



نام کتاب : ستاره ی من

نویسنده : حوریه رادان فر

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR

مقدمه:

شنیدی میگن اگه سرتت از سرعت نور بیشتر باشه ... اگه به نور پوزخند زدی و گفتی زکی ... و با اون سرعت از یک سیاهچاله رد شدی و

به اونم یک پوزخند خوشگل زدی و دوباره همون حرفو تکرار کردی ... زمانو رد کردی؟؟

من هیچکدوم این پوزخنا قسمتم نشد ... درست رفتم وسط سیاهچاله و الان اینجام ... ولی زمانو رد کردم ... زمان برام به عقب برگشت ...

اونقدر عقب برگشت که یک جسد هزارساله اومد جلوم ... اونقدر برگشت که الان بهم این لقبو دادن ...

من ... آتینا ... ملکه ی زمان ? ...

به نام خالق کهکشان ها ...

فصل اول:

چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم . امروز بزرگترین روز زندگیمه . بزرگترین . اصلا از خوشحالی تو پست خودم نمیگنجیدم . از

اتاق اومدم بیرون . مامان دوید طرفم و گفت : « آماده ای عزیزم ؟ »

- آره . آماده ی آماده .

مامان لبخند زد اما یکهو گریش گرفت . گفتم : « واییییییییییییی . مامان گریه نکن دیگه » .

- اگه بری یکهو یک چیزی بشه چه بلایی سرت میاد ؟

- مامان باورکن چیزی نمیشه . مطمئن باش . من بچه نیستم که .

- تو ممکنه جثتا بچه نباشی ولی بخدا ازیک بچه هم کمتری .

- وا مامان

- خب راست میگم . کوچولوی مامان . نگرانتم

- نباش مامان . این یک موفقیت بزرگه برای من . وسعتشو درک میکنی ؟ مامان اولین زن فضانورد . توروخدا با اشکات ازم نگیرش مامان . چیز کمی نیست . بخدا نیست .

مامان یکم نگاهم کرد . اشکشو پاک کرد خندید و گفت : « راست میگی » .

- معلومه که راست میگم .

دوباره خندید و گفت : « خب بیا بیرون . لامپ اتاقمو خاموش کردم و رفتم توی پذیرایی . بابا هم که طبق معمول پشت تلویزیون بود .

رفتم کنارش نشستم یکم از پرتقالاش برداشتم و با دهن پر گفتم

«:بابا دارم میرما » .

- با دهن پر حرف نزن .

- ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! .

- ایش .

خندیدم . پرتقالو قورت دادم که تو گلوم پرید . سرفه کردم . گفتم : « بابا راضی نیستی یک اهمی اوهومی بکن دیگه . من بفهمم دیگه

ازت پرتقال نخورم . سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت

«:بچه » .

- ا چه جالب مامان همین الان همینو بهم گفت .

با حالت اندرسفیهانه ای نگاهم کرد و گفت : « واقعا بچه ای » .

- وای اینم گفت .

- دختر دیونه .

کنترلو برداشت و تلویزیونو خاموش کرد . باخنده گفتم : « انشاءالله دفعه بعد توتلویزیون منوببینی . » خندید و گفت : « بهت افتخار

میکنم . » نیشم تا بنا گوشم باز شد . بابا سوار ماشین شد و منم

پشت سرش سوار شدم . یکم صبر کردیم که مامان هم اومد . یک سوت کشیدم و گفتم : « مامانو ندزدن . چه تویی . بچه تراز من معلوم میشه ها . » بابا گفت : « هرکی زن من باشه جوون میمونه » .

با تعجب گفتم : « هرکی ؟ مگه تا الان روچند نفر افسونت اثر کرده بابا ؟ » خندید و گفت : « ادب نمیشی تو . » مامان نشست و گفت : « خب بریم . » گفتم : « نمیگفتی هم میرفتیم مامان » .

- چته تو امروز نمکدون شدی ؟

- گفتم همیشه شکرپاشم یکبار هم نمکدون شم . باباهمینجوریشم قندش لب مرزه . نه که همیشه شیرینم .

مامان خندید و گفت : « ازدست تو دختر بازیگوش . » از پنجره به بیرون خیره شدم . دل تو دلم نبود . میخواستم از شادی جیغ بزنم ولی اضطراب شدیدم داشتم . که میگن آدمو برق بگیره اضطراب

نگیره هرچند اصطلاح دقیقش یک چیز دیگه بود . هنوز داشتیم خیابونای پاریسو دور میزدیم که بالاخره رسیدیم . جمعیت خیلی زیادی جمع بودن که بیشترشون خبرنگار بودن . دلم قیلی ویلی میرفت .

یعنی باید جلوی اینهمه جمعیت برم ؟ اون به کنار بدتر از اون من دارم میرم فضا . باورم نمیشه بالاخره به رویام رسیدم . من یک زن اونم اصالتا ایرانی . تو باورم نمیکنجه اونقدر به موفقیت رسیده

باشم که یک کشور دیگه بین اینهمه منو انتخاب کنه برای عنوان اولین زن . ووووووووووووی . از ماشین پیاده شدم . یکی از مسؤلوا دوید طرفم و گفت : « درست به موقع اومدین . بفرمایین . » به

بابا نگاه کردم . همراه مامان داشت دنبالم میومد . چه موقعیت سختی . رفتیم نزدیک محل فیلمبرداری . مسؤلوا با بی سیم به یکی از آدمای کنار رئیس کل پیغام داد که من رسیدم . هنوز تا حرکت

سفینه بیشتر از چندین ساعت وقت داشتیم و فقط برای مصاحبه رفته بودم . به سرووضع نگاه کردم . موهامو لخت لخت و شلاقی کرده بودم . کاملاً آزاد بود فقط از جلو موهامو جمع کرده بودم و یک

پوژ خیلی کوچیک بالای سرم داده بودم . لباسم ای ... بد نبود . کیف دستیمو توی دستم گرفتم . مامان بابا توی شرکت موندن و از توی تلویزیون

تماشا میکردن . منم همراه مسئول آروم آروم با کفشای پاشنه بلندم میرفتم

وقتی رسیدیم نفس عمیق کشیدم . مسئول دوباره به همون شخص اعلام کرد که من آمادم . بعد تقریبا دوسه دقیقه دیگه داشت نفسم

بند میومد . رئیس کل حضورمو اعلام کرد . ترسیده بودم . اصلا

نمیدونستم چیکار باید بکنم . چی باید بگم . رئیس هم گفته بود نیاز نیست چیز زیادی بگم یکم توضیحات درمورد اینکه چطور به

اینجا رسیدم و همینکه مردم بینن اون زن کیه کافیه . دستمو روی

قلبم گذاشتم نفس کشیدم و از پشت پرده اومدم بیرون . با ورودم صدای تشویق و همه چیز بند شد . داشتم کر میشدم . اه این جلف

بازیا چیه ؟ خبرنگارا فیلم می گرفتن . هر خبرنگاری از

هربرنامه خبری اونجا بود . رئیس دستشو روی شونم گذاشت و با لبخند منو معرفی کرد . یکم رفتم اونطرف تر تا دستشو ازروی

شونم برداره . کنار رفت تا من صحبت کنم . ایش چقدرمسخره

میخواین آدموبفرستین فضاخب بفرستین . این کارا چیه دیگه ؟ رفتم پشت میکروفون و کلی چرت و پرت ازهمین چیزایی که مردم

تو تلویزیون و اینا میگن گفتم . ناگفته نماند خودمونیم که غریبه

نیستیم به من بیشترمیاد خبرنگارومجری شم تا فضانورد . والا . وقتی حرفام تموم شد . رئیس اعلام کرد : « ماوقت زیادی نداریم و تا

همینجا این مصاحبه رو تموم میکنیم . سفینه تا شش ساعت دیگه

حرکت میکنه . همین الان هم مسئولان من دارن بدون نظارت من روش کارمیکنن و تنظیمش میکنن تا دقیق باشه . پس مارو ببخشید

. روز خوش ، و رفت و منم پشت سرش اومدم بیرون . کنار هم

راه میرفتیم . از یکی از مسئولا یک قهوه گرفت و همونطور که میخورد گفت : « عالی بودی » .

- ممنون .

- خب تو شش ساعت دیگه بیرون زمین میری . برات جالبه ؟

- آره خیلی . کمی هم هیجان انگیز ، اما بیشتر استرس .

- چرا استرس ؟

- نمیدونم میتونم ازپیشش بر پیام یانه .
- اوه بس کن . مطمئن باش میتونی . تو برای همین کار ساخته شدی . استعدادت توی همینه . به دنیااومدی که فضانورد شی .
- میترسم یک بلایی سرم بیاد .
- نترس . مهندسای ما از بهترین هان توی اینکار .
- خدا کنه .
- میکنه .
- به داخل شرکت رسیدیم . رفتیم داخل آسانسور که یک خانم خبرنگار اونجا بود . منو که دید خیلی گرم گفت : « سلام . ازدیدنتون خیلی خوشحالم تبریک میگم . » خداروشکر کردم که این ازاون سمجاش نیست . با لبخند الکی گفتم : « ممنون . » و با کلافگی رومو برگردوندم و منتظر شدم که آسانسور وایسته . مامان بابا منتظرم بودن . تا رفتم بابا بغلم کرد و گفت : « عالی بود . » خندیدم و چیزی نگفتم . رئیس رفت تا از عملکرد بقیه مطلع بشه . منم که قند داشتن کیلو کیلو تو دلم آب میکردن . اینقدر استرس داشتم . برگشتم و به بابا گفتم : « من اضطراب دارم . »
- برای چی ؟
- برای چی نداشته باشم ؟
- خب منم اگه جملمو ادامه میدادم میشد برای چی نداشته باشم .
- بابا اذیتم نکن .
- کی اذیت کرد ؟
- تو .
- من اینجا تو نمیبینم شما میبینم .
- چشم شما .

- خب میخوای چیکار کنم برات عزیزم ؟

به مامان نگاه کردم داشت با موبایلش حرف میزد . گفتم : « بازی کنیم . » خندید و گفت : « ازاون بازیایی که آرامش میگیری ؟ »
- آره .

- خب ... دودوتا ؟

- چهارتا چهارچهارتا؟

- شونزده تا شونزده شونزده تا ؟

- دویست و پنجاه و شش تا . دویست و پنجاه و شش دویست و پنجاه و شش تا ؟

بهم خیره شد و گفت : « تقلب کردی . »

- وا .

- بچه مگه من هم سن توام اینطوری دورم میکنی ؟

- بابا این که آسون بود دیگه . معلومه میشه . دو به توان شونزده .

- جدی نه که اینو میگفتم تو قبول میکردی .

- نه نمیکردم .

خندید و با اومدن مامان بحثمون تموم شد

مامان نشست کنارم و گفت : « تو باید بری کم کم نه ؟ »

- آره مامان . باید آماده هم بشم . برم پیش سفینه با رئیس تا چکش کنیم . خیلی کار دارم ولی میخوام پیش شما باشم .

- برو عزیزم . این چک کردنا برای خودته یکهو خدایی نکرده ...

بابا با اعتراض گفت : « » مامان دیگه هیچی نگفت . معلوم بود ناراحته . حق داره ناراحت باشه ولی فکر نمیکردم حق داشته باشه

منو انقدر ناراحت کنه و پشیمون از پیشرفتم . من به تایید

نیاز دارم اما اون همچین حسی نداره . دلم گرفت . با گوشه لباسم بازی کردم . یک قطره اشکم ریخت . بابا گفت : « بین چیکار کردی

؟ » دستمو گرفت و با مهربونی گفت : « مطمئن باش تصمیمت

درسته . کارت درسته و همه حتی مادرت بهت افتخار میکنیم » .

- مطمئن باشم بابا ؟ مامان داره پشیمونم میکنه .

- مطمئن باش . نگرانی مادرانسه خب دخترم . بنیتا این راه آسونی نیست هر مادری نگران میشه . این مامانتو میبینی ؟ بچه که بودی

اگر دوساعت بهت چیزی نمیدادیم بخوری میمرد از نگرانی یکبارم

که گریش گرفت . مادرت اصولا خیلی زن نگرانیه .

ازلحن بابا خندم گرفت . اونم خندید . رئیس با سرخوشی اومد و گفت : « من باید دوباره به مصاحبه ها برسم . مشکلی نیست . تو با

اون برو همراهیت میکنه . » و دوباره به همون مسئولی که منو

آورده بود اشاره کرد . زمزمه کردم : « باشه . » برگشتم طرف مامان بابا . داشت گریم میگرفت . بابا محکم بغلم کرد و گفت : « ازپسش

برمیای » .

- مرسی بابا .

- موفق باشی دخترم . منتظرت میمونم .

و گونمو بوسید . بعدشم مامان بود که با حق هق پرید تو بغلم . بغض کردم . اه لعنتی . چقدر مامانا بیخودی گریه میکنن . نمیروم بمیرم

که . فشارش دادم و گفتم : « مامان برمیگردم » .

- مواظب خودت باش بنیتا .

- نیستم .

- دختره ی دیونه .

خندیدم و گفتم : « مامان عزیزدل منی . گریه نکن دیگه . » اشکشو پاک کرد و گفت : « موفق باشی » .

- قول میدم زود و سالم پیام .

- مطمئنا .

- خب پس گریه نکن مامان . داره دیر میشه . برام دعا کنین .

- برو عزیزم .

رفتم و رسیدم طرف در . دوباره برگشتم طرفشون و با یک لبخند تلخ یک بوسه براشون فرستادم و گفتم : « عاشقتونم . » و با چشمای

اشکی رفتم . اصلا حالم معلوم نبود چیه . شادی ؟ غم ؟

اضطراب ؟ چی ؟ همه چیز باهم قاطی شده بود . نمیفهمم چرا اینقدر سخته دل کندن ازشون . همراه مسئول رفتم و توی ماشین

نشستم . یک ماشین مدل بالا بود . اشکام سرمیخورد . اوف خیلی

ضدحاله . به بیرون خیره شدم . اصلا نفهمیدم کی رسیدیم . مسئول درو برام باز کرد و منم پیاده شدم . رفتیم داخل . اثرانگشتشو زد و

قفل در باز شد . رفت کنار تا اول من برم تو . با قدم های آرام

رفتم داخل . چند نفر دور سفینه بودن و هرکس یک چیزیش رو چک میکرد . با دیدنش دلم ریخت .

ناظرشون دوید طرفم و دستشو به نشونه ی سلام تکون داد . وقتی بهم رسید خندید و گفت : « سلام . خوبی ؟ » باهاش دست دادم و

گفتم : « آره . یعنی بدنیستم » .

- خب . خوب . آماده ای یک نگاهی بهش بندازی ؟

- آره . آمادم

دستم گرفت و همراه خودش بردم . با دیدنمون همه از سفینه دور شدن . خودش سوار شد و بعد دست منو گرفت و کمک کرد برم

بالا . رفتم داخل . قلبم خیلی تند میزد . بردم طرف صندلی . همه

چیز مرتب مرتب بود . خندید و گفت : « میخوای امتحانش کنی ؟ » بهش خیره شدم و زدم زیر خنده . گفت : « موفقیت خیلی بزرگی

جلوی روته . خیلی بزرگتر از اونیه که فکر میکنی . » با لبخند دست

روی صندلی کشیدم و زمزمه کردم : « نمیدونم ... شاید ... از زمین حمایت کنید ها . یکهو نمیروم . » خندید و گفت : « حتما » .

یک ساعت و سی دقیقه به پرواز:

نفس عمیق کشیدم . تو همین چندساعت دلم برای مامان و بابا یک ذره شده بود . بیرون همه جمع بودن و داشتن با سرعت خیلی زیاد

عکس می‌گرفتن و فیلم برداری می‌کردن . رفتم طرف سفینه .

یوزف دوباره برام همه چیزو مرور کرد . بابی حوصلگی گفتم : « همه اینارو میدونم » .

- درسته ولی ممکنه هول شی . چه اشکالی داره دوباره دور شه ؟

- هیچ اشکالی .

- پس گوش کن .

و بهم یکم دیگه توضیح داد . آخرش گفت : « ما کنترل خودکارو فعال میکنیم . این امن تره برات . ولی میتونی غیرفعالش کنی

در صورتیکه تو شرایط خوبی بودی . باهامون هر لحظه ارتباط برقرار

کن » .

- باشه .

و کلی توضیح دیگه داد . پرسیدم : « دیگه نیازی به مصاحبه نیست که ؟ »

- نه . تو نه . رئیس مخالفت کرده که لازم نیست توحرف بزنی .

- خدا رو شکر .

- بیا یکم قهوه بخور . به زودی باید آماده شی .

یک قهوه بهم داد . داغ بود و یکم حالمو جا آورد . ازش خوردم . موبایلمو برداشتم و به بابا اس دادم : « بابایی جونم به مامانی هم بگو

دیگه دارم میرم . قصه نخوره . بازم برام دعاکنین . دعای شما

درحقم میگیره . » و موبایلمو خاموش کردم . قهوه رو آروم آروم خوردم . وقتی تموم شد یوزف به ساعتش نگاه کرد و گفت : « باید

آماده شی ، و بردم به اتاق . لباسم توی یک دکور آویزون بود .

درشو باز کردم و برش داشتم . بهم کمک کرد پوشمشم . وای انگار اصلا تو دنیا نیستی . قراره چه بلایی سرم بیاد خدا میدونه .لباس یکم اعصابمو بهم ریخته بود ولی خب مجبور بودم . تو

دلم غلغله بود . به ساعت نگاه کردم . وای زمان چه تند میگذره . چهل دقیقه دیگه باید پرواز کنم . رفتیم پایین . هنوز کلاهمو پوشیده بودم

همه داشتن با عجله به اینطرف و اونطرف میدویدن . رفتیم کنار سفینه . همه پشت دستگاه ها و ایستاده بودن و همه چیزو کنترل میکردن . همراه یوزف رفتم تا به کنترل ها سرزنیم . یوزف تک تک

چیزهارو کنترل کرد . گرم شده بود . موهام لخت و آشفته بود . بعد تقریبا ده دقیقه که همه چیز کنترل شد سقفو باز کردن . دوتا دستامو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم .لبخند زدم . این موقعیت

باورنکردنیه . یوزف دستمو گرفت و گفت : « باید بریم زودتر . » و منو دنبال خودش کشید . سرجام وایستادم و گفتم : « وای چه خبره ؟ شکست دستم . سی و پنج دقیقه وقته . »

- ولی کارا زیاده باید راهش بندازیم . تو که خودت بهتر میدونی . من تا الان یکم از کاراشو کردم ولی باید زودتر بریم .
- خیلی خب .

دنبالش راه افتادم . کلاهم دستم بود . به سفینه که رسیدیم درو باز کرد و بهم کمک کرد برم داخل . نگاهی به اطراف کردم و رفتم توی فکر . اونم هی وول میخورد . نمیدونستم داره چیکار میکنه .

گفت : « موبایلت خاموشه ؟ »

- آره .

- خوبه .

- چقدر وقت داریم ؟

- نیم ساعت .

نفس عمیق کشیدم . با دستم روی دیواره سفینه ضرب گرفته بودم . یاد موهام افتادم جیغ زدم : « وای . باترس برگشت : « چیه ؟ »

- موهامو نبستم.

نفسشو دادبیرون و گفت: « ترسوندیم . » یک شاخه کوچولو از موهامو برداشتم و به حالت دم اسبی به جای کش دور بقیه موهام بستم

و با یک گیره ی خیلی کوچولو که موهامو پوژداده بودم ادامه

شاخه رو بستم . اومد طرفم و بهم خیره شد . زمزمه کردم : « چی شده ؟ »

- موفق باشی .

- ممنون .

- خواهش میکنم . کلاهو بذار . کمر بندت فراموش نشه . یادته که چی گفتم ؟ سفینه روی کنترل خودکاره بدون اطلاع از اون حالت

درش نیار و مدام بامادرارتباط باش .

- یادم میمونه .

- خوبه . خب من دیگه برم .

و از کنارم رد شد و درو بست . وقتی رفت یکهو احساس تنهایی کردم . نمیدونم چرا . خیلی ناراحت بودم . رفتم طرف صندلی و روش

نشستم . میدونستم بیرون الان غلغلست . کمر بندو بستم و

تاشروع پرواز چشمامو بستم و دعا کردم تا آروم شم . خب موقعیت خیلی سختی بود . کلاهو گذاشتم . صداش تو گوشم پیچید :

آماده ای بنیتا ؟ سفینه تا دودقیقه دیگه پرواز میکنه . « نفس عمیق

کشیدم و گفتم : « آ...آره فکرکنم آمادم . » یعد یک دقیقه شروع کرد به اعلام ثانیه ها ومن هرلحظه بیشتر از قبل نفسم توی سینم

حبس میشد . تو گوشم پیچید چهار ... پلک زدم ... سه ... خودمو به

صندلی فشار دادم ... دو ... یک ... و این شد شروع یک اقدام ، یک موفقیت ، یک پیشرفت ، یک تجربه ، یک اختراع ، یک افتخار و ...

یک زندگی جدید . زندگی ای که تا قبل اون حتی تو خوابم

نمیدیدم . اتفاقی برام افتاد که واقعا حاضر بودم بمیرم اما یک لحظه بیشترهم توانون دنیای عجیب غرق نشم ..

سفینه از روی زمین بلند شد . سرعتش بالا بود . خیلی بالا . روی کنترل خودکار بود . به نظرم اون لحظه خوب بود که اینطور باشه .

انقدر استرس داشتم که دستام کاملا میلرزید . کم کم سفینه از

زمین فاصله گرفت . یوزف هرچند دقیقه یکبار باهام حرف میزد . سفارش میکرد و ... بعد یک مدت گفتم : « یوزف صدامو میشنوی

؟ »

- آره . بگو .

-میخوام خودم سفینه رو هدایت کنم .

- مطمئنی ؟

- آره . دارم میرسم . میخوام خودم هدایتش کنم .

- باشه مواظب باش .

چیزی نگفتم و سفینه رو از حالت کنترل خودکار درآوردم . آرومتر شده بودم . زدم زیرخنده . از سرخوشی . دیگه کم کم داشت

هیجان معمول بهم وارد میشد . جیغ زدم : « واوووووووووووو .

بالاخره این بالام .» یوزف گفت : « عالی داری میرونیش . مواظب باش . ۱ ادرجه برو به چپ . » کاری که گفته بود رو با احتیاط و دقت

انجام دادم . چندثانیه بعد زمزمه کرد : « خب بنیتا » ...

امادیکه ادامه نداد . دوباره پرسیدم : « چیه ؟ »

- تو ک ... ا...

با گنگی گفتم : « یوزف ؟ یوزف سیگنال نمیده . یوزف حرف بزنی . دیگه صداتش نمیومد فقط صدای موج رادیویی میومد . قلبم تند

میزد . چندبار گفتم : « الو ؟ یوزف ؟ چه خبر شده ؟ » اما بازم نشد .

ترسیده بودم . تموم اعتماد به نفسم یکهو ازبین رفته بود تند تند نفس کشیدم . ناخودآگاه گرم شده بود . زمزمه کردم : « چه خبر

شده ؟ چرا سیگنال نمیده ؟ » دوباره صداتش اومد . یک کلمه گفت : « :

نرو...» اما باز اون موج لعنتی اومد . خشکم زد . یعنی چی نرم ؟ کجا نرم ؟ به روبه رونگاه کردم . ترسیدم . حتما چیزی میدونه . بدون معطلی دستمو بردم طرف دکمه که برگردم . روی دکمه زدم .

اما کار نمیکرد . ترسیده بودم . به شدت . چند بار روی دکمه زدم اما افاقه نکرد . هیچ دکمه ای کار نمیکرد . انگار همشون قفل کرده بودن . دیگه داشتم سکنه میزدم . گریم گرفت و صدام ناخودآگاه

اوج گرفت . با ترس و عصبانیت گفتم : «چه خبره اینجا؟» که با سرعت خیلی زیاد به کنار کشیده شدم . ناخودآگاه جیغ زدم . خدایا چه غلطی کردم . برگشتم تا ببینم چیه که شوکه شدم . باورم نمیشد

.زبونم بند اومده بود . سیاهچاله بود . یک سیاهچاله بزرگ . سفینه کشیده شد طرفش . به خودم که اومدم تند تند شروع کردم به

زدن دکمه اما کار نمیکرد . زیرلب تند تند تکرار میکردم: «لعنتی کار

کن . کار کن .» اما نشد . دوباره به راست برگشتم . سکنه زده بودم . اصلا عقلم دست خودم نبود . رفته بودم داخل سیاهچاله .

نمیدونستم چیکار کنم هنگ کرده بودم . هیچ عکس العملی نداشتم .

یکهو سفینه با صدای خیلی مهیبی متلاشی شد . همزمان با صدای بی اختیار جیغ زدم و از حال رفتم

فصل دوم:

یوزف :

هرکار کردیم نتونستیم باهاش ارتباط برقرار کنیم . انگار مشکلی پیش اومده بود . صدای درست نمیومد فقط بعضی اوقات یک کلمه

میشنیدیم . مطمئنا خیلی بهش اضطراب وارد شده . داشتم گیج

میشدم . از کنار صندلی خم شده بودم و با دستم روی میز ضرب گرفته بودم . به موقعیتش نگاه کردم . داشت به راهش ادامه میداد .

سرکسی که سعی داشت دوباره سیگنالو برگردونه داد زدم : «زود

درستش کن .» میکروفون توگووشم بود . دوباره توی میکروفون با نگرانی گفتم : «بنیتا صدامو داری ؟ مواظب باش بنیتا باید همین الان

برگردی . دیگه نرو . ما نمی تونیم بفهمیم دلیل این نقص چیه

بهبتره زود تر برگردی . نرو بنیتا . نرو» اما هیچ جوابی نشنیدم . با دست به پیشونیم زدم . دونه های عرق صورتمو خیس کرده بود .

با عصبانیت گفتم : « نه نه . برگرد ، کلافه بودم . نمیدونستم

چیکار کنم . بهش گفته بودم ۱۱ درجه بچرخه در صورتیکه باید ۱۸ درجه میچرخید . گفتم : « خدایا کمکش کن .» رییس با صدای

فریاد من اومد تو . گفت : « چه خبر شده ؟» دستمو رو شقیقه هام

فشردم و رو به کسی که پشت کامپیوتر نشسته بود گفتم : « چرا هیچ کاری نمی کنی ؟ دلیلش چیه ؟» با ابهام گفت : « نمی دونم . هیچی

نمیبینم اینجا . با اطلاعاتیم که از قبل داشتیم مسیرو اشتباه رفته

ولی اون چیزی که فکر می کنم ...» داد زدم : « چیه ؟ »

- نقص از ما نیست قربان یک جوهری انگار رفته باشه سمت سیاهچاله .

داد زدم : « دیونه شدی ؟ اون دوروبر که سیاهچاله ای نیست . سرشو به نشونه ی این که نمی دونه تکون داد . رییس دوباره ازم

توضیح خواست . با اضطراب گفتم : « هیچی نمی دونیم .» با

خشونت گفت : « یعنی چی ؟ مگه شما کنترلش نمیکنین ؟ »

- خواست ... خواست خودش کنترلش کنه . منم درجه چرخشو ۷ درجه بهش اشتباه گفتم و...

اونم داد زد : « چه غلطی کردی ؟ خواست کجا بود احمق ؟ »

- متاسفم .

بلند تر داد زد : « تاسف به چه دردم میخوره ؟ بهش خبر بدین که نباید بره .»

- رییس سیگنال نمیده . نمیتونیم باهاش ارتباط برقرار کنیم .

- برای من مهم نیست . دارین به کشتن میدینش . فوراً همین الان بهش خبر بدین .

و دوید بیرون . خودمم داشتم میمردم . دویدم تا دوباره موقعیتشو چک کنم . هیچی نبود روی صفحه . سرجام میخکوب شدم . با

لکنت گفتم : « پس ... پس سفینه کو ؟ »

- نمیدونم قربان . یکهو ناپدید شد .

دستم تو موهام فرو کردم و با نگرانی گفتم: «وای» .

بعد چندثانیه دوباره رفتم طرفش و گفتم: «سعی کن پیداش کنی . بهم خبر بده .» و دویدم پایین . رییس نبود . معلوم نیست تو این

شرایط کجا رفته . هر جا گشتم نبود . دستو پام داشت میلرزید . معلوم

نیست چه بلایی سرش اومده . فقط خدا کنه سالم برگرده . خانوادش میمیرن فقط اگر از موی دخترشون یک تار کم شه .

فصل سوم :

بنیتا:

سرم داشت میترکید . انگار توش سنگ گنده و سنگینی جاسازی کردن . تو دلم به خودم گفتم: «خو دیونه مغزته که اینقدر سنگینه .»

معلوم نیست الان کجام . تو این شرایط دست از این احمق بازیا

برنمیدارم . چشمامو باز کردم روی زمین سخت بودم . تار بود جلوم . چند بار پلک زدم . یعنی هنوز زنده ؟ کجام اصلا ؟ به محض

اینکه دیدم درست شد چندنفروبالای سرم دیدم . همشون جمع بودن

و یکجوری بهم نگاه میکردن انگار تاحالا آدم ندیدن . بلند شدم و سرجام نشستم . ناله کردم: «آخ . اینجا کجاست؟» یکی از دخترها

گفت: «پتروس میکشتش . اون کیه؟» زمزمه کردم: «پتروس

کیه؟ اینجا کجاست؟» جوابمو ندادن و فقط به همدیگه خیره بودن . بهشون خیره شدم . عجب لباسای اجق و جقی دارن . البته همشون

لباساشون یکجوربود و یک رنگ ولی مدل خیلی عجیبی داشت

. همشون لباس شب داشتن که رنگش زرد بود . دوتا بندنازک روی شونش داشت و بقیش ساده تا پایین پاهاشون بود . پوزخند زدم و

گفتم: «این دیگه چه وضع لباس پوشیدنه؟» فقط باتعجب نگاهم

کردن . گفتم: «ایش . آدم ندیدین؟» بازم هیچی نگفتن . دیگه مخم داشت سوت میکشید . تحمل یک دقیقه دیگه زیر این نگاهای

خیرشون موندنو نداشتم . یک چیز جالب دیگه هم که توجهمو جلب

کرد این بود که همشون یک گردنبد و یک دستبند داشتن که روش یک سنگ قیمتی بیضی شکل بود . مدل موهاشون هم باز باز بود

ساده و لخت . با درموندگی گفتم: «هیچکدومتون اینجا زبون

ندارین؟

صدای یکی اومد: «چه خبر شده؟» همه فوراً رفتن کنار و بهش احترام گذاشتن. یکی دیگه از دخترا گفت: «عالیجناب این دختر یکهو

توی شهرما ظاهر شده.» بهشون نگاه کردم. دهنم از تعجب

باز موند. نوک موهاشون برق میزد. نورش زد تو چشمم. اینجا دیگه کجاست؟ مرد اومد جلو تر یک زن هم کنارش بود و دوتا دختر

پشت سرشون. به زنه نگاه کردم. لباس دکولته ای داشت و تا

بالای زانوش بود. رنگ لباسش زرد بود. موهای طلایشو گوجه ای بسته بود و یک تاج ظریف با همون سنگ قیمتی بیضی شکلی که

بقیشون داشت روی سرش بود. و همون گردنبند و دستبند و

داشت. روی بازوی باریک و سفیدش خورشید خالکوبی شده بود. هنوز روی زمین بودم. یکی از دخترا برگشت طرفم و باعصبانیت

گفت: «بلند شو و احترام بذار.» موهامو از تو صورتم فوت

کردم و گفتم: «پوف!!!! بابا این مسخره بازیا...» دختره آنچنان با عصبانیت بهم خیره شد که ترسیدم و آب دهنمو قورت دادم. از

جام بلند شدم و ایستادم ولی احترام نداشتم. مگه خلم آخه؟

بلاخره تونستم مرده رو هم ببینم. عین همین پادشاه انگلیسیا که تو فیلم هست؟ دیدین که. درست مثل همونا بود و جلوی روم

ایستاده بود. شل قرمز و تاج و... فقط دستبند نداشت. جالب

اینجاست که زن همراهش که بهش میومد مظلوم و مهربون باشه تموم موهاش میدرخشید. نور زرد خیلی قشنگی از خودش میتابوند.

اصلاً چیزایی که میدیدم باورم نمیشد. مرد گفت: «تو کی

هستی؟ چرا اومدی اینجا؟» آب دهنمو قورت دادم و هیچی نگفتم. تکرار کرد این بار شمرده تر: «گفتم که تو کی هستی و

چرا اومدی اینجا؟ به شهر ما؟» با کلافگی گفتم: «شما اصلاً خودتون الان

جلوی من چیکار میکنین؟ آسمون خداست زمین خداست منم اینجا.» وای چرا اینا اینجوری میکنن؟ همشون با تعجب و ترس

برگشتن طرفم. باپرویی گفتم: «چه خبره؟ ایشون اینجاست چرا همه

به من خیره شدین؟ دلک به این بامزگی، « مرده پوزخند زد و گفت: « به نگهبان بگین این دخترک دیونه رو بندازه زندان. تاحرفم

نزد که کیه و چرا اومده آزادش نکنه، « یکی از دخترای پشتش

که فهمیدم انگار ندیمه بود گفت: « چشم، « و رفت. دهنم باز نمود. گفتم: « چی؟ نگهبان؟ »

- معلوم نیست شاید دشمن باشی.

- دشمن؟

- جاسوس؟

- صبر کن یکم دیگه بذارم حرف بزنی دیگه بهم میگی شیطان و اینا.

با عصبانیت گفت: « بدمیبینی دختر، « داد زد: « تا نگهبان میاد وقت داری. تو کی ای؟ »

- یعنی چی من کیم؟

- از کجا اومدی؟

- اصلا شما به من بگین اینجا کجاست؟ تیمارستانه؟ بعیدم نیست.

- گفتم از کجا اومدی جواب سوال منو بده وگرنه زندان بان باروشای دیگه ای ازت حرف میکشه.

- زندانبان چیه؟

داد زد: « حرف بزنی.»

- خیلی خب. به خودت فشار نیار سخته میزنی میفتی رو دست خانومت. من از زمین اومدم و طبیعتا اینجا زمینه.

- زمین؟

- آره دیگه زمین.

با پام به زمین ضربه زدم و گفتم: « ز...م...ی...ن...ن، « هنوز لباس فضانوردی تنم بود. روبه زنش برگشت و گفت: « به ایرس بگو بیاد.» با

دهن باز نگاهشون کردم. اینادیکه کین. زنش با احترام گفت

«میبخشین ولی ... اون رفته چشمه‌ی سیبلانتا.» با خشونت داد زد: «باز؟» یکم شک کردم که این زنشه یا نه. آگه زنش بود که

اونطوری رسمی باهاش حرف نمیزد پس کیه؟ این مرده هم

خشنه وا. زنش با شرمندگی گفت: «معذرت میخوام.»

- سان من بهت گفتم حق نداره بره. اون هیچوقت دنبال کارش نیست.

یک ابرومو دادم بالا. سان؟ ایرس؟ پس برای این خالکوبی خورشید داره؟ اصلا معنیش چیه؟ گیج شده بودم. زنه گفت: «خواهش

میکنم منو ببخشین.»

- بگو بهش خبریدن فوراً بیاد. باید بفهمم کار کیه که این دخترآمده اینجا.

- چشم.

سان روبه ندیمه گفت: «به پسر خبر بدین که بیاد.»

- چشم خانوم.

اون یکی ندیمه هم رفت. بقیه دخترا هم به دستور مرده رفتن. صدای یکی از پشت سرم باعث شد برگردم: «این خانم کیه؟» بهش

نگاه کردم. قدش بلند بود حدود سی سانتی متری بیشتر از من

بود. سرموبالا کردم تا ببینمش. بهم توجه نکرد رفت جلو و احترام گذاشت و گفت: «سلام.»

- سلام. پسرم گلاسیوس گفتم من مثل پدرتم بهم احترام نذار.

- ولی عالیجناب منم مدام میگم پسرواقعیتون نیستم و باید مثل همه بهتون احترام بذارم.

ایش ایش چه درنوشابه‌ای برای هم باز میکنن. مرده خندید. پسره که فهمیدم اسمش گلاسیوسه برگشت طرفم و بهم خیره شد.

منم بهش خیره شدم تا بتونم وارسیش کنم. کم نمیارم ماشاءالله.

چشمای عسلی موهای قهوه‌ای و... هنوز کامل نگاهش نکرده بودم که برگشت. اه ضدحال. گفت: «عالیجناب من...» همین زمان یک

پسر دیگه دوید اونطرف و گفت: «سلام پدر،» گلاسیوس

سرسو به نشونه احترام خم کرد. مرده با عصبانیت گفت: «کجا بودی؟»

- سیلاننا پدر .

- گفتم که تو باید به مهمونی نظارت داشته باشی نه ؟ تو مسئول این مهمونی ای . اونوقت اینکارات داره خونمو به جوش میاره .

- عذرمیخوام . مهمونی بی فایدست . چون هنوز شخص موردنظر نرسیده .

اه چه مشکوکن . مهمونی چی ؟ یکهو گلاسیوس عین برق گرفته ها برگشت طرف من و گفت : « اون از زمین اومده ؟ » گفتم : « اون

اسم داره . » توجهی نکرد . مرده گفت : « آره . » گلاسیوس

پوزخند زدوگفت : « فکرمیکردم ندیمه جدیده که درخششی نداره و علامتی هم نداره . نگو اون ژوکر ماست . » خشکم زد . این ملت

اجماعا دیونن . اومد طرفم . دستشو آورد جلو که کلاهمو برداره .

جیغ خفیف کشیدم و خواستم حرفی بزنم که بایک حرکت سریع درش آورد . داشتم میمردم . میترسیدم نفس کم بیارم امدرعین

تعجب دیدم که دارم خیلی راحت نفس میکشم . تازه یادم افتاد که بهم چی

گفت . با خشونت گفتم : « مسخرم میکنی ؟ ژوکر خودتی . »

- دختر کوچولو من ژوکر نیستم تو ژوگری .

- برو بابا .

خواستم برم که دستمو چسبید و محکم کشیم . جیغ خفیفی زدم و گفتم : « دستم . » توجهی نکرد . چونمو گرفت و سرمو به اطراف

چرخوند و خوب صورتمو واری کرد . دستشو پس زدم و گفتم : «

چته ؟ » رو به مرده با خنده گفت : « شانس بیاره بشه خدمتکارش . » خدمتکار کی ؟ ایش مخشون تاب داره . گفت : « با اجازه عالیجناب

» و یکی از ندیمه های خودشو صدا زد . ندیمه اومد . منو پرت

کرد طرفش . گفتم : « چرا اینطوری میکنی شماها ؟ »

- آمادش کنین برای مراسم .

- مراسم چی ؟

- خودت میفهمی .

- دیونه این؟ میخواستین ببرینم زندان .

- زندان برات زیاده .

روبه ندیمه گفت: « بیرش ».

- چشم .

ندیمه بلندم کرد و خواست ببرم که گفتم: « دست نزن به من . یک مشت آدم خل ریختن دوروبرم ، تو گوشم زمزمه کرد : « خواهش

میکنم بیاین . اگر پتروس عصبانی شه همین امروز گردنتونو

میزنه ».

- وسط فیلم تاریخی این؟

هیچی نگفت و کشیدم . من نمیفهمم این جا چه اتفاقی افتاده . ژوکر چیه؟ مراسم چیه؟ من اینجا چیکار میکنم؟ بردم طرف یک

جایی که شبیه جنگل بود . یکم جلوتر که رفتیم یک کلبه ی خیلی

کوچولو اونجا بود . کلبه ترسناکی بود . درست چندمتر اونطرف تر از کلبه یک دریاچه بود که یک آبشار بهش میریخت . دهنم باز

موند . آب نبود نور بود

زمزمه کردم: « خدایا اینجا کجاست؟ » چند نفر کنار دریاچه نشسته بودن و پاهاشونو توش گذاشته بودن و مشغول حرف زدن با هم

بودن . اولین پسرا و مردایی که دیدم اونجا بودن . ندیمه گفت: «

باید دوش بگیرین ».

- چی؟ دوش بگیرم؟

- آره .

- برای چی؟

- برای مراسم .

- اصلا این مراسم چیه؟ چه ربطی به من داره؟

- خودتون بعد میفهمین .

- میخوام الان بدونم .

- اجازه ندارم .

- حداقل یک خلاصه میتونی بگی .

بهم خیره شد و بعد یکم مکث با صدای خیلی آرومی گفت : « امروز روز ژوکره و شمایداتون شده » .

- روز ژوکر ؟

- دیگه چیزی نمیتونم بگم .

- آخه یعنی چی ؟

جوابمو نداد و گفت : « لطفا این لباستون روهم دربیارید . لباس فضاوردی بود . درش آوردم . عجیبه اگه اینجا زمین نیست پس چرا

اتمسفر داره ؟ چرا جاذبه داره هرچند حس میکنم یکم جاذبش

بیشتر اززمینه . یا چرا اینا آدمن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا فشارزیاد یا کم نیست ؟ چرا من اینجاراحت مثل زمین میتونم زندگی کنم ؟ این

خیلی مسخرس . حتما خوابه . چشمامو بهم زدم و یک نیشگون از

بازوم گرفتم . بازوم که قرمز شدهیچ تازه فهمیدم خواب نیست . ولی محاله همچین چیزی اصلا وجودنداره . یکهو یاد مامان بابا افتادم

اما باصدای ندیمه ازفکراومدم بیرون : « بیاین اینجا لطفا . » به

شدت کنجکاو بودم . برای همین رفتم تا ببینم چی میشه . در کمال تعجب من یک چیزی شبیه کدوی توخالی برداشت و یکم از

نوردریاچه برداشت . گفتم : « این چیه ؟ »

- خب با این دوش میگیرین دیگه .

- با این ؟ پس ... آب ؟

- آب ؟؟؟؟

- آب نمیدونی چیه ؟

جوابی نداد و نورو روی سرم خالی کرد . انگار تو رویا بودم . پوستم یکهو سفیدترشد و یکم میدرخشید . موهامم که قبلش یکم

نامرتب بود یکهو ازاین روبه اون رو شد . مثل بقیه نوکش نمیدرخشید

اما برق میزد . اصلا باورم نمیشد این موی منه . تو همین لحظه یک بار دیگه هم روی سرم نور خالی کرد و بعد کدورو گذاشت داخل

دریاچه نورشون و بهم گفت : « دنبالم بیاین ، » سرجام میخکوب

بودم . گنگ بودم . دوباره حرفشو تکرار کرد . مثل مسخ شده ها دنبالش رفتم . رفتیم توی کلبه . داخلش خیلی باحال و متفاوت بود .

دیواراش کلا با سقفش همش با یک نوع گیاه عجیب غریب

پوشیده شده بود . توشم همه وسایلش انگار ازدرخت ساخته شده بود . منو برد جلو و پشت آئینه نشوند . گفت : « من میرم . تا نیم

ساعت دیگه برمیگردم . لطفا جایی نرید ، » اینو گفت و رفت . منم

تو آئینه به خودم خیره شدم . من اصلا برای چی اینجا ؟ الان باید برمیگشتم زمین . تازه نمیدونم ساعت چنده . اصلا چطوروقتی

سفینه تیکه تیکه شد من سالم موندم ؟ مامان بابا چی ؟ الان دارن

چیکار میکنن ؟ در یکو باز شد . ترسیدم . اون که گفت نیم ساعت . یک دختر اومد تو . به نظر کنجکاو بود . بهش سلام دادم . بهم

نگاه کرد و گفت : « ژوکر ...تویی ؟ »

- به من میاد دلک باشم ؟ یکهو چشماموبازکردم شمارودیدم که بهم میگین ژوکر .

- میخوای بدونی چرا ؟

- تواجازه داری بهم بگی ؟

- ندیمه اصلا اجازه دخالت تواین چیزا رو نداره ولی آره من بهت میگم .

- تو ندیمه نیستی ؟

- گردنبند و دستبندمو نمیبینی ؟

- آره ولی نورنداره موهاش .

- نور مال ستارس . من ستاره نیستم .

دیگه داشتم شاخ درمیآوردم . گفتم : « ستاره ؟ »

- آره . من ستاره نیستم . من یک سیارم .

پوزخند زدم : « پوف . روانی جماعت » .

- اینجا بقیه این لقبو به تو میدن .

و خندید . با حرص گفتم : « مهم اینه من میدونم که اینا دیونن » .

- از چشم مردم اینجا تو یک موجود زیرسلطشونی که چیزی از این بزرگی ها نمیفهمی . باور کن طرز فکرشون حقیقته . این دنیاخیلی

بزرگتر از دنیای شماست .

- جدی ؟ مثلا چرا ؟ خب تو سیاره ای این یعنی چی ؟

- اینا چیزاییه که باید به مرور زمان بفهمی .

- مرور زمان ؟ مامان بابام توزمین منتظرمن . مرور زمان چیه ؟

- میدونی هرروز اینجا یک ماه توی زمینه ؟

داد زدم : « چی ؟ »

- تو الان یک ماهه که از خانوادت دوری . اونا فراموش میکنن کم کم . تونمیتونی برگردی .

- من باید برم . اونا فراموش نمیکنن . محاله .

تو نمیتونی بری . سرنوشتته .

- سرنوشت ؟

- آره ژوکر از قبل اومدنش پیش بینی شده بود . تو اولین ژوکر . امروزم روزژوکره .

- یعنی چی روز ژوکر ؟

- تقویم ما هرچندسال یکبارکه معادلشو توی زمین میتونی سی برابرکنی تابیش برسی یک روز جدید داره که روزژوکر حساب میشه

. تا حالا روز ژوکرهیچوقت کسی نیومده . ژوکریک فردخاصه که

ناگهان توی شهر ما پیداش میشه تا قبل این همه فکر میکردن افسانس تا اینکه سال پیش لاریسا پیش بینی کرد که امسال ژوکر میاد .

- لاریسا؟

- الهه نور و طبیعتا الهه بقیه الهه هاست .

- الهه ؟ من گیج شدم .

- فعلا بهتره درمورد سرنوشتت بدونی .

- خب ؟

- یک مهمونی برگذار میشه مهمونی ای که همه توش نقاب دارن . با اینکه درحالت واقعی هرکس باتوجه به مقامش ، لباس ، مدل مو

و خالکوبی خاصی داره اما تو این مهمونی از شهاب سنگ تا الهه

همه لباسهای یکسان دارن .

شهاب سنگ ؟

- کمترین مقامه البته کمترین مقم ندیمه هاهستن ولی اوناتومهمونی نیستن . قانون نمیداره باشن . پس شهاب سنگ پایین ترین مقام

توی مهمونیه .

- خب چرا لباساشون یکسانه ؟

- تا تشخیص داده نشن .

- مسخرس . مثلا شما خالکوبی هاتون فرق میکنه باهم . گردنبندها دستبندتون فرق میکنه . بعضیا نور دارن بعضیا ندارن . راحت

تشخیص داده میشه .

- به این آسونیا نیست دختر . خالکوبی ها همه باوجود شال روی شونه ها دیده نمیشن . گردنبندها و دستبندا پوشیده نمیشن و همه روی

موهاشون یک پارچه ساتن مانند انداخته میشه . توی این مهمونی

فقط الهه نور به دلیل درخششی که تمام بدنش داره تشخیص داده میشه که اون چون بالاترین مقام توی شهر و دنیای ماست جدا از بقیه

میشینه .

- خب چرا نباید شناخته بشین؟

- تو هم تواین مهمونی هستی . ژوکر هم باقیه قاطی میشه .

- چرا؟

- برای اینکه مقامش تعیین بشه . توی این مهمونی هرزنی با یک مرد میرقصه بنابه خواست خودشون و وقتی چنددوررقص تموم میشه

هرجفت کنار هم وایمیسن و نقاباشون رو در میارن . ژوکر

باهرکس رقصیده بود ازاون به بعد مال اونه .

با تعجب گفتم: « مال اونه؟ یعنی چی؟ »

- یعنی اون فردیامیتونه بکشتش یامیتونه باهاش ازدواج کنه یا اونو برده خودش بکنه یا هرچیزدیگه . به مقامش هم بستگی داره به

عنوان مثال یک شهاب سنگ فقط میتونه باژوکر ازدواج کنه . یک

سیاره هم میتونه یاندیمش کنه یا باهاش ازدواج کنه . یک کهکشان میتونه حتی بکشتت ویاحتی نجات بده و باهات ازدواج کنه . ولی

اگر گیر الهه بیفتی...

- اگر گیرش بیفتم؟

- الهه فقط میتونه بکشتت .

با ترس بهش خیره شدم . یعنی چی؟ مگه من اسباب بازی یا جایزم؟ آدمم . جونم مال خودمه . اینا کین دیگه . بعد مثلا دنیاشون

ازما برتره؟ البته تو دنیای ماهم ظلم خیلی زیاده ولی نه تا این حد .

حداقل اونجا تودنیای ما یک قانونی هرچندبه اسم وجودداره تا عدالت باشه اما اینجاقانون اینه که زندگی رو کاملا بدن دست یکی دیگه

. با ترس گفتم: « الهه ها چندتان؟ »

- درمقابل بقیه خیلی خیلی کم . الهه مرد فقط الهه کهکشان . در کل سه تا الهه داریم . لاریسا الهه نوردر راسشونه .

نفسمو دادم بیرون و گفتم: « آخیش . پس من گیرش نمیفتم . »

- ولی کهکشان هم میتونه بکشتت .

- ولی حتمی نیست .

- آره خب .

در همین زمان ندیمه اومد داخل . یک نفر همراهش بود که یک صندوقچه دستش بود . اون دختر که داشت باهام حرف میزد گفت :»

من میرم بیرون .نباید بینم چه شکلی میشی. درسته رنگ لباسا و

نقابا یکیه ولی مدلاشون یک تفاوتای خیلی خیلی کوچیک داره باهم . فعلا خداحافظ .» و رفت . ندیمه با اون دختر اومد طرفم و گفت :»

باید آمادتون کنیم .» و شروع کردن به درست کردنم .

چیز عجیب این بود که توی این شهر نه خورشیدی بود نه ماهی نه هیچ چیزدیگه که باعث روشنایی و شب و روز بشه ولی رنگ

آسمون خودبه خود تغییر میکرد . اینجا واقعا عجیب بود . خیلی

عجیب . وای که چقدر دل نگران مامان بابام . جدی الان تو زمین یک ماه گذشته ؟ به همین سرعت ؟ دروغه . نفس عمیق کشیدم .

آماده شده بودم . رفتن بیرون . تا من لباسمو بپوشم . لباسو برداشتم

و بهش نگاه کردم.

چه پارچه ی نرم و لطیفی داشت . آدم دلش میخواست تموم مدت لمسش کنه . رنگش مشکی بود . مونده بودم چرا این رنگو انتخاب

کردن . کوتاه بود و تاروی زانو هام . دامنش انگار مثل گلبرگای

رز چندتیکه بود . واز پشت دنباله حریر بلندی داشت . بالاتنش هم ساده بود ولی بخاطر یک مواد خاصی که روش بود که تاحالا

هیچوقت تو زمین ندیدمش برق زیبایی داشت که خیلی خوشم اومده بود

.نقاب هم طلایی رنگ بود . لباس رو پوشیدم . تو تنم خیلی خیلی خوشگلتر شده بود . زیبایی خاصی داشت نمیدونم چرا و تفاوتش

باقیه لباسا چیه ولی مطمئنم باهرچی لباس تالان دیدم و پوشیدم

متفاوته . نقابم زدم و رفتم تا توآینه دوباره یک نگاهی به خودم بندازم . موهام کاملا فرداده شده بود . نقاب طلایی روی سمت راست

صورتم یکم ساده تر بود ولی سمت چپ صورتم با پیچیدگی

های مختلف تا یکم بالا تروپایین تر نقاب ادامه داشت . موهایی که از سمت راست و چپ یکم روی شوئم بود لخت لخت بود ولی بقیه فر . کلا مدل عجیب و خاصی بود که اونم خیلی قشنگ بود .

ندیمه در زد و گفت : « آماده شدین ؟ »

- آ... آره . میتونین بیان . اومد داخل و به اون یکی دختره اشاره کرد . اونم اومد طرفم خم شد و کفشام رو جلوی پام گذاشت . ندیمه گفت : « اینا رو بپوشین . دیگه باید بریم . » به کفشام نگاه کردم .

خشکم زد . نه چرمی بود نه پارچه ای نه هیچ چیز دیگه ای . بلوری بود . با دهن باز نگاهش کردم . روش دقیقا از همون موادی که روی لباسم باعث درخشش شده بود خیلی ریخته بودن که درخشش

داشت و رنگش هم طلایی بود . گفتم : « این ... این نمیشکنه ؟ » لبخند زد و گفت : « نه . » با ترس و تعجب پامو داخلش گذاشتم .

فکر میکردم اذیتم کنه ولی با اینکه شیشه ای بود و پاشنه بلند ولی

خیلی توش راحت بودم . واقعا این دیگه چیه ؟ دوباره به خودم نگاه کردم . لباس مشکی با برق طلایی . موهای مشکی و نقاب طلایی با کفشای بلوری طلاییم که دنباله ی حریر لباس اونو جذاب تر

کرده بود . برگشتم طرف ندیمه و رفتیم از کلبه بیرون . هواتاریک بود . یا بهتره بگم آسمون رفته بود توتاریکی و دریاچه نور روبه رو جلوه خیلی قشنگی داشت . از داخل جنگل داشتیم حرکت

میکردیم که یکهو صدایی شنیدم . با ترس گفتم : « چی بود ؟ » ندیمه و ایستاد . بعد یکم مکث گفت : « بهتره خیلی زود از اینجا بریم . خیلی زود . » ترسم چندبرابر شد . گفتم : « برای چی ؟ »

- باید فوراً بریم . بهتره بدوین .

- ولی با این کفشام...

نداشت حرفمو ادامه بدم و با ترس گفتم : « درش بیارین . » و خودش خیلی سریع حرکت کرد . منم فوراً کفشامو درآوردم . پام که به زمین خورد یخ زدم . دنباله لباسو گرفتم و بعد اینکه یک نگاه

مختصر به پشت سرم کردم منم با قدم های تند دنبال ندیمه رفتم . دیگه تقریبا به آخر جنگل رسیده بودیم که پام به یک چیزی

گیر کرد . برگشتم دیدم انگار یک ستاره افتاده بود روی زمین . نه آدمی

که نوک موهاش برق بزنه که اینجا بهش میگن ستاره . یک ستاره واقعی . تعجب کردم . دیگه به آخر جنگل راهی نمونده بود . به

ندیمه گفتم : « صبر کن ، خم شدم و ستاره رو برداشتم . طولش

تقریبا یک و یک پنجم وجب بود . یا همون یک و دودهم . نرم بود . زمزمه کردم : « اوخی کوچولو . » کم نور بود . ندیمه برگشت

طرفم . با دیدن من گفت : « خدای من » .

- چی شده ؟

هیچی نگفت و یکهو ناپدید شد . با ترس صداش زدم . اما نبود . نفسام تند شده بود . جنگل خیلی ترسناک بود . خیلی . مخصوصا

بااون صدایی که شنیده بودم . یاد حرکاتش که افتادم . اینکه برای

اونم یک چیز معمولی نبود این صدا . یکهو عین برق گرفته ها به دوروبر نگاه کردم . حس میکردم یکی اطرافمه . ستاره رو به خودم

فشار دادم . انگار جون داشت ولی مریض بود . دست و پام میلرزید . خم شدم و کفشامو که موقع برداشتن ستاره روی زمین گذاشته

بودم رو برداشتم . دوباره به عقب نگاه کردم . نفس عمیق کشیدم و تو دلم زمزمه کردم : « نمیترسم . نمیترسم . ترس نداره که » .

و با خودم مدام حرف زدم و آروم طرف ته جنگل حرکت کردم . که صدایی از پشت سرم داد زد : « ژوکر . بایست ، خشکم زد . قلبم

تند زد . نه میتونستم جلو برم نه شجاعت برگشتن به عقبو داشتم .

از چیزی که میخواستم ببینم میترسیدم . چشمامو بستم و ستاره رو بیشتر به خودم فشار دادم . تموم بدنم یخ زده بود . چشماموروی

هم فشاردادم و تودلم هی ازخداکمک میخواستم . دوباره صداش

اومد : « چشماتو باز کن و منوبیین . » بدترچشماموروی هم فشار دادم . صداش بهم نزدیک شد . نمیدونم کی بود وچی ولی صداش اصلا

خوب نبود . مثل صدای آدم نبود . یکجور صدای خبیثانه .

صدای خاص و ترسناک . حس گرما کردم از پشت سرم . انگار خیلی بهم نزدیک شده بود . ستاره داشت تو دستم وول میخورد .

خیلی تکون میخورد و عین ماهی تودستم میلغزید . صدای پاش

نمیومد ولی انگار حرکت میکرد . یکجوری توهوامعلق بود . وای خدا بگیرم که نیفتم . این دیگه چیه ؟ اشکم داشت میریخت . اون ندیمه دیونه منواینجاتنها گذاشت . صدای خندش اومد و بعد باهمون صدای ترسناک گفت : « پس ژوکر آمد . » یکم خندید و بعد صدای خندش قطع شد . با صدای جیغی داد زد : « ستارمو بهم پس بده . » ستاره بیشتر وول خورد . نتونستم چشمامو بسته نگه دارم . یک حسی نمیذاشت . بیشتر آدماینطورین خب . سعی کردم چشماموباز نکنم ولی کنجکاوی اینکه چی جلومه و چه شکلیه داشت میکشتم . ستاره هنوز وول میخورد . به دلم نشسته بود . دوست نداشتم بهش بدم . چشمامو آرام باز کردم اما بادیدنش جیغ کشیدم . چهارستون بدنم لرزید . شبیه آدم بود . توهوا معلق بود و ... و تموم بدنش آتیشی بود . ناخودآگاه شروع کردم به عقب رفتن . فاصلش باهام چندمتر بود اما یکهو با سرعت خیلی زیادازاون بالا توهوا خودشو کشوند جلو . جیغ زدم و رفتم عقب اما افتادم . دستامو باز کردم . ستاره از بغلم پرید بیرون . اشکام داشت میریخت . خدایا کمک . هنوز میومد جلو ولی آرامتر . خودمو روی زمین به عقب میکشوندم . صدای جیغش دوباره تو گوشم پیچید : « زنده نیمونی . » جیغ زدم و همونطور که خودمو به عقب روی زمین میکشوندم گفتم : « توروخدا ولم کن . » یکهو از توهوا خودشو بهم رسوند ودوتا دست آتیشیشو روی گلوم گذاشت . سوختم . جیغ کشیدم اما نتونستم خودمو آزاد کنم . داشتم میمردم . حتی نمیتونستم دستمو روی دستاش بذارم تا خودمو آزاد کنم . خفم نمیکرد اما میسوختم . صدای داد یکی اومد : « ولش کن . » و بعد دستاش ازروی گردنم برداشته شد . چشمامو بستم دستمو روی گلوم گذاشتم و هق هق کردم . بدجور میسوخت . خیلی بد . یکهو دست یکی روی بازوم نشست . جیغ زدم که گفت : « آرام باش . نترس . اون رفت . » چشمامو باز کردم . پاهامو توبغلم جمع کردم . هق هقم شدیدتر شد . ناله کردم : « اینجا کجاست که من توش گیرافتادم . میخوام برم . » دستمو گرفت و گفت : « اینجا خطرناکه . باید همین الان بریم . » بهش نگاه کردم . چهرش مهربون بود . لبخند زد و گفت

«: باید بریم . برات امن نیست .»

- چرا اینکارو کرد ؟

- گریه نکن . برات می‌گم . فقط چند قدم مونده . بهم اعتماد کن .

و دستشو طرفم دراز کرد . اشکمو پس زدم و دستشو گرفتم . بلندم کرد . شمشیرشو تو غلافش گذاشت و کفشامو از روی زمین

برداشت بهم داد و گفت : « مهمونی شروع شده . همینطوری هم دیر

شده .»

- من که نمیتونم پیام مهمونی .

- چرا ؟

- با این حال با این ... دیگه نمیام . میترسم .

- نترس اونا فقط تو جنگلن .

با ترس و ایستادم و گفتم : « اونا ؟ چندتان ؟ »

- اونا اجنه ان . تعدادشون به چندصد میرسه .

با ترس گفتم : « خدایا نه .»

- باید زودتر بریم .

دستم گرفت و کشیدم . دنبالش دویدم . از جنگل که اومدیم بیرون خودمو روی زمین انداختم و گفتم : « میشه یکم صبرکنیم ؟ خیلی

گلووم میسوزه .» نشست کنارم و به گلووم خیره شد . گفت « :

اینطوری تشخیص داده میشی . مهمونی باید لغو شه .» از خدام بود . بهش نگاه کردم . با حرص گفت : « اگه ندیمه هادرست

کارشونوانجام بدن اینطوری نمیشه . چندبار به بانو اعتراض کردم

بابتشون ولی هیچی نشد .»

- بانو ؟

- لاریسا . اون منو فرستاد دنبالت .

- همون ... الهه نور؟

- آره . بالاترین مقام . بیا بریم . باید بری پیشش . دیرمیشه .

دوباره بلندم کرد . گفتم : « من نمیتونم تو این جاده بدوم . کفشاموهم نمیتونم بپوشم وبدوم .» بهم نگاه کرد . گفت : « کمکت میکنم .»

شمشیرشو درآورد . دستشو دورکمرم حلقه کرد . دستمو گرفت

و گذاشت روی دست خودش که شمشیر بهش بود . روی مروارید شمشيرو فشار داد و یکهو تو بغلش بین زمین و هوا معلق شدم .

همه چیز یکهو جلوی چشمم تغییر کرد و جلومون یک قصر ظاهر شد . قصر خیلی بزرگی بود . بهم گفت : « کفشاتو بپوش . اینجا

هیچکس جز لاریسا و ندیمه ها نمییننت . مشکلی پیش نیاد .» و

رفت داخل . منم فوراً کفشارو پوشیدم و دنبالش رفتم . پله های زیادی میخورد به بالا . ناله کردم : « باید بریم بالا ؟» سرجاش وایستاد

نفسشو با حرص دادبیرون و گفت : « آه خدا . انسان ها واقعا

تنبیل وتن پرورن .»

- پررو .

هیچی نگفت رفت جلو تر و کنار پله گفت : « بیا از این طرف .» رفتم کنارش . یک دستگیره رو کشید و بعد سکوی بیضی شکلی که

روش وایساده بودیم از زمین جداشد و رفت بالا . بدون هیچ بالابر

یا نیرویی . دیگه داشتم به چیزهای عجیب اینجا عادت میکردم . رسیدیم به طبقه سوم . چون بیضی کوچیک بود . دستمامو روی

شونش گذاشته بودم و بهش چسبیده بودم تا نیفتم . به پایین و پله ها

نگاه کردم و گفتم : « انتظار داشتی این همه پله رویام بالا ؟ من که برای خودم نمیگم مهمونی دیر میشد .» سرشوبه نشونه تاسف تکون

داد و هیچی نگفت . یکهو بیضی وایستاد . پاشو گذاشت

روی یک پله رفت بالا و خم شد . کمرمو گرفت و بلندم کرد و گذاشتم روی زمین . به عقب برگشتم . دهنم باز موند . قصر روشن

روشن بود . یک تخت پادشاهی طلا اون جلو بود و از دوطرفش از

سقف نورمیریخت ومثل دوتا جویبار نور از دوطرفمون میومد . دستمو گرفت و بردم جلو . گلوم سوخت . پسره صدازد : « سرورم ؟

آوردمش . « تو گوشم زمزمه کرد : « وقتی اومد احترام فراموش

نشه . « خواستم جوابی بدم که صدای مهربون و دلنشین زنی اومد : « متشکرم گازباس ، « بهش نگاه کردم . صورتم حالت چندش گرفت

و مسخره زمزمه کردم : « گازباس ... چه اسم چرتی » .

بالاخره زنه اومد پایین . موهای سفید و بلندی داشت که لخت بود . لباسشم سفید بود و دنبالش ازحریر بود . تموم بدنش میدرخشید .

همونطور که اون دختر گفته بود . گازباس احترام گذاشت و با

آرنج به پهلو زد . منم آروم سرمو خم کردم ولی دیگه تا کمر خم نشدم . با لبخند و صدای جوونی گفت : « راحت باش . « اومد جلو و

گفت : « اونا همیشه دردرسرن . « تو صورتم دقیق شد . جلوم

وایساده بود . خندید و گفت : « خیلی خوشگلی » .

- م ... ممنون لطف دارین .

- مهمونی دیر شده . باید زودتر بریم .

گازباس گفت : « بانوی من گلوش سوخته . نمیتونه بره مهمونی تشخیص داده میشه . « لاریسا به گلوم نگاه کرد . تازه یادسوزشش

افتادم . دستشو آورد جلو و خیلی ظریف انگشتاش با گلوم تماس

پیدا کرد و یکهو سوختگی گلوم ناپدید شد . خشکم زد . با لکنت گفتم : « این ... این چطور ممکنه ؟ « لبخند زد و گفت : « باید بری .

گازباس مواظب باش کسی نبیندش . « نقابمو صاف کرد و گفت : « :

سرنوشت خوبی روبرات آرزو میکنم . « و برگشت و به سمت پله هایی که به طبقه بالا میخورد حرکت کرد . گازباس گفت : « باید

زودتر بریم . « و کشیدم و بردم . وقتی رسیدیم بهم گفت : « من نباید

با تو باشم وگرنه همه چیز خراب میشه . خودمم هنوز آماده نشدم . تو برو » .

- تو هم هستی تو این مهمونی ؟

- آره هستم .

- مگه نگهبان نیستی؟ نگهبان مگه حکمش مثل ندیمه نیست؟

باخسونت گفت: «من فرمانده نگهبانای قصر بزرگم دختر. توهین نکن.» و یکهو رفت.

مطمئن شدم که نقابم درسته. زیرلب اسم خداروبردم و رفتم بین مهمونا. همه تقریباً لباسشون مدل لباس من بود ولی بعضی هاهم

فرق داشتن. ولی فرق جزئی. جمعیت خیلی زیاد بود. حس تنهایی

کردم. رفتم داخل جمعیت. همه مشغول صحبت با هم بودن. همه مرداهم لباساشون تقریباً یکی بود. رفتم طرف میز پذیرایی.

حوصله مهمونی رو نداشتم. استرس داشتم. گیرکی بیفتم و چه اتفاقی

برام بیفته دست خداست. به چیزایی که رو میز بود نگاه کردم. ظاهرش که خیلی خوب بود. یکم از نوشیدنی هاش برداشتم. بهش

نگاه کردم. نمیدونستم چیه. فقط رنگ رنگین کمون بود. شونه

هاموبالانداختم و یکم مزه مزه کردم. با این رفتارم که همه میفهمن ژوکر منم. وقتی مزش پیچید تو دهنم یکهو سرگیجه گرفتم.

دستمو به میز تکیه دادم و جاموپرت کردم. زمزمه کردم: «چی بود

؟» مزش اول تو دهنم بعد سرم و بعد توی تک تک سلولای بدنم پیچید. اصلاً نمی‌شدمزه دقیقشو گفت. انگار طعمی از همه مزه های

دنیا بود. انواع میوه ها. نوشیدنی ها غذاها و همه چیز. ترکیبی

از همشون بود. هر نقطه بدنم انگار یک مزه ای حس میکرد. مورمورم شد. پلکامو بهم زد. سرگیجم بهتر شد. انگار مال لحظه اول

بود. سرجام وایسادم هنوز مزه های مختلف توتوموم بدنم

میچرخید. داشتم لذت میبردم. هیچوقت چیزی به این خوبی نخورده بودم. عالی بود عالی. دلم میخواستم بازم ازش بخورم که یکی

اومدطرفم و گفت: «نخورش.» صداش آشنا بود. یکم فکر کردم و

بعد باخودم گفتم: «آها گازباس.» روبهش گفتم: «چرا؟»

- چون اون یک فریبه.

- فریب؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- اگه یکم دیگه به خوردنش ادامه بدی همه میفهمن توژوگری.

- چرا؟

- چون مردم اینجا میدونن خوردن بیشتر از یک جام اون عواقبش مرگه .

با ترس جامو گذاشتم رومیز و گفتم: « مرگ ؟ »

- آره مرگ . یکم لذت بخشه و طبیعتاً مفید اما زیادش سمه . اون تنهانوع سم و تنهانوع به قول زمینی هامشرویه که اینجا پیدامیشه .

- اونوقت توکل عمرت فقط باید یک جام بخوری یا یک مدت زمان مشخص؟

- سالی یکبار . البته یک سال تو اینجا یعنی سی سال تو زمین .

- اطلاعاتت از زمین خیلی زیاده .

- خب آره . همه اینجادرمورد زمین میدونن و هر چیزی که یاد میگیرن از موقع تولدشون اول درمورد زمینه . تعجب نکردی که همه

اینجا انگلیسی حرف میزنن؟

- چرا خب . ولی دقت نکردم .

- ماباید این چیزارو بدونیم چون ژوکر هادچار مشکل میشن . بر اساس افسانه ها اگر ژوکر نیمیره قطعاً شخص خیلی خیلی مهمی میشه .

- مهم؟

- آره ولی اگر مابه زبون اون صحبت نکنیم چه فایده که مهم باشه؟ فقط شانسمونو ازدست میدیم .

- خب ... چرا این ژوکر مهمه؟ کی مهمش کرده؟

- زیادداری سوال میپرسی . صحبت طولانی بایک شخص خاص بدون رقصیدن یعنی شک و ایهام .

- شک به چی؟

- به ژوکر بودن اون . من باید برم وگرنه توجه همه به طرف تو جلب میشه .

و ازم دور شد . وا . این آدمای اینجا البته آدم که نه ولی خیلی عجیبین . به رنگین کمانه نگاه کردم . خیلی دل کندن ازش سخت بود با

اینکه یکم خورده بودم ولی میترسیدم بمیرم . دیگه نخوردم . از

میزدور شدم و رفتم داخل جمعیت . یکهو همه جمع شدن . بهشون نگاه کردم . مسیر نگاهشونو دنبال کردم . لاریسا اومده بود . همه

احترام گذاشتن . لاریسا بالبخند گفت : « خب . مهمونی رقص

رو شروع میکنیم . » و سر جاش نشست و یک ندیمه هم پشت سرش ایستاد . فقط همون ندیمه اومده بود که احتمالا به لاریسا برسه .

لبخندش مهربون بود . همه جفت شدن . چندین دقیقه طول کشید .

آخه جمعیت واقعا زیاد بود واقعا . من همونطور سر جام نشسته بودم . نمیخواستم برقصم .

یکی اومد طرفم ودستمو گرفت . سرمو آوردم بالا . نمیدونم کی بود . همشون لباساشون یکی بود . نمیدونستم چطور حدس بزنم که

کیه . شک کردم که گازباس باشه ولی حق پرسیدن اسمشو نداشتم .

هیچی نگفتم . زیر لب بسم الهی گفتم و از جام بلند شدم . همه می رقصیدن . سالسا عجیب بود که رقصشونم مثل زمینی هابود اما اونا

خیلی ماهر تر از ما بودن . خیلی ماهر تر . ولی خب به پای من

نمیرسن مطمئنم . رفتیم جلو داخل جمعیت . بهش خیره شدم و بعد یکم مکث شروع کردم به رقصیدن . مسلط میرقصیدم و این جای

تعجب نداشتم ولی چیزی که تعجب برانگیز بود برام این بود که اون

خیلی خیلی ماهر تر میرقصیدم طوری که بعضی اوقات نزدیک بود کنترل خودمو از دست بدم . آخرای رقص بود که رو دستاش بلندم

کرد ، یکهو ولم کرد طوری که توهواچندتا چرخ تند خوردم که دوباره

نزدیک زمین گرفتم . یک لحظه فکر کردم الانه که بمیرم . احمق . دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم . رقص تموم شده بود و من

خیلی میترسیدم . از اینکه اون کیه و چه سرنوشتی دارم . چشمامو

بستم و نفسمو بیرون دادم . دستمو گرفته بود و طرف لاریسا مثل همه برگشته بود . لاریسا همونطور که باد موهای سفیدشو به بازی

گرفته بود گفت : « الان وقت اینه که ببینیم ژوکر ماکیه و با کی

رقصیده . » لبخند محوی زدم البته تودلم از روی تمسخر ولی به ظاهر اینطور نبود . لاریسا بعد یکم مکث گفت : « میتونید نقاباتونو

بردارین . » برگشتم طرفش . یکم مکث کرد . لبخندزد و دستشو برد

سمت نقابش و با یکم مکث خیلی آروم برش داشت . بعد موهاشو که یکم تو صورتش ریخته بود با حرکت سر به طرف دیگه ای برگردوند . وقتی دیدمش خشکم زد . خون تو رگام یخ زده بود . نمیدونم

منو شناخته بود یا نه ولی من شناختمش . خیلی خوب هم شناختمش ... گلاسیوس بود ... با ترس بهش نگاه کردم . نه عمرا من دستش بیفتم . همونطور که با ترس به چشماش خیره بودم یک قدم به

عقب برداشتم بعد برگشتم کاملا تا بدوم و برم که دستمو کشید و پرتم کرد تو بغلش . پوزخند زد و تویک حرکت سریع نقابمو درآورد . نگاهش رنگ شیطنت گرفت . زمزمه کرد: « فکرشم نمی‌کردم » .

حالا من مونده بودم و چشمای نافذوسوزانش . ترسیدم . اون بدکینه ای از همون اول از من داشت . لاریسا گفت : « خب ... منتظر نتیجم » و لبخند مهربونی زد . گلاسیوس پوزخند زد و دستمو گرفت

و منو با خودش برد . لعنتی چقدرم دستاش محکمه . وقتی رسیدیم جلوی لاریسا خیلی آروم احترام گذاشت . لاریسا انگار چشماش برق زد . از جاش بلند شد و گفت : « بقیه میتونن برن » . وا . به

همین مسخرگی تموم شد مهمونی ؟ چقدر چرت . در عرض چند دقیقه همه رفتن . داغ شده بودم . لاریسا خیلی متین از جاش بلند شد . بادموهاشو به بازی گرفته بود . از پله ها آمد پایین و با لبخند

گفت : « خوشحالم . کمی مکث کرد ، به هر دو مون خیره شد و بعد گفت : « چه تصمیمی داری گلاسیوس ؟ » گلاسیوس کمی مکث کرد و بعد خواست چیزی بگه که لاریسا گفت : « گلاسیوس مطمئنم

درک میکنی که بین ملیاردها ستاره و سیاره و کهکشان و غیره ای که اینجا هستن من روی تو یک حساب دیگه باز میکنم . من به تو حتی بیشتر از پتروس که الهه کهکشان هاست اعتماد دارم و ازت

مطمئنم . در حدیک خواهشه . اون مال توئه میدونم . اگه خواهشمو قبول نکنی نه ناراحت میشم نه از علاقم نسبت بهت کم میشه ...

»

- گوش میدم بانوی من ...

- نکشش .

گلاسیوس لبخند زد و گفت: « من هیچ وقت همچین قصدی نداشتم و ندارم بانوی من . اما ازمن انتظار نداشته باشین که راحتی

کاملوبراش درنظر بگیرم . میدونین که این دختر ازاونایی نیست که

قدر لطف کسی رو بدونه .» لاریسا اومد طرف گلاسیوس ماشاءالله معمولالالهه هاقدشون بلندتره ها ولی گلاسیوس بازم ازاون بلندتر بود

. لاریسا بادستای درخشانش دست گلاسیوسو گرفت و گفت «:

فقط نکشش . توبقیش هر کار دلت میخواد بکن . به این خواهشم عمل میکنی گلاسیوس ؟» لبخند زد و گفت: « حتما بانوی من » .

لاریسا خندید و گفت: « خب حالا برام بگو چه برنامه ای داری براش ؟» گلاسیوس بهم نگاه کرد . لاریسا ادامه داد: « زندان ؟ شکنجه ؟

چی ؟» گلاسیوس بعدیکم مکث گفت: « هیچکدوم . اگریادتون

باشه ... یکی ازندیمه های ورونیکا اعدام شد .» لاریسا بالبخند تلخی گفت: « آره . یادمه . برخلاف قوانین حامله شده بود .» خشکم زد .

یعنی یک زن بیچاره و بچشو کشتن چون خلاف قانون حامله

شده ؟ ظلمه . بیچاره بچه چه گناهی کرده . وای . بدنم مورمور شد . گلاسیوس گفت: « میخوام برای راحتی ورونیکا این دختر رو

ندیمش کنم .» با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: « من برم خدمتکار

شم ؟ میدونی تو زمین به من به چه چشمی نگاه میکنن ؟ »

- اینجا زمین نیست .

- مهم نیست . من خدمتکار نمیشم .

لاریسا گفت: « اما یک ژوکر مجبوره به حرف صاحبش گوش بده و تمام اوامر شو اطاعت کنه وگرنه جرمش اعدامه .» آب دهنم خشک

شد . گفتم: « آخه بانوی من ...» لبخند زد و گفت: « گلاسیوس

بی رحم نیست » .

- ولی با من لجه .

لاریسا دیگه جوابمو نداد با خوشحالی به ندیمه پشت سرش گفت: « اون امشب اینجا توی قصر میخوابه . فردا آمداش کنین .» به

گلاسیوس نگاه کرد و گفت: « فردا میتونی ببریش .» با اعتراض گفتم

«ولی...» که لاریسا همونطور که هنوز جلوی گلاسیوس بود انگشت اشاره‌اش گذاشت روی لبم و گفت: «دیگه اعتراض نکن عزیزم.»

و رو به گلاسیوس دوباره گفت: «اون یک ژوکره. قوانینو

زیادنمیدونه. سعی کن تاوقتی که به همه چیز واردمیشه یکم باهش با صبر و گذشت رفتار کنی.»

- چشم .

- از طرف منم به ورونیکا همین سفارشو بکن .

یکهو صدای یک دختر جوون اومد: «گلاسیوس.» گلاسیوس برگشت و لبخند قشنگی زد. محولبخندش شدم. بی همتا بود. یک

دختر تو بغلش جا گرفت. اونم بغلش کرد و خندید و گفت: «حالت

خوبه ستاره من؟»

- نه .

- چرا؟

- میخوامم تو مهمونی باشم .

- خب نمیتونستی دیگه عزیزم .

به دختره نگاه کردم. اونم درست مثل سان تموم موهاش می درخشید. مدل موهاشم درست همون شکلی بود ولی لباسش قرمز بود.

با این حال حتی مدل لباسشم همون بود. دکولته کوتاه با یک

خالکوبی ستاره روی بازوش. مدل موهای گوجه ای با همون تاج و گردنبند و دستبند. انگار فقط رنگ لباسش عوض شده بود. ولی

رنگ موهاشم قرمز بود. درکل خوشگل بود مخصوصا با اون خط

چشم مشکلی ای که دور چشمای مشکیش کشیده بودن. گفت: «کاش میومدم. چی می شد مهمونی چندروز اونورتر برگزار میشد؟»

گلاسیوس گوشو بوسید و گفت: «تحمل کن چندروز دیگه راحت

میشی. حال بچه خوبه؟» تازه متوجه شکمش شدم. اونقدر بزرگ نبود. نه اونقدر که چندروز دیگه بچش به دنیا بیاد. لبخند زد و

گفت: «خوبه. خوب.» به گلاسیوس نگاه کردم. یعنی ازدواج

کرده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کدوم آدمی البته آدم که نه کی حاضر شده باین گنداخلاق ازدواج کنه ؟یکهو دختره متوجه لاریسا شد . با

دستپاچگی برگشت و گفت : « وای بانوی من منو ببخشین . » گلاسیوس

بازوشو گرفته بود . دستشو به کمرش گرفت و خیلی با احتیاط احترام گذاشت . لاریسا فوراً دستشو گرفت و گفت : « عزیزم به بچت

فشار نیار . لازم نیست خم شی . » گلاسیوس گفت : « ورونیکا این

دختر ژوکرمونه . » پس ورونیکا اینه ؟ برگشت طرفم و گفت : « خوشبختم . »

- ممنون . منم همینطور .

لاریسا گفت : « می بخشی که اون چیزی از قوانین نمیدونه . » و بعد رو به من گفت : « باید بهش احترام بذاری . » به ورونیکا نگاه کردم

و بعد یکم مکث با گنگی سرمو خم کردم و گفتم : « معذرت میخوام . »

- مشکلی نیست .

گلاسیوس گفت : « ورونیکا بخاطر بچه تو این روزا یکم باید احتیاط کنی و نیاز به کمک داری . منم که نیستم زیاد پیشت . پس برای

همین اون ندیمه جدیدته . »

- پس کارلا چی ؟

- هردوشون ازت مراقبت میکنند .

- چندروز بیشتر نمونده گلاسیوس لازم نیست .

- نه فقط این چندروز تا همیشه . بعد اون خب باید یکی مواظب بچه باشه .

بهم نگاه کرد و گفت : « ولی این دختر از عهدش برنمیاد . »

- برمیاد . خودت کم کم همه چیزو حالیش کن .

چقدر بی ادب . حالیش کن . پسره ی پررو . ورونیکا گفت : « باش . هرطورکه تو میخوای . امشب که پیشمی ؟ »

- متاسفم .

با ناراحتی گفت: «ولی خیلی وقته ندیدمت. از اون روزی که حامله شدم.» شاخ درآوردم این همه مدت ندیدتش؟ چه مردیه؟ ایش

مال خودش ارزونی خودش. تو دلم به خودم پوزخند زدم. دیونه

حالاکی خواست بدش به تو؟ گلاسیوس گفت: «قول میدم فردام مال تو باشه.»

- قول میدی فقط برای من؟

- نه.

با ناراحتی گفت: «چرا؟ به فکر منم باش گلاسیوس من...» گلاسیوس وسط حرفش گفت: «فردام فقط مال تو و بچمون.» ورونیکا

خندید و گفت: «مرسی.»

- خواهش میکنم عزیزم.

- من باید برم.

- برو.

- قول دادی گلاسیوس.

- قول دادم پاشم هستم.

- عاشقتم.

گلاسیوس بازو شو ول کرد. ورونیکا هم برگشت بره که گلاسیوس یکهو گفت: «وایستا.» و دوید طرفش. ورونیکا گفت: «بله؟»

- بذار اونم باهات بیاد.

و به من اشاره کرد. گفتم: «من ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چیکار به من داری؟» گلاسیوس با عصبانیت بهم نگاه کرد. ورونیکا یک نگاهش به من

بود یکی به گلاسیوس. گفت: «گلاسیوس ... مهم نیست. الان

باز...»

- مهمه

رو به لاریسا گفت: « بانوی من بذارین اون با ورونیکا بره . میترسم بلایی سرش بیاد . خب بهرحال حاملس . ندیمه هم نیاورده

باخودش انگار . این اجازه رو میدین ؟ » ورونیکا به من نگاه می کرد

. با التماس به لاریساخیره شدم تانذاره برم که گفت: « فقط چون حاملس و بایدیکی همراهش باشه میذارم . فردا لباس هاشو دست

ندیمه میفرستم تا بپوشه . میتونه بره .

گفتم: « اما بانوی من نمیخوام به حرف گلاسیوس گوش بدم . احترام این خانوم سرچاش ولی ... » ورونیکا گفت: « بسه لطفا الان دعوا

میشه . برای من خوب نیست . بانوی من شما یک کاری کنین

» . اه لوس ادا واطفاری . من برم ندیمه این بشم ؟ پوف . لاریسا گفت: «نباید بهش فشاروارد شه . تو تاهمینجاش هم حق نداشتی

گلاسیوسوبا اسم کوچیک صدابزنی اون ریسته . با ورونیکا برو .

اون ضعیفه با یکم ناراحتی بچش صدمه میبینه . به ورونیکا نگاه کردم . با مظلومیت بهم خیره شد . نفسمو دادم بیرون و گفتم: «فقط

بخاطر بچه . خدایی خدمتکار پرورترازم دیدین ؟ من که

ندیدم . گلاسیوس پوزخند زد و روبه رونیکا گفت: « مواظب خودت باش . » و رفت . منم رفتم طرف ورونیکا . زمزمه کرد: « منوببخش

» .

- نه بانوی من مهم نیست .

اه اه اه . اینقدر متنفرم ازش بین مجبورم به کیا احترام بذارم . لاریسا رفت داخل قصر . منم بازوی و رونیکارو گرفته بودم و حرکت

میکردم . تموم راه ساکت بود . منم چیزی نگفتم . تقریبا نیم

ساعتی که راه رفتیم پرسیدم :اینجا ماشینی چیزی نیست ؟ همه پیاده راه میرن ؟ »

- ماشین ؟

- منظورم وسیله یا چیزی که باهاش بریم اینور اونور آخه پیاده همه خسته میشن .

- آهان آره هست .

- جدی ؟

- آره . ابر .

- ابر ؟؟؟؟؟؟؟ ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- اوهوم ابر . باون ماجابه جا میشیم البته همه کم ازش استفاده میکنن .

- ولی شما که حامله این فکر نمیکنین ضروریه براتون ؟

- نه . زن حامله نمیتونه از ابر استفاده کنه .

- چرا ؟

- بچش میمیره .

- واسه ی چی آخه ؟

خندید و گفت : « مطیع کردن ابرا خیلی سخته . برای همین بقیه هم خیلی کم استفاده میکنن » .

- مگه وحشین ؟

- یکجورایی . رسیدیم .

به روبه رو نگاه کردم . اونجا هم یک قصر بود . سرجام میخکوب شدم . گفتم : « این قصره ؟ »

- آره . همین قصر .

- یعنی گلاسیوس اینقدر پولداره ؟

خندید و دوباره زمزمه کرد : « گلاسیوس نه . عالیجناب . تو باید اینطوری صداس بزنی . من خودمم موظفم بهش بگم عالیجناب . ولی

گلاسیوس نمیخواه بینمون با این رسومات سردشه و مقاماتی .

خب بهر حال یادت بمونه باید اینطوری صداس بزنی . سوالت چیزدیگه ای بود . آره همه کهکشانا یک قصردارن . فقط بنا به درجشون

کوچکنروامکانات کمتری داره » .

- گلا... ببخشید عالیجناب یک کهکشانه ؟

- آره . پس چی فکر میکردی ؟

- نمیدونم .

- باید بریم تو .

- اونجا پله داره میتونین برین بالا ؟

- آره . راحت میتونم .

- ولی من که نمیتونم .

- عادت میکنی

رفتیم داخل . از پله ها بردمش بالا. دیگه آرش که مرده بودم . میخواستم خودمو بندازم روی زمین . روبهم گفت : « ممنونم ازت .

میرم بخوابم » .

- خواهش میکنم . میشه یک سوال بپرسم ؟

- پپرس .

- اگه ... جسارت نیست اینجا ... من ... کجا باید استراحت کنم یا بخوابم ؟

- به کارلا میگم کمکت کنه .

صدا زد : « کارلا ؟ کارلا بیا اینجا . » یک ندیمه فوراً اومد بیرون و گفت : « بله سرورم ؟ »

- کارلا . میرم بخوابم . تو هم اتاق ...

بهم نگاه کرد و پرسید : « اسمت ؟ »

- بنیتا .

- اهان . اتاق بنیتا رو بهش نشون بده . اون ندیمه جدیده .

- چشم بانوی من .

به من گفت : « اولین شبت اینجا خوش بگذره . » بازو شو ول کردم و اونم رفت طرف یک اتاق خیلی بزرگ که کمی اونطرف تر از ما بود

. داخل راهرو . درش نسبت به بقیه اتاقا خیلی بزرگتر بود .

شاهانه بود . رفت داخل و درو بست . کارلا رو به من گفت : « بیا تا اتاقو نشونت بدم ، و منو برد دقیقا به اتاق رو به روی اون اتاق بزرگ . درو باز کرد . اتاق بزرگی بود . خیلی هم شیک بود .

باورم نمیشد همچین اتاقی مال یک خدمتکار باشه . با خودم گفتم : « البته که نیست . من که خدمتکار نیستم . نشونش میدم . » رفتم تو و از کارلا تشکر کردم . درو بستم و روی تخت نشستم . به

کمدلباس نگاه کردم . رفتم طرفش و درشوباز کردم اما خالی بود . خب معلومه قرار نبود من پیام اینجا اصلا . روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم . خوابم گرفت . نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای

جیغی از خواب پریدم . به اطراف نگاه کردم . پنجره باز بود . کی جیغ زده بود ؟ با ترس یاد صدای جیغ اون اجنه افتادم خیلی تندسرمو به اطراف تکون دادم ولی هیچی ندیدم . دویدم بیرون از اتاق .

کارلاهم دویده بود بیرون . به همدیگه نگاه کردیم . دوتامون یکهو عین برق گرفته ها دویدیم طرف اتاق ورونیکا . من زودتر رسیدم . درو باز کردم . ورونیکا از روی تختش بلند شده بود خودشو به

کمدچسبونده بود و میلرزید . در پنجره ی اونجا هم باز بود . دویدم طرفش . دستشو رو قلبش گذاشته بود وناله میکرد . دستشو گرفتم و گفتم : « بانوی من خوبین ؟ »

نه . نه . نه .

گذاشتیمش روی تخت . به کارلا گفتم : « یکم آب بیار . »

آب ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اه . همون نور خودتون .

دوید بیرون . هنوز میلرزید . رفتم طرف پنجره به پایین نگاه کردم . یک درخت آتیش گرفته بود و هیچ چیزدیگه ای ندیدم . ترسیدم . فوراً پنجره رو بستم و قفلش کردم . برگشتم پیش ورونیکا .

میلرزید اما گریه نمیکرد . فقط دوتادستاشو گذاشته بود روی شکمش . لباسشم کوتاه بود که زیرش یک پارچه ساتن مانند و روش هم یک حریرداشت . بازم قرمز بود . نمیفهمم بارنگ

قرمز اعصابش بهم نمیریزه ؟ داشتم لباسشو واری می‌کردم که جای سوختگی دیدم روی شونش . با ترس گفتم : « اون سوختگی ؟ »
 - ب... بهم دست ... سوخت .

دلم بر اش سوخت . کنارش نشستم . بهم نگاه کرد . موهای قرمزش پریشون بود . بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم ولی هنوز
 برام عجیب بود که چراگریه نمی‌کنه ؟ کارلا اومد بالا و جام پراز نورو

داد بهم . به ورونیکا کمک کردم بخوردش . وقتی خوردش موهاش دوباره درخشش قبلشو به دست آورد . دراز کشوندمش و
 پتوروش کشیدم . البته پتومانند بود اما جنسشو نمیدونستم چیه . به

کارلا گفتم : « من می‌مونم برو ، ورونیکا با ناراحتی گفت : « به گلاسیوس بگین بیاد . »
 - من نمیدونم چطوری خبرش کنم .

- کاش منم میدونستم . بهش بگین بیاد . لطفا . هرطور شده بهش بگین همین الان بیاد پیشم بگین اجنه داشت زنشو بچشو میکشت .
 بهش بگین بیاد .

خیلی ناراحت بود اما بازم هیچ اشکی نمیریخت . کارلا گفت : « بانوی من ناراحتی براتون خوب نیست بخواین . » منم ادامه حرفش
 گفتم : « عالیجناب فردامیان دیگه . بخواین . مطمئنا فردا پیشتونن

» . سرشو برگردوند طرفم . چشماش خسته بود . خط چشماش پاک شده بود اما هنوز به همون زیبایی قبل بود . باخستگی گفت :
 مدتها بود که اونانمیومدن توشهر . یعنی از همون هزاران سال پیش

که اومدن هیچوقت از جنگل بیرون نیومده بودن . « با صدای لرزون گفت : « چرا اومدن ؟ چرا اومدن اینجا ؟ چرا ؟ نکنه بخوان بلایی
 سر بچه‌ی من بیارن ؟ » عذاب وجدان شدیدی گرفته بودم . نکنه

بخاطر منه که اینطوری اذیت شده ؟ نکنه به خاطر اومدن منه که اون اجنه از جنگل اومده بیرون ؟ خدایا سروکار ما با چیه ؟ اشکموپاک
 کردم و زمزمه کردم : « بخواین لطفا . »

- میترسم .

- من کنارتونم . نترسین .

- تا صبح ؟

- آره تا صبح .

- اذیت میشی .

- نه وظیفمه بانو . بخوابین . اگر خیلی خسته شدم کارلارو بیدار میکنم .

هیچی نگفت و چشماشو بست . وقتی چشماشو بست درخشش موهاش خاموش شد . برام چیز جالبی بود . کارلا رفت بیرون . من

موندم و یک زن حامله و یک اتاق خیلی بزرگ و قرمز رنگ که همه

جاش سایه افتاده بود . اتاقی که یک اجنه واردش شده بود . ترسیده بودم ولی نمیتونستم برم . گناه داشت . دستشو تودستام گرفتم و

به اطراف اتاق نگاه کردم . دیوارا کلا قرمز بود تختش قرمز بود .

فرش مشکی بود و حتی آجرای شومینه قرمز . یک آئینه گوشه ی اتاق بود که دوطرفش شمع گذاشته بودن . یک کمد هم داشت

مشکی بود . درست مثل کمدتوی اتاق من . یک صندلی هم که

نمیدونستم جنسش از چیه گوشه ی اتاق بود . لامپ نداشتن توی اتاق . فقط همون شمع باعث روشنایی شده بود . همینطور با دقت به

تک تک جاها دقت کردم و رسیدم به تخت . دوباره بهش نگاه

کردم . لبخند زدم و به شکمش نگاه کردم . بعد چندثانیه حس کردم همه جا خیلی تاریکه . تصمیم گرفتم شمعو بردارم و کنارمون

بذارم . برگشتم طرف آئینه تا برم و شمعو بردارم که چشمم تو

چشمای آتیشیش گره خورد . جیغ کشیدم خیلی بلند . یکهو غیب شد

ورونیکا از خواب پرید . نفس نفس میزد . باترس بهم خیره شد و گفت : « چی بود بنیتا ؟ چرا جیغ زدی ؟ دوباره اومد ؟ » بهش نگاه

کردم . داشت میمرداز ترس . آب دهنمو قورت دادم و گفتم : « نه

» .

- پس چرا جیغ زدی ؟ رنگت مثل گچ سفید شده .

- ه...هیچی ... بانوی من . ترسیدم فقط .

- مطمئنی ؟

خواستم بگم آره که یکهو شیشه پنجره شکست . ورونیکا با ترس بهم چسبید . قلبم خیلی تند میزد . دویدم طرف پنجره ولی بازم هیچی ندیدم . هیچی . دیگه داشتم کلافه میشدم . برگشتم طرف

ورونیکا که با دیدنش سرجام خشکم زد . موهاش آتیش گرفته بود اما هیچ کاری نمیکرد . داد زد : « ورونیکا . موهاش . » بهم خیره شد و گفت : « مال ترسه . همیشه وقتی خیلی بترسم اینطوری

میشه . » دستاشو روی شقیقش گذاشت و هی زیرلب یک چیزی رو زمزمه کرد . آتیش موهاش کمترشد بعدم خاموش شد . جالب اینجا بود که اصلا آسیبی به موهاش نرسیده بود . رفتم طرفش . گفت

« :خواهش میکنم برین گلاسیوسو صدا بزنین . »

- از کجا آخه ؟

- نمیدونم .

یعنی مردبی فکر تر از گلاسیوس ندیده بودم . زنشو اینطوری تو این وضعیت ول میکنه میره گردش و خوش گذرونی . معلوم نیست اصلا الان پیش چندتا زن دیگست . اه لات . ورونیکا گفت « :

میشه بلندم کنی ؟ » بازوشو گرفتم و کمک کردم از روی تخت بلند شه . وقتی بلند شد با گفتن : « ممنون . » بازوشو آزاد کرد . رفت طرف کمدش و گفت : « میخوام لباس عوض کنم . لطفا برو بیرون

» .

- لباس برای چی عوض کنین ؟

- دیگه طاقت ندارم اینجا بمونم .

- خب ... کجا میخواین برین پس ؟

- میرم پیش لاریسا . اون میدونه چطور بفهمم گلاسیوس کجاست .

- آخه نصفه شب که ...

با خشونت گفت : « برو بیرون . » بیچاره من که به فکرش بودم . احمق . بدون هیچ حرفی رفتم بیرون از اتاق و درو بستم . بعد چند دقیقه صدام زد . رفتم تو و گفت : « میشه همراهیم کنی ؟ » بهش

نگاه کردم . باز مظلوم شده بود . اه به جون خودم اگه حامله نبود ولش میکردم همین الان در میرفتم از اینجا . گفتم : « باشه . » از اتاق

رفت بیرون منم دنبالش رفتم . باز دوباره تموم اون پله های

مزخرفو رفتیم پایین . جونی برام نمونده بود . نمیدونم این با این وضعش چطوری اینهمه پله رو هی میره میاد . اون رفت و منم

دنبالش رفتم . قصر لاریسا خیلی نزدیک بود . خداروشکر . وقتی

رسیدیم رفت داخل و صدا زد : « گازباس ؟ گازباس . » گازباس از داخل یک اتاق اومد بیرون . لباس قبلیش که مال کارش بود تنش

نبود . یک لباس دیگه داشت . اومد پیش ورونیکا . گفت : « جانم

؟ » وانه احترامی گذاشت نه هیچی . تازه گفت جانم؟؟؟؟؟ ورونیکا گفت : « گازباس ... اجنه ها ... » گازباس با ترس گفت : « چی ؟ »

- گازباس یکیشون اومده بود تو اتاقم . گلاسیوسم نبود . داشتم میمردم از ترس گازباس .

بانگرانی به ورونیکا نگاه کرد و گفت : « تو و بچه خوبین ؟ » ورونیکا با ناله گفت : « نه . اصلا خوب نیستم . » و رفت تو بغل گازباس .

پوزخند زد . جای گلاسیوس خالی این صحنه رو ببینه .

گازباس بعد یک مدت ولش کرد و تازه متوجه من شد . گفت : « تو اینجا چیکار میکنی ؟ » ورونیکا گفت : « مواظبم بود . اون ندیمه

جدیده . خیلی دختر مهربونیه . » گازباس با ملایمت گفت : « آهان .

پس گیر گلاسیوس افتادی . » بعد یکم مکث گفت : « مراقب خواهرم باش . چشم چهارتا شد . خواهر؟ خندیدم . من چه فکرای پیش

خودم کرده بودم .

زمزمه کردم : « باشه . » رو به ورونیکا گفت : «میخوای امشب اینجا بمونی ؟ »

- نمیدونم . اومدم تا گلاسیوسو ببینم . لاریسا میتونه بهش بگه بیاد .

- باشه . هر جور خودت میخوای . بذار لباس پیوشم بریم بالا . خودم میگم به بانو .

رفت داخل اتاقش و بعد یک مدت باهمون لباسایی که باراول پوشیده بود اومد . روبه ورونیکا گفتم : «شاید بانو خواب باشن . »

- نه . لاریسا نمیخواه .

- کلا نمیخواه یا الان ؟

- بانوی من نمیخوام مزاحم شم .

- مزاحم نیستی اصلا . گلاسیوس که نیست . تو تنهانمیتونی از خودت و بچه مراقبت کنی . فقط چندروزه .

- ممنونم بانوی من ولی الان اومدم تا ... تا شما به گلاسیوس بگین...

لاریسا وسط حرفش گفت : « منظور تو فهمیدم . باشه همین الان بهش میگم . پیش کارولینه . » به وضوح دیدم که ورونیکا ناراحت بود .

خیلی ناراحت ولی گفت : « ممنون میشم ازتون . » لاریسا رفت

بالا و بعد تقریبا ربع ساعت اومد و گفت : « تا پنج دقیقه دیگه میرسه . »

- بازم مرسی .

- خواهش میکنم . نترس دیگه . اینجا جات امنه .

روبه گازباس گفت : « برای خواهرت یکم نوشیدنی بیار . تقویتش میکنه . » گازباس احترام گذاشت و رفت . لاریسا هم به ورونیکا اشاره

کرد که بشینه . ورونیکا نشست و منم همینطور وایساده بودم

و به درو دیوار نگاه می کردم . لاریسا روبه من گفت : « تو این چندساعت چیکار کردی ؟ » بهش خیره شدم و با یکم دستپاچگی گفتم

: « من ... آم ... »

ورونیکا گفت : « تموم مدت مراقب من بود . » لاریسا خندید و با قدردانی گفت : « ممنونم ازت . این بچه خیلی برای مامهمه . مثل بقیه

نیست . باید مثل یک گنج ازش مراقبت بشه حتی اگه هزاران

نفرتوی این شهر بمیرن به زنده موندن اون می ارزه . » با کنجکاوی گفتم : « چرا ؟ »

توی طالع گلاسیوس حیات دیده میشه .

- حیات؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- درحال حاضر معروف ترین کهکشان ، کهکشان راه شیری که پتروس امپراتور شه . معروفیت این کهکشان بخاطر حیاتی که توی

یکی از سیاره هاش وجود داره . زمین . که تو هم از اونجا اومدی

اما تو طالع گلاسیوس ... یک سیاره حیات داردیده شده . که این دومین مقامو به کهکشان اون میده و از همه مهمتر حیات برای همه ما مفیده . خیلی هم مهم .

- خب ... نمیفهمم ارتباط سیاره حیات دار با حاملگی زن گلاسیوس ... ببخشید زن عالیجناب چیه ؟

لاریسا بعد کمی مکث گفت : « ستاره سیاره رو به دنیا میاره . » شاخ در آوردم . یعنی الان ورونیکا یک سیاره رو حاملس ؟ سوالمو به زبون آوردم . خندید و گفت : « نه اینکه یک سیاره توشکمش

باشه . بچش توشکمشه . که اینطور که فهمیدیم یک پسره . اما وقتی بچه ی یک ستاره متولد میشه بهش میگن سیاره . مثل ورونیکا خودش شبیه ستاره نیست مثل یک آدمه ولی یک ستارس . یا

گلاسیوس که یک کهکشانه » .

- آهان . اونوقت یک سوال دیگه .

- پپرس .

- کهکشان گلاسیوس اسمش چیه ؟

- اون ... کهکشان آندرومداست .

- آهان . اسمشوشنیده بودم تو زمین . اما فکر نمیکردم توش حیات باشه .

- نیست اما قراره داشته باشه . که به احتمال زیاد همین بچس .

- یعنی ممکنه این بچه نباشه ؟

- آره . ما فقط توطالع گلاسیوس دیدیم ولی نمیدونیم بچه ی کدوم زنش .

- کدوم زن ؟ مگه چندتا زن داره ؟

سوالم با دویدن گلاسیوس داخل قصر بی جواب موند . با نگرانی اومد طرف ورونیکا . ورونیکا از جاش بلند شد و با ناراحتی گفت :

« گلا... » نتونست جملشو تموم کنه . گلاسیوس فوراً بغلش کرد و

گفت: « بیخشم ورونیکا . ببخش . من نباید تنهات میذاشتم ، ورونیکا ناله کرد : « گلاسیوس کاش بودی . داشت میکشتم . هم منو هم

پسر کوچولو تو ، « گلاسیوس چشماشو بست و زمزمه کرد » :

منم میمردم ، « ورونیکا رو از خودش جدا کرد و گفت : « میدونم ... میدونم که کوتاهی کردم ، « ورونیکا با حالت طعن آمیز گفت : « آره .

خیلیم کوتاهی کردی . اجنه داشت منو ... زنتو ... میکشت و

تو ... پیش کارولین بودی . » .

- عذر میخوام .

- من بهت گفتم گلاسیوس امشب بیاییشم . با کلی شوق گفتم اما تو گفتی کرداری . این بود کارت ؟

- ورونیکا ...

- اشکال نداره . میدونم وظیفته اما ... منم زنتم . من ستاره اصلی توام . از همه مهمتر ... دوستت دارم .

- ورونیکا منم دوستت دارم . بیشتر از هر کسی ولی ... خودت که میدونی وظیفمه .

- آره . میدونم .

- پس دیگه حرفی نمیونه . الان اینجام . به خودت عذاب نده .

ورونیکا بهش خیره شد و گفت : « هرچی تومیگی ، « دیگه داشت حالم بهم میخورد چقدر لوسن اینا .

گلاسیوس لبخند زد که یکهو به ورونیکا گفت : « برگرد » .

- چی ؟

- بهت میگم برگرد .

ورونیکا با گنگی برگشت و پشتشو به گلاسیوس کرد . گلاسیوس موهای ورونیکا رو کنار زد و گفت : « این سوختگی ... » ورونیکا به

بازوش نگاه کرد و گفت : « بهم دست زد ، « گلاسیوس تازه

متوجه بازوی ورونیکا شد و آرام با انگشتاش لمسش کرد . چهره ورونیکا جمع شد . گلاسیوس گفت : « اونو نمیگم ورونیکا . روی

شونت ، « ورونیکا با تعجب گفت : « شونم ؟ »

- یک علامته .

لاریسا با تعجب از جاش بلند شد و رفت طرف دوتاشون . گفت : « بذار ببینم ، کنجکاو شدم ولی فضولی نکردم . لاریسا هم بادیدن

علامت زبونش بند اومد . ورونیکا گفت : « چه علامتیه ؟ به منم

بگین . » گلاسیوس با نگرانی گفت : « آتیش » .

- یعنی چی آتیش ؟

لحن گلاسیوس تند شد . یک آینه از داخل جیبش در آورد و طوری از جلو تنظیمش کرد که ورونیکا هم بتونه ببیندش و با تندی گفت

: « یعنی این ، ورونیکا گفت : « این یعنی چی ؟ »

- منم نمیدونم .

لاریسا با ناراحتی گفت : « من میدونم ، و یک قطره اشک گوشه چشمشو گرفت . گلاسیوس گفت : « معنیش چیه ؟ » لاریسا با صدای

لرزونی گفت : « یعنی تو خطریم . هممون ، و دستشو جلو برد

و روی شونه ی ورونیکا گذاشت . رفتم جلو و خواستم نگاهی به علامت بندازم اما نبود . انگار لاریسا درمانش کرده بود . گفتم : « یعنی

چی که تو خطریم ؟ »

- یعنی چیزی مثل هزاران سال قبل . وقتی وارد اینجا شدن .

- چی ؟

گلاسیوس گفت : « جنگ کهکشانشان ها ؟ »

- یک چیزی بدتر از اون .

- چی ؟

لاریسا یکم مکث کرد و گفت : « اون زمان روی شونه ی من همین علامت افتاده بود . روز عروسیم ، گلاسیوس گفت : « خب ؟ » لاریسا

لبخند تلخی زد و گفت : « عروسیم برگزار نشد چون

پدرشوهرمو جلوی روم آتیش زدن . « ورونیکا با ترس گفت : « وای خدای من . » به گلاسیوس نگاه کردم . یعنی چی ؟ یعنی گلاسیوس قراره بمیره ؟ نه . نباید اینطوری شه . ورونیکا به گلاسیوس

خیره شد و با لکنت گفت : « گ ... گلاسیوس ... تو ... توکه تنهام ... نمیذاری ... نه... نه ؟ » گلاسیوس بهش نگاه کرد و هیچی نگفت . لاریسا دوباره اشکشو پاک کرد و گفت : « می خوام تنها باشم » .

و دوید طرف تراس . وای چه داستان غم انگیزی . همه چیز تو فکرم باهم قاطی شده بود . یعنی لاریسا روز عروسیش شوهرشو پدرشو ازدست داده ؟ بی انصافیه . خیلی بی انصافیه . از اون اجنه

های احمق ... مشتمو خیلی محکم فشار دادم . ناخنم تو گوشت دستم فرورفت . به گلاسیوس و ورونیکا نگاه کردم . بازم که ورونیکا گریه نمیکنه . اه چه بی احساسه این . لاریساگریه افتاد ولی این

نه . البته ممکنه لاریسا یاد خانوادش افتاده گریش گرفته ولی بهر حال ناراحت شد ولی این نه . لوس . حتما گریه نمیکنه که بچش چیزیش نشه . بچه به چه دردت میخوره وقتی شوهرت داره میمیره

؟ یکی نیست به من بگه به توچه اینقدر برای گلاسیوس حرص میزنی

ورونیکا روی صندلی نشست . انگار شوک زده بود . گلاسیوس چشماشو بست و نفس عمیق کشید . برگشت طرف ورونیکا و کنارش نشست . ورونیکا بهش خیره شد و گفت : « گلاسیوس ...

من... » گلاسیوس وسط حرفش دستشو گرفت و زمزمه کرد : « مطمئن باش تنهات نمیذارم » .

- قول بده

- قول میدم . وگرنه همون بهتر که بمیرم .

- خدا نکنه .

و آروم رفت تو بغلش گلاسیوس . گلاسیوس گفت : « میخوای بیرون بیرون یکم حال و هوات عوض شه ؟ »

- نه . میترسم . بیرون امن نیست گلاسیوس .

- تو محوطه قصر عزیزم جامون امنه . باشه ؟

- میترسم .

- تا من پیشتم از هیچی نترس . خب ؟

- باشه .

- آفرین . بریم .

همون موقع گازباس با یک لیوان دستش اومد . رفت و اونو به ورونیکا داد . ورونیکا یکم ازش خورد و بعد باگفتن ممنون بازوی

گلاسیوسو گرفت . گلاسیوس رو به من گفت : « تو نمیای ؟ »

- من ؟؟؟؟؟ نه راحت . ممنون .

پوزخند زد و گفت : « دعوت نکردم . وظیفه یک ندیمه اینه که هر جا اربابش میره دنبالش بره . » با حرص بهش خیره شدم . ورونیکا

سرشو انداخت پایین . خواستم حرفی بزنم که گازباس بهم اشاره

کرد برم . نفسمو با حرص دادم بیرون و رفتم دنبالشون . از پله ها دوباره رفتیم پایین . من پشت سرشون بودم اون دوتا هم باهم

حرف میزدن . وقتی رفتیم پایین گازباس از بالا صدام زد . برگشتم

طرفش . دوباره گفت : « یک نگهبان باخودتون ببرین . » رومو برگردوندم . یک نگهبان هم باهامون اومد . رفتیم توی محوطه . یکم که

رفتیم گلاسیوس برگشت طرفمون و گفت : « شما همینجا

وایستید . مایکم میریم اونطرف تر . » و رفتن . من و نگهبانم همونجا وایسادیم . کنار هم وایساده بودن و داشتن حرف میزدن . انگار

فکرشون مشغول بود ولی میخواستن نادیده بگیرن همه این

اتفاقاتو . بهشون خیره شدم . ورونیکا رو به روی گلاسیوس وایستاد و یکم باهاش حرف زد که من نمیشنیدم که چی میگن . گلاسیوس

بغلش کرد و روی موهاشو بوسید . اه . اینا نمیدونن من

فضولم میخوام بشنوم چی میگن ؟ خندم گرفت . بهشون نگاه کردم . اوه . ورونیکا رفت جلوتر و خواست گلاسیوسو ببوسه . پوزخند

زدم . درسته زن و شوهرن ولی جلوی ما ؟ خواستم سرمو بندازم

پایین که معذب نباشن اما خب مگه اینا معذب بودن حالیشون میشه؟ بهر حال خواستم سرمو بندازم پایین که یکهو ورونیکا صداش اوج گرفت. با ناراحتی و دستپاچگی گفت: «عذرمیخوام».

گلاسیوس. من معذرت میخوام. ببخشید. گلاسیوس حواسم...» گلاسیوس وسط حرفش گفت: «ورونیکا مهم نیست. اشتباه بود.»
- نه نباید اشتباه بشه.

- ورونیکا مهم نیست. آرام باش. هیچ اتفاقی نیفتاد.

- ولی اگه خودمو کنترل نمی‌کردم... ببخشید.

وا اینا چرا اینطوری میکنن؟ خب چه اشکالی داره؟ روبه نگهبان کردم و گفتم: «چرا اینطوری کرد؟» خود نگهبانم تعجب زده بود.
گفت: «از یک مصیبت نجات پیدا کردیم.»

- مصیبت؟؟؟؟ یعنی چی؟ مگه زن و شوهر نیستن؟

- هستن.

- خب پس مشکل چیه؟

- وقتی حاملس نباید اینکارو بکنه.

- خب چرا؟ میشه درست توضیح بدی؟

- به تو مربوط نمیشه.

- تو حق نداری اینطوری بامن حرف بزنی.

هیچی نگفت. داشتم می‌مردم از کنجکاوی. گفتم: «بگو دیگه.»

- نمیتونم.

- به جهنم.

هیچی نگفت بازم. گفتم: «تورو خدا بگو دیگه.» بهم نگاه کرد و گفت: «اگه اینکارو میکرد بچش تبدیل میشد به سیاهچاله. این

خلاف قوانین اینجاست. هر کهکشان فقط باید یک سیاهچاله داشته

باشه اگه یک سیاهچاله دیگه به دنیا بیاد مادرش ، پدرش و بچه تنبیه میشن .»

- تنبیه ؟؟؟؟؟؟؟ چرا آخه ؟ چه تنبیهی ؟

- اینجا قوانین ارزش بالایی داره عمل نکردن بهشون عواقب بدی داره . نه تنها این مورد تو همه موارد . اگه بچشون تبدیل به

سیاهچاله شه وقتی بچه به دنیا بیاد و روز سومش رسید گردنشو میزنن

. پدراون بچه رو اعدام میکنن و مادرشو برای همیشه تبدیل به یک خدمتکار .

خشکم زد . گردن بچه ی سه روزه رو میزنن ؟؟؟؟؟ این دیگه چه قانونیه ؟ وای . از فکرش مورمورم شد . آب دهنمو قورت دادم و

هیچی نگفتم . یکهو صدای جیغ ورونیکا بلند شد . با ترس بهش

نگاه کردم . روی زمین نشست و جیغ کشید . گلاسیوس هول بود . داد زد : « به بانو بگو . فوراً » . نگهبان دوید . منم دویدم پیش

ورونیکا . جیغ کشید . گلاسیوس دستشو فشار داد . دستپاچه بود .

گفت : « ورونیکا ؟ خوبی ؟ چت شده ورونیکا . دقیق بگو بینم چته . » ورونیکا ناله کرد : « بچه داره میسوزه . گلاسیوس داره تو شکمم

میسوزه . » خشکم زده بود . گلاسیوس ناله کرد : « نه » .

لاریسا یکهو جلومون ظاهر شد . دوید طرف ورونیکا و گفت : « چش شده ؟ » ورونیکا هنوز ناله می کرد و جیغ میزد . بازوی گلاسیوسو

فشار داد و رو به لاریسا ناله کرد : « بچمو ... نجات بدین .

بانوی من التماس میکنم . نجاتش بدین . » و دوباره جیغ کشید . استرس گرفته بودم . اصلاً مغزم هنگ کرده بود نمیدونستم چیکار

کنم . لاریسا با اشک گفت : « نمیتونم . » گلاسیوس با کلافگی گفت

« :لطفا » .

- نمیتونم . نمیتونم .

لاریسا رو به من داد زد : « ندیمه هارو خبر کن . باید بچشو به دنیا بیاریم . » با اضطراب گفتم : « اینجا ؟ »

- چاره ای نداریم . زود باش . فوراً .

دویدم طرف قصر . حالا نمیدونستم ندیمه ها کجان . همون نگهبانه رو دیدم . فوراً با عجله گفتم : « بانو گفت همین الان ندیمه هارو بفرست . باید بچه رو به دنیا بیارن ، دوید و ندیمه هارو صدا زد .

اومدن و دنبال من دویدن . ورونیکا هنوز جیغ میزد اما بازم گریه نمی کرد . ندیمه ها خیلی سریع خودشونو بهش رسوندن . گلاسیوس زمزمه کرد : « هیچی نیست ورونیکا به دنیا بیارش خب ؟ »

- ولی ... میمیره .

- همینطوریشم مرده . ورونیکا باید به دنیا بیاریش .

و دستای ورونیکا رو گرفت . لاریسا اومد کنار من . ورونیکا نفس نفس میزد . وای چه حس بدی . لاریسا زمزمه کرد : « نباید اینطور میشد » .

- کار اجنه هاست ؟

- این قربانی اول بود . دومی معلوم نیست کیه .

هیچی دیگه ازش نپرسیدم . میترسیدم بدتر یاد گذشته بیفته . ندیمه گفت : « بانوی من به دنیا اومد ، لاریسا دوید طرفشون . منم رفتم . گفتم شاید کمک بخوان .

ورونیکا خواست حرفی بزنه که از حال رفت . لاریسا با نگرانی رو به گلاسیوس گفت : « ببرش توی قصر » .

- پس ... بچه چی ؟

- مگه نمیبینی مرده ؟

گلاسیوس یکم مکث کرد بعد ورونیکا رو بغل گرفت و بردش طرف قصر . لاریسا روبه یکی از ندیمه ها گفت : « بچه رو دفنش کنین . » رفتم اونطرف تر تا نگاهی به بچه بندازم . طفل معصوم . تا

دیدمش رومو برگردوندم . حس بدی بهم دست داد . کاملاً سوخته بود . داشتم حالت تهوع می گرفتم . لاریسا رفت طرف قصر و منم دنبالش رفتم . وقتی با کلی زوراز پله ها رفتم بالا رسیدیم به اتاقی

که گلاسیوس ورونیکا رو روی تختش خوابونده بود . ورونیکا با صدای خیلی ضعیفی گفت : « گلاسیوس ... تو... بهم گفتی اونجا امنه » .

- مطمئن بودم که امنه .

- پس ... چرا این اتفاق افتاد ؟

لاریسا گفت : « قدرتشون خیلی زیاد شده . » ورونیکا ناله کرد : « ولی چرا یکهو اینطوری شد؟ »

- نمیدونم . واقعا نمیدونم .

گلاسیوس زمزمه کرد : « من میدونم . » لاریسا با تعجب گفت : « چطور ؟ » گلاسیوس از جاش بلند شد و برگشت طرف ما . بهمون خیره

شد . انگار چشماش از خشم شعله ور شده بود . نمیدونستم الان

چه اتفاقی میفته ولی هرچی بود انگار اون لحظه به هیچ وجه قابل کنترل نبود . به من اشاره کرد و دادزد : « بخاطر این دختر . مقصر

اونه که این بلاها داره سرمون میاد . » خشکم زد . با لکنت گفتم

« :من ؟ ... م... نه تقصیر... من نیست . » گلاسیوس اومد طرفم و تو صورتم داد زد : « مقصر تویی که بچه من مرد . مقصر تویی که یک

نفردیگه قراره بمیره . مقصر تویی که اونا تونستن حتی به

قصر هم نفوذ کنن . مقصر تویی که داره همه جا برای ما ناامن میشه . مقصر تویی . » اشک تو چشمام جمع شد . زبونم بند آمده بود .

خیلی محکم و قاطع این حرفا رو میزد . تحمل نداشتم . لاریسا با

صدای آرومی گفت : « گلاسیوس بهش فشار نیار . »

- ولی بانوی من شما هم با من موافقین ازوقتی اون اومده تو همین مدت کم اینهمه اتفاق افتاده . اون باید میمرد .

- ولی مقصراون نیست .

- چه هست چه نیست اینا مهم نیست . مهم اینه با اومدن این دختر به شهر ما همه چیز ریخته بهم .

دستم رو قلبم گذاشتم و با ناباوری گفتم : « منو مقصر ندونین . ندونین . من ... به لاریسا نگاه کردم . باناراحتی بهم نگاه میکرد .

همونطور که عقب عقب میرفتم با گریه گفتم : « بانوی من ...

من... » لاریسا دستشو طرفم دراز کرد و گفت : « گریه نکن . بدون اینکه دستشو بگیرم برگشتم عقب و دویدم بیرون . گریه شدت

گرفت . نه بخاطر اینکه بهم تهمت زده شده بود . حق با اونا بود . از

وقتی من اوادم اونطور شد . از عذاب بود . از عذاب وجدان ولی گریه گرفتم . چون نمیتونستم جلوشو بگیرم . به هیچ وجه نمیتونستم . من ناخواسته واردین ماجرا شدم . من نمیدونم چطور باید

جلوشونو بگیرم . نمیدونم . دویدم پایین و رفتم توی محوطه قصر . به دیوار تکیه دادم و هق هق کردم . روزمین چمباتمه زدم و

سرمورو زانوم گذاشتم . مامان بابا کجاییں ؟ شدیدتر گریه کردم . خدایا

یک اجنه بفرست همین الان منو بکشه شاید برگردم زمین . بخدا نمیخوام بمونم اینجا . مامان بابام بدون من میمیرن . منم بدون اونا .

بیشتر گریه کردم . راه گریه برام باز شده بود . نمیدونم چقدر

گریه کردم که یکی کنارم نشست . سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم . گلاسیوس بود . به رو به روش خیره بود . از نیم رخ بهش

نگاه کردم . جذاب بود . مبارک زنش . با پوزخند رومو برگردوندم

و همونطور که پاهامو تو بغلم گرفته بودم به روبه رو خیره شدم . یکم به سکوت گذشت . مونده بودم چرا حرفی نمیزنه . میخواستم

برم اما حس کنجکاوای نمیداشت . میدونستم اگه برم دیگه صدام

نمیزنه تا بهم بگه . حداقل شاید یک عذرخواهی کوتاه بکنه . باید بکنه . بی انصافیه اگه حرف نزنه . آماده بودم یک کلمه بگه تا بهش

بتویم . حق نداره منومقصر بدونه . تقصیر من نیست که بااومدم

اونا قدرتشون زیاد شده . من که به خواست خودم نیومدم . من خودمم مثل یک زندانیم اینجا . ولی هیچی نمیگفت . کلافه بودم . بعد

چند دقیقه که هی با چمنای زیر پام ور میرفتم گفت : « عذرمیخوام .

تند رفتم » .

- نمیبخشم .

با تعجب برگشت طرفم . چشماش توتاریکی برق میزد . یک برق قشنگ . ولی من محکم و قاطع تو چشماش خیره شدم بدون سستی

. مقاومت در برابر چشمای عسلیش سخت بود ولی من محکمتر

از این حرفام . من بنیتام . اولین زن فضانورد زمین . الکی نیست . آب دهنمو قورت دادم . لبخند مهربون و جذابی زد و گفت : « خیلی

جسوری » .

- میدونم .

- هنوز نفهمیدی بایدبه من احترام بذاری ؟ جون تو توی دستای منه .

پوزخند زدم . از اون پوزخندای خوشگل و حرص درارم . از جام بلند شدم . رو به روش وایستادم و همونطور که سرمو بالاگرفته بودم

گفتم : « هه . کی گفته جون من تو دستای توئه ؟ کی همچین

حقی به تو داده ؟ » فقط بهم خیره شد . خودمو نباختم . رفتم جلو مثل یک جنتمن روبه روش خم شدم . صورتم خیلی نزدیکش بود .

همیشه مامان بابا بهم میگفتن گربه شرک . آخه خیلی راحت حالت

چشمامو عوض میکردم . دوباره همون حالتو به خودم گرفتم البته نه حالت مظلوم حالت یک گربه کوچولوی ملوس آماده ی چنگ

انداختن . بی خیال بابا . همون برق چشمام مهمه . تو صورتش

زمزمه کردم : « توهیچ برتری ای نسبت به من نداری . تو هیچ حقی روی جون من نداری . روی خود منم نداری . این مقامات مسخره

و رسمی ای که اینجاداری نشونه ی برتری تو نسبت به من

نیست . اگه برتری ... » نگاهش کنجکاو شد . ناخودآگاه بهش خیره شدم . دوباره آب دهنمو قورت دادم . وای خدا بگیرم . خودمو

کشیدم عقب دوباره وایسادم و سعی کردم دست و پامو جمع کنم و با

صدایی که سعی میکردم قاطع باشه گفتم : « اگه برتری بهم ثابت کن . برتری یعنی انسانیت . نمیدونم درمورد شما فضایی ها هم عمل

میکنه یا نه ولی برتری یعنی وجدان ، قضاوت ، منطق و عادل

بودن . که اونطور که من میبینم یک درش هم تو وجود تو نیست ولی من حداقل کم کمش وجدانو دارم . من برترزتوام و تو هیچ

حقی نداری که منو تهدید کنی یا به من تهمت بزنی . اینم بدون که خدا

، خالق همه ما و شما انسانو برترین موجودمیدونه . اگه بازم ادعای برتری داری میشنوم .»

فقط بهم خیره شد . سرمو بالانگه داشته بودم . انگار از یک امتحان پیروز بیرون اومده بودم . از جاش بلند شد و اومد طرفم . با

غرورنگاهش کردم . پوزخند زد . حرصش گرفته میدونم . برای

همین به پوزخندش اهمیت ندادم . تازه تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن . مچ دستمو گرفت و گفت : « خوب سخنرانی میکنی

» . هیچی نگفتم و با ناز رومو برگردوندم . تو یک حرکت سریع مچ

دستمو پیچوند و دستمو پشت کمرم خم کرد . جیغ خفیفی کشیدم و برای اینکه یکم از دردم کم کنم پشت بهش وایسادم و غریدم :

چیکار میکنی ؟ »

- سخنرانی کن ولی جلوی آینه برای خودت به قول زمینی ها جوجه .

- خودتی .

- من که اینطور فکر نمیکنم .

و فشار خفیفی به دستم آورد که باعث شد دوباره جیغ بزنم . اصلا نمیشه پیش بینیش کرد . گفت : « فهمیدی ؟ »

- نه .

محکم تر مچمو پیچوند . حس کردم الانه که صدای شکسته شدن استخوانام و داغون شدن مفصلمو بشنوم . گوشه لبمو گزیدم . زمزمه

کردم : « ول کن مچمو » .

- فهمیدی یا نه ؟

- آ... آره فهمیدم دیونه ولم کن .

دستمو از پشت کمرم آزاد کرد و همونطور که مچم تو دستش بود پرتم کرد روی زمین . نفس نفس زدم . کل موهام پخش شده بود

توصورت . با صدایی مغرور گفت : « دیگه برای من سخنرانی نکن

جوجه . » مچ دستمو گرفتم . دردخیلی عجیبی داشت . ناخودآگاه ناله کردم و دندونامو بهم فشاردادم . پوزخند زد و دوباره گفت :

مظلوم نمایی هم نکن . و خواست بره که از درد جیغ زدم .

سرجاش وایسادم ولی طرفم برنگشت . گفتم : « مچم درد میکنه . اگه تا صبح خوب نشه بخدا میکشمت . » خندید و گفت : « پس بذار

خوبش کنم که یکهو نزنه به سرت منو بکشی . » اومد طرفم و

کشوندم داخل قصر . عمدامچ دستمو گرفته بود و فشار میداد . میخواستم گریه کنم دردش خیلی شدید بود . منو برد طرف آسانسور

، سوار شدیم و منو به خودش چسبوند که پرت نشم پایین . وقتی

رسیدیم بردم تو همون اتاقی که ورونیکا بود . تعجب کردم لاریسا هنوز اونجا بود . مچم داغون بود . یک قطره اشک گوشه چشممو

پر کرد . لاریسا گفت : « چی شده ؟ » با ناله گفتم : « این آدم بی

فکر وحشی دستمو داغون کرد . » لاریسا با قاطعیت گفت : « درست حرف بزن باهات . تو فقط یک خدمتکاری . » دیگه توقع نداشتم

اینم همینطوری خردم کنه . گلاسیوس پوزخند زد . لاریسا منو

روی لبه ی تخت کنار ورونیکا نشوند و گفت : « چت شده ؟ » گلاسیوس جای من گفت : « من میدونم بانوی من . » خندیدم . هه . خودش

این بلاروسرمو آورده میخوادم ندونه من چمه . شیطونه میگه

صورت خوشگلشو کلا بریزم پایین . ازنو بسازم . منم که تو معماری داغونم یکهو دیدی یک چشمش جای چوونش بود یکی رو

پیشونیش . خندم گرفت از این فکرم ولی مثلا باید خودمو به موش

مردگی میزدم برای همین تحمل کردم . گلاسیوس گفت : « خودم خوبش میکنم . » رو به روم نشست . دستمو کشیدم عقب و گفتم :

لازم نکرده میزنی میکشیم . »

- بدش به من دستتو . خوبی بهت نیومده ؟

- نه از طرف جنابعالی نیومده .

مچمو کشید که جیغ زدم : « احمق دستم . » پوزخند زد و گفت : « اگه توشرايط معمولی بودی میزدم تو گوشت طوریکه نفهمی از کجا

خوردی ولی ... » مچمو یکم اینور و اونور کرد . از داخل جیبش

یک دستمال گردن خیلی شیک درآورد . دور مچم بست و بهم نگاه کرد . یک لبخند مهربون زد . داشتم محوش میشدم که یکهو درد

خیلی شدید تو مچ دستم باعث شد جیغی بکشم که تو کل قصر

بیچه . خندید و گفت : « جا افتاد . » گریم گرفت . ورونیکا از خواب پرید . گفت : « چه خبره گلاسیوس ؟ چه بلایی سرش آوردی ؟ »

- هیچی عزیزدلم تو بخواب . حالت خوب نیست .

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: «میکشمت».

- جرئت داری اینکارو بکن . هرچی هیچی بهت نمیگم . کی میخوای بفهمی باید ازم اطاعت کنی؟

- هیچ وقت ... هیچ وقت ...

عصبانی شد . مشتشو فشرد و رفت بیرون . دیونه . دستم به شدت درد میکرد . این چه وضعشه آخه ؟ تاحالا روز به این طولانی ای

نداشتم . لاریسا بهم نگاه کرد و گفت : « تو با این لباس مهمونی

راحتی ؟ » به لباسم نگاه کردم . آخ . تالان این تنم بوده . به ندیمش گفتم : « براش لباس مخصوصش و همینطور لباس خواب

مخصوصش رو بپار . » ندیمه رفت . روبهم گفتم : « روز پرماجری

داشتی . بهتره یکم استراحت کنی .» اینو گفتم و خودشم رفت بیرون .

ورونیکابهم نگاه کرد . دیگه داشت رومخم میرفت . برگشتم طرفش و گفتم : « کاری دارین با من ؟ »

- من ... نه ... نه .

بهش خیره شدم . لبخند مهربونی زد . یکم آرام تر شدم . زمزمه کردم : « دردنداری ؟ »

- نه ...

- ناراحتی ؟

- مگه میشه نباشم ؟

سرمو انداختم پایین . بعد یکم مکث گفتم : « بین بنیتا ... من مثل ... » نفس عمیقی کشیدم . بهش خیره شدم تا ادامه حرفشو بزنه .

گفتم : « من تورو مقصر نمیدونم . گلاسیوسم نمیدونه فقط یکم

ناراحتی . دنبال مقصر میگرده عادتش همینه . تو خودتو ناراحت نکن باشه ؟ » سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم . ندیمه اومد تو و روبه

من گفتم : « اینم لباسات . » لبخند زدم و ازش گرفتمشون .

دودست لباس بود . یکی که همون لباس ندیمه ها . اعصابم خرد شد وقتی دیدمش . یعنی چی مگه من کلفتم که بهم اینو میدن ؟

دیگه داشت خونم به جوش میومد . ولی لباس خوابش خیلی قشنگ بود

.جنسش مثل ابریشم نرم بود و مثل حریر لطیف . ندیمه گفت : « بانو گفتن فعلا توی اتاقی که بهت نشون میدم بخوابی . تافردا

برگردی قصر .» هیچی نگفتم و دنبالش رفتم . نصفه شب بود . دیگه

داختم میمردم از خستگی . به یک اتاق رسیدیم . رفتم تو و به اتاق بادقت نگاه کردم . خیلی بزرگ بود ولی یکم دلم می گرفت توش

. سفید سفید بود کل اتاق . انگار تو یک جای خالی خالی باشی .

همه چیز سفید بود . دریغ از یک لکه ی رنگی . رفتم طرف تخت . لباس خوابو پوشیدم . چقدر نرمه وای . دلم میخواست تموم زندگیم

همین لباس داشته باشم . آرامش عجیبی بهم میداد . روی تخت

دراز کشیدم و چشمامو بستم . خیلی زود به خواب رفتم و زودتر از اون با صدای ندیمه بیدار شدم . چشمام اصلا نای باز شدنو نداشت .

صداش مثل اجل معلق تو سرم پیچید : « باید بیدارشین دیرشده

» . پتوروباخشونت روی سرم کشیدم و گفتم : « ولم کن .» پوفی کرد و گفت : « بانو صداتون زدن . نیاین عصبانی میشن » .

- من دیشب نزدیک صبح خوابیدم . خودت که دیدی چقدر زجر کشیدم ولم کن .

رفت از اتاق بیرون . منم دوباره گرفتم خوابیدم . داشت پلکام سنگین میشد که یکی کنارم روی تخت نشست . خودموبه خواب زدم .

موهامو از روی صورتم آروم کنار گوشم جمع کرد . نمیدونستم کیه

. کنجکاو شده بودم . منم که فضول . اصلا طاقت نیاوردم . آروم تو جام تکون خوردم . و چشمامو باز کردم . لاریسا بهم لبخند زد .

فورا از جام بلند شدم و گفتم : « ببخشید .» خیلی ملیح خندید و گفت

« :نمیخواستم بیدارت کنم » .

- نه نه اینجوری نیست .

- بخواب . به گلاسیوس میگم یکم بعد میری قصر .

- بانوی من ...

- بله ؟

- می ... میشه نرم ؟

-کجا نری ؟

-اونجا ؟ حتی ... حتی اگه بخواین من همینجا ندیمه این قصرمیشم ولی ... باورکنین اصلا من و گلاسیوس باهم نمیسازیم . الانم دستم

خیلی درد میکنه . دیشب فلجش کرد بعدم که اونطوری جاش

انداخت . اون خیلی اذیتم میکنه

- تو حق اونی . من نمیتونم توروازش بگیرم .

- ولی شماهرکار بخواین میتونین بکنین .

- متاسفم ولی اینکار درست نیست . به گلاسیوس سفارش میکنم که باهات نرم تر رفتار کنه .

هیچی نگفتم ولی داشتم از حرص میسوختم . با لبخند گفت : « اگه دیگه خوابت نیاد لباستو عوض کن ویا پایین . بقیه دارن صبحانه

میخورن . توهم بخور ، « وای دهنم آب افتاد . ازوقتی اومدم

هیچی نخوردم . خواب از یادم رفت . مثل جت از تخت اومدم بیرون . لاریسا رفت بیرون . انصافا خیلی مهربون و عزیزه . خیلی . اصلا

مثل این ملکه ها و الهه های دیگه ای مثل اون پتروس

گنداخلاق نیست . راستی . من هنوز الهه جنگو ندیدم . چه جالب . باید حتما ببینمش . کی هست اصلا . لباسمو پوشیدم و رفتم پایین

ولی همون لباس قبلیمو یعنی لباس مهمونی . میدونستم خیلی دیونه

به نظر میام ولی عمرا اگه من لباس ندیمه بپوشم . من ... اونم من... استغفرالله . واقعا که . من پیشرفته ترین زن جهان پیام لباس ندیمه

پوشم ؟ صدتامثل گلاسیوس جلو من تا کمر خم شن تازه یکم از

ارزشم جبران میشه . والا . به سالن رسیدم . همه نشسته بودن . دهنم بازموند . ورونیکا هم نشسته بود . وا مگه این همین چندساعت

پیش بچشو به دنیا نیاورد ؟ چطور میشینه ؟ البته دوراز جون و

بی احترامی نباشه و ... خیلی انگاری سگ جونه . از پله های صدتایی که مثل جت بالا پایین میره . چندساعته بعد طایمانش راحت

میشینه و ... بخدا قسم . باورودم همه برگشتن طرفم . لاریسا با

لبخند گفت: «بیا کنار من بشین.» رفتم طرفش و کنارش نشستم. لبخند زد و روبه گلاسیوس بالحن شوخی گفت: «این دختر منه

گلاسیوس. تو نباید اذیتش کنی. خب؟» با غرور صاف نشستم

سرجام. هنوز به غذا نگاه نکرده بودم. مثلاً می‌خواستم کلاس بذارم که گشتم نیست. گلاسیوس با احترام گفت: «بانوی من آگه اون

دختر شما باشه که به هیچ عنوان نمی‌تونه باشه فکرکنم همه

باید تواین سرزمین قتل عام شدنو ترجیح بدن به پرنسسی مثل اون داشتن.» لاریسا خندید. یعنی چی؟ داشت از من دفاع میکرد چرا

میخنده؟ رو به گلاسیوس گفت: «ولی مثل دخترنداشتمه. لطفا

یکم ملایم تر باش باهات.» گلاسیوس هیچی نگفت و به ورونیکا گفت: «عزیزم؟ مطمئنی هیچی نمیخواهی بخوری؟ ضعف میکنی.»

- نه نمیخورم. تو بخور.

- من دیگه دارم میتراکم. بسه ورونیکا.

- گلاسیوس بخور بازم. تو نیاز داری.

گلاسیوس زد زیرخنده. با حالت چندشی رومو برگردوندم. بخدا لوس تر از اینا ندیدم. گلاسیوس باخنده گفت: «من با این

ظاهر سر حال با اینهمه غذایی که به زور به من میخورونی نیاز دارم و تو

نه با اون اتفاق دیشب و این اندام نحیف؟» ورونیکا لبخند زد و گفت: «توبخوری منم خوردم.»

- عزیزم باور کن دیگه نمیتونم.

- خیلی خب.

- خداروشکر.

ورونیکا لبخند زد. لاریسا رو بهم گفت: «تو هم یک چیزی بخور.» به میز نگاه کردم. شاخ در آوردم. اینا چین؟ من چطوری

بخورمشون؟ آب دهنمو باترس قورت دادم و با لکنت گفتم: «ن...نه

...ممنون.»

- بخور. بهت میسازه.

- آخه ...

- بخور .

دوباره به غذاها و نوشیدنی‌ها نگاه کردم . دونوع نوشیدنی بود . یکی یکجورایی مثل ... یکم فکر کردم آره دقیقه مثل آب جلبک بود .
 عق . میدیدمش هم حالت تهوع می‌گرفتم چه برسه به خوردنش .

به اون یکی نگاه کردم . یکجورایی مثل شیرکاکائو ولی رقیق تر بود . یک کوچولو هم داخلش میدرخشید

از نوشیدنی‌ها صرف نظر کردم و به خوردنی‌ها نگاه کردم . همشون انگار کیک و شیرینی بودن . فقط با رنگای متفاوت و طرح‌های
 خوشگل . دوتا توجه‌مو جلب کرد . یکی زرد رنگ بود و طرح

ستاره درستش کرده بودن . یک نوع هم قرمز جیغ و آتیشی بود که کروی درست شده بود . با توجه به اینکه اینجاشه

چیز درمورد کرات و سیارات و ... هست حدس زدم اون کروی‌ه شهاب سنگ باشه

. رو به لاریسا گفتم : « خوشمزه به نظر میاد اما ... » بهم نگاه کرد و گفت : « خب . درکت میکنم . حتما هیچکدومو دوست نداری . »

هیچی نگفتم . همیشه از تعریف‌الکی بدم میومد . خب بذار بفهمه

دوست ندارم . لبخند زد و گفت : « اینو بخور . » و یک فنجون گذاشت جلوم . تو کل میز فقط یک فنجون از این نوشیدنی بود که اونم

جلوی لاریسا بود . کاملاً نگاه تعجب انگیز گلاسیوسو حس کردم .

گفتم : « این ... چیه ؟ »

- چای نور .

- چای نور؟؟؟؟

- آره . تو کل این شهر فقط الهه نور میتونه از اونا بخوره . ولی من به تو تعارفش میکنم .

با شگفتی گفتم : « یعنی ... به جز الهه‌های نور من تنها کسیم که توکل این شهر پر جمعیت از این میخورم ؟ »

- میخوری نه ... خوردی ... فکر اینکه بازم بذارم ازش بخوری رو از سرت بیرون کن .

و خندید . لبخند زدم . نزدیکتر آوردش و گفت : « مطمئن باش به امتحانش می ارزه . حتما چیز خوبی که فقط من میتونم بخورم . » شونه

هامو بالا انداختم و فنجونو تو دستم گرفتم . کاملا بهش نگاه

کردم . مایعی به سیاهی شب با یک چیزای خیلی خیلی ریز که طرح ستاره بود، زرد رنگ و خیلی می درخشید تو کل مایع یک عالمه از

اینا غوطه ور بود . جای بخار انگار یک چیزایی مثل ابر دورش

جمع شده بود . درست مثل اینکه یک تیکه از آسمون شب رو تو این فنجون جمع کرده بودن . زیرچشمی به گلاسیوس نگاه کردم .

داشت صبحونشو میخورد ولی معلوم بود حواسش پیش منه . از لج

اونم شده میخورمش . فنجونو بردم سمت دهنم و بعد یکم مکث خوردمش . وای مزش عالی بود . نسبت به رنگین کمانه اصلا نمیشد

باهم مقایسه‌شون کرد . اصلا هرچی فکر میکردم نمیتونستم مزشو

توصیف کنم . حس آرامش عجیبی داشت . چیزی که دلت میخواست تا میخوای ازش بخوری . یکم دیگه بهش لب زدم که لاریسا

گفت : « یک شانس بهت میدم . یک لحظه دست از خوردنش بردار . »

نیتونستم ولی گذاشتمش روی میز و به لاریسا نگاه کردم . با لبخند گفت : « با گلاسیوس حرف زدم . گفت دیگه به تو نیاز نداره .

میخوام یک شانس بهت بدم . من دوتا مزه تو ذهنمه . تو این چایو

توصیف کن . اگه اون دوتامزه رو هم بین توصیفات گفتی نگهت میدارم اینجا ولی اگه نه میفرستم یک جای دیگه . نترس اونجاهم

جای بدی نیست ولی طبیعتا اینجا برات خیلی بهتره . » با تعجب

نگاهش کردم . گفتم : « فقط بخاطر یک مزه ؟ »

- نه . دوتا . من مرددم که کجا تورونگه دارم . اینطوری از تردید در میام .

بهش نگاه کردم . منتظر بود . با لکنت گفتم : « با ... باشه . » مهم این بود که از قصر گلاسیوس پیام بیرون . دیگه چی برام مهم بود ؟ به

چای نگاه کردم . بعد یکم فکر گفتم : « خب ... قهوه ... کاکائو

... پرتقال ... لیموشیرین ... شیر ... نارگیل ... و ... آناناس . »

- تموم ؟

- آره.

- خب ... خوشبختانه قصر پتروسو رد کردی...

وسط حرفش از ته دل نفس عمیق کشیدم . خندید و گفت : « ولی قصر منم رد کردی ، بهش نگاه کردم . منتظر بودم ببینم کجا باید

برم . بعد یکم مکث گفت : « میری قصر الهه جنگ ، نمیدونستم

باید خوشحال باشم یا نه . فقط بهش نگاه کردم . الهه جنگ ؟ خداکنه از این بی اعصابا نباشه که اگه باشه خودم برمیگردم پابوس

گلاسیوس . گفت : « تو هیچکدوم از مزه هایی که من میخواستمو

نگفتی . »

- مزه هایی که شما فکرمیکردین چی بود ؟

- من ... دوتامزه ای که خودم همیشه موقع خوردن این حس میکنم شور مثل نمک و تلخ مثل لیمو

- ولی من که لیمو رو گفتم .

- امیدوارم درک کنی که لیمو شیرین با لیمو فرق داره .

پوفی کردم . گفت : « ولی باید زودتر بری . من بهش خبر میدم . بقیه چایو بخور و برو . »

- خب ... اونجا وظیفه من چیه ؟

- اینو الهه جنگ مشخص میکنه . من نمیتونم چیزی بگم .

هیچی نگفتم . به گلاسیوس نگاه کردم . اگه اونجا بدتر از قصر اون باشه چی ؟ نگاهش تونگامم گره خورد . هرچی بیشتر سعی کردم

ازش چشم بردارم کمتر موفق میشدم . انگار یک قفل سنگین به

نگاهامون زده بودن . بعد یکم مکث بدون هیچ احساسی روشو برگردوند . منم رومو برگردوندم . اه غد مغرور . فنجونو برداشتم و

بقیشم خوردم . لاریسا بهم نگاه کرد و گفت : « چرا هنوز این لباسو

عوض نکردی ؟ » مونده بودم چی بگم . گلاسیوس پوزخند زد . بمیری انشاءالله . وای بنیتا الهی گفتو من خودم برات بدوزم . اوف .

بدجور ضایع شدم . هول بودم ولی خودمو جمع و جور کردم و

گفتم: «چون... چون بانوی من... نمیخواستم لباس خدمتکار بپوشم و لباس دیگه ای... لباس دیگه ای هم نداشتم.» لبخند زد. انتظار داشتم الان بهم بتوپه ولی گفت: «بذار بهت یک لباس بدم.»

و از جاش بلند شد. ندیمه گفت: «بانوی من بذارین خودم بهش میدم.»

- لازم نیست.

و روبه من گفت: «دنبالم بیا.» اوپس. قسم میخورم یکبار دیگه همچین ضایعی کردم خودمو دار بزنم. از جام بلند شدم و دنبالش

رفتم. رفتیم داخل یک اتاق. خیلی بزرگ بود. به بزرگی سالن

اصلی. فکر کنم اتاق خودش بود. رفت سمت کمدش و بازش کرد. کل کمد پر بود از لباسای سفید. همه مدل. زمزمه کرد: «یکی رو

انتخاب کن و زود آماده شود.» و رفت بیرون. یعنی یکی از

لباسای اونو انتخاب کنم؟؟؟؟ داشتم شاخ در میاوردم. اینقدر بخشندهس یافقط به من اینطور رفتار میکنه؟ به لباسا نگاه کردم. یک

لباس بدجور به دلم نشست. سفید بود و کوتاه. ساده بود. یک

پیراهن سرهم سفید بود که جلوش بندای ضربدری تزئینش کرده بود همین. برش داشتم. خیلی ناز بود. بعد یکم مکث با تردید

پوشیدمش. در به صدا در اومد. گفتم: «بله؟» ندیمه گفت: «براتون

کفش آوردم. میذارم جلوی در.» رفتم طرف در و بازش کردم. کفش رو برداشتم. سفید بودن اونا هم. حالت چکمه بلند.

پوشیدمش. وای خجالت میکشم با لباسای اون برم بیرون. یعنی از خودش

خجالت میکشیدم. ولی مجبور شدم برم بیرون. داشت دیر میشد. رفتم از اتاق بیرون و بعد طبقه پایین. لاریسا وقتی دیدم با خنده

گفت: «سلیقت عالیه. منم عاشق اونم. اینم هدیه من به تو.» و

اومد جلو. دستاشو از هم باز کرد. رفتم تو بغلش. فشارش دادم. گفتم: «امیدوارم بازم ببینمت. مواظب خودت باش.» یکم تو

بغلش موندم. دلم برای بغل مامان تنگ شد. اومدم بیرون و با

علامت سر تایید کردم. گازباس اومد طرفم و گفت: «بریم.»

- باتو میام؟

- آره .

- باشه .

دنبالش رفتم . از قصر رفتیم بیرون . روز شده بود . آسمون روشنایی خیلی قشنگی داشت . به گلاسیوس گفتم : « چقدر تا اونجا راهه

؟ »

- زیاد نه . سی دقیقه .

- آهان .

بقیه راهو هیچ حرفی نزدیم . مثل یخ میمونه . انگار مجسمه متحرکه . هیچی نمیگفت . منم روم نمیشد برم رو فاز پر حرفیم پس مثل

یک بچه‌ی خوب آروم موندم

کم کم داشتیم میرسیدیم به یک ناحیه‌ی سرد . برف میومد . تعجب کردم . بالاخره یک چیزشون مثل زمینی هاست . خیلی سرد بود

ولی مهم تر از اون لباس سفیدم که با برفا ترکیب شده بود خیلی تو

اون منظره جالبم میکرد . خودمو جمع کردم و روبه گازباس گفتم : « سردمه گاز باس . » برگشت طرفم . تو دستم دمیدم تا یکم گرمتر

شه . یکم بهم نگاه کرد بعد اومد جلوم و دستشو دور شونم حلقه

کرد و منو به خودش چسبوند . یکم گرمترشدم ولی بازم سرماونقدر زیاد بود که به گرمای بازوهاش غلبه کنه . بعد چنددقیقه راه

رفتن دیگه داشتیم میلرزیدم . به زور گفتم : « گازباس ... بخدا سردمه

. توروخدا یک کاری کن . » با کلافگی برگشت طرفم . سرمو انداختم پایین . یک قطره اشکم ریخت که سوزشش یکهو توی صورتم

دوید . گفت : « خدای من داری گریه میکنی ؟ اینقدر بچه‌ای

؟ » فوری اشکمو پاک کردم و گفتم : « نخیر ... » یکم بهم نگاه کرد و بعد دوتادستشو روبازوم گذاشت و با ملایمت گفت : « فقط یکم صبر

کن . سرمای اینجا بخاطرینه که اون به برف هم تسلط داره .

برای همین نزدیک قصرش پوشیده از برفه . ولی ... ولی عادت میکنی بهت قول میدم . در ضمن داخل قصر گرمه . تو هم الان لباس

مناسب نیست اونجا لباس مخصوصیه که داغ نگهت میداره .

فقط ... یکم تحمل کن . دیگه میرسیم باشه ؟ قول میدم بهت . داریم میرسیم . ببینش .» به جلو نگاه کردم . چیز زیادی دیده نمیشد .

برف زیاد شدید نبود ولی دوروبر کاملاً پوشیده از برف بود . فقط

یک تیکه هایی از یک قصر دیده میشد . یک قصر برفی . یک جورایی شیشه ای مانند ولی برفی ... جنسش مثل قندیل بود . دستمو

گرفت و با قدم های تند تری رفت طرفش . بعد چند دقیقه رسیدیم .

به قصر نگاه کردم یکم هوا گرمتر بود ولی بازم به نوبه ی خودش سرد بود . قصر خیلی بزرگی بود و خیلی خیلی خوشگل . گفتم :»

یک سوال . اگه اون هم الهه جنگه هم برف ...» وسط حرفم گفتم

«:ما اینجا الهه ی برف نداریم . اون فقط به برف تسلط داره .»

- خب همون . چرا پس اون بالاترین مقام نیست و لاریساست ؟

- لاریسا هم قدرتهای خاص دیگه ای داره . ولی مهم اینه که نور خیلی خیلی بیشتر از برف توی زندگی اهالی اینجا تاثیرداره . هیچ

کس جز کسانی که تو این قصر زندگی میکنن برف روی زندگیشون

تاثیر نداره . یک چیز جزئی و به قول معروف دکوریه . ولی لاریسا خیلی قدرتای دیگه داره . تموم چرخ این شهر با اون میچرخه .

دیگه وقت پرسیدن سوالی به من نداد و رفت داخل . منم دنبالش رفتم . بهم گفت :» من دیگه نمیتونم باهات پیام . بقیه راهو خودت

برو .»

- من ...

وقت نداد بهم که حرف بزنم و دوباره مثل دفعه قبل روی شمشیرشو فشار داد و رفت . دیونه . خب از اونموقع همینکارومیکردی

دو تانیه ای میرسیدیم . شونه هامو بالانداختم . همه بدبختیا مال منه .

فقط من بدبخت . رفتم داخل که یکهو یک تیر از کنارم خورد به دیوار . پریدم و دستمو رو قلبم گذاشتم . بعد چند ثانیه نفس حبس

شدمو بیرون دادم . وای خدا این از لحظه ی ورودم . بقیش معلوم

نیست چی میخواد بشه . با خشونت به رو به رو نگاه کردم . یک مرد جلوی روم بود . مطمئناً تیرو اون پرت کرده بود . بهم لبخند زد و

صدام زد . رفتم جلوتر . یک تاج داشت . حتما همینه . وای

یک مرد دیگه . اونم از نوع جنگیش خدا . چرا تنها الهه زن لاریساست . هر چی مرده دوروبر منو گرفته . اعصابم خرد بود ولی اینم یکیه مثل البته بدتراز گلاسیوس به نظر میاد . دیگه نباید شیطنت

کنم . خودشیرینی و دهن کجی هم قدغن . دیگه بهش رسیده بودم . گفت : « خوش اومدی . » آروم بهش احترام گذاشتم و گفتم : « ممنون . » یک زن از پشت سرش اومد بیرون . تقریبا همسن لاریسا

بود . البته لاریسا هم پیر نبود . اونم نه . آره سنش به گلاسیوس میخورد . بهش نگاه کردم . وای اینم که لباسش سفیده . سر تا سر سفید بود باموهای سفیدتر از اون . موهاشو بافته بود و از یک

طرف شونش ول کرده بود و موهای کوتاهشم توی صورتش ریخته بود . لباسش آستین چسب اما توری داشت که طرح برف روش زده بودن رنگش آبی مایل به سفید بود . یقه ی یکم باز و لباس

آبی داشت که پایین لباسش هم دامن بلند داشت . یک شنل هم روی شونش بود که دنباله داشت و اون کاملا آبی آسمونی ولی بازم توری بود . درکل عاشق لباسش شدم . تیرکمون دستش بود . یعنی

اون اونطوری منو هدف گرفته بود ؟ لبخند زد . یک تاج کریستالی هم روی سرش بود . روبهم گفتم : « سلام . » به اونم احترام گذاشتم ولی جوابی ندادم . گفت : « پس لاریسا توروفرستاده ؟ » یکی

نیست بگه وقتی شوهرت الهه جلوته تو چرا سوال میپرسی . با حرص گفتم : « بله » .
- خوشگلی .

- ممنون .

مرده پرسید : « اسمت چیه ؟ »

- بنیتا .

- خوبه .

زنه لبخند زد و گفت : « خب ... بنیتا ... چیزی از جنگ میدونی که اومدی به قصر من ؟ »

شاخ در آوردم . قصر اون ؟ مگه ... امکان داره اون الهه جنگ باشه ؟ با تعجب گفتم : « ببخشید اگه ... گستاخی میکنم ولی ... مگه شما

الهه جنگین ؟ » خندید و گفت : « پس انتظار داشتی کی باشه ؟ »

- من ... من منظوری نداشتم فقط ... انتظار نداشتم که الهه جنگ یک زن باشه .

اومد جلو دستمو گرفت و گفت : « تو خودت یک زنی . اگه تو زنارودسته کم بگیری دیگه کی میخواد قبولشون داشته باشه ؟ » فوری

گفتم : « اتفاقا من با شما موافقم . واقعا ماژنا خیلی کارا ازمون بر

میاد فقط منظورم اینه ... فکر نمی‌کردم مردم اینجا یک زنو به عنوان الهه قبول کنن . اونم الهه جنگ . »

- مگه لاریسا هم یک الهه زن نیست ؟

- درسته اما جنگ با نور فرق داره .

- نه . وقتی یک زن میتونه نور تموم جهانو کنترل کنه قطعاً یک زن دیگه هم میتونه بهترین جنگجوی جهان باشه . موافق نیستی ؟

- چرا . قانع شدم .

- خوبه .

رو به شوهرش گفت : « سمارسیس ... هنوز باهام نجنگیدی . یکهو بدون اینکه حواسم به خودم باشه گفتم : « آره . آره . من میخوام

جنگ یک الهه جنگو ببینم . » خندید و رو به شوهرش که

فهمیدم اسمش سمارسیسه گفت : « دلشو نشکن . »

- قول میدم این بار ببازی .

- اگه باختم مقام مال تو . دیگه به دردم نمیخوره

سمارسیس خندید . رو به الهه گفتم : « عذرمیخوام ... من میتونم اسم شما رو ... » خودش فهمید و زمزمه کرد : « اورنینا . » چه اسم

عجیبی . ابروهامو بالا انداختم . رفت عقب . شنلشو که دنباله دار

بود باز کرد . شنلش روی زمین افتاد . تیرکمونو گذاشت و یک شمشیر برداشت . البته کریستالی بود شمشیرش . سمارسیس هم

همونو برداشت و رو به روش وایستاد . اورنینا با ژست خاصی

وایستاد و یکم تو چشمای سماریسیس خیره شد. موهاشو تکون داد که از هم باز شد و ریخت دوروبرش. لبخند شیطنت آمیزی زد و تو یک حرکت برق آسا حمله رو شروع کرد. همون حرکت اولش

باعث شد مخم هنگ کنه. خیلی فرز و سریع بود و حرکاتش فوق العاده کاری بود. تعجب کردم که چطور سماریسیس میتونه مقاومت کنه. موهاش خیلی تند تو هوا تکون میخورد و خیلی سریع

میجنگید. تاحالا هیچ کسو اینطوری ندیده بودم که مسلط باشه. تقریبا پنج دقیقه گذشته بود ولی هنوز هیچ کدومشون برنده نشده بودن. منم جوگیر شده بودم. اورنينا رفت نزدیک سماریسیس تو

یک حرکت سریع با پاش به شکش ضربه زد و شمشیرشو قاپید. سماریسیس یکم عقب رفت. اومد جلوتر که با دست خالی به اورنينا حمله کنه که اورنينا یک شمشيرو از پشت سرش روی گردنش

گذاشت و با شمشیر دیگش از جلو تهدیدش کرد. سماریسیس متوقف شد و سرشو بالا گرفت. به معنای واقعی غرق شده بودم تو مهارتش. سماریسیس لبخند زد و گفت: «تسلیم». اورنينا شمشيرو

از پشت گردنش برداشت و برگشت طرف من. سماریسیس با یک حرکت تند از پشت اومد جلو و خواست شمشيرو از اورنينا بگیره که اورنينا خیلی فرز برگشت و به جای استفاده از شمشیر با

حرکت دستش همه برفارو خیلی محکم به سماریسیس کوبوند. وای. انقدر هیجان زده بودم. جلوی روم یکی تونست برفو کنترل کنه. سماریسیس افتاد زمین. سرشو تکون داد تا برفای روی

صورتش بره کنار و گفت: «بی انصافی بود اورنينا. تو حق نداشتی موقع جنگ از برف استفاده کنی.

- تو هم حق نداشتی وقتی جنگ تموم شده از پشت غافلگیرم کنی. در ضمن تقصیر من نیست که تو هیچ قدرت خارق العاده ای نداری.

سماریسیس خندید و گفت: «حالا برفارو از روم بردار سنگینه». اورنينا به برف خیره شد و تویک لحظه برای یک ثانیه چشماش آبی شد و برفا پرت شد اونور. لبخند مهربونی زد و گفت: «دیرت

میشه عزیزم برو». سماریسیس خندید و رفت. برگشت طرف من و گفت: «چطور بود؟»

- عالییییییییییییییییییییییییی . واو . مهارتتون باورنکردنیه . منم دوست دارم اینکارا رو بکنم .

- کنترل برفو شرمندتم ولی قول میدم تو یک مدت کم ازت یکی مثل اون بسازم . بعد من اون بهترین جنگجوی این شهره .

- واقعا ؟

- واقعا .

- عالییه .

- خب ... هی تو ... لباس لاریسا رو پوشیدی ؟

- اوخ . اینم فهمید . آبرو ریزی بین المللی شد . با شرمندگی گفتم : « آره چون ... چون ... »

- مهم نیست بی خیال .

- خداروشکر . هیچی دیگه نگفتم . ادامه داد : « دنبالم بیا . بهت یک اتاق میدم . لباس مخصوصتم بهت میدم . یکم استراحت کن و

قصر وبشناس . بعد از اون آموزشات شروع میشه » .

- آموزش ؟

- آره خب . ما اینجا ندیمه پرورش نمیدیم . خیلی وقته که فقط چند تاندیمه اینجان . بیشتر به حفاظت قصر اهمیت داده میشه . میخوام

یکی از محافظا باشی .

- ولی ... من که جنگیدن بلد نیستم . خیلی طول میکشه که ...

وسط حرفم گفت : « اونقدر طول نمیکشه . یک ماه برات کافیه که یک محافظ معمولی شی » .

- اما من یک زنم ...

- باز شروع کردی ؟ تو میتونی مطمئن باش . خودم میخوام بهت آموزش بدم .

- خودتون ؟

- آره . من همیشه بیکارم توی قصر . میتونم خودم بهت آموزش بدم .

- عالییه .

هیچی نگفت و طرف قصر حرکت کرد . منم دنبالش رفتم . وقتی وارد قصر شدیم یک راهرو جلوی رومون بود . خداروشکر انگار اون قصر پله به اون صورت زیاد نداشت . واقعا راحت شدم اینجا .

ولی خیلی قصر بزرگی بود . نسبت به قصرلاریسا نه ولی گلاسیوس آره . رفتیم داخل یک اتاق . دیوارا سفیدبودن ولی سقف و کف اتاق انگار ازهمون جنس قندیل بود . بی رنگ . با این حال اصلا

سرد نبود . اصلا . چکمه هامو در آوردم . رو بهم گفت : « لباسات داخل کمدن . همینطور کفشات . ببینشون » .

رفتم طرف کمد . دودست لباس بود . دو نوع لباس خواب هم آویزون بود . به لباسا نگاه کردم . مدلاشون یکی بود . فقط دورنگ بود . یکی سفید یکی مشکی و لباس خواب هم همونطور . حتی

کفشاشون هم ست بود باهاشون . به مدل لباس نگاه کردم . لباسش بالانافی بود . ولی آستینای بلند و حریر . روی آستیناش طرح برف بود . درست مثل لباس اورنينا . و شلوارشم ساده بود . با

پارچه خیلی لطیفی . جنس شلوار و لباس مثل ساتن بود . چز آستینای لباسه . شلوارش قسمت پایینش گشاد بود و بعد جمع می شد . وقتی دیدمش یاد شلوار زن علماءالدین افتادم . ولی خیلی شیک و

ناز بود . من عاشق این مدل شلوار بودم . کفشاش هم مسطح مسطح بود وجلوباز . خیلی خوشم اومده بود . باذوق گفتم : « وای عالی . باورم نمیشه . عاشقشم » . خندید و گفت : « آره » .

- اصلا این لباس کجا لباس خدمتکارا کجا ؟

- خب آره من خودمم این مدلو خیلی دوست دارم . و لباس خدمتکارا برای جنگ مناسب نیست . چون بلنده . ولی لباس شما اینطوریه . البته لباس خدمتکارای اینجا خیلی بدتراز لباس خدمتکارای

لاریساست . خیلی بدترنه ولی خب وقتی اون بده و این بدتر میشه گفت خیلی نه ؟

- آره دقیقا .

- دوساعت دیگه ندیمه میاد دنبالت . لباساتو بپوش و اونم بقیه کاراروبرات انجام میده . فعلا من میرم .

برگشت و منم بهش احترام گذاشتم . به محض اینکه رفت بیرون . از خوشحالی پریدم هوا . اینجا عالی . عالی . رفتم طرف کمد و لباس خواب مشکی رو برداشتم . مدلش ساده بود . فقط یک پایون پشتش داشت . بقیش کوتاه و ساده بود . پوشیدمش و دمپایی راحتی رو هم پوشیدم . آخه کف اتاق یکم سرد بود . رفتم روی تخت . اونم سفید بود . روش دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و خواب رفتم . وقتی بیدار شدم یک لحظه یادم رفته بود کجام ولی بعد یادم اومد . از جام بلند شدم . چشمامو مالیدم . اینجا از کجا باید بفهمم ساعت چنده ؟ یاد حرف اورنينا افتادم . رفتم طرف کمد و لباس سفید برداشتم و پوشیدمش . عاشقش بودم . خیلی مدل قشنگی داشت . موهام بهم ریخته بود . یکم زد تو ذوقم . کفشارو هم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون . اولش یکم دودل بودم بخاطر بالانافی بودنش ولی بعد برام عادی شد . یک خدمتکار اومد طرفم . احترام گذاشت و گفت : « بذارین آمادتون کنم . بانو منتظر تونن . »

خب انگار به موقع بیدار شدم . گفتم : « باشه . » و برگشتم داخل اتاق . اونم اومد . نشوندم روی صندلی اتاق که رو به روش یک آئینه هم بود . انگار همون میز توالت خودمون فقط جای وسایل آرایش روش خالی بود . خدمتکار روی میز یک جعبه گذاشت ، بازش کرد و یک شونه از توش برداشت . آخیش موهام درست میشه گره هاش . پشت سرم وایستاد و خیلی آروم و با حوصله شروع کرد به شونه زدن موهام . پنج دقیقه ای طول کشید . تعجب کردم با اون بهم ریختگی اینقدر زودشونه شد . جنس شونه هاشون خیلی خوب بود . وقتی تموم شد از داخل جعبش یک چیزی شبیه یخچال طبیعی البته کوچیکش برداشت . انگار دوتا از این یخچالارو روی هم گذاشته بودن . مدلش منو یاد اتوموانداخت . یعنی اتوموشون این مدلیه ؟ آره انگار کاربردش همونه چون شروع کرد موهامو اتو کشیدن . یک ساعت تموم وقت برد . کمرم خشک شده بود . لخت لختشون کرد . برام جالب بود که ماتوزمین باگرمای زیاد موهامونواتومیکشیم ولی اینا با سرمای زیاد . موهام کاملا لخت شده بود . به لباس خیلی میومد . عالی شده بودم . بخدا اگه من ملکه هم بشم

همین مدل لباس برام کافیه . جعبشو برداشت . یک جعبه‌ی سفید بزرگ اما با ارتفاع کم جلوم گذاشت ، بازش کرد و گفت: « بانو اینو براتون فرستادن . » بهش نگاه کردم . انواع کش مو و تل و گیره بود . با مدلای مختلف .

همشون دخترونه و قشنگ بود . درست به سلیقه‌ی من میخورد . گفت : « الان یکی رو انتخاب کنید تا براتون بزنمش . داره دیر میشه . » بهشون نگاه کردم . اونقدر زیاد و خوشگل بودن که

نمیدونستم کدومو انتخاب کنم . چشمم به یکی افتاد . روبان سفید بود و بلند . گفتم : « این . » برام برش داشت . یکم از موهامو تو

صورتم ریخت و یکم هم از دوطرف پشت سرم جمع کرد و با روبان

بستش . یکم از موهای دیگم که بلند و لخت بود رو روی دوتا شونه هام خیلی با دقت گذاشتش . بقیه موهام هم آزاد کرد . دستمو

آروم از پشت سرم به روبان زدم . مدل پاپیون بسته بود . تو آینه

نگاه کردم . چشمک زدم به خودم . وای چقدر ناز بود . دخترونه و مظلوم و خوشگل . یک رژ صورتی کم رنگ هم برام زد . خیلی کم

رنگ بود ولی به شدت جلوه‌ی صورتمو بیشتر کرد . و فقط یک

خط چشم نازک هم برام کشید که چشماش بادومیم بیشتر تو چشم میزد . چقدر این قصر عالیه . مثلاً توقصر لایرسا چه موقعیتی

بهتر از این گیرم میومد؟ از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون . اونم

پشت سرم میومد . رسیدیم به سالن اصلی . اورنیا دوباره شنلشو پوشیده بود و موهاشو بافته بود . با دیدنم گفت : « وای . چقدر

خوشگل شدی . »

- ممنون .

اومد طرفم . به موهام نگاه کرد و گفت : « سلیقه خودته این روبان ؟ »

- آره .

- چرا اینقدر سلیقه من و تو شبیه همه ؟

- چون شما خیلی خوش سلیقه این .

خندید و گفت: «تو لفافه از خودت تعریف کردی؟»

- شاید .

- بیا بریم . داره دیر میشه . حداقل باید بدونم تو چه کاری استعداد داری تا اونو بهت آموزش بدم .

و رفت جلو . منم پشت سرش رفتم . شوق داشتم . خیلی دوست دارم که این جور کارا رو یاد بگیرم . وقتی رسیدیم بیرون یک لحظه

ترسیدم با این لباسم یخ بزنم . حرفمو به زبون آوردم . اورنينا

جواب داد: «نترس . لباست نازکه ولی عایق سرماست .» همینو گفت و رفت طرف همون میدون جنگشون . بقیه هم داشتن تمرین

میکردن البته تو یک محوطه ی جدا . دخترا یک طرف بودن که

لباساشون مثل من بود و پسرها هم یک طرف خیلی منظم صف داشتن و تمرین میکردن . اورنينا گفت: «من بهت اجازه میدم بیای تو

محوطه تمرین من . البته اگه واقعا پیشرفت داشته باشی وگرنه

میری زیر دست اون معلم بداخلاق و سختگیر .» خواستم ببینم منظورش کیه که دیگه رفتیم پشت قصر و دیوار نداشت ببینم . محوطه

ای که اورنينا میگفت خیلی بزرگ بود . خیلی . ولی عجیتر این

بود که مثل پیست اسکی بود . روبهم گفت: «اسکی بلدی؟» با لبخند گفتم: «من استاد رقص روی اسکیم .»

- واقعا؟

- آره . خیلی بلام . ماهر ماهر .

شاخ در آوردم . از داخل قفسه ای که اون نزدیک بود یک جفت اسکیت برای خودش برداشت که خیلی ناز بودن . بهم گفت: «میتونی

یکی از این مدلارو انتخاب کنی که همیشه با اون بجنگی . اینا

همه مال منن . هیچکس اینجا نمیتونه روی اسکی ماهرانه بجنگه و سعی نمیکنه . برای همین فقط من ازشون استفاده میکنم . تو یک

مدلو انتخاب کن .» بهشون نگاه کردم . اه . یکیه اورنينا

ازهمشون خاص تر بود و خوشگل تر ولی بقیشونم خیلی قشنگ بودن اما من چشمم پیش اون بود . ولی بیخیال شدم . زشته که از اون

بگیرم اسکیتشو که . بهر حال یک الهس . به همشون نگاه

کردم . دست آخر یک اسکی سفید برداشتم که ساده بود . خیلی ساده . ولی سادگیشو دوست داشتم . کفشامو در آوردم و

پوشیدمشون . اورنينا رفت روی پیست و منم رفتم داخل . با لبخند گفت : «

میخوای قبل تمرین یکم برقصیم ؟ »

- برقصیم ؟

- آره . منم بلدم . ولی شاید نه به خوبی تو . هرچی باشه الهه رقص نیستم .

خندید و ادامه داد : « خندم میگیره حتی از تصور اینکه یکی الهه رقص باشه . ولی اگه قرار باشه همچین کسی وجود داشته باشه ... » بهم

نگاه کرد و بعد یکم مکث گفت : « نمیدونم . بذار رقصتو

بینم . شاید تو شایستش باشی . » خندیدم و گفتم : « بدون موسیقی ؟ »

- راست میگی . موسیقی نداریم . پس فعلا بیا تمرین کنیم . باشه برای بعد .

- چشم .

رو به روش با فاصله ی دومتری وایستادم . گفت : « خب اینجا تو میتونی یکی از اینا رو انتخاب کنی . البته بر اساس استعدادت اول اونو

بهت آموزش میدم وبعد اگه خواستی میتونی بقیه چیزارو هم

یاد بگیری . »

- چشم .

- دنبال بیا .

و خیلی ماهرانه روی پیست جابه جا شد و منم دنبالش رفتم . رسیدیم به یک میز که روش انواع وسایل جنگی بود . گفت : « بین کدوم

بهتره برات و باکدوم بهتر میتونی کار کنی . میتونی دستت

بگیری . معتقدم آدم حتی با لمس کردن وسیله میفهمه استعدادش توی کار با اون چقدره . » از روی میز یک نیزه برداشت . طولش

زیاد بود اما چوبش زیاد قطور نبود و سرش هم یک نیزه ی سه سره

اما کوچیک بود . روی میز نوع دوسره و یکیش هم بود . طرفم درازش کرد و گفت : «نیزه ، بدون اینکه بگیرمش گفتم :» نه ممنون باهاش میونه ندارم .»

- که اینطور . یکهو نیزه رو پرت کرد . دقیقا از بیخ گوشم رد شد . یکم از موهامو برید و خورد به دیوار . نفسم بند اومده بود . وای چرا همچین میکنه ؟ خندید و یک وسیله دیگه رو برداشت .

ساکت شده بودم . دوتا میله ی باریک و کوتاه بود که تهش با یک زنجیربهم وصل شده بود . جفت بود . گفتم : « اینو توی لاک پشت های نینجا دیده بودم .» و خندیدم . گفت : « نانچاکو ؟ »

- اسمش نانچاکوئه ؟

-آره

ادامه داد: «بذار طرز کار با هرکدومو بهت نشون بدم . تو این یکی رو بگیرش .»

یک دونه رو داد بهم که به قول خودش دستم بگیرم . یکم رفت دور تر از من . خیلی راحت اما سریع چندتا حرکت دست باهاش رو نشونم داد . گفت : « البته خیلی حرکتا هست و فقط دست نیست . این

فقط مقدمه بود . چطوره ؟ »

- نه خوشم نیامد .

- خیلی خب . واین...

به چیزی که دستش بود نگاه کردم و گفتم : « این یکی رو میشناسم . گیوتین پرنده .»

- دقیقا .

از روی میز کناری که یک ظرف پر میوه بود یک میوه اجق و جق برداشت . پرتش کرد تو آسمون و با یک حرکت سریع اونقدر

ماهرانه گیوتینو پرت کرد که دقیقا اون میوه به اون کوچیکی رو از

وسط نصفش کرد . محوش شدم . این حرکتش خیلی باحال بود . گیوتینو ازش گرفتم و گفتم : « شاید اینو انتخاب کردم .»

- وای چه خشن . میدونی که هدف تو با این گیوتین میوه نیست و سر بقیس ؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و گذاشتمش رو میز و گفتم: « فقط خواستم بلد باشم . وگرنه اینو انتخاب نمیکنم .» خندید و یک

وسيله ديگه برداشت . یک میله فلزی بود که تهش یک چیز سنگین بود

. دونوع بود ازش . یکی گوی سنگین کروی شکل داشت . یکی دیگه هم بود که طرح پروانه بود . چه جالب بالاخره یک چیز دخترونه

پیدا شد. گفتم: « این چیه ؟ »

- گرز .

- گرز ؟

- آره . استفادش بخاطر سنگینیشه . توی حملات دونفر باهم و بیشتر برای ضربه زدن استفاده میشه . مثلاً به سر . تیز نیست فقط

سنگینه . خیلی سنگین . فکر نمیکنم بخوای امتحانش کنی .

- نه . ممنون .

- خب . از این میگذریم . میرسیم به سای .

- سای ؟

- هم میتونی جفتی ازش استفاده کنی هم یکی . ولی خب جفت خیلی بهتره .

و برشون داشت . مثل چنگک بود . دقیقاً مثل چنگک فقط تیغه وسطیش خیلی بلند بود و تهش هم دوتا زنگوله که نه از این جینگیلی

وینگیلیا که به پرده ها و زنگا وصل میکنن . خندم گرفت از

توصیفم . بدم نیومد ازش . گفتم: « میشه ببینمش ؟ »

- آره . حتما .

بهم دادشون . وقتی دستم گرفتمشون احساس قدرت خاصی کردم . یک حس باحال . خیلی باحال . با لبخند گفتم: « این دیگه جدی

جدی توگزینه هامه .»

- خوبه . همینو میخوای یا بقیه رو هم میخوای ببینی ؟

- بقیه رو هم ببینم بهتره .

- خیلی خب بقیه فقط مونده ژوین ، تاماهاوک، آکیناکه ، تیرکمون و انواع شمشیر .

- خب میتونم ببینمشون ؟

- البته . این ژوینه .

و به نیزه ی کوچیکی اشاره کرد و گفت : « برای پرتابه . نیزه ی معمولی ای که اول دیدی برای مبارزه تن به تنه ولی این برای پرتاب به فاصله ی دوره » .

- خب ؟

- این تاماهاوک . یک وسیله ی بومی . همه این وسایل توی زمین هستند . در اصل به تقلید از آدما ساخته شدن با یکمی تزئینات متفاوت .

و به یک تیر اشاره کرد . سرش فلزی خیلی تیز بود و خودشم درست مثل سلاحای سرخپوستیا دورش یکم پر بود و بدنه ی تیر مثل چوب خیلی باریک و تیره بود . خیلی خوشم اومد ازش . خیلی

قشنگ و جالب بود . گفتم : « اینم باحاله . خب بعدی ؟ »

- اینم آکیناکه .

- چه اجق و جقه . چطوریه ؟

- از این برای کوبیدن و له کردن استفاده میشه . دوتالبه داره . و غلافشم شکل بی هست . دیگه ... و تو دوره هخامنشیان توسط پارسی ها معروف شده و کل جهان ازش استفاده میکردن .

با تعجب گفتم : « پارسی ها ؟ »

- آره . پارسی ها .

- چه جالب . نمیدونستم . پس اجداد من ...

و خندیدم . با شگفتی گفتم : « تو یک پارسی ای ؟ »

- آره .

- عالیہ .

- ممنون .

- خب . میرسیم به تیرکمون که خودت میدونی چیه و بعد انواع شمشیرا و یک نوع خنجر .

به یک شمشیر روشن اشاره کرد . گفتم : « شمشیر لیزری ؟ »

- چی ؟ نه نه . اینجا بهش میگن شمشیر نور .

- جدا ؟

آره . اینم شمشیر کریستالی .

همون شمشیری بود که باهاش با سماریسیس جنگیده بود . مثل قندیل . تعجب میکنم نمیشکنه ؟ به یک خنجر اشاره کرد که نقره ای

بود و روی دستش کلی تزئین شده بود و گفتم : « اینم که خنجر

معمولیه » .

- خب ؟

- و چند تا شمشیر دیگه هم هست که من چون زیاد ازشون استفاده نمیکنم اینجا نمیذارمشون

یکم به همشون نگاه کردم . گفتم : « من یک لحظه میرم . تو تا اونموقع وقت داری انتخاب کنی . » و رفت بیرون پیست . به همه وسایلا

نگاه کردم دوباره به سای و گیوتینه خیره شدم . با خودم گفتم

« گیوتین که همیشه دختر . » و به تاماهاوک خیره شدم . دستم رفت طرفش و برش داشتم . یک تیر جمع و جور که خیلی هم تیز بود

و برای پرتاب خیلی راحت بود

با خودم گفتم بذار امتحانش کنم . کسی که اینجا نیست . برش داشتم و برگشتم . روبه روی دروازه بودم . دوباره چک کردم کسی

نباشه بزنم ناقصش کنم . خدا روشکر کسی نبود . دستم گرفتمش و

یکم به عقب متمایل شدم . چشمامو ریز کردم و به روبه رو نگاه کردم . دستمو بردم عقب تر و بعد به سرعت با تموم قدرت خواستم

پرتش کنم که یکهو گلاسیوس اومد تو . مغزم دیر کار کرد و از

دستم پرت شد . وای خدا الان میخوره بهش . ترسیدم . خداروشکر روی اسکی بودم . خیلی سریع خودمو رسوندم بهش و داد زدم :
گلاسیوس مواظب باش ، سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد .

سرجاش وایستاد . پیست تموم شد و با شدت خیلی زیادی پرت شدم روش . سوزش خیلی عجیبی تو بازوم حس کردم . گلاسیوس با
عصبانیت گفت : « بلند شو از روم . » دستم خیلی درد میکرد .

چهرم جمع شد . اصلا حواسم نبود که چی میگه . دستشو گذاشت رو بازو هام . میخواست بلندم کنه که یکهو چهرش متعجب شد و
گفت : « این چیه ؟ » منو از روی خودش بلند کرد . به بازوم نگاه

کردم . وای خدا . خورده بود به بازوی خودم . خواستم ثواب کنم کباب شدم . گریم گرفت . گرفتش و خیلی سریع کشیدش بیرون .
جیغ زدم . دستش خون آلود شد . با دستپاچگی گفت : « بچه رو چه

به تیربازی دیونه ؟ » خیلی میسوخت دستم . یکهو صدای اورنینا اومد : « وای چت شده ؟ » دوید طرفمون . به بازوم نگاه کرد و گفت :
خونریزش شدیده . ناله کردم : « بازوم . »

- آروم باش . بذار کمکت کنم . چیکار کردی با خودت ؟

جلوم داشت تار میشد . سرم گیج رفت . صدای اورنینا پیچید تو گوشم : « نه سمی بود ، و تو بغل گلاسیوس از حال رفتم .

فصل چهارم :

چشمامو باز کردم . یک عالمه صدا دوروبرم بود . صدای دعوا . جروبحث ولی هیچی نمیتونستم تشخیص بدم . سوزش داشتم . اما

حتی نمیتونستم تشخیص بدم مال کجاست . نفس عمیق کشیدم . اما

از دهنم . بینیم انگار از کار افتاده بود . صدای یکی تو گوشم پیچید : « حالت خوبه ؟ »

- ن... نه . نمیتونم چیزی ببینم .

- منو نمیبینی ؟

- نه . حتی صداتونم آشناس ولی ...

- گلاسیوسم . یادت نیست ؟

آهان چرا . داره یادم میاد .

- هیچی نمیبینی ؟

- همه چیز تاره .

صدای لاریسا اومد : « بنیتا به من نگاه کن . هیچی نمیبینی ؟ خوب دقت کن . چندبار پلک بزن . » چنددفعه پلک زدم ولی بازم همه چیز تار بود . سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و ناله کردم : «

من میخوام ببینم . من نمیخوام کور شم . خواهش میکنم ، لاریسا با عصبانیت داد زد : « اورنينا چرا باید اون تاماهاوک سمی باشه ؟ »

اورنينا داشت هق هق میکرد . گفت : « بخدا نمیدونم . قسم

میخورم بانوی من نمیدونم » .

- یعنی چی که نمیدونی ؟ جز تو هیچکس حق رفتن به اونجا رو نداره . به هیچ کس اجازه نمیدادی . پس باید بدونی چرا اون زهرآلود بوده ؟

- قسم میخورم ... من هیچی نمیدونم .

صدای سماریسیو شنیدم که میخواست اورنينا رو آروم کنه .

اورنينا با گریه ناله کرد : « سماریسیس بگو بهشون که ... که من نمیدونم . بانوی من به جون بچه هام قسم میخورم من نمیدونم چرا اون سمیه . کار من نیست » .

گریه میکرد . خیلی شدید . دست یکی رو بازوم نشست که باعث شد خیلی دردم بگیره . صدام لرزید : « این کیه ؟ » بعد یکم مکث

دوباره صدای گلاسیوس آمد : « منم بنیتا » .

- میترسم . هیچی نمیبینم .

- ممنون که اینکارو کردی .

- کدوم کار ؟

- اینکه باعث شدی تیر به من نخوره .

صداش خیلی ملایم و مهربون بود . دردم یادم رفت . یک حس شیرینی گرفتم . بلاخره آقاتونستم یک کاری کنم که آدم شی . دوباره

یاد چشمم افتادم . نه . من نباید کور شم . دستمو رو دست

گلاسیوس گذاشتم و گفتم : « یک کاری برام بکن . اگه تا آخر عمرم نبینم ...»

- نه اینطوری همیشه .

دوباره صدای لاریسا اومد . یکم صداش کمتر شده بود ولی بازم عصبانی بود : « اورنينا این سم خلاف قوانین ماست . میدونی مجازاتش

چیه ؟ حبس ابد » .

- ولی ... خواهش میکنم باورم کن . کار من نبوده . نبوده باور کنین . آخه من چرا باید به وسیله ای که خودم باهش کار میکنم سم

بزنم ؟ من اینکارو نکردم .

- پاک گیج شدم . حالا تکلیف این دختر بیچاره چیه اورنينا ؟ اگه تا آخر کور بمونه چی ؟

گریم گرفت . دستامو رو صورتم گذاشتم . گلاسیوس نشوندم روی تخت ، شونمو گرفت و گفت : « گریه نکن . برای چشمات بدتره .»

لاریسا گفت : « فعلا باید حبس شی اورنينا » .

- اما لاریسا ...

- حرف نزن اورنينا .

سمارسیس گفت : « اورنينا مقصر نیست خودتونم میدونین . اعصابم خرد شده بود . از جام بلند شدم و رفتم جلو که خوردم به میز . که

دوباره گلاسیوس دستاشو دور کمرم حلقه کرد . داشتم میفتادم

. زمزمه کردم : « بانو مقصر نیست . نیست خواهش میکنم .» لاریسا گفت : « بنیتا مواظب باش . نباید همینطوری راه بری .» گلاسیوس

گفت : « بحث نکنین لطفا . بانوی من شما میدونین الهه جنگ

مقصر نیستن . خواهش میکنم صرف نظر کنین . ایشون دو تا بچه دارن . بی رحمیه . لطفا ، اورنينا هنوز گریه میکرد . لاریسا هیچی

نگفت . منم گریم گرفته بود . هم بخاطر وضع خودم هم

بخاطر اورنينا . گريش خيلى درد آور بود . لعنتى اولين روز اومدنم همچين خاطره‌ى بدى گذاشتم معلومه ديگه ميخواه سر به تنم

نباشه . گلاسيوس بعد يكم مكث ادامه داد : « اون خيلى گريه ميكنه .

ميبيرمش بيرون . يكم از اين وضع دور باشه . به چشمش آسيب نزنه ولي بانوى من من ازتون خواهش ميكنم اينبارو كارى نكنين . » و

تو گوشم زمزمه كرد : « بريم . » با يك دستش شونمو گرفت و

با اون يكي دستش دستمو و آروم منو ميبرد

بعد از يك مدت يك جا نشوندم . گفتم : « هنوز تغييرى تو بيناييت به وجود نيومده ؟ »

- نه .

- نترس . هر طور شده كمكت ميكنم . جبران ميكنم .

- يك كارى كن اورنينا رو نبرن . اون واقعا مقصر نيست .

- باشه . سعيمو ميكنم .

- ممنون . حال ورونيكا خوبه ؟

- ديگه ارزش خسته شدم .

با تعجب گفتم : « يعنى چى ؟ »

- هيچى .

- اينقدر دوست داره . اونقدر دوستش داشتى .

- من هيچوقت دوستش نداشتم . من مجبورم . يك اجبار

- مجبور به چى ؟

- مجبور به تظاهر . نبايد با هيچكدم از ستاره ها بدرفتارى كنم . اين يك اجباره وگرنه من هيچوقت ورونيكا رو دوست نداشتم .

واى خدا چقدر مردم پست ميتونن باشن . احساس دختر بيچاره رو به بازى گرفته بعد ميگه ارزش خسته شدم . آره جون خودت

مجبورى . اگه مجبورى چرا حاملش كردى ؟ فكر كرده دوتا گوش

مخملی دارم هیچی نمیفهمم . وای چشمم . دیگه هیچی نگفتم . فقط افسرده و مظلوم سرجام که حتی نمیدونستم کجاست نشستم .

صدای لاریسا اومد که خیلی مهربون گفت : « عزیزم بهتری ؟ »

- نه . هیچی نمیبینم .

از صداها تشخیص دادم که کنارم نشست . گلاسیوس گفت : « بانو چی شدن ؟ »

- هیچی . فعلا تا وقتی بفهمیم کار کیه بخشیدمش .

- خوبه . ممنونم .

- بنیتا سردت نیست ؟ بیا بریم عزیز دلم بالا استراحت کن . شاید بیدارشی حالت خوب شه .

- بازوم میسوزه .

- وای بین بس که هول بودم یادم رفت .

دستشو گذاشت رو بازوم . انگار زخمش خوب شد . گفتم : « ممنون » .

- خواهش میکنم . مطمئن باش خوب میشی نمیذارم اینطوری بمونه . این سم معلوم نیست کی اثرش بره ولی بالاخره خودش میره از

دست منم کاری ساخته نیست . فقط باید صبر کنی خب ؟

- چشم .

- گلاسیوس میبریش لطفا بخوابه ؟

- چشم بانوی من .

- متشکرم .

لاریسا از کنارم بلند شد . صدای پاش نشون میداد داره میره . گلاسیوس گفت : « بیا ببرمت . » دوباره بازومو گرفت و بردم . صدای

بازکردن در نشون میداد که رسیدیم . بردم و روی تخت نشوندم .

دراز کشیدم و پتوروروی خودم کشیدم . بغض کرده بودم . لعنتی چرا نمیبینم ؟ اونم نشست دستمو گرفت . وای اینهمه مهربونی به

جون خودم بعیده ازش . اگه به منه که میگم سلام گرگ بی طمع

نیست . گفت : « من پیشتم بخواب » .

- باشه ممنون . ولی اگه بیدار شدم ...

- نترس . بازم پیشتم اما اگه نبودم حتما موقع رفتن یک خدمتکارو کنارت نگه میدارم . بگیر با آرامش بخواب .

چشمامو بستم ولی خوابم نبرد . آخه چقدر بخوابم ؟ یکم که گذشت چشمامو باز کردم و گفتم : « من خوابم نمیبره » .

- چرا ؟

- نمیدونم .

- میخوای مثل بچه ها برات لالایی بخونم ؟

صدای باز شدن در اومد . اورنينا با صدای لرزونش گفت : « میتونم پیام تو بنیتا ؟ »

- البته بانوی من .

دستمو به تخت گرفتم و خواستم بلند شم . گلاسیوس کمکم کرد . اورنينا گفت : « متاسفم بنیتا . باورکن من نمیدونستم که اون سمیه

» .

- من متاسفم که باعث دردسرتون شدم بانوی من .

دستمو گرفت . یخ بود . با نگرانی گفتم : « سردین » .

- نترس . باید سردباشم .

- آهان .

- منو میبخشی ؟

- شما بایدمنو میبخشین اگه سر خود اون تیروپرت نمیکردم و دردسردرست نمیکردم بانو اونطوری باهاتون حرف نمیزد .

- نه . من همیشه بایداوناروچک کنم و از سمی نبودنشون قبل تمرین مطمئن شم . قول میدم هرکاری از دستم بریاد برای چشمات

بکنم . قول میدم .

- ممنون .

یکهو صدای یک پسر بچه اومد: «سلام مامان . سلام بابا .» سر مو طرف صدا چرخوندم ولی بازم چیزی ندیدم . همه چی تار بود . اورنينا

گفت : «سلام عزیزم بیا اینجا .» بعد چند ثانیه اورنينا گفت

«:چیکار کردی عزیزم ؟ هنوز به نتیجه ای نرسیدی ؟»

- نه مامان . نتونستم .

- عیبی نداره کاری میکنم بتونی .

- نه مامان توروخدا .

صدای سماریس اومد : « اورنينا الان وقتش نیست . بچه رو اذیت نکن .»

- همیشه سماریس .

هنوز نمیفهمیدم جریان چیه . به گلاسیوس گفتم : «میشه هر کار میکنن به من بگی ؟»

- خیلی خب .

صدای اورنينا اومد : «استرنو سرجات وایستا . باید همین الان انجامش بدی .» پرسیدم : «ببخشید اگه فضولی نیست بانوی من . چه

کاری ؟» اورنينا هیچی نگفت . گلاسیوس تو گوشم زمزمه کرد

«:دخترش بااینکه از پسرش کوچیکتره میتونه برفوکنترل کنه ولی استرنو نمیتونه و اورنينا میخواد کاری کنه که اون بتونه .»

- چیکار کنه ؟

- مجبورش میکنه با کنترل برف خودشو نجات بده .

- نجات ؟ یعنی چی ؟

- با برف خیلی سنگین اونو میپوشونه و صبر میکنه تا خود استرنو با کنترل برف خودشونجات بده که هیچوقت نشده و همیشه به

واسطه ی سماریس اون بچه از زیربرفا اومده بیرون .

- وای بمیرم الهی .

یکهو صدای گریه‌ی استرنو بلند شد. وای فدای این بچه بشم. خب نمیتونه کنترل کنه چرا اینقدر اذیتش میکنین؟ سمارسیس گفت: «بس کن اورنينا. بهش فشارنبار کم کم میتونه.»

- سمارسیس تالانم دیر شده. برلا از چهارسالگیش میتونست اما اون الان نه سالشه و نمیتونه هنوز اینکارو بکنه.

- اورنينا باشه. تونبايد به بچه فشاربباری. اون این استعدادو نداره.

اورنينا با ناراحتی گفت: «اون بچه‌ی منه پس بايد داشته باشه.»

- بسه اورنينا.

به گلاسیوس گفتم: «چی شد؟»

- هیچی با قنديل چسبوندتش به دیوار.

- وای خدا.

هنوز استرنو گریه میکرد و صداش تو گوشم می پیچید. سمارسیس گفت: «اورنينا اون نمیتونه اینکارو بکنه. داری عصبانیم میکنی

تمومش کن دیگه.» وای خدا. کاش میتونستم بینم درست.

یکهو صدای آخ سمارسیس بلند شد. گلاسیوس با وحشت گفت: «نه.»

- چی شد؟ چی شده گلاسیوس؟

- اورنينا... بهش شلیک کرد.

با ترس گفتم: «چی؟» صدای اورنينا بلند شد. با نگرانی و صدای لرزونی گفت: «سمارسیس خوبی؟ سمارسیس تورو خدا حرف بزن.

بیخشم. سمارسیس بگو خوبی. بگو.» صدای خیلی ضعیف

سمارسیس که به زور حرف میزد اومد: «ب...به قلب... به قلبم اورنينا... یخ زده.» اورنينا داد زد: «گلاسیوس برو... برو به بانو بگو

بیاد. زود باش.» گلاسیوس از کنارم بلند شد و دوید.

اورنينا دستپاچه زمزمه کرد: «تحمل کن سمارسیس. تحمل کن. جون من تحمل کن.»

هیچی نمیتونستم ببینم ولی انگار اورنينا خیلی نگران بود . خیلی . یکم طول کشید تا لاریسا اومد . اورنينا با گریه گفت : « بانوی من .

نجاتش بدین . خواهش میکنم ، صدای سیلی لاریسا همه جا

پیچید . یکهو همه ساکت شدن . با حرص گفت : « به چه حقی از قدرتت همچین استفاده ای میکنی ؟ » اورنينا هیچی نگفت . انگار

ساکت شده بود . انگارشوکه بود . لاریسا دوید طرف سماریس .

گفت : « سماریس ... با من نفس بکش . خب ؟ »

- با...باشه .

صدای نفساشون میومد . پلک زدم چند بار اما بازم تیره . دنیا شده بود تاریکی . خدایا میخوام ببینم . میخوام ببینم . بعد چند دقیقه

لاریسا گفت : « اورنينا قسم میخورم اگر یک بار دیگه همچین کاری

با اون بچه و چنین کاری با شوهرت یا هرکس دیگه ای بکنی قدرتتو ازت میگیرم . فراموش نکن که هنوز قضیه ی اون سم تموم

نشده. » اینو گفت و بعد صدای بسته شدن در تو اتاق پیچید . همه

ساکت بودن . بعد چندثانیه اورنينا با صدای مرتعشی گفت : « سماریس ... بهتری ؟ »

- آره . نترس .

- متاسفم .

- نباش . اتفاق بود اورنينا . فقط دیگه بچه روانطوری اذیت نکن .

- بخدا میخوام سماریس ولی همیشه . درک کن . همیشه اون باید یادبگیره . تو یک راه حلی جلوی روم بذار .

- خیلی خب آروم باش . اون به موقعش خودش یاد میگیره .

اورنينا دیگه هیچی نگفت . گلاسیوس اومد کنارم و گفت : « چیزی لازم نداری ؟ من باید برم » .

- کجا بری ؟

- خب ... اینجا نمیتونم بمونم . کار دارم .

فوری دستمو تو هوا تکون دادم . اما حتی نمیتونستم دستشو پیدا کنم . خودش دستمو گرفت و گفت : « کاری داری بامن ؟ »

- میشه نری؟

- چرا؟

- اینجا بدجور تنهامیشم . الان بانوبخاطر من خیلی سرزنش شده...

بعد یکم مکث گفت: « الان کار واجبی دارم ولی شب میام .» دستمو ول کرد و ازم دور شد . وای چه روز نحسی . اورنینا هنوز داره

گریه میکنه . بسه دیگه . سرمو به طرف صدای گریش تکون دادم

. گفتم: « بانوی من ... خواهش میکنم گریه نکنین .»

- تاحالا اینقدر تحقیر نشده بودم که لاریسا جلوی همه تهدیدم کنه .

و باز خیلی زجر آور هق هق کرد . از جام بلند شدم و سعی کردم برم جلو که نمیدونم به چی خوردم اما باعث شد بیفتم رو زمین .

صدای نفسام تند شد . اورنینا دوید طرفم . بازومو گرفت و گفت: «:

خوبی بنیتا؟» منم گریه گرفت . نمیدونم برای چی شاید بخاطر چشمام . شاید بخاطر گریه های اون . بغلم کرد و گفت: « گریه نکن .

عذر میخوام .» اما من گریه تازه شروع شده بود . ضجه زدم: «:

چشمام ...» بیچاره خیلی دستپاچه شده بود . مدام حرف میزد تا یکم بهم دلداری بده ولی اون لحظه یکی باید به اون دلداری میداد .

دستشو آورد جلو که اشکامو پاک کنه اما با تماس دستش با

صورتم کل اشکام یخ زد . بادستپاچگی گفت: « معذرت میخوام .» و با یک حرکت دست آبشون کرد .

منو بلند کرد و دوباره روی تخت نشوندم و گفت: « گریه نکن . خواهش میکنم .»

- میخوام ببینم . میخوام همه چیزو ببینم .

هیچی نگفت . معلومه . چی میخواست بگه؟ دلداری بی فایده بود . من تا آخر عمرم کور میموندم . موندن تو اتاق برام سخت شده

بود . دلم نمیخواست تو اون چهاردیواری بمونم . دستمو از دست

اورنینا بیرون کشیدم و از جام بلند شدم . اتاقو تو ذهنم تصور کردم . تاحدودی تونستم حدس بزنم در از کدوم طرفه . اورنینا گفت: «:

چیکار میکنی بنیتا؟» جوابشو ندادم و دویدم . فقط دست راستمو

جلوی خودم نگه داشته بودم که به چیزی برخورد نکنم . سماریس دستمو گرفت و گفت : «چیکار میکنی دختر؟» دستمو آزاد کردم

و برگشتم سمت چپم . در بود . دستمو خیلی تند روش حرکت دادم

تا دستگیره رو پیدا کنم . بی قرار بودم . از چی فرار میکردم نمیدونم . شاید میخواستم نشون بدم خودم میتونم خودم میخواوم حرکت

کنم . اورنينا با نگرانی گفت : « کجامیری بنیتا ؟ »

- میخواوم از اینجا برم .

جلمم مساوی شد با برخورد دستم به دستگیره . خیلی سریع پایین کشیدمش و دویدم بیرون . ته دلم ترس بود . ترس از اینکه اتفاق

بدی برام بیفته ولی یک حسی تند تر و تندتر از قبل منو میدووند .

صدای اورنينا که دنبالم میدوید اومد : « وایسا بنیتا . الان چیزیت میشه . تورو خدا وایستا لج نکن . » اما حالیم نبود . داد زد : « وایستا . » و

یکهو پاهام یخ زدن سر جاشون . نفسم تند شده بود . سعی

کردم پامو آزاد کنم اما چسبیده بود به زمین . بعد چند ثانیه صداش از جلوی روم اومد : « چرا اینکارو میکنی ؟ »

- بذارین برم .

- کجا بری آخه ؟

- تو محوطه . میخواوم قدم بزنم .

- خب پس چرا اینطوری رفتی ؟ بذار یک محافظ باهات بفرستم چرا میدوی ؟

- نمیخواوم . خودم میتونم حرکت کنم .

- آره ولی نمیتونی ...

هیچی نگفتم و سرمو انداختم پایین . اونم ساکت شد . بعد چند ثانیه گفت : « یکم طول میکشه عادت کنی بنیتا . لطفا لج نکن با واقعیت

. باشه ؟ یک محافظ باهات میفرستم » .

- به چی عادت کنم ؟ مگه نمیگین موقته ؟

- آره عزیزم موقته ولی موقت داریم تا موقت . گاهی چند ساعت یا یک روز گاهی چند سال بنیتا . نمیخوام اذیتت کنم ولی تو دختر بالغی هستی و باید قبول کنی .

- پس تا وقتی چشمام خوب شه یا حتی چندسال دیگه من باید سر بار همه باشم ؟

- عزیزم چه کار دیگه ای از دستت برمیاد ؟ همه درکت میکنن .

- اگه اونقدر طول بکشه ... میخوام بدون چشمام همه کار بکنم . حتی جنگیدن .

لحنش حالت تعجب گرفت : « بدون بینایی میخوای بجنگی ؟ »

- آره . و خیلی کارای دیگه . اگه ... چشمام ...

اشکم آروم ریخت . دیگه ادامه ندادم . یکم توسکوت گذشت بعدش خیلی آروم با حرکت دستش یخا رو آب کرد و گفت : « باشه .

ولی اول قول بده که راه رفتن بدون دیدنو یادگیری بعد جنگیدن » .

- قول میدم .

- عالی

هیچی نگفتم . فقط به جلوم خیره شدم . دستمو گرفت و گفت : « بیا راه بریم » .

- مزاحمتون نمیشم . یک محافظ ...

وسط حرفم گفت : « فقط صبر کن برلا رو هم بیارم » ، و رفت . منم همونجا وایسام . بعد چند دقیقه صدای یک دختر بچه اومد که

باخنده میگفت : « مامان امروز بالاخره از استرنو بردم » ، وای

صداش خیلی شیرین بود و بامزه . کاش میتونستم بینمش . اما اورنينا انگار ناراحت بود . گفت : « برلا من دوست دارم استرنو ازت

ببره » ، برلا باناراحتی گفت : « چرا ؟ »

- چون استرنو خیلی ضعیف شده .

دیگه رسیده بودن بهم . اورنينا با گفتن : « بریم بنیتا » ، بحثو تموم کرد . از جام بلند شدم . دستای خیلی کوچولویی دستامو گرفت . برلا

گفت : « بنیتا ... » به طرفش نگاه کردم و گفتم : « جانم عزیزم

» ؟

- چرا بهم نگاه نمیکنی ؟

ساکت شدم . وای خدا . چقدر سخته . اورنينا گفتم : «سه برلا . برلا گفتم : « بنيتا ... » دوباره گفتم : «جانم ؟ »

- خيلي خوشگلي .

- مرسی عزیز دلم .

- نمیخواهی به من بگی خوشگلم ؟

خندم گرفت . ووی چه شیرینه . میخواستم بخورمش . با لبخند گفتم : « نه ... »

- چرا ؟؟؟

- چون من نمیتونم ببینمت ...

- چرا آخه ؟

با لبخند از ادامه بحث خودداری کردم . نمیخواستم چیزی در این مورد دیگه بگم یا بشنوم . سرمایي که حس کردم نشون میداد که به

بیرون قصر رسیدیم . یعنی تو محوطه . برلا که دستمو گرفته بود

شده بود راهنمام . هر جا میرفت منم باهاش میرفتم تا به چیزی نخورم . اورنينا گفتم : « خب ... بيا بنيتا ... بيا روی پیست باش » .

- روی پیست ؟

- آره . از این شروع میکنیم .

- چشم .

بعد چند ثانیه برلا بهم گفتم : « بنيتا جونم بشين اينجا . » دستمو بردم جلو و دنبال صندلي گشتم که پيداش کردم . روش با دقت

نشستم . اسکيتا رو گذاشت تو بغلم . اورنينا گفتم : « ميتونی پوشی ؟ »

- نمیدونم .

- سعی کن بتونی . یکم تلاش کن اگه نتونستی من بهت کمک میکنم .

خیلی خوب بود که اصلا خودشو تو مقام بالا نمیدونست و اینقدر بهم کمک میکرد

یکی از اسکیتا رو برداشتم که اورنينا گفت: « مال پای چپه ، خم شدم و کفشمو در آوردم . بادستم اسکیتو لمس کردم . نفس عمیق

کشیدم و پامو خیلی آروم و با دقت داخلش بردم . اورنينا

گفت:«عالیه ، اون یکی رو هم برداشتم و پوشیدمش . اورنينا ايندفعه دستمو گرفت و بردم داخل پیست . اولش یکم کنترلمو از دست

دادم ولی گرفتم و گفت: « مواظب باش . اول آروم برو . وقتی

ماهر شدي ميتوني تند تر بري .»

- باشه .

دستمو گرفت و آروم حرکت دادم . بعد یک مدت کنترلم اومد دستم . دستمو ول کرد و گفت: « برو .» آروم حرکت کردم و بعد

حرکتامو تند تر کردم . میتونستم برم تنها ترسم از این بود که به انتهای

پیست نرسم و با اسکیت نرم روی زمین که یکهو اورنينا گفت: « مراقب باش بنيتا .» هول شدم اما یکهو روی یک عالمه برف فرود

اومدم . نرم بودن . حدس زدم ممکنه یکهو برای نجاتم اونا رو

گذاشته باشه . بازومو گرفت و گفت: « خوبی ؟ »

- آ ... آره .

- خب ... ميخواي تمومش کنی ؟

- نه . من ميخوام یکم بیشتر تمرین کنم .

- اما زیاده برات .

- نگران نباشين شما ميتونين برين بانوی من . فقط ميشه لطفا دور کل پیستو برف بذارين ؟

- مطمئنی ؟

- آره .

- باشه . بعد چند ثانیه گفت: « تمومه . مواظب خودت باش . من باید برم . اگه کاری داشتی به محافظ بگو خبرم کنه .»

- چشم .

- خداحافظ .

و رفت . منم از جام بلند شدم . نفس عمیق کشیدم و شروع کردم روی پیست رفتن . دلم برای رقص روی پیست تنگ شده بود . بعد

یکم رفتن یک چرخ کوچیک دور خودم زدم . اینجا تنها جاییه که

نیاز به چشمم ندارم . رقص توی خون منه و رقص روی پیست استعداد من . باد به صورتم میخورد . چه حس خوبی بود . فراموش

کردم ناینایی ای که باعث شده بود زیبایی هارونینم . بذار هرچی

میخواه بشه . موقتیه . مهم اینه که موقته . یک چرخ دیگه هم زدم . کاش کل دنیا پیست اسکی بود .

فصل پنجم :

صدای برلا تو سرم پیچید : « بنیتا ...»

- جانم عزیز دلم ؟ جانم عروسک ؟ جانم خروس بی محل ؟

- چرا همش ازم تعریف میکنی بعد آخرش مسخرم میکنی ؟

- برای اینکه بفهمین سر صبح اینطوری بیدارم نکنین سرورم .

- باش . من رفتم .

هیچی نگفتم . بعد یکم مکث گفت : « نمیخوای بگی بمونم ؟ نمیخوای بگی ببخشید . نمیخوای بگی شوخی کردم ؟ » سرمو از کلافگی

تکون دادم و بالشو به سرم فشار دادم . جیغ زد : « خیلی بدی » .

و گریه افتاد . وای نه . زمزمه کردم : « اوه خدا باز نه . » و بالشو از رو سرم پرت کردم . سر جام نشستم ، دنبال دستش گشتم ، دستشو

گرفتم و گفتم : « بمونین . ببخشید . شوخی کردم سرورم » .

اشکاشو با دستای کوچیکش پاک کرد و گفت : « مامان گفت بیای پایین . داره دیر میشه » .

- چشم . میرین بیرون لطفا تا من لباس عوض کنم ؟

- باشه . دیرنکنیا .

- چشم سرورم .

و سرمو خم کردم . خندید و دوید بیرون . خودمو رو تخت پرت کردم و نفسمو با حرص دادم بیرون . اه . خوابم پرید . از روی تخت

بلند شدم و رفتم طرف کمد . درشو باز کردم و لباس سفیدو

برداشتم . پوشیدمش . رفتم طرف میزتوالت . در جعبه رو باز کردم . با انگشتم گیره هارو لمس کردم ، ازشون گذشتم و یک تاج

کوچیک برداشتم . تاج کریستالی خوشگل . موهامو شونه زدم و یکم

تو صورتم ریختم . تاجو گذاشتم رو موهام . تو همین سه چهارروز عادت کرده بودم و کم کم میتونستم کارامو خودم بکنم . کفشامو

هم پوشیدم و رفتم طرف در . بازش کردم و رفتم داخل محوطه .

صدای اورنینا از جلوی روم اومد . خندید و گفت : « دخترمو اذیت میکنی ؟ اذیتت میکنم . » بهش احترام گذاشتم و گفتم : « عذرمیخوام

بانوی من . »

- مهم نیست . زود باش .

دوروز بود که کم کم روی پیس میرقصیدم . آخه اورنینا خیلی از رقصم خوشش اومده بود . برای همین مدام ازم میخواست برقصم و

بهش یاد بدم . در ازای یاد دادن کار با تاماهاوک . رفتم داخل

پیست و اورنینا موسیقی گذاشت . قرار شد حرکات دیروزو تمرین کنیم و بعد یک حرکت بهش یاد بدم . خیلی بد بود . من حتی

نمیدیدم که اون چطور حرکاتی که بهش یاد میدم رو انجام میده . تا بهش

تذکر بدم یا تحسینش کنم . بهر حال من برای خودم میرفتم .

یک مدت که گذشت استرنو اومد و گفت : « مامان بابا کار خیلی خیلی مهمی باهات داره . »

- باشه عزیزم . الان میام .

صدای دویدن استرنو اومد . یکهو اورنینا گفت : « اوه . سلام گلاسیوس . » رومو طرف اورنینا برگردوندم . گلاسیوس این چندروز مدام

پیشم بود . عذاب وجدان گرفته بود بدبخت که بخاطر اون

اینطوری شدم . هرچند اگه من به تاماهاوک دست نمیزدم صدمه نمیدیدم ولی خب اون یکم حس همدردی و دین میکنه دیگه .

گلاسیوس سلام داد و اومد طرف من . گفت : « امروز حالت چطوره ؟ »

همونطور که به روبه رو خیره بودم گفتم : « خوب ... »

- من اینورم بنیتا .

یکم سرمو سمت راست برگردوندم . گفت : « همینجام ، اورنینا گفت : « من باید برم . گلاسیوس لطف میکنی با بنیتا تمرین کنی ؟ »

شاخ در آوردم . گلاسیوسم تعجب زده گفت : « تمرین چی ؟ »

- رقص روی اسکی . میخواد بیشتر تمرین کنه .

با دستپاچگی گفتم : « نه اشکال نداره بانو . منتظر تون میمونم » .

- شاید کار سماریس طول بکشه . نترس بنیتا رقص گلاسیوس عالیه . حرف نداره . گلاسیوس نشونش بده .

و صدای پاش شنیده شد که دور میرفت . گلاسیوس گفت : « چرا تمرین رقص ؟ »

- آخه میخوام یکم بیشتر از راه رفتن بلد باشم . تا الانم دونفره تمرین نکردم . فکرکنم برای همین گفت .

- خیلی خب . اگه بخوای یک دور کمکت میکنم .

- جدی ؟

- آره .

- برای من فرقی نمیکنه ولی ... باشه .

خندید و گفت : « بذار اسکیتامو بپوشم » .

- مگه داریشون ؟

- آره . آخه همیشه موقع اومدن به اینجا از روی قندیلای بالای کوهستان میام .

- بالای کوهستان ؟ کجاست ؟ باید منم ببری .

- باشه . یک روز میبرمت اونجا .

- حیف که نمیتونم ببینم .

هیچی نگفت و ازم دور شد . بعد چند ثانیه گفت : « موسیقیم که دارین » .

- آره . یکی رو انتخاب کن .

- تاحالا به صدای اورنينا گوش کردی ؟

- چی ؟

- نمیدونستی اورنينا یکی از مشهورترین خواننده های ماست ؟

- جدی ؟ چرا تالان نفهمیدم ؟

- نمیدونم . ولی الان یکی از آهنگاشو میذارم . گوشش بده .

- باش .

بعد چند ثانیه اومد طرفم . گفتم : « موسیقی چی شد ؟ »

- الان میزنم بیاد .

صدای آهنگ همه جا پیچید . غرقش شدم . عالی بود صداش . عالی . نسیم خیلی خوبی میومد . به صداش گوش دادم

Let it go

Let it go

Can't hold you back anymore

Let it go

Let it go

Turn my back and slam the door

گلاسیوس پشت سرم جا گرفت .

The snow blows white on the mountain tonight

Not a footprint to be seen

دست راستمو گرفت .

A kingdom of isolation and it looks like I'm the Queen

خیلی آروم یک دور چرخوندم .

The wind is howling like the swirling storm inside

دستم و ل کرد و ملایم دوتا دستشو از روی بازو هام روی کمرم برد . قلبم تند میزد . نمیدونم چرا . ولی انگار با هر حرکتش قلبم یک ضربه ی خیلی محکم به سینم میزد .

Couldn't keep it in

هنوز پشت سرم بود و بهم چسبیده بود . دست چپشو از روی کمرم برداشت ، باهاش دست چپمو گرفت و روی شکمم گذاشت .

دستش کاملا روی دستم بود

, heaven knows I tried

. با دست راستش هم دست راستمو گرفت و به طرف راست بازش کرد .

Don't let them in, don't let them see

Be the good girl

You always had to be

مکت کرده بود . نمیدونم چرا ... فقط حس کردم داره تموم افکارمو مال خودش میکنه . تموم افکارمو ... و من غرق ترس ... نکنه که

تو این ارتباط فکری ... ذهنمو بخونه ...

Conceal, don't feel

Don't let them know

Well, now they know

آهنگ اوج گرفت . دستامو فشار داد و با همون حالت به طرف عقب خیلی سریع رفت و منم همراهش پاهامو تکون میدادم . حول

پیست به پشت میچرخید و منم تو دستاش ...

Let it go

Let it go

Can't hold you back anymore

Let it go

Let it go

Turn my back and slam the door

همونطور که هنوز دور پیست میرفتیم چرخوندم و منو برگردوند طرف خودش . خشکم زد . داشتم میدیدمش . نه واضح ولی خیلی

بهتر از قبل . خیلی بهتر .

And here I stand, and here I'll stay

Let it go

Let it go

The cold never bothered me anyway

رسیدیم به وسط پیست . شروع کرد خیلی ماهرانه کاملا دور یک دایره ی فرضی کوچیک چرخیدن . نمیدونم فهمیده بود میبینمش

یانه ولی نمیخواستم بفهمه . نباید بفهمه

It's funny how some distance

Makes everything seem small

And the fears that once controlled me

Can't get to me at all

شروع کرد منو چرخوندن . خیلی سریع خیلی تند و خیلی زیاد و با تسلط . در عین حال اونقدر محکم کمرمو گرفته بود که نیفتم .

غافل ازاینکه هر لحظه دارم واضح تر از قبل میبینمش

Up here in the cold thin air

I finally can breathe

I know left a life behind but I'm to relieved to grieve

خم شدم طرفش و از پشت پامو ۱۸۰ درجه باز کردم . همیشه عاشق این حرکت بودم . لبخند زد . فکرکرد نمیبینم ولی دیدم .

آهنگ دوباره اوج گرفت . تو یک حرکت سریع و فوق العاده هماهنگ با آهنگ بلندم کرد و پرتم کرد تو هوا. فکرکنم ده دوری تو

هوا و خیلی تند چرخ خوردم.

Let it go

Let it go

Can't hold you back anymore

Let it go

Let it go

Turn my back and slam the door

بلندم کرد . دور خودش چرخید و منو تو هوا نگه داشته بود . دستای قویش دور کمرم بود . خدایا چقدر ماهره . تا حالا به این حد یک مردوندیده بودم که بتونه کاملا با تسلط و اینقدر خوب روی پیست برقصه . خیلیا ماهر بودن ولی گلاسیوس ... یک چیز دیگه بود . حرکتای سادش با نمایش فوق العادش جذیب میکرد .

And here I stand

And here I'll stay

Let it go

Let it go

The cold never bothered me anyway

گذاشتم زمین . دستامو گرفت و هماهنگ با آهنگ اول از خودش دورم کرد و بعد دستامو کشید و منو تو بغلش نگه داشت .

Standing frozen in the life I've chosen

You won't find me, the past is so behind me

Buried in the snow

محکم تو بغلش فشارم داد . آهنگ آروم شد . اونم ثابت و ایستاد و خیلی آروم و بادقت کمرمو نگه داشت و خم کرد . همه موهام تو

هوا معلق بود . بهش خیره شدم . تو اون هوا که تو زمین میگفتن بهش ابری با اون یخای دوروبر... چقدر موهای قهوه ایش تو چشمه

و چشماش چقدر با جذبه ...

Let it go

Let it go

Can't hold you back anymore

بلندم کرد و بعد هر دو هماهنگ باهم رقصیدیم . خیلی هماهنگ . انگار از قبل با هم تمرین کرده بودیم . ولی حس من اینطور بود . ما

داریم با رقص با همدیگه حرف میزنیم .

Let it go

Let it go

Turn my back and slam the doo

And here I stan

And here I'll sta

Let it g

Let it go

The cold never bothered me anyway

(آهنگ از demi lovato let it go)

آهنگ تموم شد . بهش خیره بودم . درست تو چشماش . ولی انصافا چه صدایی داشت اورنينا . گلاسیوس توچشمام خیره شد . یکم

بعد نگاهش رنگ شک گرفت . وای فکر کنم فهمید دارم میبینم .

نمیخواستم بفهمه . برای همین دستمو بردم جلو و صورتشو لمس کردم تا برسم به چشماش . دستم داغ شد و قلبم زد . وقتی به

چشمش رسیدم لبخند زدم و گفتم : « عالی بود . » هیچ عکس العملی

نشون نداد . وای میترسم بفهمه . میترسم . بدجورنگام میکرد . دستمو از روی صورتش برداشتم و تو هوا ول کرد . نگاهش خشک بود

. نه مثل چند دقیقه پیش . سرمو انداختم پایین . شاید بهتره

اصلا تو چشمام نگاه نکنه تا نفهمه . من اصلا بازیگر خوبی نیستم . صدای دست زدن یکی مارو به اون سمت برگردوند . اورنينا بود .

صداش اومد : « وای خدا چقدر موقع رقص بهم میومدین . » و

اومد طرفمون . گلاسیوس گفت : « صدای خوب شما بود بانو . » اورنينا لبخند زد . سرمو انداختم پایین . اورنينا زمزمه کرد : « خوبی ؟

چت شده ؟ »

- هیچی ... من خوبم .

- مطمئنی ؟ رنگت پریده .

- آره مطمئنم .

- باشه .

گلاسیوس گفت : « بیا ببرمت داخل اتاق . بعد باید برم . » دستمو گرفت و بردم طرف اتاق . روی تخت نشوندم و گفتم : « کاری با من

نداری ؟ »

- من ...

- چی ؟

- خب ... هیچی نه . ممنون .

- خواهش میکنم . فعلا.

و رفت . دستمو رو قلبم گذاشتم . خل شدم رفت . به جون خودم . به اتاق نگاه کردم . وای انگار تو رویام . من دارم میبینم . این عین

رویاست . از جام بلند شدم و دویدم طرف آینه . به خودم نگاه کردم . وای چقدر دلم برای دیدن خودم تنگ شده بود .

با دقت تو آینه نگاه کردم یکم بعد اخم کردم و گفتم: «چقدر پیر شدم . اه .» دوباره برگشتم طرف تخت . یعنی باید بفهمن من

میتونم ببینم ؟ اصلا چرا مرددم ؟ چرا نمیخوام بدونن ؟ حتی با خودمم رو راست نبودم . زمزمه کردم: «اگه گلاسیوس نفهمه من

میتونم ببینم بازم پیشم میمونه »...

به روبه رو خیره شدم کهو وجدانم داد زد: «خب نمونه ... مگه برای تو فرقی داره دیونه؟»

- آره خب . فرق داره .

- برای چی فرق داره ؟

- نمیدونم .

- اون زن داره . بچه داره .

- میدونم ... ولی نمیدونم چرا برام فرق داره .

- هوسه . بندازش دور .

- نه هوس هم نیست . فقط من خانوادم نیستن . به یکی نیازدارم که حمایت کنه .

- احمق مگه اورنينا و لاریسا و سمارسیس بست نیستن ؟

- نه . گلاسیوس فرق میکنه .

- چه فرقی ؟

- بازم نمیدونم .

کلافه شده بودم . دستمو تو موهای لختم فرو کردم و تکونش دادم . داره مخم میترکه . چه فرقی میکنه خودمم نمیدونم ... خب گلاسیوس جذابه به دل میشینه و مهربونه . البته نه زیاد مهربونا ولی

اگه من کور باشم مهربونه . وقتیم مهربونه آدم خیلی دوستش داره . دوست دارم همیشه بهم محبت کنه . مهربون ... دوباره وسط توجیحاتم وجدان لعنتیم دادزد :» به تو باید لطف کنه ؟ به تو باید

محبت کنه ؟ با تو باید مهربون باشه ؟ پس زنش چی ؟ بچه هاش چی ؟ دیونه اصلا میدونی چند تا زن داره ؟ حالا یک حماقت کرده و بهت گفته ورونیکا رو دوست نداره داری برای زندگیش نقشه

میکشی ؟» اعصابم بهم ریخت . ناخودآگا داد زدم :» خفه شو . اصلا اینطوری نیست . اصلا نیست . من برای زندگی کسی نقشه نمیکشم . خفه شود لعنتی .» از جام بلند شدم و ساعت یخی کنارمو

پرت کردم . هزار تیکه شد . باز وجدانه گفتم :» چرا عصبانی میشی فریاد میکشی ؟ میدونی حرفام حقیقته . همش مثل روز برات روشنه . وقتی وانمود میکنی کوری تا پیشت بمونه ... یک مرد

متاهل یعنی نقشه کشیدن برای زندگیش . قصدت این نیست ولی انتهای راهت همینه . تو باید به خودت بیای .» یکهو در باز شد و سماریس اومد داخل . فوراً بهش احترام گذاشتم ولی دست و پام

میلرزید . اومد وجلو به تیکه های ساعت نگاه کرد و گفت :» با کی حرف میزدی ؟» هیچی نگفتم . چی میگفتم ؟ باخودم حرف میزدم سرخودم داد زدم و عصبانی شدم ؟ گفت :» هی داری میلرزی .»

بازومو گرفت . سرمو انداختم پایین . گفت :» مطمئنی حالت خوبه ؟» بازم هیچی نگفتم . زبونم قفل شده بود

گفت :» بیا بریم پیش اورنينا . نگران نباش خب ؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و خودمو جمع کردم . بازومو گرفت و بردم بیرون . رسیدیم به اتاقشون . وای بالاخره تونستم بچه هاشو ببینم

. برلا یک دختر موطلائی بود که موهاش تا وسطای کمرش میرسید و لخت لخت بود . بالباس سفید . قد بلند بود . پسرشم که دیدم دلم میخواست فشارش بدم . خیلی ملوس و ناز بود . چطوری آخه

دلش اومد با این بچه اونکارو بکنه ؟ اورنينا روی تخت نشسته بود . لباس خوابشو پوشیده بود پشتش به مابود و داشت به استرنو یک

زبون خاص یاد میداد . وقتی سماریس درو بست . اورنينا

بدون برگشتن طرفش گفت : « عزیزم میشه لطفا از همونجا روی میز شونم رو بهم بدی ؟ » سماریس از کنارمون شونه رو برداشت و

گفت : « اورنينا ؟ »

- جانم ؟

- حال بنيتا خوب نيست .

اورنينا برگشت طرفمون . موهای سفیدشو از روی صورتش کنار زد و گفت : « چرا آخه ؟ » اومد طرفم و گفت : « بهت گفتم رنگت

پريده . به من نگو حالت خوبه ، سرمو انداختم پايين . دستمو گرفت

و نشوندم روی تختشون . روبه سماریس گفت : « ممنون . » تو چشمام خیره شد و زمزمه کرد : « بنيتا حرف بزنی . به گلاسيوس مربوط

میشه ؟ » با ترس بهش نگاه کردم . چشماش جوری بود که

انگار همه چیزو میدونست . انگار تک تک افكارمو میخوند . با لکنت گفتم : « من ... »

- میدونم که داری منو میبینی .

خشکم زد . وای . اونقدر آروم حرف میزد که سماریس نشنوه . گفت : « چرا وانمود میکنی نمیبینی ؟ از کی بینایتو بدست آوردی

بنيتا ؟ بهم دليلتو بگو . بهت کمک میکنم و نمیذارم کسی بفهمه که

میبینی . » هیچی نگفتم . دستشو زیرچونم گذاشت سرمو بالا آورد . توچشمام خیره شد و گفت : « اوهوم ؟ میشنوم . » بازم چیزی نگفتم .

نمیدونستم چی بگم . حتی نتونستم خودمو راضی کنم که چرا

همچین چیزی میخوام . اورنينا بعد یکم مکث نفس عمیق کشید و رو به سماریس گفت : « عزیزم میشه لطفا بری بیرون بچه هارو هم

ببری ؟ زیاد طول نمیکشه . ببخشید . »

- باشه .

سماریس با لبخند برلا رو بغل کرد ، دست استرنوروهم گرفت و رفت بیرون . اورنينا گفت : « بهم بگو . »

- نمیدونم .

- از کی تونستی بیینی ؟

- از موقع رقص باهاش .

- خب ؟ چرا نمیخوای کسی بدونه میبینی ؟

- نمیدونم .

- باهام روراست باش . هرچی تو فکرته بگو حتی اگه احمقانه باشه به نظر خودت . نذار من بهت بگم چرا میخوای کسی ندونه

بهش خیره شدم . اشکم ریخت . با صدای مرتعشی گفتم : « نمیدونم . نمیخوام بافهمیدن اینکه کورنیستم و میبینم ازم جداشه . » و

خودمو انداختم تو بغل اورنينا . ساکت بود . ساکت ساکت . فقط آرام

اشک ریختم . هیچ کاری نمیکرد . بعد چندثانیه گفت : « گریه نکن . فهمیدم . تاتهشو فهمیدم . » منم نمیخواستم دیگه چیزی بگم . فقط

اشکم ریخت . آخه برای چی ؟ معلومه ... تحقیر شدم جلوش .

برای این . بعد یکم مکث گفت : « میخوام یک داستان برات بگم . » هیچی نگفتم و ساکت بهش گوش دادم . نفس عمیق کشید و

گفت : « لاریسا هیچ بچه ای نداره . چون حتی نتونسته یک شب رو با

شوهرش مشترک زندگی کنه . بخاطر اینکه اجنه ها اونو جلوی روش آتیش زدن . لباس سفیدش مشکی شد از خاکستر جسد

شوهرش . کاملا سوخته بود . خاکستر شده بود . علاوه بر اون باباش که

قبل شوهرش آتیشش زدن . علتش میدونی چی بود ؟ »

- چی ؟

ساکت شد . خیلی ساکت . انگار گفتنش براش مشکل بود . با بغض گفت : « اگه من اونجا میبودم میتونستم نجاتش بدم ولی نبودم ...

نمیتونستم ازدواج عشقمو ببینم . » خشکم زد . به معنای واقعی

هنگ کرده بودم . عشقش ؟ یعنی چی ؟ یعنی اون شوهر لاریسا رو دوست داشته ؟ آخه چطور ممکنه ؟ چطور به خودش اجازه میداده

؟ با مکث و بغض شدیدتر ادامه داد : « من مجرد بودم اونموقع .

اون لاریسا رو اصلا دوست نداشت . عاشق هم بودیم . عاشق . ولی نشد که بهم برسیم . اون قسمت لاریسا شد چون وقتی قرار ازدواج گذاشته شده بود ما عاشق هم شدیم و بهم برخوردیم و حتی ...

حتی وقتی که بهم خبر دادن که سوخته ...» نفس عمیق کشید تا بغضو پنهان کنه و گفت : « بچش سقط شد .» گیج شدم . گیج گیج ... حتی ازش حامله شده ؟ اینقدر بی ملاحظه بوده ؟ و بدتر از اون

شوهر لاریسا اونقدر پست بوده که وقتی لاریسا اونطور برای عروسیش داره باشوق برنامه میریزه و شب با یادش میخوابه اون پیش اورنیا بوده باشه ؟ به اورنیا نگاه کردم . جای لاریسا تو وجود

من نفرت ریشه دووند . رومو ازش برگردوندم . پوزخند زد و گفت : « اینطوری ازم رو برنگردون ... اینی که میبینی الان توئه .» عصبانی شدم . برگشتم طرفش ولی هیچی نگفتم . من اینطوری نیستم

اصلا نیستم . اشکش آروم روی گوش ریخت . ناله کرد : « بچش مرد ... با خودش رفت ... اما زمان داره تکرار میشه بنیتا . اون مال هزار سال پیش بود . زمان داره هی برمیگرده ... نمیدونم دلیل

اینکه پدرلاریسا مرد چی بوده ولی مرگ مرد من ... مرگش ...» یکم ساکت شد . انگار اصلا نمیتونست حرف بزنه ولی باعث دلسوزی من نمیشد این بغضش ... این اشکش ... نفس عمیق کشید و

گفت : « مرگ عشق من ... بخاطر همین بود . بخاطر عشق بینمون . بنیتا به نظر میرسه و من هنوز این عقیده رو دارم که اجنه ها برای محافظتن . برای محافظت از یک عده ی خاص که لاریسا هم

جزوشونه . من به این اعتقاد دارم . مرد من مرد تا لاریسا زنده بمونه . اجنه ها کشتنش تا از لاریسا محافظت بشه .» گریش گرفته بود . سرشو تو دستاش گرفت . بین هق هقش گفت : « اون

نمیتونست ازدواجو بهم بزنه . قسم خورد . قسم خورد که لاریسا رو میکشه . تا ... تابهم برسیم ولی خودش مرد و اون لاریسای لعنتی زنده موند . عشق من مرد . خاکستر شد . سختی ای که کشیدم

تبدیل به سنگم کرد . بنیتا حتی حق نداشتم جلوی ... جلوی بقیه براش زار بزنم . حق نداشتم ناراحت باشم . داشتم میمردم . حتی موقع مردن بچه تنها بودم ... تنهای تنها . اون ...

هق هقش سنگین شد . در باز شد و سماریس دوید تو . دستشو گرفت که اورنينا محکم پشش زد . سماریس گفت : « عزیزم چت

شده ؟ اورنينا جوابمو بده . » و خواست بغلش کنه اما اورنينا

دیوانه وار میخواست خودشو آزاد کنه . سماریس زمزمه کرد : « آروم باش اورنينا . بسه . » و محکم بغلش کرد . طوریکه دیگه اورنينا

توان نداشت خودشو ازش جدا کنه . به سماریس خیره شدم

. اصلا خبر داره زنی که بغلش گرفته و اینقدر میپرستدش همچین کسی باشه ؟ و بدتر از اون لاریسا اگه بفهمه ... بیچاره لاریسا چقدر

بهش ظلم شده . چقدر زجر کشیده . اگه بفهمه عکس العملش چیه

؟ پاک خل شده بودم . انگار همش افسانه بوده . انگار هرچی شنیدم یک داستان تهی از احساس بود . اورنينا با صدای کاملا مرتعشی

گفت : « سماریس برو بیرون . »

- اورنينا حالت خوب نیست . من کجا برم ؟

- من هنوز حرفام باهاش تموم نشده .

- هر چی میخوای بگی جلوی من بگو .

- نمیخوام . برو بیرون سماریس ازت خواهش کردم . خواهش میکنم .

- نه الان نه .

و بدون توجه به مخالفت های اورنينا رو بهم گفت : « برو بیرون . فردا حرف بزنین . » اورنينا سرشو گرفت و گفت : « سرم ... »

- اورنينا استراحت کن . بخواب .

- اما الان صبحه .

- مهم نیست . بخواب . همین الان . من نمیذارم کسی مزاحمت شه .

- نمیخوام سماریس . بهت گفتم برو بیرون .

داد زد : « برو ... » که دوباره سرشو گرفت . انگار خیلی درد داشت . سماریس رو بهم گفت : « تنهامون بذار . » دستمو به لبه ی تخت

گرفتم و بلند شدم . به کمک دیوار حرکت کردم . شرمنده بودم

که تو این وضع جلوی اورنينا بازم نقش بازی میکنم و اون هنوز میفهمه دروغه ولی اجبار بود . نباید با یک حرکت خرابش میکردم .

حداقل تا وقتی که تکلیفم معلوم شه . رفتم طرف در . بازش کردم

و بیرون رفتم . به محض اینکه درو بستم به دوروبرنگاه کردم . کسی نبود . دویدم طرف اتاقم . درو بستم و بهش تکیه دادم . روی

زمین سرخوردم . وای ... امروزم چقدر سخت و پرماجرا داره

میگذره . هدفش از این حرفا چیه ؟ نمیدونم . نمیدونم . اصلا اون مگه با این سنش هزار سال زنده بوده ؟ همه چیز تو ذهنم نامنظم

شده بود . سرمو گرفتم و زمزمه کردم : « چرا این حرفارو به من

میزنه و ریسک میکنه ؟ اگه من به لاریسا بگم تکلیفش چیه ؟ » از جام بلند شدم و رفتم روی تختم . یکم بعد یکی در اتاقو زد . گفتم :

بله ؟ »

- منم بنیتا .

نشناختمش . گفتم : « بفرمایین ، اومد تو . سان بود . خیلی وقت بود ندیده بودمش . اصلا فراموشش کرده بودم . اومد جلو . وانمو

کردم نمیبینم . مطمئنا خبرش به اون رسیده که اومده . سلام کرد .

گفتم : « ببخشید ... من شمارونمیشناسم ، بالبختند گفت : « منم ... سان ، » از جام بلند شدم بهش احترام گذاشتم و گفتم : « منو ببخشین

» .

- اشکال ناره . شنیدم چه اتفاقی برات افتاده . اومدم دیدنت .

- ممنون .

- میتونی بشینی .

روی تخت نشستم . اونم نشست و ساکت بهم خیره شد . چقدر عذاب وجدان داشتم که اینطوری باهاشون بازی می کنم . فقط برای

جلب محبت و توجه . این خیلی برام سخت بود . گلاسیوس نفرینت

میکنم بابت این کارت . سان بعد چند دقیقه گفت : « بنیتا پتروس سلام رسوند بهت و گفت بابت رفتار روز اولش از دلت در بیارم ، »

پوزخند زد . اون مثل لاریسا واورنينا نیست . مغروره به مقامش .

گفتم : « ببخشید سوال میکنم امروز چندمه ؟ »

- امروز ... سوم .

- آهان . منظورم توی زمین بود .

- نمیدونم . اونو باید از ایرس پرسی .

- ممنون .

- خواهش میکنم . من باید برم . امیدوارم حالت بهتر شه .

خواست بره که گفتم : « از ... اجنه ها خبری نیست ؟ »

- نه . هیچ خبری .

- خداروشکر .

- آره . خداروشکر .

و رفت . وقتی رفت باخودم گفتم کاش از خانوادم خبر میگرفتم . پاهامو جمع کردم . وای ماما بابا . کجایی؟ دخترتون تنهاست .

پنج ماهه بدون منن . نمیدونم چیکار میکنن . چطور تحمل کردن

در صورتیکه من تواین پنج روز فقط خوش گذروندم و ازشون غافل بودم . کم کم دلم داره براشون تنگ میشه . اینجا دارم از تنهایی

خفه میشم . یکهو تصمیم گرفتم برم بیرون و یکم پیاده روی کنم .

شنلمو برداشتم رو شونه هام انداختم و رفتم از اتاق بیرون . به محوطه رسیدم . محافظا داشتن تمرین میکردن . از قصر زدم بیرون .

یکم هوا برام خوبه . شروع کردم خیلی آروم راه رفتن . همه جا

رو برف گرفته بود . هرچی جلوتر میرفتم هوا گرمتر میشد . جالب بود اونقدر گشتم اما کوهستانی که گلاسیوس میگفت رو پیدا

نکردم .

شروع کردم خیلی آروم راه رفتن . همه جا رو برف گرفته بود . هرچی جلوتر میرفتم هوا گرمتر میشد . جالب بود اونقدر گشتم اما

کوهستانی که گلاسیوس میگفت رو پیدا نکردم . یکم که رفتم حس

کردم دوباره به جای اولم برگشتم . به دوروبر نگاه کردم . نمیدونستم از کدوم طرف برم . انگار راهو گم کرده بودم . ترسیدم . هیچکی اون دوروبر نبود . سعی کردم از یک راه دیگه برم . یکم که از اون راه رفتم یکهو رسیدم به جنگل . وحشت انگیز بود . از اجنه ها میترسیدم . فورا به عقب دویدم . و از اونجادر شدم . دوباره به همون محل رسیدم . همه راه ها شبیه هم بود . فراموش کرده بودم از کدوم طرف اومدم . و عجیب تر از اون هربار که به یکی از راها رفته بودم و برگشته بودم انگار یک راه اضافه میشد . همه چیز قاطی بود ولی ایندفعه یک چیز عجیب دیدم که نزدیک بود تا سرحد مرگ ببرتم . یک قبر جلوم بود . مثل قبر مسیحی ها ... دستمو رو قلبم گذاشتم . این یکهو از کجا ظاهر شد ؟ با پاهای لرزون رفتم جلو تر . باد خیلی شدیدی میومد و شنلمو تو هوا معلق میکرد . رفتم جلوتر که شنلم به درخت گیر کرد . ترسیدم یکهو . کشیدمش تا در بیاد و به قبر نگاه کردم . خاک گرفته بود . دستام میلرزید . رفتم جلو و خاک روشو کنار زدم ... کارانوس ... این کیه دیگه ؟ باد زوزه میکشید . هوا یکهو تاریک شد . همه چیز وحشتناک بود . قندیلای دوروبرم . زوزه ی باد که از زوزه ی گرگ هم ترسناک تر بود . درختی که کنارم بود و شاخه هاش انگار یک عالمه دست بودن که میخواستن بگیرن با یک قبر که یکهو جلوی روت ظاهر شده . تنهای تنها . وقتی گم شدی و هیچ راهی به هیچ جا نداری . دلم میخواست جیغ بکشم یکی نجاتم بده . اما نتونستم . صدام تو گلوم خفه شده بود . بغض کردم . خدایا نجاتم بده از اینجا . چشمامو بستم یکهو انگار طوفان شد . یک طوفان شدید که جلوی دیدمو گرفته بود . چرا یکهو اینطور شد ؟ اصلا الان که صبحه چرا هوا تاریکه ؟ موهام تو گردوخاکا و طوفان به شدت به عقب کشیده میشد . از داخل طوفان یکهو کسی رو دیدم . خدایا شکرت . برام مهم نبود کیه . مهم این بود که یکی هست که نجاتم میده . داد زدم : « کمک » نزدیکم شد . سایشو میدیدم ولی خودشو نه . داشتم از ته دل خداروشکر میکردم . یک لحظه وایستاد . لبخند روی لبم خشک شد . دوباره گفتم : « کمک . خواهش میکنم

«اومد جلو تر . دورمو گردوغبار گرفته بود . کاملا نزدیکم شد و تو یک ثانیه من تونستم بینمش . البته اونقدر بهم نزدیک شد که

فقط لباسشو دیدم . سرمو بلند کردم تا خودشو بینم که ناخودآگاه

جیغ کشیدم . لرزیدم . مردم و زنده شدم . نزدیک بود از حال برم . بعد اون جیغ دیگه صدام خفه شد . از جلوم محو شد . مثل مجسمه

خشکم زده بود . تصویرش اومد تو ذهنم ... چشمای قرمزش ...

خون روی صورتش ... ناخود آگاه دوباره جیغ زدم : « کمک . کمک کنین » .

هیچکس نبود جواب یک دختر تنها رو بده . یک دختر که میلرزید . یک دختر که جلوی روش یک مرده زنده شده بود . خیلی

ترسیده بودم . عجب غلطی کردم اومدم بیرون هوا بخورم . اونم دقیقا

همین امروز . این روز نحس . اه لعنتی . به دوروبر نگاه کردم . هوا گرگ و میش بود . لرزیدم به خودم . اونی که دیدم چی بود ؟ خون

آشام ؟ از توی اون قبر اومده بود بیرون ؟ وای خدای من .

کاش یکی بیاد کمکم . طوفان وایستاده بود . به اطراف نگاه کردم و خودمو جمع کردم . هنوزم باد اونقدری بود که شنلمو خیلی

ترسناک جابه جا میکرد . به قبر نگاه کردم . هنوز اونجا بود و...

خشکم زد . انگار یک گودال بود . یک گودال آماده برای گذاشتن یک جسد . یعنی جدی جدی اون آدم از این تو اومده بیرون ؟

خیلی داشتم میلرزیدم . اونقدر که ترسیدم از حال برم بیفتم دست مرده .

یک عالمه صدا تو سرم بود . صداهای خیلی وحشتناک . خیلی ترسناک . دیگه تحملم داشت تموم میشد . صداها نزدیک و نزدیکتر

میشد . انگار چند تا آدم دارن باهم تو سرم حرف میزنن . سرمو تو

دستم گرفتم و به درخت تکیه دادم . عصبی شده بودم . دلم میخواست جیغ بکشم . داشتم وحشی می شدم . ناخنمو تودرخت فرو

کردم . صورتم منقبض شد از عصبانیت . از سردرد . یکهو صدای

اورنینا تو سرم پیچید . « زمان داره تکرار میشه بنیتا . » زمزمه کردم : « اورنینا . » و بدتر سرمو فشار دادم . یک چیزی مدام تو گوشم بود

... آتینا ... آتینا کیه ؟ چرا اینهمه آدم که نمیشناسمشون

الان به اسماشون یکهو بر میخورم؟ من چم شده؟ به راه‌ها نگاه کردم. راهی که ازش به جنگل میرسیدم رو بی خیال شدم و طرف راه

جلوم دویدم. ده دقیقه تموم داشتم میدویدم. داشتم فرار

میکردم از صداها ولی هنوز دنبالم بودن. کمتر نمیشن که هیچ بیشتر میشدن. سرم داشت میترکید. حتی وسط راه یک بار افتادم.

یکهو دوباره جلوی جنگل ظاهر شدم. دیگه داشتم دیونه میشدم.

مگه راه‌ها جابه‌جا میشن؟ دوباره برگشتم عقب و دویدم. دیگه پاهام توان نداشت. خیلی سخت بود. خیلی. اعصابم بهم ریخت. زدم

زیر گریه و کنار درخت نشستم. خدایا نجاتم بده. اینجا تلف

میشم. تلف... همونطور گریه میکردم. دیگه صدا نمیومد و باز سکوت به نوبه‌ی خودش ترسناک بود. هق هق کردم و خودمو تو

سرما جمع کردم. برای چی دارم اینطوری تنبیه میشم؟ صدای پا

اومد. با ترس سرمو بلند کردم از روی پاهام. همون مرد بود. خواستم جیغ بزنم اما واقعا خفه شده بودم. ایندفعه صورتش خونی

نبود. مثل یک آدم معمولی بود. خیلی خوشتیپ بود. خیلی جذاب

و واقعا زیبا ولی برای من ترسناک بود. اون کسی بود که از توی قبر بلند شده بود

اومد طرفم. خودمو به درخت چسبوندم و آب دهنمو قورت دادم. داشتم میمردم. از ترس داشتم میلرزیدم. چشماش جذبه‌ی

خاصی داشت. سنش دقیقا به گلاسیوس میخورد. زمزمه کرد: «با من

بیا.» ترسیدم. عمرا. خودمو بیشتر به درخت چسبوندم. با غرورتوچشم‌خیره شد و گفت: «نترس از من. بیا.» صدام در اومد. جیغ

زدم: «ولم کن. میترسم ازت. ولم کن.» و زدم زیر گریه.

اومد جلو تر که خودمو چسبوندم به درخت اما دیگه راه نداشتم. دستشو گذاشت رو شونم جیغ زدم. با تمومتوانم اما اونقدر

دوروبرمون خالی بود که صدام فقط توهوا میچرخید. بازومو گرفت با

التماس گفتم: «تورو خدا ولم کن. ازم دور شو.» به زور بلندم کرد. سرم گیج رفت. حالت تهوع گرفتم. نفسم خیلی تند شده بود. با

تموم توانم که حاصلش جز صدای ضعیفی نبود گفتم: «ولم کن

». و از حال رفتم.

فصل پنجم:

چشمامو باز کردم همه چیز تار بود . پلک زدم تا واضح تر بشه . خواستم از جام بلند شم . انگار روی زمین افتاده بودم . سر جام نشستم

و منگ به اطرافم نگاه کردم . همه چیز یادم اومد که یکهو با

ترس به اطراف نگاه کردم . اورنینا روی تخت نشسته بود و پشتش به من بود . وای خداروشکر . از جام بلند شدم . چطوری منو پیدا

کردن نمیدونم ؟ دویدم طرفش . روی تخت نشسته بود . احترام

گذاشتم و گفتم : « بانوی من ... چطوری منو پیدا کردین ؟ » هیچی نگفت و به روبه رو خیره شد . تعجب کردم . رفتم جلوش و ایستادم .

داشت آروم اشک میریخت . وای این هنوزداره آب غوره

میگیره ؟ جلوش روی زمین نشستم و گفتم : « بانوی من... خوبین ؟ » هیچی نگفت . دستشو گرفتم اما هنوزم هیچ عکس العملی نشون

نمیداد . دلم میخواست بکوبونم تو سرش . به زمین خیره بود .

خیلی گریه میکرد . یکهو از جاش بلند شد و دوید طرف در . دستشو گذاشت رو دستگیره در اما بعد یکم مکث دوباره برش داشت .

برگشت به در تکیه داد و نفس عمیق کشید . این چشه ؟ دستشو تو

موهای لخت و سفیدش فرو برد و زمزمه کرد : « خواهش میکنم برگرد . » و خیلی دردناک اشک ریخت . هق هق کرد و گفت : « برگرد

. بخاطر بچت برگرد . یعنی چی ؟ چی شده آخه ؟ نکنه

سمارسیس فهمیده ؟ رفتم طرفش و گفتم : « بانوی من چی شده ؟ » بازم هق هق کرد و سوال من بی جواب موند . دیگه کلافه شدم .

گفتم : « منو میبینین ؟ صدامومیشنوبین ؟ » اما بازم جوابی نداد .

انگار نه منو میدید نه صدامو میشنید . یکهو یکی شروع کرد به در زدن و اورنینا مثل برق از جاش پرید و از در دور شد . با صدای

لرزونی گفت : « کی...کیه ؟ »

- منم اورنینا . درو باز کن .

صدای همون مرد بود . داشتم از ترس سکتته میزدم . اینجا چه خبره ؟ اورنینا دوید و درو باز کرد . کارانوس دوید تو و بغلش کرد .

تعجب کرده بودم . دلیلش چیه ؟ شک داشتم . ولی ... ممکن نیست

این باشه . ممکن نیست که من الان توهزار سال پیش باشم .

سرمو با ناباوری تکون دادم و زممه کردم : « نه » .

فصل ششم :

گنگ بودم . گیج ... آخه چطور ممکنه من الان تو یک زمان دیگه باشم ؟ این مرد کیه ؟ همون نامزد لاریساست ؟ هنوز اورنينا رو بغل

گرفته بودو اورنينا تو بغلش گریه میکرد . چرا منو نمیبینن ؟

نکنه تا آخر عمرم تو همین حالت بمونم . بدون اینکه دیده شم ؟ بدونی اینکه حس شم و تو هزار سال پیش ... آخه چطور امکان داره

دست یکی رو شونم نشست یکهو پریدم عقب . وای خدا .

کارانوس بود . خفه شده بودم . یعنی چی ؟ اون که الان تو بغلش اورنيناست . فورا به عقب برگشتم . چیزی که میدیدم اصلا باورم

نمیشد . هم جلوی من بود هم تو بغل اورنينا . دلم میخواست بزنم زیر

گریه . نمیدونستم چرا دیگه ازش نمیترسم ولی بازم حاضر نبودم بینمش . اومد جلوتر . نه انگار دارم ازش میترسم . رفتم عقب و با

تهدید و صدای لرزون گفتم : « بهم نزدیک نشو . » چشماش

شیطنت داشت . جذاب بود . خیلی جذاب . واقعا نه مردی به جذابی نه مردی به زیبایی اون دیده بودم . حق داشتن لاریسا و اورنينا .

اصلا سماریسیس کجا اون کجا . دهه . میخوام بگویم تو سر خودم

تو این شرایط دارم به چی فکر میکنم . رفتم عقب تر . پاهام میلرزید . گفت : « فقط نگاه کن » .

- برای چی من ؟ برای چی منو آوردی به این زمان ؟ چرا من ؟ من نمیخوام همینطوری عین یک روح بمونم .

- تو خودت خودتو آوردی .

- دروغ میگی . من هیچوقت نمیتونستم و اینکارو نکردم .

- تو نمیدونی چه قدرتی داری .

- برام مهم نیست . هرچی هست هر اعتقاد مسخره ای داری هر فکری که داری برام مهم نیست . من میخوام برگردم .

- فقط نگاه کن .

داد زد: « نمی‌خوام . نمی‌خوام ببینم . برای چی باید ببینم ؟ »

- چون وظیفه . این جزو تقدیر ته . بین . دیگه حق نداری به اورنینای من بگی خراب . دیگه حق نداری با نفرت نگاهش کنی و یک ذره زجرش بدی .

دیگه خفه شدم . آهان موضوع ناموسییه . احمق دیونه . برگشتم طرف اورنینا و خود هزار سال قبلش . چقدر ترسناک بود از یک نفر دوتا باشن دوروبرت . کارانوس موهای اورنینا رو کنار زد و

گفت: « فقط تحمل کن . امشب همه چیز تموم میشه اورنینا ، اورنینا با گریه سرشو تند تند تکون داد . یعنی الان اون حاملس ؟ به شکمش نگاه کردم . خیلی خیلی کم بزرگ شده بود . اورنینا گفت

«: کارانوس ... دلم می‌خواست ... حداقل پیشت می بودم ... ولی ...» باز گریه کرد . اه چقدر هزار سال پیش لوس بوده . الان خیلی قوی تر و بهتر شده .

کارانوس گفت: « نمیتونی اورنینا نباید بفهمن حامله ای ... سرت بلا میارن ...»

- نمیتونم تا به دنیا اومدنش تو این اتاق حبس باشم

- نه لازم نیست حبس باشی اورنینا ... وقتی بهم رسیدیم دیگه همه چیز درست میشه ...

. جلوی اورنینا روی زمین زانو زد . روی شکمشو بوسید ، دستشو گرفت و گفت: « قسم می‌خورم همه چیز درست شه ، اورنینا با بغض

گفت: « ولی لاریسا چی ؟ کارانوس اون نباید فدا بشه . گناه

داره کارانوس . چرا باید بمیره ؟ »

- راه دیگه ای نداریم اورنینا . تو بهم بگو ... مجبورم ... نمیتونم ازت دست بردارم ...

برگشتم طرف کارانوس روحی و پوزخند زد . نگاهش خنده شیطنت آمیزی کرد و لبخندش رنگ تمسخر گرفت . گفت: « به چی

پوزخند میزنی ؟ به عشق ؟ ... نوبت خودتم میرسه ، پوزخند روی

لبم ماسید و حالت صورتم تبدیل به خشم شد . گفتم: « نه اینطوری که یک آدم بی گناه عاشقو بکشم تا به چیزی که می‌خوام برسم .

یک آدم که صادقانه عاشقت بود و دوستت داشت ، میپرستیدت و

بهبود اعتماد داشت ... تو چطور میتونستی؟» هیچی نگفت. معلومه چی داره بگه؟ این آدم واقعا انصاف ندارن که منو ... تازه منو که عاشق نیستم با خودشون و این جرماشون مقایسه میکنن.

اورنينا با ناراحتی گفت: «ولی ... کارانوس اون نباید بمیره.» و گریه افتاد. کارانوس دستشو کشید و نشوندش روی زمین. بغلش کرد و گفت: «مجبورم ... مجبور اورنينا. بدون تو نه من زنده

میمونم نه تو بدون من ...» اورنينا با هق هق گفت: «ولی لاریسا خواهر منه ... چطور راضی شم به مرگش؟» چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. زمزمه کردم: «خواهر؟؟؟؟ بری بمیری اورنينا

که به خواهرت خیانت میکنی.» یکهو چسبیده شدم به دیوار. قلبم تند زد. کارانوس با خشم تو چشمام خیره شد و گفت: «اگه جرئت داری یکبار دیگه حرفتو تکرار کن تا با خودم قبرت کنم.» آب

دهنمو قورت دادم. این بابا عصبیه ها. سرمو تند به نشونه‌ی تایید تکون دادم. تایید اینکه شیرفهم شدم. ولم کرد و با عصبانیت روشو ازم برگردوند. خب چرا حاضر نیست حرف حق بشنوه؟

وقتی اورنينا حاضر شده خواهرشو بکشن تا به شوهرخواهرش برسه ... این معنیش چیه؟ این بهمون میفهمونه که اورنينا یک فرشتس؟ اصلا چرا همسنن این خواهرها؟؟؟؟ البته شایدم از نظر من

همسن اومدن. چه میدونم. کارانوس گفت: «باید برم اورنينا. به خودت زجر نده. همه چیز تموم میشه.» اورنينا با خواهش نگاهش کرد و زمزمه کرد: «دیگه هیچ راهی نیست؟»

- دیگه هیچ راهی نیست...

- ب ... برو...

کارانوس از جاش بلند شد و گفت: «قول میدم با آرامش پیش هم باشیم.»

- ... مواظب خودت باش کارانوس.

کارانوس لبخند زد و گفت: «هستم عزیزم.» و درو باز کرد و رفت بیرون. کارانوس بهم گفت: «بریم ...»

- کجا بریم؟

- بقیشم بدون .

- من هنوزم نمیفهمم چی رو باید بدونم؟ چرا باید بدونم؟

- باید بدونی . وقتی به این زمان اومدی یعنی باید بدونی و منم راهنماتم .

- واسه ی چی منو آوردی اینجا که بعد بگی وظیفمه و راهنمام شی؟

- فقط حرف نزن و بیا.

دنبالش رفتم . دستمو گرفت و یکهو محیط عوض شد . وای خدا دیگه داره مخم میپوکه . تو قصر لاریسا بودیم . دستمو ول کرد و

دوید بالا . یکی دیگه ازش نبود ... یعنی هزار ساله پیشش هنوز

اونجا نبود روحش بود . قاطی کردم با این کارانوس . دویدم بالا دنبالش . رفتیم تو سالن اصلی اوه . غلغله بود .

همه خدمتکارا داشتن به لاریسا میرسیدن . لاریسا جلوی آینه

وایساده بود و موهاشو مرتب می کرد . وای چقدر خوشگل شده بود . من که دیدمش یک لحظه مات و مبهوت موندم . تموم موهاش

فر درشت بود . موهاش اونجا قهوه ای بود . خیلی خوشگل بود .

خیلی رنگ قهوه ای بهش میومد . تور خیلی درازی داشت . تقریبی حدس زدم یک چهارمتری باشه . لباسشم یک کوچولو دنباله

داشت اما ساده بود . بدنش بازم میدرخشید . لبخند زد . خدمتکار

داشت از پشت دنباله ی لباسشو درست میکرد . یک تاج خوشگل رو سرش بود . یک تاج خیلی ظریف . کارانوس کنارم ایستاد و

خیره شد . خودش که قبلا تو این صحنه نبوده پس حتما براش دیدن

این لحظه جدیده . لاریسا خندید . مثل یک بچه خیلی شاد بود . از روی میز روبه روش یک قاب عکس برداشت . دور قاب از چوب

نبود . از یک عالمه ستاره کنار هم چیده شده درستش کرده بودن .

آخ بمیرم . چقدر شاده . به قاب نگاه کرد . رفتم جلو تر عکس کارانوس بود . زمزمه کردم : «عکس توئه ،» هیچی نگفت . خوبه یکم

شرمندگی حالیشه . لاریسا به قاب نگاه کرد . دوباره یک لبخند

بزرگ تر نشست رو لباس . انگشتشو نوازشگرانه روی قاب کشید . لبخند زد و قابو دوباره گذاشت رو میز . شاد خندید و زمزمه کرد

: « امروز روز خیلی عالی ایه . » خدمتکار کفشاشو جلوی پاش

گذاشت . پوشیدشون و به سر و وضعش یکم نگاه کرد . یکهو صدای مردی اومد : « لاریسا ... » لاریسا برگشت طرفش و جیغ زد : « بابا

. » . لباسشو بالا گرفت و همونطور که تورش دنبالش کشیده

میشد دوید بغل باباش . باباش بغلش کرد و با خنده گفت : « چه خوشگل شدی . » بغض گلومو گرفت . خیلی بد ... بابا ... دیگه داشت

گریم میگرفت . منم بابامو میخوام . منم میخوامش ... باباش

بغلش کرد و چرخوندش . خندید و گفت : « نکن بابا . تورم گیر میکنه زیر پات باهم میفتیما . » گذاشتش زمین و گفت : « اینم دسته

گلت عزیزم . » و یک دسته گل خیلی ناز بهش داد . گلای توش نور

میتابوند . لاریسا با لبخند تلخ گفت : « به قولت عمل کردی ... دسته گل مامانو بهم دادی . » باباشم هیچی نگفت . آخ . داشت تو

چشمش اشک جمع میشد . انگار دوتامون بغض کرده بودیم . به

کارانوس نگاه کردم . سرشو پایین انداخته بود . با بغض و کینه گفتم : « میبینیش ؟ حقش بود اون نقشه رو برایش بکشی ؟ حقش بود

بخواین بکشینش ؟ چقدر دوستت داشت و داره ... بعد هزار سال

روز اولی که دیدمش یادت افتاد گریش گرفت . بعد هزارسال ارزششو میفهمی ؟ حقش بود ؟ »

با خشونت گفت : « برای چی داری برای اون دل میسوزونی ؟ کسی که مرده منم . کسی که فدا شد منم . کسی که زجر کشید

اورنیناست . » سرمو به علامت تاسف تکون دادم و گفتم : « تعجب میکنم

عاشقی و عشقو نمیفهمی . » و رومو ازش برگردوندم . دلم میخواست همین الان با دستای خودم خفش میکردم . صدای کارانوس

شنیده شد . داشت از پله ها میومد بالا . سرد و بی احساس . لاریسا

با صدایش برگشت و لبخند زد . به اندازه ی تموم خوش حالیش . اما کارانوس خشک بود . لبخند لاریسا یکم کم رنگ تر شد ولی

خودشو نباخت و دوید جلوی کارانوس . با شوق گفت : « خوبی ؟ »

- آره . تو چی ؟

- مگه میشه خوب نباشم؟ کارانوس خوبم؟

کارانوس جوابی نداد. لاریسا چند بار دستشو جلوی چشماش تکون داد تا به خودش اومد. گفت: «کارانوس کجایی؟»

- هیچی...

- میگم خوب شدم؟

آخی. باورم نمیشه لاریسا هم از اون دخترا بوده که همش میگفته خوب شدم؟ الهی. کارانوس گفت: «آره، اه چقدر بی احساس.

ایش. اصلا نباید گول ظاهر جذابشو خورد. لاریسا سرشو

انداخت پایین و گفت: «کارانوس اینقدر بی ذوقی؟ عروسیمونه امشب.»

- بس کن لاریسا حوصله بحث باهاتو ندارم.

- مگه من چی گفتم کارانوس؟ این اصلا ژست خوبی نیست که به خودت گرفتی... من بدم میاد که...

- چرا باید به میل تو باشم؟

لاریسا یک لحظه موند و نتونست حرفشو تموم کنه. حتی باباشم داشت این حرفا رو میشنید. لاریسا باناباوری گفت: «یعنی چی

کارانوس؟ امروز چت شده؟ تو اینطوری نبودی؟ کارانوس...

چیزی ناراحتت کرده عزیزم؟... رفت جلو تر تا دست کارانوسو بگیره که کارانوس با خشونت گفت: «فقط حوصله ندارم همین.

زودتر بیا.» و دوید پایین. دستای لاریسا تو هوا معلق موند.

منتظر یک توجه... یکم بعد پایین آوردش. خندید و گفت: «بابا... مهم نیست... حتما امروز کسی اعصابشو بهم ریخته... حالش

خوب نیست کاش بهم میگفت چی ناراحتش کرده تا کمکش میکردم

«باباش هیچی نگفت. لاریسا بعد یکم فکر و خیره شدن به زمین برگشت طرف باباش و با خنده و شوق قبلی گفت: «بابا. من باید

برم... کارانوس منتظره. ناراحت میشه... دیر نکنیا بابایی.»

- باشه گلم... خوشبخت شی...

- میشم بابا. کارانوس بهترین مرد دنیاست.

- حتما همینطوره . انتخاب تو حرف نداره .

- مرسی بابا . اورنينا هنوز از تو اتاقتش در نيومده ؟

انگار باباش يکهو چهرش گرفته شد . گفت : « نيودونم اين دختر چشه که حتی نيخواه رنگ آسمونو ببينه . خودشو داره از همه

مخفي ميکنه . نيودونم چرا . » لاريسا نفس عميق کشيد و گفت : « به

عنوان يک خواهر ازش انتظار داشتم براي عروسيم احترام قائل باشه . »

- تو خودتو ناراحت نکن دخترم . يک سر به اونم ميزنم .

- مرسی بابا . خدا کنه راضي شه . هرچند فکر کنم با اينکاراش حتی نيودونه امروز روز عروسيمه .

اينو گفت و از پله ها رفت پايين . خدمتکارم دنباله ي تورشو گرفت .

ما هم رفتيم پايين . اما کارانوس اونجا نبود . لاريسا زمزمه کرد : « کجا غيبش زده ؟ » رفتم جلوتر ... راست ميگه . رو به کارانوس گفتم

: « کجا غيبت زده بود ؟ » پوزخند زد و گفت : « يک جا از اين

دنيا . »

- پيش اورنينا ؟

- آره ... صحنه اي که قبل از اين ديدی .

- واقعا که .

هيچي نگفت . حرص درار . پشت سر اورنينا وايستادم . يکهو خشکم زد . روی شونش همون علامت آتيش بود . همونطور به جلوش

خيره شده بود . خيلي غمگين بود . سنگ جلوی پاشو شوت کرد

و گفت : « چرا اينطوري ميکنه روز عروسي ؟ » بازم نفس عميق کشيد و ساکت شد . يکهو خدمتکار با اضطراب گفت : « بانوی من ...

شونتون ؟ »

- چي ميگي اين موقع ؟

کلافه بود . خدمتکار گفت : « روی شونتون ... » لاريسا برگشت اما نيمتونست ببينه . با ترديد گفت : « چيه ؟ »

- یک علامته . شیه آتیش ...

اینو که گفت یکهو کارانوس ناپدید شد . با ترس به هر طرف نگاه کردم نبود . داد زدم : « کارانوس ؟ کجا رفتی ؟ تو بهم قول دادی برم گردونی ... اینطوری ولم نکن ... کارانوس . » اما رفته بود .

نفسم به شماره افتاده بود . برگشتم طرف لاریسا با تعجب گفت : « مگه میشه ؟ چطوری آخه ؟ پس چرا من متوجه نشدم ؟ چه شکلیه ؟ »

- شیه آتیش ...

- میتونی تشخیص بدی اثر چیه ؟

- سوختگی ...

لاریسا گنگ بود . انگار به هیچ وجه باورش نمیشد . کارانوس بخدا دلم میخواد خفت کنم . لاریسا گفت : « برای چی اینطوری شد ؟ » با تعجب رفت جلو تر . منم دنبالش رفتم . رسیدیم به یک محوطه

که همه مهمونا اومده بودن . همه ی همه . لاریسا پشت دیوار وایستاد و گفت : « کارانوس کجایی تو ؟ » نفس عمیق کشید و گفت : « داره دیر میشه . من میرم تو کارانوسو دیدی بهش بگو فوراً بیاد

»

- چشم .

لاریسا آروم از پشت دیوار اومد بیرون . همه براش بلند شدن و احترام گذاشتن . کاملاً میشد معذب بودنشو حس کرد از اینکه تنها و بدون کارانوس اومده . روی صندلی مخصوصش نشست . به

علامت آتیشش خیره شدم . واقعا معنی این علامت چیه ؟ شونه هامو انداختم بالا . لاریسا به زمن خیره شد و مهمونا مشغول شادی و رقص و گفتگو بودن .

کارانوس اومد بالاخره و کنار لاریسا نشست . لاریسا زیر لب گفت : « کجا بودی کارانوس ؟ »

- برای تو باید توضیح بدم ؟

- کارانوس ... امروز اگه نمیدونی بدون روز عروسیمونه و من نمیتونم درک کنم چرا تو همچین موقعیتی تو باید بری جایی و حتی بهم نگی کجا .

کارانوس کلافه شد . با خشونت گفت : « تمومش کن لاریسا ، لاریسا برگشت طرفش . بغض کرده بود ولی هیچی نمیگفت . چقدر تحمل داشت آخه ؟ بعد یکم مکث بابای لاریسا

اومد . مهمونی دیگه رسمی شده بود . میخواست کادوی لاریسا رو بده و یکم حرف بزنه . لاریسا با لبخند از جاش بلند شد و گونه‌ی باباشو بوسید . باباش لبخند زد و گفت : «

ناقابله دخترم ، و یک تاج بهش داد .

لاریسا با حیرت به تاج نگاه کرد و گفت : « این ... این تاج مامانه ... »

- لاریسا ... تو به سن قانونیت رسیدی و ... و حالا وقتشه که مسئولیت مادرتو به عهده بگیری ...

لاریسا با قدردانی به باباش نگاه کرد و گفت : « باورم نمیشه بابا ... من ... بشم جانشین مامان ؟ »

- آره ... همونطور که تو همچین روزی باید اورنينا بشه جانشین من ... الهه جنگ ...

- عاشقتم بابا .

و رفت تو بغلش . یکم بعد باباش رو به همه گفت : « همه خوب گوش کنید . من دوتا دختر دارم ... لاریسا و اورنينا ... همونطور که میدونین همسر من ... الهه برف و نور بود ...

لاریسا قدرت نور اونو به ارث برده و حالا با به سن قانونی رسیدنش ... و توی روز تولدش اعلام میکنم ... از این به بعد اون الهه نور شماست ... بالاترین مقام این شهر ... و

دختر دیگم اورنينا که قدرت دیگه همسر من یعنی برف و قدرت من یعنی جنگ رو به ارث برده ... به دومین مقام میرسه ... الهه جنگ ... ملکه‌ی برف ... » یکهو یک صدای جیغ

تو گوشم پیچید . سرمو گرفتم و خودمو به دیوار تکیه دادم . داشت دوباره رو مخم میرفت . یک صدای ترسناک و جیغ مانند . مدام تکرار میکرد . تو گوشم : « آتینا ... ملکه‌ی

زمان ... « روی زمین سرخوردم . سرمو فشار دادم و ناله کردم : « این کیه ... اه لعنتی ... » جیغ زدم : « بسه دیگه ... » حرفای بابای لاریسا با صدای توی گوشم ترکیب شد و

بازم همون حرف : « آتینا ملکه‌ی زمان ... »

حالم دست خودم نبود ... این صدای عجیب از کجاست ؟ از کجا ؟ کارانوس یکهو ظاهر شد . گفت : « وقت آتیش بازیه . » با ترس زمزمه کردم : « نه ... نه ... من میترسم ... من

نمیخوام این صحنه رو ببینم ... نمیخوام . منو ببر از اینجا . خواهش میکنم نمیخوام این صحنه رو ببینم . « هیچی نگفت و بهم خیره شد . همزمان با صدای جیغ لاریسا چشمامو

بستم و خودمو جمع کردم . رومو طرف دیوار برگردوندم و سرمو فشار دادم . جیغاش دلخراش بود . داد میزد با گریه التماس میکرد و میگفت : « بابامو نجات بدین . » ناخودآگاه

برگشتم طرفش . به زور میخواست بدوه پیش باباش ولی جرئت نگاه کردن به باباشو نداشتم . صدای آتیش داشت میکشتم .

کارانوس لاریسا رو پرت کرد تو بغل سه تا نگهبان و

گفت : « از اینجا بپرینش . » خودشم هول بود . لاریسا جیغ زد : « ولم کنین . » و باباشو صدا زد . گریم گرفت . بدجور . داد زدم : « نمیخوام ... نمیخوام این صحنه رو ببینم . »

یکهو محیط جلوروم عوض شد . از ته دل خداروشکر کردم ... حالا من کجام ؟ به دوروبر نگاه کردم ... تو یک اتاق بزرگ تو قصر بودم . قصر لاریسا . لاریسا روی تخت دراز

کشیده بود . دویدم طرفش . مثل مرده ها شده بود . رنگش کاملا پریده بود . دراز کشیده بود و یک پزشکم بالای سرش بود و یک چیزی داشت به خوردش میداد . چقدر بی رمق

بود . انگار اصلا روح تو بدنش نداشت . خدمتکار و یک نگهبانم بالا سرش بودن . هردوشون نگران بودن . نگهبان گفت : « چه غلطی میکنی ؟ اون سه روزه که بیهوشه . »

- من دارم سعیمو میکنم .

- پس بهتر سعیتو بکن .

بیچاره لاریسا . دلم براش میسوخت . خیلی زیاد . رفتم جلو کنار تخت روی زمین نشستم ... دستشو گرفتم . یخ بود . یک ساعت

همونطوری گذشت که پلکاش تکون خورد . با

خوشحالی بهش نگاه کردم . چشماشو آروم باز کرد ... بی اختیار گفتم : « خوبین بانوی من ؟ » اما یکهو یادم اومد که اون صدامو

نمیشنوه . پزشک فوراً علائم حیاتشو بررسی

کرد . سردرد داشت . باصدای خیلی ضعیفی که انگار از ته چاه درمیومد گفت : « بابا ... کارانوس ... » پزشک گفت : « بانوی من لطفا اینو

بخورین . » خدمتکار کنارش وایستاد و

کمک کرد لاریسا روی تخت بشینه . هنوز لباس عروسی تنش بود ... بیچاره اینجوری داغ دلش تازه میشه . موهایش بهم ریخته

دوروبرش ریخته بود . خدمتکار شونه هاشو

گرفت و پزشکم یک چیز عجیب غریب بهش خوروند . کارانوس به دیوار تکیه داده بود . البته روحش ... و داشت نگاه می کرد . بذار

بینه چقدر لاریسا دوستش داشته . بذار

بینه تا یکم عذاب وجدان بگیره . اگه حالیشه ... لاریسا به تخت تکیه داد . اصلاً حالشو نمیفهمیدم . نمیتونستم درک کنم . زمزمه کرد

: « اورنينا میدونه ؟ » ویک قطره اشک از

چشماش ریخت . نگهبان گفت : « نه » . لاریسا دستشو به تخت گرفت و همونطور که سعی میکرد بلند شه گفت : « باید بهش بگم . » که

یکهو سرگیجه گرفت . خدمتکار گرفتش و

گفت : « مابهشون میگیرم بانو شما استراحت کنین . »

- نه ... نه ... اون حساسه ... خودم باید بهش بگم ...

ولی نتونست بره . ناچار روی تخت دراز کشوندنش . نگهبان گفت : « مامیاریمش بانو . »

- اما اون از توی اتاق بیرون نیواد . به زو بیارینش .

- چشم ...

و رفت و من و کارانوس هم باهش رفتیم . به قصر اورنينا رسیدیم . نگهبان با چند نفر ديگه رفتن داخل . رسيدن به اتاق اورنينا . در زدن خيلي محکم .

اورنينا با شتاب گفت : « کيه ؟ » انگار منتظر کارانوس بود .

نگهبان گفت : « مايم بانو » .

اورنينا ساکت شد . نگهبان دوباره در زد و گفت : « لطفا درو باز کنين » .

- برين از اينجا ... من با کسی حرف نميزنم ...

- بانو به ما دستور دادن شما رو بياريم ...

- کی ؟

- الهه نور ...

یک لحظه اورنينا ساکت شد ... بعد چندثانيه گفت : « لاريسا الهه نور شده ؟ »

- شما بايد باما بيان ...

- لاريسا ازدواج کرد ؟

جوابشو ندادن و عوضش درو کوبوندن . در با شدت خيلي زياد و صدای مهيبی باز شد ... اورنينا خودشو به ديوار چسبوند . داشت

ميلرزيد از ترس ... چقدر ترسيده بود بيچاره . رنگش پريده بود . با

ترس گفت : « م...مگه نگفتم نيابين تو ؟ » نگهبان با ديدن شکمش خشکش زد ... اورنينا هم دستپاچه بود ... خيلي دستپاچه ... ترسيده

بود بدجور . نگهبان بعد چندثانيه رفت جلوتر تا اورنينا رو بيره که

اورنينا جيج زد : « به من نزديک نشو ، » نگهبان توجهی نکرد . اورنينا بيشتتر خودشو به ديوار چسبوند اما ديگه راهی نداشت . يکهو

همشونو فريز کرد . یک ثانيه کپ کردم . خودشم ترسيده بود ...

بعد چندثانيه آروم از کنارشون رد شد و از اتاق دويد بيرون . انگار فرار ميکرد . انگار یک جانی بود . ولی چيز عجيب اين بود که با

اينکه ما سر جامون وايستاده بوديم و اون ميديويد اما همه

حرکاتش جلوی چشم ما بود انگار ... مثل دیدن یک فیلم . یکهو حس کردم توی جنگلیم ... ترسیدم ... همه جا تاریک تاریک بود و سیاه . بی اراده به کارانوس چسبیدم ... نگهم داشت انگار درک می کرد ترسمو ... اورنينا با گریه به یک دیوار تکیه داد ... دوروبر خیلی سردبود ... سرخورد و روی زمین نشست ... هق هق میکرد و خودشو جمع کرده بود . زمزمه کرد : « کارانوس میتروسم ... کجایی ؟ نکنه لاریسا همه چیزو فهمیده ؟ » کارانوس ولم کرد و کنار اورنينا نشست . دستشو گذاشت رو دستش ولی اورنينا حس نکرد . کارانوس کاملا از چشمش ناراحتی معلوم بود . اورنينا هنوز گریه میکرد . بعد چند دقیقه زمزمه کرد : « قوی باش اورنينا ... حتما کارانوس اینطوری ولت نمیکنه . اشکاشو پاک کرد و دستشو به درخت گرفت و بلند شد . یکهو صدای چند نفر اومد . یکیشون داد زد : « بگیرینش . » اورنينا ترسید رفت عقبتر . آب دهنشو قورت داد . دیگه بهش رسیده بودن . با ترس زمزمه کرد : « برین از اینجا . » و خواست دوباره فریزشون کنه که یکی از پشت دستاشو محکم گرفت و با یک جور دستکش آهنی پوشوند . دستاش بهم بسته بود . دادزد : « حق ندارین بامن اینطوری رفتار کنین . » نگهبان هیچی نگفت بازوشو گرفت و کشوندش . اونم نمیتونست خودشو آزاد کنه . کارانوس از کنارم پوزخند زد و گف : « میبینی لاریسا چه دختر بی احساسیه . » منم برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم : « نه اصلا هر کار میکنه برای خوداورنيناست نمیخواه خبر مرگ پدرشو بقیه بهش بدن . »

کارانوس هیچی نگفت . بیشتر حرصم گرفت . اصلا منطق نداره . یکهو دوباره تو اتاق لاریسا ظاهر شدیم . با عصبانیت گفتم : « اه میشه هی صحنه عوض نکنیم ؟ » هیچی نگفت و به در خیره شد .

ولی من به لاریسا خیره بودم . چقدر رنگ پریدست . دلم براش ضعف رفت . روی تخت نشسته بود و خدمتکارم کنارش داشت باهاش حرف میزد که آرومش کنه . لاریسا اشکشو پاک می کرد ولی

باز می ریخت . تا اینکه در زدن . با وحشت به درخیره شد . سریعاً اشکشو پاک کرد ، نفس عمیق کشید و به کمک خدمتکار بلند شد .

با صدای لرزونی گفت : « بیاین تو ، نگهبانا اومدن و اورنينا

رو هم آوردن داخل . تموم صورتش خیس اشک بود و خط چشمش روی گوش پخش شده بود . الهی . چقدر قیافش مظلوم شده .

من نمیفهمم کی رو مقصر بدونم . لاریسا لبخند زورکی زد ولی خب

اورنينا که احمق نیست با اون چشمای قرمز همه چیزو میفهمید دیگه . اورنينا دستاشو که بسته بود جلوی شکمش نگه داشته بود . می

ترسید . کاملاً معلوم بود که می ترسید از اینکه لاریسا بفهمه

حاملس . لاریسا با ناراحتی گفت : « چرا دستتو بستن ؟ » رفت جلو تر و خواست برای اورنينا بازش کنه که اورنينا دستشو عقب کشید با

صدبرابر ترس بیشتر . لاریسا زمزمه کرد : « نترس خواهرم .

کاری ندارم باهات . مجبور بودم چون تو نمی خواستی بیای ، اورنينا رفت عقب تر و گفت : « لاریسا نیا جلو » .

- باورکن اورنينا نمیخواه اذیتت کنم .

اورنينا با گریه داد زد : « نیا فقط لاریسا ، ولی انگار لاریسا شک کرده بود . رفت جلوتر . اورنينا دیگه راهی نداشت . لاریسا دسبندشو

باز کرد که خشکش زد . با چشمای از حدقه در اومده داشت

به اورنينا نگاه می کرد . با لکنت گفت : « این...این چ... » ادامه نداد و به اورنينا خیره شد . بعد یکم مکث با آرامش برگشت و به نگهبان

گفت : « برین بیرون ، دوتاشون رفتن بیرون و خدمتکار هم

رفت . دیگه تو اتاق فقط اونا بودن و ما . لاریسا گفت : « اورنينا این چیه ؟ تو حامله ای ؟ » اورنينا زبونش بند اومده بود . الهی . عین بچه

ها مظلوم شده بود . لاریسا دستشو گرفت و بردش روی

تخت نشوند . جلوش روی زمین نشست دستشو گرفت و گفت : « نترس اورنينا . بهم بگو چی شده عزیزم ؟ » وای لاریسایم خیلی

مهربونه . آره فهمیدم تقصیر کارانوسه و مقصر اونه . بخدا

هیچوقت اصلاً مظلومیت توچهره این آدم ندیدم . فقط مار هفت خطه . اورنينا شروع کرد به گریه . لاریسا شونه هاشو آروم لمس کرد

و گفت : « فقط بهم بگو پدرش کیه . » اورنينا انگار تو شرایط

خیلی بدی گیر کرده بود. لاریسا بغضشو خورد. زمزمه کرد: «اورنينا بابا همش نگران‌ت بود ... چطور اينكارو كردى؟» اورنينا با گريه

گفت: «لاریسا نمیدونم ... نمیدونم ...»

- یعنی چی نمیدونی؟ نمیفهمی پدرش کیه؟ اورنينا واضح حرف بزن.

اما اورنينا چهرش خیلی نگران بود. يکهو در باز شد، خدمتکار اومد تو و گفت: «بانو» ...

- بله؟

- الهه کهکشانش اومدن برای تسلیت.

يکهو لاریسا هول شد. اورنينا اشکشو پاک کرد و گفت: «تسلیت؟» لاریسا بهش نگاه کرد. اولش ترسیده بود. انگار زبونش بند

اومده بود. يک قطره اشک ریخت و گفت: «اورنينا روز عروسی

«... اورنينا يکهو داد زد:» چی شده لاریسا؟»

- عزیزم ... آر...

اورنينا با عجله گفت: «توروخدا زود برو سراصل مطلب لاریسا».

- آرام باش اورنينا تو حامله ای.

- لاریسا ... چی شده ... بگو ديگه. خواهش میکنم.

لاریسا سرشو انداخت پایین. با شنل توری اورنينا بازی می کرد. نمیدونست چطوری بگه. اورنينا هم منتظر بهش نگاه می کرد. تا

اینکه لاریسا با بغض و صدایی که ديگه لرزشش كاملا مشخص

بود گفت: «اورنينا روز عروسی ... اجنه ها ... اول بابارو بعد هم ...» به اینجا که رسید مکث کرد. اورنينا دستشو رو قلبش گذاشت.

لاریسا ادامه داد: «هم کارانوس رو ... هم اونو ... آتیش ...»

ديگه هق هق نداشت ادامه بده. اورنينا با ناباوری گفت: «محاله»، با پاهای لرزون از جاش بلند شد. خواست بره که لاریسا گرفتاش و

گفت: «اورنينا ... کجا میری؟ اورنينا ديگه نرو ... ديگه تنها

کس من تویی و تنها کس تو منم ، اورنينا باگريه گفت : « لاریسا داری دروغ میگی . » لاریسا همونطور که هنوز دست اورنينا رو گرفته

بود از پشت سرش گفت : « نترس اورنينا نمیدارم حتی یکم

حس تنهایی بکنی ... کمکت میکنم . » اورنينا هق هق کرد . روزمین نشست و دستشو رو قلبش گذاشت . تلخ گریه می کرد . برگشتم

طرف کارانوس و گفتم : « اورنينا چند ماهشه ؟ » با نگرانی گفت

« هفت ... » داد زدم : « هفت ؟ »

- آره

- اما شکمش که خیلی کوچیکه ...

- الان وقت این حرفاست ؟ اورنينا خیلی لاغر و نحيف بود ... الان به نوبه خودش خیلی چاقه .

و دوباره با عصبانیت به صحنه خیره شد . هنوز برای هزارسال پیش نگرانه ؟ وای اگه هفت ماهش باشه پس ...

یکهو صدای داد لاریسا بلند شد : « اورنينا چت شده ؟ » برگشتم یکهو طرفشون . آخ بمیرم شکمش درد میکرد .

لاریسا بازوشو گرفت و نشوندش روی تخت . با ترس زمزمه کرد : « عزیزم نترس کمکت میکنم . به تو و بچت کمک میکنم . نترس .

و دوید طرف در و داد زد : « پزشکو خبر کن . زودباش . » هنوز دودقیقه نگذشته بود که پزشک دوید تو . لاریسا گفت : « درد داره . »

پزشکم رفت طرف اورنينا . بی قراری می کرد و گریه . لاریسا

دستشو گرفت و گفت : « نترس اورنينا . هردوتون سالم میمونين . » دکتر هم داشت معاینش می کرد . با ناراحتی گفت : « درد زایمان

نیست . » لاریسا با گنگی و اشک گفت : « یعنی چی ؟ »

- بچش مرده .

- نه .

لاریسا اشکش آروم می ریخت و از طرفی سعی میکرد اورنينا رو آروم کنه . اورنينا گریه میکرد بی تابی میکرد . اما نمیدونم از درد یا

بخاطر کارانوس و پدرش . اصلا اگه اورنينا خواهر لاریساست

پس چرا به من گفته بود پدر لاریسا مرد؟ یکهو صدای جیغ اورنينا بلند شد: «کارانوس، وای نه، خشکم زد، به لاریسا نگاه کردم.

اونم چیزی کم از من نداشت. لاریسا دست اورنينا رو ول کرد

و گفت: «چی میگی اورنينا؟» ناخودآگاه با ترس دستمو رو دهنم گذاشتم. اورنينا هنوز گریه میکرد. دکتر گفت: «بانو کمک

میخوايم به ندیمه ها بگین بیان. لطفا» لاریسا یکم گنگ میزد. ولی

بعد برگشت و درحالیکه کاملاتوی فکر بود رفت پایین. بعد چند دقیقه دوتا ندیمه همراهش اومدن بالا. لاریسا خواست حرفی بزنه که

خدمتکار اومد و گفت: «بانو خیلی وقته الهه کهکشان

هامنتظر تونن.» لاریسا دودل بود و کلافه. اول به اورنينا نگاه کرد که داشت درد می کشید و بچش مرده بود. بعد یکم مکث گفت: «

خیلی خب.» خدمتکار براش یک لباس آورد. لاریسا رفت داخل

رخت کن اتاقش تا عوضش کنه و بعداومد بیرون. چه جالب همون لباسی بود که الان یعنی هزارسال بعد که من بودم می پوشید. مثل

اورنينا. خدمتکار دنبال لاریسا رفت بیرون. اورنينا ناله کرد.

خیلی عرق کرده بود و انگار نفسش بالا نمیومد. یکی از ندیمه ها کنارش نشست و پتو رو کامل روش کشید تا نلرزه. و بعد همراه

دکتر واون یکی ندیمه رفتن بیرون. چشم بهم زدم یکهو کارانوس

خودشو به اورنينا رسونده بود. ای خدا... کنارش روی لبه تخت نشست و شروع کرد به نوازش گونش. زمزمه کرد: «خیلی زجر

کشیدی اورنينا.» آخ. یک دونه اشک از چشمش ریخت ولی

تموم سعیشو کرد که دیگه نریزه. نه بابا خیلی دوستش داره انگار. بعد چند دقیقه در باز شد و لاریسا اومد داخل. رفت کنار اورنينا

نشست و صداش زد. اورنينا به زور چشماشو باز کرد. لاریسا

گفت: «بهتری اورنينا؟»

- م ... من ..

ولی ادامه نداد. لاریسا گفت: «اورنينا چرا کارانوسو صدا زدی؟» به وضوح دیدم لجبازی اشکش رو برای ریختن و یکم اون طرف تر

سفیدی صورت اورنينا از ترس. با مکث زمزمه کرد: «من

«؟؟؟؟» وای آفرین . اینطوری ممکنه لاریسا فکرکنه هزیون گفته . لاریسا گفت : « آره ... دادزدی و صداش زدی ...»

- م...من یادم ...

لاریسا وسط حرفش گفت : « خیلی خب عزیزم . مهم نیست .» نفس راحتی کشیدم . اورنينا روشو برگردوند . لاریسا با ناراحتی زمزمه

کرد : « متاسفم اورنينا بابت مرگ دخترت ...» اورنينا اشکشو

پاک کرد و هیچی نگفت . لاریسا ادامه داد : « اورنينا ... بابا مرده ... تو الان باید رسما الهه جنگ بشی .» اورنينا برگشت طرف لاریسا و

گفت : « من از عهدش برنمیام ... تو این شرایط نه .»

- اورنينا مراسم امشب ... مراسم تاج گذاريت ... و بعد تو هم من ...

اورنينا با پوزخند گفت : « چه جالب ... ديگه نیاز نیست تو بهم احترام بذاری من باید بهت احترام بذارم .»

- تا امشب تو سرور منی اورنينا ... از امشب به بعد فقط خواهیم ... یعنی چی احترام گذاشتن ؟

وا یعنی الان در حالت عادی لاریسا باید به اورنينا احترام بذاره ؟ چرا ؟ آخی لاریسا بدون اینکه از چیزی خبرداشته باشه چقدر به

اورنينا کمک میکنه . اورنينا زمزمه کرد : « باشه ... فقط چون ...»

چون همیشه این سرزمین بدون الهه جنگ باشه . اونم تو این وضع ... تووضع جنگ بین کهکشان ها .»

- میتونی آماده شی ؟

- نمیتونم حتی بشینم لاریسا...

کاملا معلوم بود که حواس اورنينا به اطرافش نیست و فقط به زورداره جواب لاریسا رو میده . لاریسا گفت : « اشکال نداره به ندیمه ها

میگم یک کاریش بکنن . الان میام اورنينا .» لاریسا از اتاق

رفت بیرون . تا درو بست یکهو هق هق اورنينا شروع شد . مهمترین صفتی که اورنينا روبه دل مینشوند همین بود . هق هق تلخش ...

که دل سنگم آب میکرد . من که گریم گرفته بود گریشو دیدم .

لاریسا یکم بعد برگشت با ندیمه ها و بهشون گفت : «موهای اورنينا رو درست کنین .»

- چشم

و خودش هم نشست روی صندلی روبه روی میزتوالتش . دوتا ندیمه هم اومدن طرف لاریسا و خواستن درستش کنن . لاریسا مدام

اشکش لجاجت می کرد برای ریختن . ولی پنهانش می کرد . یکی از

ندیمه ها یک ظرف پر از نور رو طرف لاریسا دراز کرد . لاریسا نفس عمیق کشید و دستشو بعد یکم مکث داخل ظرف گذاشت . یکم

بعد برش داشت و ندیمه ظرف نور رو روی سرش خالی کرد . در

عرض یک ثانیه کل موهای رنگ سفید گرفت . سرجام میخکوب شدم . درخشش بدنش چندبرابر شد و همینطور موهایش . دقیقا

شبه هزار سال بعد . به اورنينا نگاه کردم . اون موهایش از قبل سفید

بود . فقط آروم نشونده بودنش تا مدلشو درست کنن . بیچاره حتما خیلی درد میکشه . لاریسا رو هم شروع کردن به درست کردن .

خیلی خوشگل شده بود . اما نگاه کارانوس تموم مدت روی اورنينا

بود . انگار میخواست تلافی تموم این هزار سالو در بیاره . بعد چنددقیقه که به خودش اومد برگشت طرفم و گفت : « باید برگردی

؟ »

- کجا ؟

- زمان خودت ... البته با من برمی گردی

با وحشت نگاهش کردم و گفتم : « یعنی تو هم میای ؟ میخوای بقیه ببینت ؟ »

- شاید ...

- یعنی چی ؟

- اون دیگه با سرنوشته . تا همینجا میدونم که من باید باهات پیام .

اومد کنارم دستمو گرفت و گفت : « مگه نمیخواستی برگردی ؟ » به نشونه تایید سرمو تکیون دادم . گفت : « چشماتو ببند . » چشمامو

بستم و بهش گوش کردم . با صدای جذاب و تو دل بروش گفت : «

فکر کن از اینجا رفتی ... بخواه که از اینجا بری ... » یکم مکث کردم و بعد کاری که گفته بود رو انجام دادم . انگار بین زمین و هوا

معلق شدم . چشمامو آروم باز کردم . روی تخت بودم . یکم گنگ

بودم اولش ولی با خودم زمزمه کردم: «همش خواب بود انگار. آخ جون.» یکهو چشمم به گلاسیوس بالای سرم افتاد. اون اینجا

چیکار میکنه؟ فوراً دستمو گرفت و گفت: «بنیتا... چشمتو باز

کردی؟»

- چه خبره؟ آره خب بیدار شدم.

- یعنی چی بیدار شدم؟

- مگه خواب نبودم؟

- نه...

یکهو سریع دوباره رفتم تولاک کوری خودم. خوب شد زود یادم اومد قبل اینکه ضایع شه. گلاسیوس گفت: «مرده بودی.» یکهو

خشکم زد. بهش خیره شدم. درست تو چشمای عسلیش. یکم

نگاهش کردم. نگران بود. یکهو شروع کردم به خندیدن. با گنگی گفت: «چیش خنده داره؟»

- حرفت... دیونه... به من میگه مرده بودی...

و دوباره زدم زیر خنده. مچ دستمو گرفت و با صدای آروم گفت: «ولی واقعیته بنیتا.»

- دیونه شدی؟

- میرم به بانو خبر بدم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت و منو تنها گذاشت. همه خل شدن به خدا. یکهو در عین چی باز شد و لاریسا دوید تو. خودشو

رسوند کنارم. چشماش قد گردو باز شده بود. گفتم: «بابا چرا

اینجوری نگاهم میکنین؟»

- بنیتا... تو زنده ای؟

- یعنی چی؟

- بنیتا چی حس کردی؟

بهش نگاه کردم . فوراً نگاهموازش گرفتم . ای خدا من کورم . وایییییییییییییییی نه . بکوهو یاد جلمم افتادم :« بابا چرا اینجوری نگاهم میکنین .» یعنی هیچکدوم بس که هول بودن متوجه نشدن ؟

خب بهرحال ممکنه متوجه نشده باشن . وای حالا من چی بگم ؟ به لاریسا بگم پیش شوهرش بودم ؟ آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم :« فقط میدونم جای عجیبی بودم ... انگار خواب بود.»

- بنیتا تو اصلاً ضربان قلب و فشار خون نداشتی که خواب ببینی . روح نداشتی اصلاً

صورتم حالت تعجب گرفت ولی بازم نگاهشون نکردم . اه لعنتی . دروغگوی خوبی نیستم . گفتم :« یعنی چی ؟»

- چی دیدی بنیتا ؟ اصلاً چیزی دیدی ؟

برگشتم طرفش . دیگه از تظاهر خستم . توچشماس خیره شدم و گفتم :« انگار ... صحنه ی عروسی ... شما بود .» چشماس بیشتر از قبل گشاد شد و مردمک چشمش تنگ تر . دستشو مشت کرد و

رو قلبش گذاشت . همینطور بهم خیره بود . گفتم :« چی میگي بنیتا ؟ عروسی من ؟»

- آ...آره .

اشکشو پاک کرد و گفت :« یعنی چی ؟ »

- آگه من مرده بودم چرا دفنم نکردین ؟

لاریسا به گلاسیوس خیره شد . گفتم :« چرا ؟» لاریسا با یکم مکث گفت :« تنهاتون میذارم .» و بکوهو رفت . وا این چش بود ؟

گلاسیوس نفس عمیق کشید و به در خیره شد . گفتم :« چه مسخره .»

با حالت سوالی برگشت طرفم . گفتم :« اینقدر بدم میاد یکی جواب سوالمو به اون یکی پاس بده . خیلی کار مسخره ایه .» گلاسیوس لبخند تلخی زد و گفت :« جواب سوالت آخه دست منه.»

- جدی ؟ خب بهم بگو.

دستم گرفت و کاملا ایستوندم . گفت : « بهت قول داده بودم یک روز ببرمت کوهستان . الان میریم . » و دنبال خودش کشوندم . بعد

چند دقیقه ایستاد و گفت : « تو ... داری میبینی ؟ » بهش با ترس

نگاه کردم . هول بودم . نمیدونستم چی بگم . لبخند مهربونی زد و گفت : « خوشحالم » .

- م ... منم همینطور ...

اسکیتامو از داخل کمد برداشت ، کوله خودشم برداشت و رفت بیرون . منم دنبالش رفتم . از قصر رفتیم بیرون . باز همه جا تاریک

بود . گفتم : « گلاسیوس من میترسم ... اصلا از دفعه ی قبل

خاطره خوشی ندارم » .

- نترس ... ما از این طرف میریم .

و دقیقا به راه روبه رو اشاره کرد . درست راهی که پشتش به جنگل بود . نفسی از سر آسودگی کشیدم . رفتیم جلو تر . واقعا یک

کوهستان بودا پر از قندیل . کوه اصلا نمیدیدی برفم نمیدیدی فقط

قندیل . رفت یکم جلوتر و گفت : « اسکیتتو بیوش . » و خودش شروع کرد به پوشیدن اسکیتاش . منم اسکیتای خودمو پوشیدم .

دستم گرفت و دنبال خودش کشوندم . رسیدی به سربالایی . زیاد

نبود شیبش و راحت تر میشد ازش بالا رفت . لبخند زدم . چقدر اونجا خوشگل بود . سرعتشو بیشتر کرد و منم تندتر دنبالش کشیده

شدم . یک شوق خاصی داشتم . توان هوای هرچند سرد اما محیط

جالبش هیجان خاصی به آدم می داد . گفت : « دیگه داریم میرسیم . » و یکهو ایستاد و کمرمو گرفت که منم نیفتم . وقتی تعادلمو حفظ

کردم ولم کرد . به رو به رو نگاه کردم . وای چقدر بالا بودیم .

به پایین نگاه کردم خلوت خلوت بود . باد میومد و هی موهای لختمو اینور و اونور می برد . نفس عمیق کشید . چرا هیچی نمیگه ؟ با

خودم گفتم : « خب دیونه ندیدی مثل همین رمانا الان میگه

دوستت دارم ؟ » و خندیدم به فکر خودم . دیگه داشتم به دیونه بودن خودم پی می بردم . الان اگه می فهمید که به چی دارم فکر

میکنم بدجور هی تو سرم می زد . « آخه دختره دیونه خیال بافی میکنی

که چی؟ مثلاً اگه به قول خودت مثل این رمانا بود تو الان باید مثل همون رمانا کلی گنگ میبودی میگفتی چرا منو آورده اینجا؟ دیونه شده و از این حرفا که یکهو با دوستت دارمش شوکه شی دیونه

روانی. اینطوری که اگه این بدبخت ابراز احساسات کنه تو میخندی میگی میدونستم. «دیگه با این فکرم نتونستم خندمو کنترل کنم و اونقدر بلند زدم زیر خنده که صدام تو کل کوهستان پیچید. با

چهره‌ی عاقل اندرسفیهانه‌ی نگاهم کرد و گفت: «به چی میخندی؟»

- به خودم.

جوری بهم نگاه کرد که انگار داره به یک دیونه نگاه میکنه. گفتم: «خب به فکرای خودم... آخه خیلی من و فکرم با هم بحث میکنیم بعد بحثامون خنده داره.» پوزخند زد و دوباره روشو

برگردوند و گفت: «حالا سر چی تو مغزت کشمکش داشتین؟» با پررویی بهش خیره شدم و گفتم: «تقصیر من نیستا ولی این فکر

احمق بی چشم و روم میگه الان عین رمانا گلاسیوس میگه دوستت دارم!»

یکهو عین برق گرفته‌ها برگشت طرفم و گفت: «از کجا فهمیدی؟» وا این که خل تر از مننه. همینطور با چشمای گرد شده گفتم: «

دیونه شدی؟»

- نه...

- وا... میفهمی چی میگی؟

بهم خیره شد. نگران بود چهرش. روشو برگردوند و نفس عمیق کشید. قلبم داشت تند تند می زد. این چه وضع ابراز احساساته؟

به فکرم گفتم «حالا دیدی که بازم با این فکرام شوکه شدم؟»

یکهو گلاسیوس زد زیر خنده. گفتم: «چته؟»

- شوخی کردم... ولی خیلی جالب شوکه شدی.

- پررو.

- درست حرف بزن... این مدت که باهات راحت بودم دیگه حق نداری فراموش کنی که مقامت پیش من مثل ندیمست.

با حالت چندش رومو برگردوندم . گفتم : « حالا یادت رفت چی می خواستی بهم بگی » .

- ببین با این حرفای منحرفت همه چیز از یاد آدم می ره . چی میخواستم بگم ؟

- دلیل اینکه دفنم نکردین .

- آهان .

و دوباره رفت تو فکر . ای خدا الانه که خفش کنم . منتظر گفتم : « خب ...

- خب دلیلش ...

برگشت و بهم نگاه کرد . چشمای عسلیش مبهم شده بود . رنگش عوض شده بود . زمزمه کرد : « دلیلش این بود که باور نمیکردم که

مردی » .

- یعنی چی ؟ فقط بخاطر همین منو دفن نکردن ؟

- من نذاشتم ...

- خب چرا نذاشتی ؟ میدونستی که من نمردم و تو چه شرایطیم ؟

- نه میدونستم ... فقط یک دلیل داشتم برای اینکه نذارم دفنت کنن .

- چه دلیلی ؟

- ببین بنیتا ... تو نه روح داشتی نه نبض نه ضربان قلب نه تنفس ... هیچی نداشتی ... ولی ...

- ای بابا . جون به لبم کردی .

- میخوام یک رازی بهت بگم .

- خب بگو ...

روبه روم وایستاد . توچشمام خیره شد و گفت : « چون دوستت داشتم ... » پوزخند زد و گفتم : « میدونستم ... خب دیگه ؟ »

- شوخی نیست اینم ...

- من دیگه گولتو نمیخورم .

و زدم زیر خنده . دیونست این بابا . گفت : « بخند بنیتا ... هرچقدر میخوای بخند ولی بعدش اگه باور نکنی میشه بی معرفتی ... بنیتا

وقتی روح نداشتی منم نداشتم وقتی نبض نداشتی منم رنگم مثل گچ

سفید شده بود وقتی ضربان نداشتی قلب منم ساکت شده بود ... بنیتا این حسمه ... حالا بخند . « یکهو خندم محو شد . چرا اینقدر جدیه

؟ بابا غلط کردم دیگه رمانم اینجوری آبکی نیست . با لکنت گفتم

«:چی میگی گلاسیوس ؟» اومد جلوتر و گفت : « دارم میگم بالاخره عاشق شدم .»

- اما ورونیکا...

- برای اون مهم نیست بنیتا ... من ... من چندین ستاره دیگه دارم...

- پس خیلی رو داری که به من پیشنهاد میدی .

عصبانی شدم ... یعنی چی ؟ تورو می میگم برام مهم نیست که اون یکی زنم ناراحت بشه من کلی ستاره دیگه هم دارم . لابد از

همین الان تو ذهنم میخونه توهم حق ناراحت شدن نداری وقتی من

بخوام یکی دیگه رو هم ستاره ی خودم بکنم . یعنی چی پررو ؟ رفتم عقب و گفتم : « خیلی رو داری . میشه بدونم اصلا الان چندتا زن

داری که به من پیشنهاد میدی ؟»

- بنیتا اونا در حد زن من نیستن ... چرا نمیفهمی ؟ فقط اسم من روشونه ... تنها کسی که زن من محسوب میشه ستاره اصلی منه ... و

من میخوام که تو اینو قبول کنی .

- جدی ؟ اونوقت چطور لاریسا می گفت مافقط می دونیم حیات توطالعشه ولی نمیدونیم از کدوم زنش ؟ این یعنی چی ؟ یعنی بقیه

زناات هم ازت بچه دار میشن اونوقت بازم نقش زنتو ندارن...

- بنیتا ... میشه الان در این مورد بحث نکنی ؟ دنیای کهکشانشان ها و ستاره ها خیلی پیچیدست...

- جدی ؟ لابد باهات حرف میزنن حامله میشن...

- بنیتا ... چرا داری سراین بحث میکنی ؟ بنیتا اول به من بگو قبول میکنی ؟ من همه چیزو برات توضیح میدم . در حق تو ظلم نمیشه

...

- الان ستاره اصلی تو کیه ؟

- ورونیکا...

- فقط یکی؟

- بنیتا هر کهکشان تنها یک ستاره اصلی داره...

- اونوقت چطور من ستاره اصلی تو میشم؟

- من درستش میکنم ... بنیتا...

دستشو طرفم دراز کرد و گفت: «ستاره من میشی؟»

....

- بنیتا به من اعتماد کن ... نمیذارم در حق تو ظلم شه ... اینو بهت قول میدم...

- یعنی چی؟ اصلا میدونی چندوقته که من و تو کنار همیم؟

- بنیتا من نمیدونم فقط میدونم که دوستت دارم...

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم . منم دوستش دارم؟؟؟ دستمو رو قلبم گذاشتم ... واقعا دوستش دارم؟ یکهو انگار توی قلبم هوا

جریان داشت . ترسیدم . نکنه داره اتفاقی برام میفته؟ گفت: «چی

شده بنیتا؟»

- نمیدونم ... تو قلبم...

- چی؟

- انگار ... انگار خون نیست ... هواست...

با تعجب نگاهم کرد . یکهو قلبم آروم شد دوباره ... ولی هنوز شوکه بودم . چرا اینطوری شد؟ زمزمه کردم: «خوب شد .» گلاسیوس

اومد جلو و خیلی آروم بغلم گرفت . آره الان دیگه قلبم تند

میزنه . وای چقدر بغلش آدم آرامش میگیره . گرم و امنه انگار . امن ترین جای دنیا . تو دلم گفتم: «کاش به قول همون رمانا زمان

وایسته .» بعد پنج دقیقه سرمو بلند کردم . جیغ زدم نا خودآگاه .

فورا از بغلش در اوادم . با ترس و لکنت صداش زدم . خشک شده بود . اشکم ریخت و به هق هق تبدیل شد . ترسیده بودم . یعنی چی ؟ چرا اینطوری شد ؟ چش شده ؟ صداش زدم اما جوابی نداد .

عقب رفتم داشتم سر میخوردم ولی دستمو به یک قندیل قفل کردم . داد زدم و صداش زدم . وای نه . بکهو دوباره مثل قبل صدا پیچید تو سرم : « زمانو نگه ندار . » داد زدم : « بسه . » مدام تو گوشم

تکرار می شد . خدا مگه چه گناهی کردم ؟ هق هق کردم و ناله : « من فقط گفتم کاش زمان همینطور بمونه . » یکهو یک فکری به ذهنم رسید . چشمامو بستم و زمزمه کردم : « زمان به حالت عادی

خودت برگرد . » ولی نشد . دیگه گریه نمیداشت حرف بزدم . با سختی داد زدم : « برگرد به حالت خودت . » که یکدفعه گلاسیوس گفت : « بنیتا چرا گریه میکنی ؟ »

بهش نگاه کردم . وای چیزی نمونده بود از دستش بدم . ناله کردم : « گلاسیوس . » و دویدم تو بغلش . گفت : « چی شده ؟ » هیچی نگفتم . وارد چه بازی ای شدم ؟ خودمم نمیدونستم . چرا کارانوس

نیست اصلا ؟ گفت : « بنیتا چی شده ؟ »

- خ... گلاسیوس...

بازم ادامه ندادم . گفت : « بیا برگردیم . بعدا حرف میزنیم . » و دوباره دستمو گرفت و دنبال خودش کشوندم . تو راه هیچ حرفی نزدیم . شوکه بودم هنوز . چرا اینطوری شد ؟ به قصر که رسیدیم بردم

داخل سالن . لاریسا کنار اورنينا نشستته بود و با هم حرف میزدن . دوتا خواهر . چرا نمیخوان کسی بفهمه خواهرن . مگه هزارسال پیش همه نمیدونستن ؟ با این سوالم فکرم یکم از قبل آزادتر شد .

گلاسیوس احترام گذاشت و منم متعاقب اون . نشوندم روی صندلی و خودشم نشست . لاریسا با لبخند نگاهم کرد و گفت : « خب ... چی شد ؟ » یعنی چی چی شد ؟ فقط بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم .

اورنينا تو فکر بود و دستش یک لیوان بود که پر از یک چیزایی بود مثل برف . تعجب زده شدم عجیب . یعنی هرکدوم یک نوشیدنی خاص دارن ؟ آخه جلوی لاریسا هم همون چای نورش بود .

لاریسا که دید جواب نمیدم خندید و گفت: « دستتو بده من .» دستمو دراز کردم . گرفتش و گفت: « چرا اینقدر یخی؟ »

- ر...رفته بودیم کوهستان...

- بنیتا به من اعتماد داری ؟

- حتما...

- پس قبولش کن...

با تعجب نگاهش کردم . یعنی لاریسا خبر داشته ؟ سوالمو پرسیدم . با لبخند گفت: « آره که داشتم ... من نداشته باشم کی باید داشته

باشه ؟ بنیتا گلاسیوس هیچوقت پشیمونت نمیکنه . حتی میخواد

توستاره اصلیش باشی . تنها زنش ... پس قبول کن . به من که اعتماد داری . همچین فرصتی خیلی کم پیش میاد برات . باهاش برو به

قصرش .» نگاهم به نگاه اورنینا گره خورد . سرشو به علامت

منفی تگون داد .

می ترسید . انگار می ترسید اتفاقی که برای کارانوس افتاده برای گلاسیوس بیفته . دودلم کرد بانگاهش . نگران بود . چشماش بهم

می فهموند خطر بزرگیه . و از اون طرف لبخند لاریسا که هر دل

آشفته ای رو مطمئن می کرد و آروم . چقدر این دوتا خواهر متفاوتن . خدانکنه تو یک لحظه مهم گیردوتاشون باهم بیفتی . به

گلاسیوس نگاه کردم . چشمای اون از هر چیزی مصمم تر بود . خب

دیگه چی میخوام ؟ ولی اگه بمیره چی ؟ یکهو کارانوس کنارم ظاهر شد و گفت: « مطمئن باش و قبولش کن .» با تعجب برگشتم

طرفش و گفتم: « چرا باید بهت اعتماد کنم ؟ چطور میدونی؟» لاریسا

با تعجب گفت: « باکی حرف میزنی؟» برگشتم طرفش و با یکم مکث و درنگ گفتم: « باکار...» یکهو ساکت شدم . وای جلوشون نباید

اسمشو بیارم گناه دارن . لاریسا هنوز منتظر نگاهم میکرد اما

اورنینا شک کرده بود . با سوال و ابهام نگاهم کرد . با چشماش انگار داشت ازم بازجویی می کرد . فوری گفتم: « مگه نمی بینیش؟»

گلاسیوس گفت: « کی رو؟ »

- یعنی واقعا هیچکی رو کنار من نمی بینن؟

- منظورت چیه بنیتا؟

برگشتم طرف کارانوس . همون جا بود . گفتم : « بابا اینکه اینجاست . » یکجوری نگاهم کردن . انگار اصلا نمی دیدنش . باخودم گفتم «

خب اینم مثل تو فیلما . زندگیم شده رمان و فیلم تخیلی . »

نخواستم دیونه جلوه کنم برای همین گفتم : « داشتم شوخی می کردم . میشه چند لحظه برم بیرون ؟ اصلا اعصابم درست نیست برای

همین دارم باخودم حرف میزنم . ببخشید ، » و بلند شدم و دویدم

طرف پله ها و رفتم پایین . وقتی مطمئن شدم جاییم که کسی منو نمی بینه و صدامو نمی شنوه وایستادم . منتظر شدم تا کارانوس بیاد

که یکهو از پشت صدام زد . عین روح جابه جا میشه . خب

روحه دیگه . گفتم : « خب ؟ »

- چی خب ؟

- اولاً چرا بقیه نمی بینن ؟

- من روحم .

- خب چرا من می بینم ؟

- الان وقت این سوالاست ؟

- آره هست . دیونه جلوه کردم حداقل بوقی می زدی .

- چی ؟

- هیچی اصطلاح زمینیه . خب بگو تو چطور میدونی ؟

- اورنينا اشتباه فکر میکنه . قرار نیست اتفاقی برای شما دوتا بیفته .

- خب چرا ؟

- مردن من و پدرش دلیل دیگه ای داشت .

دست به سینه و ایستادم و گفتم: «مثلا؟»

- درکش برای تو امکان پذیر نیست ... فقط بدون اتفاقی نمیفته . مطمئن باش . اینو یک روح که از همه چیز خبر داره میگه . درضمن

اگر بیفته هم تو میتونی جلوشو بگیری .

- چجوری؟

- با برگردوندن زمان .

- دیونه شدی؟ من چطور زمانو برگردونم؟

تو چشمام با شیطنت خیره شد و گفتم: «همونطوری که امروز گلاسیوسو خشک کردی .» پوزخند زد و یکهو غیب شد . چطور از همه

چیز خبر داره؟ همونطور سرجام موندم . تو فکر بودم . بعد

چنددقیقه فهمیدم خیلی دیر شده و رفتم بالا . گلاسیوس با دیدنم از پشت صندلی بلند شد ، اومد طرفم و گفت: «بهتری الان؟»

- آره خوبم .

رفتم طرف صندلی ، روش نشستم و به میز خیره شدم . لاریسا پرسید: «چی شد؟» گلاسیوس برگشت و منتظر بهم خیره شد ولی

دیگه ننشست . زمزمه کردم: «من ... قبول میکنم .» به وضوح

دیدم لاریسا چشمش برق زد . گلاسیوس پشت سرم بود نمی تونستم عکس العملشو ببینم ولی اورنينا فقط اشکشو پاک کرد و روشو

ازم برگردوند . ازم ناراحت شده مطمئنا . خب به من چه که اون

جای من نیست تا درک کنه یکی بهم اطمینان داده؟ لاریسا اومد طرفم بلندم کرد و بغلم گرفت . فشارم داد و گفت: «خیلی خوشحالم

. فقط چندروز به گلاسیوس وقت بده ... اون باید به خیلی چیزا

رسیدگی کنه که مهم ترینش راضی کردن پتروسه.»

- پتروس چرا؟

- تو باید بهش بگی عالیجناب دختر . چون اون الهه کهکشان هاست و باید راضی شه به ازدواج شما دوتا . چون ازدواجتون معمولی

نیست . گلاسیوس میخواد ستاره اصلیشو عوض کنه و پتروس

خیلی خیلی دیر به این ماجرا راضی میشه . ولی نترس منم سعیمو میکنم . بهر حال دست من نیست تصمیم گیری در این مورد .

و از بغلش منو بیرون آورد و لبخند زد . گفتم : « ولی عالیجناب با من لجه » .

- گلاسیوس کارشو بلده . اون عین یک جادوگر به قلب پتروس تسلط داره . مگه نه گلاسیوس ؟

و خندید . گلاسیوس لبخند زد و گفت : « همینطوره » .

- خب تا وقتی اون راضی میشه اینجا میمونی یا میای پیش من ؟

- میتونم پیام اونجا ؟

- آره میتونی میخوای ؟

به اورنينا نگاه کردم . نه ... نمیتونم . گفتم : « من میمونم » .

- باشه عزیزم بازم هر وقت خواستی بیا اونجا . من باید زودتر برم .

و دستمو ول کرد و رفت و گلاسیوس دنبالش . به اورنينا نگاه کردم . سرشو رو میز گذاشت و زمزمه کرد : « چرا قبول کردی؟ »

- نترسین ... من دلیل دارم .

اورنينا با صدای لرزانش جواب داد : « دلیلت مرگ گلاسیوسه؟ »

- بانو نترسین مطمئنم که بلایی سرش نیاد .

بهم نگاه کرد . انگار اطمینانو تو چشمام دید . خواستم بحثو عوض کنم و گفتم : « بانو موندم تا تو این چندروز بهم کار با تاماهاوک رو تا

حدودی یاد بدین . » لبخند تلخی زد و از جاش بلند شد . گفت

« :مطمئنی؟ »

- آره .

- الان میای ؟

- حتما . من اگر بیفته هم تو میتونی جلوشو بگیری .

خندید و جلوی من راه افتاد . انگار جنگیدن حالشو خوب میکنه . رفت بیرون تو محوطه و منم رفتم . شوق خاصی داشتم . عاشق

تامهاوک بودم . میتونست یکم فکر منم دور کنه از این چند وقت

اخیر . دوباره اسکیتاشو پوشید و منم همونکارو کردم . رفتیم داخل زمین . روی میز یک ظرف بود . رفت جلو یک تامهاوک برداشت

و داخل ظرف گذاشت . گفتم : « چرا اونکارو کردین ؟ » لبخند زد

و گفت : « برای اینکه سم نداشته باشه . هرچند تموم وسایلو عوض کردیم ولی ممکنه دوباره سمی کرده باشنشون » .

- آهان .

بعد چند ثانیه برش داشت و گفت : « اگه مایع داخل این ظرف که بی رنگه مشکلی بشه یعنی سمیه و گرنه میتونی باهاش کار کنی . » به

ظرف نگاه کردم . نه بی رنگ مونده بود . خداروشکر . ادامه

داد : « قبل کار باهاش همیشه تستش کن » .

- اگه مشکلی شد و خواستم وسیله بعدی رو تست کنم چی ؟

- نترس بعد چندثانیه دوباره بی رنگ میشه .

- جدا ؟

- آره .

تامهاوک رو داد دستم . یکی دیگه هم تست کرد و وقتی از پاک بودنش مطمئن شد برش داشت و تو یک حرکت سریع پرتش کرد

طرف هدف . دقیقا خورد وسط نقطه ی وسطش . دهنم باز موند .

عجب شیر زنیه . موهاشو که بافته بود و روی شونش بود از روی شونش پشش زد و گفت : « خب ... میتونیم تمرینو شروع کنیم » .

دوباره لباسمو چک کردم . پتروس گفته بود باید برم تا رودررو باهام حرف بزنه . خیلی استرس داشتم چون تا الان مدام سختگیری

میکرد و جوابش منفی بود ولی الان میگه باخودش باید حرف بزوم .

دوباره تو آیینه به خودم نگاه کردم و گفتم : « بنیتا ... اگه خواست منصرفت کنه پاتو توی یک کفش میکنی که میخوای باهاش ازدواج

کنی . » خندیدم و گفتم : « ترشیدم بخدا . » و رفتم طرف در .

گلاسیوس منتظر بود . با دیدنم گفت : « بریم زودتر . » و جلوی من راه افتاد . منم دنبالش رفتم . رسیدیم به قصر پتروس . خیلی

بزرگ بود ولی رنگش کلا خاکستری بود . با گلاسیوس رفتیم تو و

بعد هم بالا . پتروس روی تخت پادشاهیش نشسته بود و سان هم کنارش روی یک صندلی پادشاهانه کوچیکتر . رفتیم جلوتر و

احترام گذاشتیم . با غرور نگاهمون کرد و گفت : « فکرمیکردی از یک

ندیمه به این مقام برسی ؟ » لعنتی بزمن دندوناشو خرد کنم ؟ خیلی مغروره . اصلا اون لاریسا و خواهرش کجا این کجا ؟ بعد یکم مکث

گفت : « این امکان وجودنداره که من رضایت بدم . » گلاسیوس

گفت : « عالیجناب . لطفا قبول کنید . »

- امکان نداره اگه اون بشه ستاره اصلی تو ورونیکا میمیره .

خشکم زد . میمیره ؟ وای دارم به راه دقیقا کارانوس و اورنیا و لاریسا کشیده میشم . باچه اطمینانی جلوی کارانوس وایستادم و گفتم

نه به قیمت فداکردن یک فرد عاشق . سان گفت : « عالیجناب

حتما نباید نابود بشه . » پتروس با عصبانیت گفت : « نکنه انتظار داری این ستاره رو به کهکشان واران منتقل کنم ؟ »

- اینطوری همه چیز درست میشه .

- ولی تا الان هیچوقت همچین کاری انجام نشده .

- خب این بار میتونه انجام شه .

- ولی همیشه . تا حالا یک ستاره به کهکشان دیگه ای منتقل نشده . اونم ستاره اصلی . من نمیتونم فقط چون کهکشان واران تازه به

وجودآمده و ستاره اصلی نداره ورونیکا رو بدم بهش . طبیعت کل

جهان دچار نقص میشه .

- اما عالیجناب تو هر طبیعتی یک استثنا هست اینطور فکر نمیکنی ؟

پتروس ساکت شد . به گلاسیوس نگاه کردم . انگار از خدا می خواست . ولی ورونیکا خیلی گلاسیوسو دوست داره . چطور میتونه بره

تویک کهکشان دیگه و بایکی دیگه ازدواج کنه تازه بره ستاره

اصلیش بشه یعنی رسماً زنش . چطوری تحمل کنه خب ؟ اصلاً بچه هاشون چی ؟ یادمه چندتا بچه داشتن . صدای پتروس شنیده شد :
خیلی خب ... قبول میکنم .»

گلاسیوس دستمو فشار داد . شوق خاصی گرفتم . خیلی خاص . سان لبخند زد . واقعا اگه اون نبود پتروس راضی نمی شد . همه زنای

اینجا مهربونن . پتروس گفت : « گلاسیوس روشن کردن قوانین

براش به عهده ی خودت و راضی کردن ورونیکا هم همینطور . سه روز دیگه مراسم شروع میشه .» ارش روی یک صندلی پادشاهانه

کوچیکتر . رفتیم جلوتر و احترام گذاشتیم . با غرور نگاهمون

کرد و گفت : « فکرمیکردی از یک

- ممنونم عالیجناب .

- برو .

گلاسیوس احترام گذاشت . منم همینطور و از اونجا اومدیم بیرون . گلاسیوس با لبخند گفت : « عالی شد .»

- ورونیکا چی ؟

- هیچی دیگه ... اون میره به اون کهکشان .

- ولی گلاسیوس اون دوستت داره .

- درسته ولی فراموش میکنه .

- گناه داره .

- بنیتا ... فراموش میکنه نگران نباش ... خیلی زود فراموش میکنه خاصیت یک ستاره اینه .

- مطمئنی ؟

- آره عزیزم . بریم ؟

- کجا ؟

- خیلی خوابم میاد .

خندیدم و گفتم: «باشه . بریم .» لبخند زد و راه قصر و پیش گرفت . این چندروز با اینکه تخت اتاق من هم دونفره بود اما به قول

اورنينا در شان گلاسیوس نیست برای همین یک اتاق بزرگتر داده

بودن بهمون . به قول اونا این دوره کوچیک نقش دوره نامزدی رو داره . خب منم که نمیتونم مخالفت کنم . حتما داره دیگه .

به قصر که رسیدیم دوباره اورنينا و سمارسیس داشتن باهم تمرین می کردن . تا مارو دیدن تمرینشونو متوقف کردن و ما هم بهشون

احترام گذاشتیم . اورنينا گفت: «چی شد؟» گلاسیوس گفت: «:

موافقت شد .» اورنينا باهیجان گفت: «عالیه . عالی .» یکهو چشمم به کارانوس افتاد که به دیوار تکیه داده بود و به دوتاشون خیره شده

بود . کارش این چندروزهمین بودهرجا سمارسیس و

اورنينا باهم بودن همونجا میرفت و فقط بهشون خیره میشد . بدون اینکه اونا بفهمن که کارانوس داره نگاهشون میکنه . اینقدر دلم

براش میسوزه هیچکی نمیبندش . اورنينا بغلم کرد و گفت: «کی؟»

- سه روز دیگه .

- وای . آرزو میکنم خوشبخت شین .

- ممنون .

منو از بغلش در آورد و گفت: «خب دیگه برین استراحت کنین . مامزاحم زن و شوهر جوون نمیشیم .» خندیدم . یکبار دیگه به

کارانوس نگاه کردم و بعد همراه گلاسیوس رفتیم . به اتاق که رسیدیم

درو باز کرد و باحالت خنده داری گفت: «بفرمایید بانو .» خندیدم . هنوزم توشوک بودم که چطور چندروزه عاشق شدیم و نامزد

شدیم و بعدم ازدواج میکنیم . هرچندتوی زمین معادلش تقریبا دوسال

گذشته . وای دوسال مامان بابا بدون من بودن . آه کشیدم . روی تخت نشستم و به روبه رو خیره شدم . گلاسیوس بلوزشو عوض کرد

و نشست کنارم . لبخند زد . به مهربونی همه این چندروزش و

گفت: «چرا ستاره من ناراحته؟» بهش خیره شدم . هروقت بهم میگفت ستاره من تو دلم قند آب میشد . خیلی اصطلاح جالبی می شد

اگه توی زمین به کار می بردنش . ماه من شنیده بودم ولی

توزمین دیگه نمیگفتن ستاره من . خندیدم و گفتم : « دلم مامان و بابامو میخواد ، » رفت تو فکر . اصلا چرا گلاسیوس مادر پدری نداره

؟ مونده بودم ولی حال نداشتم ازش پپرسم . بعد یکم مکث گفت

«:فکرشو نکن . خودتو ناراحت نکن.» .

و روی تخت دراز کشید . لبخند زدم . هیچ وقت نمیخواد بهم دلداری بده چون منو شناخته و می دونه اگه درموردش حرف نزنم

ناراحتیم کمتر میشه . شونه هامو بالا انداختم و درازکشیدم . به سقف

خیره بودم . خندیدم . گفت : « چرا میخندی دختر؟ »

- گلاسیوس الان وقت خوابه ؟

- به وقت خواب من میخندی ؟

- نه درکل .

- در کل آره . ساعتو ببین . ساعت یازدهه .

- جدی ؟

- خیلی توراه بودیم . پیاده اومدیم دیگه .

- آره خب .

- پس بگیر بخواب .

- خوابم نییاد .

- لالایی بگم برات ؟

و خندید . زدم به بازوشو گفتم : « دیونه » .

- بیا بغلم .

برگشتم طرفش و سرمو روی سینش گذاشتم . کمرمو گرفت و گفت : « تو بغل من خوابت مییره » .

- نه ...

- من میگم آره.

- گلاسیوس . مگه نمیگی...

- چی میگم؟

اداشو در آوردم و با حالت خنده داری گفتم: « نامزدی دوران خوشیه . خندید و گفت: « ضبط صوت باحال من ».

- دیونه ... تعریف میکنی درست تعریف کن |||||

خندید و هیچی نگفت . زمزمه کردم: « حرص درار . » و چشمامو بستم . شروع کرد به خندیدن . گفتم: « اه گلاسیوس آروم بگیر دیگه

. یک چیزی گفتم . بذار بخوابم اینقدر تکون نخور . » بازومو

گرفت و بلندم کرد . اونقدر میخندید که دیگه اشک تو چشماش جمع شده بود . با حالت عصبانیت گفتم: « دهه . بسه دیگه . هر چی

هیچی نمیگم . گلاسیوس این روزا خیلی اذیت میکنی ».

- عاشق اذیت کردن توام.

- واقعا که.

و بالشو کوبوندم بهش . خندید و دوباره دراز کشید . دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت: « بخواب کوچولو ».

- اه گلاسیوس عین این جنتلمنا نگو کوچولو ها...

خندید و گفت: « تو واقعا متفاوتی ».

- لطف داری .

- عاشقتم...

- خب حالا میخوابم و اذیتت نمیکنم.

- دختر از اونموقع میخواستی اینو بشنوی؟

همونطور که دراز میکشیدم با خنده گفتم: « تو فکر کن نه . » هیچی نگفت فقط گلوشو صاف کرد و چشماشو بست . منم خیلی خوابم

میومدم . برای همین راحت خوابیدم . صبح روز بعد که بیدار شدم

گلاسیوس نبود. تعجب کردم. به ساعت نگاه کردم. محاله این موقع بره جایی. از جام بلند شدم و جلوی آئینه نشستم تا موهامو

مرتب کنم. وقتی درستشون کردم از اتاق رفتم بیرون. ندیمه

صبحانه آماده کرده بود تو سالن و گلاسیوس بازم نبود. اورنينا و سمارسیس، برلا و استرنو هم نشسته بودن پشت میز و داشتن

صبحونه می خوردن. رفتم پایین و بهشون سلام کردم و احترام

گذاشتم. اورنينا با مهربونی گفت: « بشین ».

- گلاسیوس کجاست؟

- رفته پیش ورونیکا تا باهاش حرف بزنه

- پی...پیش ورونیکا...

- آره عزیزم ... نترس. مشکلی پیش نیاد.

پشت میز نشستم و گفتم: « استرس گرفتم ».

- صبحونتو بخور.

تو این مدت به غذاهاشون عادت کرده بودم. بعضیاشون برخلاف ظاهر بدشون بهترین مزه ها رو داشتن اما درکل غذاهای خوشمزه

ای داشتن. دیگه بدنم داشت بهشون عادت می کرد. هر چند یک

دفعه مسموم شده بودم. صدای اورنينا منو از فکر در آورد: « بنیتا لاریسا گفته بری به قصرش. » با کنجکاوی گفتم: « برای چی؟ »

- میگه باید یک سری تمریناتو انجام بدی.

- تمرین؟

- باید بدونی یک ستاره چیکار میکنه ... باید درمورد این دنیای ما بهتر بفهمی. این دوروز تحت آموزشی.

- آهان. باشه.

- صبحانتو که خوردی برو.

- چشم.

استرس میلمو به صبحونه از بین برده بود . برای همین فقط یکم خوردم و بعد با گفتن : « با اجازه . » بلند شدم و رفتم به اتاق تا آماده

شم

لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون از اتاق . اورنینا یکی از محافظا رو باهام فرستاد . وقتی از قصر رفتیم بیرون گلاسیوس اومد . راهمو

کج کردم و رفتم سمتش . توفکر بود . رفتم جلوتر ووقتی

بهش رسیدم با شوق خاصی گفتم : « سلام . » بهم نگاه کرد و لبخند زد . گفتم : « جواب سلام واجبه . »

- سلام خوبی؟

آره . چی شد ؟

- چی چی شد ؟

- ورونیکا .

- آهان . هیچی عصبانیه .

- حالش بده ؟

- نه فقط عصبانیه یکم . غصه نخورد درست میشه .

- گریه کرد ؟

- گریه ؟

آره خب...

- آهان ... نه ... نه .

- خیلی توفکری گلاسیوس ؟

اومد جلوتر . دستمو گرفت و گفت : « فقط نگرانم که به تو سخت نگذره . »

- برای چی باید سخت بگذره ؟

- هیچی گفتم شاید ... شاید هنوز به اینجا عادت نکردی .

- نه کردم.

- پس خوبه . میری قصر لاریسا ؟

- آره.

- مواظب خودت باش.

- تو نمیای ؟

- نه ... پتروس گفته کار واجبی باهام داره من باید برم.

- خیلی خب . توهم مواظب خودت باش . خداحافظ .

و برگشتم و همراه محافظ رفتم.

دوباره باید از همون راه جنگل رد می شدیم و راستشو بگم میلرزیدم . به معنای واقعی می لرزیدم . قدم هامو تند تند برمی داشتم تا

چشمم به یکی از اون اجنه ها نیفته . قلبم تند تند می زد . دیگه

اصلا نمی خواستم با یکیشونم برخورد داشته باشم . تو همین فکر بودم که یکهو کارانوس صدام زد . برگشتم طرفش و ایستادم .

خواستم بگم بله که محافظ گفت: « چیزی شده ؟ » بهش نگاه کردم و

گفتم : « آم ... نه نه . یکم صبر کن . » رفتم طرف کارانوس کنارش ایستادم و به روبه روخیره شدم . طوریکه انگار دنبال چیزی می

گردم تو اون تاریکی . باصدای خیلی آرومی گفتم : « کاری داری

باهام ؟ »

- آره.

- زیاد نمیتونم بمونم . باید برم . کنارم راه بیا و بهم بگو.

و برگشتم طرف محافظ و گفتم : « شک کردم . » و راه افتادم کارانوس کنارم ظاهر شد و گفت : « خبر خوش دارم برات . »

....

- قراره یک فیلم عاشقانه زنده ببینی و خیلی هم غم انگیز.

یکهو سرجام میخکوب شدم . یعنی چی ؟ فیلم عاشقانه غم انگیز زنده ؟ برگشتم طرفش . لبخند زد و گفت : « شب عروسیتون ... بعد

رابطتون ... » با ترس بهش خیره شدم . برگشتم طرف محافظ و

همونطور که از ترس میلرزیدم گفتم : « تنهام بذار » .

- ولی ما وسط جنگلیم .

- گفتم تنهام بذار .

- من وظیفه دارم شما رو سالم برسونم اونجا .

داد زدم : « گفتم که خودم میام سالم میام که گردن تورو نزنن برو » .

- نمیتونم .

- گفتم از اینجا برو .

چیزی نگفت . اعصابم خرد شد . نمیتونستم جلوی اون باکارانوس حرف بزنم . فایده نداشت نمی رفت . از توی کولم یک تاماهاوک

در آوردم . یاد حرف اورنینا افتادم

« : مردم این دنیای ما یک رگ خواب دارن . چون تودنیای ما استفاده از هر نوع سمی غیرمجازها فراد برای بیهوش کردن رقیبشون

به رگ خوابش میزنن » .

- خب این رگ خواب کجاست ؟

- درست توی مچ دست ... بجای شاهرگ ...

- یعنی مردم اینجا جای شاهرگ رگ خواب دارن ؟

آره . میتونی به اون ضربه بزنی برای بیهوش کردن رقیبت () .

تاماهاوک رو دستم گرفتم و با یک پرتاب خیلی سریع به مچ دستش زدم . درست خورد همونجایی که باید میخورد و اونم از حال

رفت . برگشتم طرف کارانوس و با ترس گفتم : « منظورت از این

حرفا چیه؟ شب عروسی چه اتفاقی قراره بیفته؟» جوابمو نداد و پوزخند زد. داد زدم: «کارانوس تو بهم اطمینان دادی گفتی به هیچ

وجه خطری نه من نه گلاسیوسو تهدید نمیکنه. تو اطمینان

دادی بهم"

- درسته هنوزم رو حرفم هستم.

- پس منظورت از این چرت و پرتا چیه؟ شب عروسیمون ... فیلم عاشقانه غم انگیز. چرا درست بهم نمیگی منظورتو؟

- من نگفتم که این به تو و گلاسیوس ربط داره گفتم؟

با تعجب صدامو آوردم پایین و گفتم: «پس چی؟»

- شما بعد رابطتون ... منو آزاد میکنین ملکه ی زمان...

- چی؟

- من بر میگردم به این دنیا...

با ترس آب دهنمو قورت دادم و ساکت شدم. خفه شدم ... یعنی چی به دنیا بر می گرده؟ فیلم عاشقانه غم انگیز برگشتنش به؟

میخواود خودشو به همه نشون بده؟ وای ... اصلا میخواد بره پیش اورنينا

یا لاریسا؟ نکنه بخواد جلوی لاریسا...دیگه نتونستم به فکرام ادامه بدم. فقط گفتم: «چرا رابطه ما به توربط داره؟»

- رابطه شما به من ربط نداره. رابطه تو به من ربط داره.

- اه. کارانوس درست حرف بزن.

هیچی نگفت و عصبانی نگاهم کرد. زمزمه کردم: «عذر میخوام. همه چیزو لطفا کامل بگو. فکرکن داری برای یک زبون نفهم حرف

میزنی.» پوزخند زد. کوفتت بشه لبخندت تو این موقعیت.

گفت: «توی اون شب تو به وسیله ی اون قدرتو بدست میاری و بعد هم باعث یک سری تغییرات میشی از جمله اون منم.»

- خب چرا قدرتی که میگی به وسیله گلاسیوس بدست میارم؟

- یک مرد میتونه کاملت کنه...

- کامل؟

- دختر تو خودتو زدی به دیونگی یا...

وسط حرفش گفتم: «دیونگی نه زبون نفهمی»، یکهو غیب شد. با تعجب صدایش زدم و دوروبرو نگاه کردم. نبود. به محافظ نگاه

کردم هنوز بی هوش بود. ترسیدم. تو جنگ تنهام. نشستم

کنارش فورا و چندتا سیلی آروم زدم به صورتش. نه فایده نداره. بیهوشه. زمزمه کردم: «چیکارکنم خدا... نمیتونم که اینجا تنهات

بذارم.» صدای برگ درختا باعث شد تا مرز سخته برم. باعث

شد به پشت سرم نگاه کنم و تا مرز جنون برم.

یک درخت کاملا آتیش گرفته بود. ترسیدم. وای دوباره نه. نمیخوام گیر اجنه‌ها بیفتم. دوباره محافظ رو چندبار تکون دادم. اه

غلط کردم. چرا بیدار نمیشه؟ نه راه فرار داشتم نه راه قرار. تو

اون لحظه اصلا ضرب المثل‌ها هم قاطی شده بود. فقط به آتیش خیره شدم. چیکار میکردم؟ گفتم: «به جهنم.» و از جام بلند شدم و

دویدم. انگار همه شاخه‌ها باهم دست به یکی کرده بودن که

جلومو بگیرن. رفتم جلو تر. هر لحظه سرعتم بیشتر می شد که یکهو پام به یک چیزی گیر کرد. با عجله برگشتم طرفش. وای نه.

دوباره یک ستاره بود. رومو برگردوندم و با تموم قدرتم دویدم.

قفسه سینم تیر می کشید ولی می ترسیدم. باید خودمو نجات میدادم. تموم مدت یاد اون محافظه بودم ولی نمیتونستم برگردم.

هیچوقت آدم فداکاری نبودم. واقعا اگه راهی داشت می موندم اما

نمیتونستم و می ترسیدم جونمو برای یک محافظ به خطر بندازم. دیگه به ته‌ای جنگل رسیده بودم. زمزمه کردم: «یکم دیگه مونده

بنیتا.» و همون لحظه به تهش رسیدم. خودمو رو جاده انداختم و

نفس کشیدم. ریه هام تیر می کشید. صورتم داغ شده بود. عجیب بود که ایندفعه اذیتم نکردن. برگشتم و به جنگل نگاه کردم. از

جام بلند شدم. هرچندازش اومدم بیرون ولی برام امن تره که

نزدیکشم نباشم . راه قصر لاریسا رو پیش گرفتم . تموم مدت اون محافظ بیچاره فکر مو مشغول کرده بود . کاش اونجا نمیداشتمش .

آروم آروم راه میرفتم و فکرم کاملا مشغولش بود . تااینکه به

خودم که اومدم به قصر رسیده بودم . نگهبان دم در با دیدنم احترام گذاشت و گفت : « بفرمایید . » رفتم داخل و بعد دوباره طرف

همون بیضیه . آخ که چقدر دلم تنگ شده بود برای اینجا . خیلی وقت

بود ندیده بودمش . لاریسا تو سالن اصلی روی تختش نشسته بود . سلام دادم . سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد و منم احترام گذاشتم

. جواب سلاممو با لبخند داد و گفت : « خوش اومدی ؟ حالت خوبه

؟ »

- ممنون بانو .

- خب ... گفتم بیای تا آمادت کنیم برای مراسم . اول بگو بینم این چندروز چیکارا کردی؟

- تاحدودی کار با تاماهاوک رو یاد گرفتم و...

- و...؟

- و بیشتر با گلاسیوس بودم .

لبخند زد و گفت : « میونتون خوبه ؟ »

- خیلی خوب .

- عالیه . خب بریم سراغ کاراکه خیلی زیادن .

- چشم .

- اول از همه لباس .

- لباس ؟

آره . انداز تو میگیرن . لباسو تا فردا آماده میکنن .

- چه زود ؟

- ندیمه های من ماهرن.

و خندید . به ندیمه کنارش گفت : « بهشون بگو بیان ، منم بلا تکلیف سرجام وایستادم . تا اینکه دوتا ندیمه اومدن . لاریسا گفت :»

اندازشو بگیرین . رنگ آبی مایل به سفید . میدونین که .»

- بله بانو چشم .

اومدن طرفم . یکی از ندیمه ها بهم گفت که برگردم . برگشتم و اونم موهامو بالا داد تا بهتر بتونه اندازه هاشو بگیره . یکم بعد برم

گردوند و دوباره به عرض کمرم نگاه کرد . با تعجب گفتم : « الان

دارین اندازه می گیرین ؟» بهم نگاه کرد و گفت : « بله .» بعد چند ثانیه لاریسا خندید و گفت : « خوش اندامی بنیتا .»

- ممنون . بانو اینطوری که اینا اندازه می گیرن لباس خراب نشه .

- نه نمیشه .

ندیمه ها با گفتن با اجازه رفتن . لاریسا گفت : « بیا به اتاق من کارت دارم .»

- باشه .

خودش رفت و منم عین عروسک دنبالش . در اتاقو باز کرد و رفت تو . منم رفتم . روکرد بهم و گفت : « بشین .» و به تخت اشاره کرد

. با تعجب رفتم و روش نشستم . اونم اومد و پشت سرم روی

تخت نشست . خواستم برگردم که نگهم داشت و گفت : « لازم نیست معذب باشی .» به رو به رو خیره شدم و گفتم : « چیزی شده ؟»

- باید تبدیلت کنم به ستاره .

- چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مکث کرد . چیزی نگفت . گفتم : « چطوری ؟»

- مگه بقیه ستاره ها موهای درخشان ندارن ؟

- خب آره ...

- انتظار داری تو نداشته باشی ؟

با تعجب برگشتم طرفش . چشماش داشت لبخند می زد و من خشکم زده بود . با لکنت گفتم : « یعنی میشه ؟ »

- چیزی هست تو این دنیا که به نور ربط داشته باشه و الهه نور نتونه انجام بده ؟

خندیدم و ناخودآگاه رفتم تو بغلش . خندید فشارم داد و گفت : « آره . موهای توهم مثل اونا درخشان میشه ستاره خانوم . » زدم زیر

خنده . خیلی خوش حال بودم . شادی تمام . بعد چند ثانیه از خودش

جدام کرد و گفت : « خیلی خب دیگه . بذار کارمو بکنم . » فوراً دوباره به حالت اول خودم برگشتم و ثابت نشستم سر جام . نوک موهامو

جمع کرد و تو دستش گرفت . نفس عمیق کشید و گفت « :

چشماتو ببند . میخوام شوکه شی . » هیجان داشتم چشمامو بستم . یکم مکث کرد . یکهو باینکه چشمام بسته بود یک نور خیلی زیادی

چشممو زد ولی بعد چندثانیه عادی شد . فوراً چشمامو باز کردم

و نوک موهامو تو دستم گرفتم

. پلکامو چندبار بهم فشردم تا مطمئن شم خواب ندیدم . واقعا خواب نبود ؟ موهام داشت می درخشید . فقط با تعجب به لاریسا خیره

شدم . خندید و گفت : « باید رنگ موهاات رو هم عوض کنی . »

- رنگ موهامو چرا ؟

- خب باید با لباست یک رنگ باشه .

- رنگ لباسم چیه ؟

- آبی مایل به سفید .

- وایییییییییییی . یعنی موهام باید آبی مایل به سفید شه ؟

- اوهوم .

- آخه این رنگ بدم میاد ازش برای رنگ مو...

- مجبوری خب...

- چطور ورونیکا رنگ موهاش قرمز بود ؟

- تو یک ستاره تازه متولد شده به شمار می‌ای ... حق بده بهمون که این رنگی باشه . داغ و پور نور ...

پوفی کردم . خب نمیتونم که جلوی روی لاریسا وایسم . ناچار زمزمه کردم : « باشه . » از جاش بلند شد و یک ظرف برداشت . درست

مثل ظرفی بود که موقع سفید کردن موهاش داخلش نور بود . چه

جالب بود که داخل اینم نور بود و جالب تر تو این سرزمین با نور رنگ موها رو عوض می کردن . نشست پشت سرم و دستشو تو

ظرف نگه داشت . بعد چند ثانیه با یک حرکت نورو خالی کرد

روموهام . حس سرما یکم بهم دست داد . سرما که نه خنک شدن . که یک حس عالی بود . موهام کم کم از ریشه تا نوکش شروع به

آبی شدن کرد . میترسیدم خودمو تو آینه نگاه کنم . متنفر بودم از

رنگ آبی برای موها ... متنفر . صورتمو با دستام پوشوندم و سرمو انداختم پایین . موهام از کنارم اطراف صورتم تو هوا معلق شد .

وای خدا جرئت نمی کنم به خودم نگاه کنم . لاریسا با خنده گفت

«:خودتو ببین دختر» .

- زشت شدم . نمیخوام .

- اصلا زشت نشدی .

- خیلی زشتم ... بانو من گفتم رنگ آبی به من نیاید .

دستامو گرفت و همونطور که باخنده سعی می کرد از روی صورتم برشون داره گفت : « دهه . یک لحظه خودتو ببین . عالی شدی » .

- نمیخواممممممممممم .

- وای لجباز . ببین بنیتا اگه همین الان خودتو نگاه نکنی بد می بینی . شوخی هم ندارم . خیلی بهت سخت می گیرم .

دستامو از رو صورتم برداشتم . نخیر خیلی جدیه . لباس مشکیمو مرتب کردم . خودمو آماده کرده بودم که تو آینه با دیدن خودم جیغ

بزنم . چشمامو بستم و رفتم جلوی آینه . با حرص دندونامو روی

هم فشار دادم . اه لاریسا میکشمت . جلوی آینه که رسیدم چشمامو بیشتر رو هم فشار دادم و گفتم : « به نام خودت خدا . » کلی نفس

عمیق کشیدم و بعد کلی سعی باحالت خنده داری یکی از چشمامو

باز کردم که یکهو پریدم عقب . دستمو رو دهنم گذاشتم و جیغ زدم : « وای خدا . » با تعجب به تصویر تو آینه نگاه می کردم . نه به خودم . به کارانوس ... کل صورتش خونی بود . دلم میخواست جیغ بزنم . خیلی سریع برگشتم طرفش و دستمو به میز گرفتم . اونقدر سریع اینکارو کردم که میز تکون خورد کاملا . آینه با یک اشاره تکون خورد . لاریسا با ترس داد زد : « بنیتا سرت . » نفهمیدم چطور ... یک انعکاس خیلی سریع بود ولی به موقع سرمو خم کردم و رو زمین نشستم و سرمو تو دستام گرفتم . آینه روی میز شکست و تموم خرده ریزه هاش روم ریخت . انگار کمرم کوفته شد .

هنوز از ترس خودمو جمع کرده بودم ، سرم تو دستام ، نفسام تند و با بدن لرزون . لاریسا دوید طرفم و گفت : « چی شد بنیتا ؟ خوبی ؟ » خرده شیشه های روی شونمو پس زد . گردنم و بازوم می سوخت و دستم تیر می کشید . از جاش بلند شد . در اتاقو باز کرد و گفت : « زودباشین بگین پزشک بیاد . » ودوباره اومد پیشم . کنارم نشست و با نگرانی گفت : « پاشو عزیزم . پاشو . » خواست بلندم کنه ولی سرجام نشستم و با بغض سرمو تکون دادم . گفتم : « بانو بهش بگین تنهام بذاره » .

- کی ؟

داد زدم : « همین مرد لعنتی که مدام جلوی رومه . بگین دیگه نمیخوام ببینمش . » بهش خیره شدم . صورت خونیش حالمو بد می کرد . اعصابمو بهم می ریخت . رو بهش دادزدم : « لعنتی خودتو نشونشون بده . » لاریسا جهت نگاهمو دنبال کرد اما بازم انگار هیچی ندید . بغضم تبدیل به هق هق شد . یکهو لاریسا با دستپاچگی گفت : « بنیتا خواهش میکنم گریه نکن . » و فوراً سعی کرد اشکمو پاک کنه . گفتم : « دیگه خسته شدم ازش » .

- بنیتا گریه نکن ... بنیتا گریه کنی نابود میشم ... برام خطر داره . ازت خواهش میکنم گریه نکن .

بین گریه با مظلومیت نگاهش کردم . نگاهش رنگ ترس داشت . خیلی ترسناک بود . فوراً اشکمو پاک کردم و جلوی گریه رو گرفتم ولی بازم هق هق . گفتم : « چرا آخه؟ »

- بعد برات توضیح میدم ... بیا بنیتا ...

بازومو گرفت و رو تخت نشوندم . به زور جلوی اشکامو می گرفتم . نمیفهمیدم چرا گریه‌ی من به لاریسا ربط داره ولی حال نداشتم

چیزی پیرسم . واقعا سخت بود تو اون موقعیت جلوی اشکامو

بگیرم . به لاریسا نگاه کردم . کلافه بود . با عصبانیت گفت : « پس این لعنتی کجاست ؟ » یکهو کارانوس گفت : « بنیتا زمانو نگه دار . »

سرمو تو دستام گرفتم و زمزمه کردم : « الان فقط خفه شو » .

- بهت میگم اینکارو بکن ...

- نمیخوام ...

لاریسا گفت : « بنیتا با کی حرف میزنی ؟ دیگه داری کلافم میکنی چرا اینقدر رفتارات عجیبه ؟ » خواستم جوابشو بدم که کارانوس

دادزد : « میگم همین حالا زمانو نگه دار . » از جام با عصبانیت بلند

شدم و بلندتر دادزدم : « نمیتونم لعنتی . دیونه . نمیتونم . روانیم کردی . اون یک اتفاق بود من نمیتونم . بس کن . بس کن . » لاریسا

دوید طرفم و گفت : « بنیتا تورو خدا خودتو کنترل کن . » بازومو

گرفت . از خشم تند تند نفس می کشیدم اما کارانوس نگاهش پر تمنا مخلوط با خشونت بود . جوری نگاهم می کرد که انگار می

گفت : « پشیمون می شی . » گفت : « بهت میگم زمانو نگه دار » .

- جدی ؟ تو که تالانم خودتو به کسی نشون ندادی . هدفت چیه از حرف زدن با من تو این شرایط ؟ چی رو میخوای با اینکارت ثابت

کنی ؟ ولم کن دیگه . نمیخوام این کارو بکنم . گورتو از زندگیم گم

کن .

لاریسا گنگ بود . انگار کلافه شده بود . مطمئنا فکر می کرد روانی شدم . کارانوس اومد جلو و گفت : « فوراً نگاهش دار . » داد زدم :

اینقدر حرفتو تکرار نکن . » و از کنارم گلدونو برداشتم و

پرتش کردم طرفش . غیب شد . وقتی گلدون ازش گذشت دوباره ظاهر شد . از اضطراب دیگه نفسم بالا نیومد .

- بنیتا ... لطفا ... همین الان نگاهش دار داره دیر میشه .

- من اینکارو نمیکنم . نمیکنم .

لاریسا روبه روم وایستاد و گفت : « بس کن دیگه . دختر داری با کی حرف میزنی ؟ » یکهو بازوم سوخت . بهش نگاه کردم . یکدفعه

صدای کارانوس به گوشم رسید : « نه ... بهت گفتم ... بهت گفتم

بنیتا . » به بازوم نگاه کردم ... عکس یک تاج بود ... انگار همون سوختگی بود . همون سوختگی آتیش روی شونه ورونیکا و لاریسا اما

این بار برای من روی بازوم و به جای علامت آتیش تاج بود

. با گنگی به کارانوس نگاه کردم . داد زد : « بهت گفتم . » خواستم پپرسم چی رو ؟ خواستم چیزی بفهمم اما با دادش لاریسا فوراً

برگشت طرفش . خشکم زده بود ... یعنی چی ؟ صداشو شنید ؟ لاریسا

خشکش زده بود . انگار مجسمه شده بود . فقط به کارانوس نگاه می کرد .

کارانوس گفت : « بهت گفتم باید نگهش داری بنیتا ... گفتم ... »

با لکنت لاریسا رو صدا زدم . اشکش ریخت . با صدایی که خیلی خیلی می لرزید زمزمه کرد : « کارانوس تویی ؟ » کارانوس فقط شوکه

بهش خیره شد . یکهو ندیمه در زد : « بانو پزشک اومدن . »

لاریسا هیچ عکس‌العملی نشون نداد . فقط توکارانوس غرق شده بود . دویدم طرف در و گفتم : « فعلاً برین . » و درو قفل کردم . خیلی

استرس گرفته بودم . اه لعنتی . کاش بهش گوش می دادم . بنیتا

به خدا می کشمت برای این تک تک لجبازی هات که همیشه دردرس سازه . لاریسا کاملاً می لرزید . با گریه دوید طرف کارانوس و

خودشو تو بغلش انداخت . ناخودآگاه منم بغض کردم . یعنی فیلم

هندی جلو روت ها همچین هق هق می کرد انگار چی شده . کارانوس حتی به خودش زحمت نمی داد که دستشو دور کمرش حلقه

کنه . احمق . یعنی اگه گلاسیوس اینطوری بود با همون تاماهاوکا

سورخ سوراخش می کردم . بی وجدان . لایسا با هق هق گفت : « کارانوس واقعا تویی ؟ بعد هزار سال ؟ » سرشو بالا آورد و به

کارانوس نگاه کرد . کارانوس فقط مثل خنجر نگاه خشکشو به قلب

اون بدبخت می زد . لاریسا دستشو رو گونه ی کارانوس گذاشت و با صدای مرتعش تری گفت : « کارانوس چرا زخمی ای ؟ » دوباره یاد خون روی صورت کارانوس که افتادم با حالت چندش رومو بر گردوندم . معلوم نیست می خواد چی بشه . کارانوس نفس عمیق کشید و بازم هیچی نگفت . دلم نیومد این صحنه رو نگاه نکنم برای همین دوباره برگشتم تا ببینم . لاریسا داد زد : « یک چیزی بگو کارانوس . بسه هزار سال از دوریت مردم . حرف بزن عزیزم . کارانوس میدونستی دلم برای صدات یک ذرست ؟ » الهی . دلم کباب شد . خب احمق‌دیونه بی بخار بی وجدان یک حرفی بزن . یک حرفی . لاریسا با لبخند گفت : « اومدی بمونی پیشم کارانوس نه ؟ » کارانوس زمزمه کرد : « ازم دور شو . » صورت خیس لاریسا حالت تعجب گرفت . دیگه داشت گریم می گرفت . اه . لعنتی چرا نباید گریه کنم ؟ هیچی نمی گفت . کارانوس با عصبانیت گفت : « عمرا نمیتونی به چیزی که فکر میکنی برسی لاریسا . » یکهو لاریسا شروع کرد به صدا زدنش . یعنی چی ؟ به هق هق افتاد و روی زمین نشست . کارانوس گفت : « از این به بعد به نفعته بهم گوش کنی که دوباره اینطوری نشه ... دیگه منو نمی بینه . » دویدم کنار لاریسا . بدجور گریه می کرد . همشم می گفت : « کارانوس یعنی چی این حرفات ؟ » بلندش کردم و روی تخت نشوندمش بیچاره چه زجری می کشه ؟ یک لحظه خودمو جاش گذاشتم . نه . اصلا نمی تونم . اصلا نمی تونم تحمل کنم . یکهو در به صدا در اومد . گفتم : « بله ؟ »

صدای نگران گلاسیوس باعث شد حس عجیبی بهم دست بده : « منم بنیتا درو باز کن عزیزم . خوبی ؟ » دویدم طرف در و بازش کردم . نگرانی کاملاً از چشماش معلوم بود . خودمو تو بغلش انداختم .

گفت : « زخمی شدی ؟ » زمزمه کردم : « نه ... نه ... فکر نکنم . »

منو از بغلش در آورد . زمزمه کردم : « گلاسیوس ... » وسط حرفم گفت : « درد نداری ؟ جایی احساس سوزش نداری ؟ وای خدای من ... بنیتا چرا مواظب خودت نبودی ؟ »

- آم ... گلاسیوس من ..

دوباره وسط حرفم با نگرانی گفت: «دختر میدونی از ندیمه که شنیدم پله هارو تا اینجا چطوری اومدم؟»

- گلاسیوس میذارى...-

باز مهلت نداد. اه بابا خوبم خوبم خوبم خدا. بازومو گرفت و گفت: «بذار بینم ...» پوفی کردم، دست به سینه و ایستادم و با کلافگی رو

به رو نگاه کردم. بازومو که گرفته بود برم گردوند و یک دور چرخوندم تا

مطمئن شه چیزی نیست که یکهو گفت: «این چیه بنیتا؟»

- خب میذارى بگم؟-

موهامو کنار زد و گفت: «دیدى بنیتا؟ هی میگی سالمم... گردنت زخمی شده.»

- وا ... من که خواستم...-

با کلافگی گفت: «اینقدر حرف نزن هیس.» شونه هامو پایین انداختم و گفتم: «باشه.» یکهو سوختم. گفتم: «آیی.»

- خیلی دردت گرفت؟-

- چی کار کردى؟-

- شیشه رو در آوردم.

با وحشت گفتم: «شیشه؟» بهم نشونش داد. با عصبانیت گفتم: «گلاسیوس می کشمت. همچین گفتى شیشه این که اندازه مورچه هم

نمیشه.»

- هر چند نمیدونم مورچه چیه و چه اندازس ولی همین شیشه پوستتو یکم خراش داده بود. باید مواظب خودت باشى.

شیشه رو گرفتم و پرتش کردم روی زمین. با خشونت گفتم: «گلاسیوس میذارى حرف بزمن؟»

- بگو-

- لاریسا داره گریه می کنه.

یکهوانگار تازه متوجه شده بود. از اون موقع صدای هق هق لاریسا تو گوش من بود و این گلاسیوس هی دورم می گشت که شیشه

پیدا کنه. رفت طرف لاریسا و احترام گذاشت. اما لاریسا بازم گریه کرد. حتما اونم

متوجه گلاسیوس نشده . پوزخند زدم . خب دل به دل لوله کشیه . گفت : « چرا اینطوری شده ؟ »

- نقصیر من بود...

و خیلی غد سرمو انداختم پایین و هنوز دست به سینه بودم . با شک برگشت طرفم و گفت : « چیکار کردی بنیتا ؟ »

- میشه فعلا ببینی چشمه حالشو خوب کنی بعد بگم ؟

- باشه .

صداش زد اما جوابی نداد . رفت جلوتر و کنار لاریسا نشست . هنوزم لاریسا دستاشو رو صورتش گذاشته بود و گریه می کرد . خب

شوک بدی بود . قبول داشتم ولی من جاش بودم انقدر گریه نمی کردم . گلاسیوس

گفت : « بانو خوبین ؟ حرف بزنین لطفا . » لاریسا دستشوازروی صورتش برداشت وبا صدای که از ته چاه در میومد گفت : « چرا اینطوری بامن

رفتار کرد ؟ » گلاسیوس بامهربونی گفت : « کی بانو ؟ » لاریسا برگشت طرفش .

تلخ گریه می کرد . فقط سرشو تکون داد و نتونست حرفی بزنه . گلاسیوس دستشو گرفت و گفت : « حرف بزنین . براتون بهتره . » دلم می

خواست خفش کنم . قرار بود آرومش کنه نه اینکه اینکارو بکنه . با عصبانیت به

گلاسیوس نگاه کردم . دهه . لاریسا که بازم هیچی نمی گه . فقط یکم مکث کرد وزمزمه کرد : « چقدر خوبه که اینجایی گلاسیوس . »

و آروم رفت تو بغلش . دیگه خونم به جوش اومده بود . اینجادیگه حدم شکست .

باتعجب وعصبانیت گلاسیوسو صدا زدم . همونطور که دستشو روی موهای لاریسا با حالت نوازش می کشید گفت : « جانم ؟ » خیلی رو

داره این دیگه . رومو ازش برگردوندم . گفت : « بنیتا ... » بدون اینکه ملاحظه ی

حال بد لاریسا رو بکنم گفتم : « حرف نزن با من گلاسیوس . خلوت کنین شما ها . » وبا قدمای تند وعصبانی رفتم طرف درو وقتی

رفتم بیرون کوبوندمش . با عصبانیت پله هارو دوتا یکی رفتم پایین . چطور جرئت می

کنه جلوی من لاریسا رو بغل بگیره و نوازشش کنه ؟ خیلی رو داره . خیلی . دویدم از قصر بیرون و رفتم تو محوطه . مدام غر می زدم

با خودم : « خیلی بی شخصیتی گلاسیوس ... چطور اونطوری جلوی من بغلش می

کنی؟ جلوی منی که قراره دوروز دیگه زنت بشم؟ جلوی منی که اونقدر اذیت شدم بخاطر کارانوس... بعد فقط لاریسا رو می بینی؟

اصلا آینه روی من شکست حق نداری اینطوری کنی. موجود خودخواه. آدمم

نیستی آخه... کهکشان آقا بین حالا چه ستاره ای می شم. پرروی بی ملاحظه. الانم لابد لاریسا رو خوابوندی داری براش قصه هفت

پادشاهو می گی. یا شایدم اون چهل تا دختر پشت پنجره و شاهزادشون. واقعا که

دیونه ای... اصلا چرا من مجبورم زن تو بشم؟ اصلا برو با همون لاریسات... خب پیر باشه... خب هزار سال به بالا باشه سنش... دلیل

نمیشه... با این حال هنوز سنش به تو می خوره... پیر که نمیشه افریطه ی

زمانه ماشاءالله. هرچی بیشتر میگذره جوون تر میشه... اصلا نظرت چیه همونجا تو بغل لاریسا بمونی منم برم با کارانوس ازدواج کنم

هان؟ فکر کردی قحطی مرد اومده؟ کارانوس که جذابترین مردیه که به چشم

دیدم... دوتا عاشق دل باختن هم داره... دقیقا هم همسن خودت و منه... به جون خودم میرم از لج تو اینکارو میکنم گلاسیوس هم تو

از حسودی بمیری که یکی جذابتر پیدا کردم هم لاریسا دق کنه بیوه شی... مرد

که بیوه نمیشه ولی بهر حال خوب بلام حسابتو برم... من بنیتام... بی خود که نیست همه دنبالم. حتی خود توی زن و بچه دار...

پسره ی «...»

یکهو کارانوس از بیخ گوشم گفت: «خسته نشدی یک ریز غر می زنی؟» جیغ زدم: «وای مامان.» و دستمو روی قلبم گذاشتم. گفتم: «

مگه شنیدی؟»

- من لاریسا رو هم رد کردم... پیام تورو قبول کنم؟

- بی جنبه...

- من یا تو؟

- یعنی چی؟

- که من جذاب ترین مردیم که دیدی...

- خدای اعتماد به نفسی تو...

دوباره ادامو در آورد و جملمو تکرار کرد: «من بنیتام ... بی خود که نیست همه دنبالمن حتی خود توی زن و بچه دار ...»

- خب که چی ... الان می خوای بگی من خدای اعتماد به نفسم تو نه ؟

- دقیقا.

با عصبانیت رومو برگردوندم ازش . گفت: «بهر حال فکر منو از سرت بنداز بیرون .»

- می شه حرفتو بزنی ؟

بهم خیره شد و گفت: «دیگه حماقت نکن.»

- یعنی چی ؟

- یادت نیست گفتم من راهنماتم؟؟؟؟؟؟ وقتی یک چیزی می گم معنیش اینه که باید اجرا شه . چرا وقتی بهت گفتم زمانو نگه دار

اینکارو نکردی ؟ مقصر حال لاریسا تویی...

دیوانه وار و از روی عصبانیت خندیدم و گفتم: « که من مقصرم ؟ آخ بمیرم خیلی برای تو مهمه ؟ تو که اونطوری بی رحمانه بهش گفتی

ازم دور شو چی ؟ اون که دیدت که خوشحال بود ... تو با اون حرفات اذیتش

کردی ... حالا جلوی من وایستادی می گی مقصر حال بدش منم ؟» چشمای آتیشیشو بهم دوخت . ادامه دادم: « من هول بودم ... با اون

صورت خونی اومدی جلوی من که چی ؟ اصلا چرا وضعت اینه ؟»

- بدنم داره تجزیه میشه...

- چی ؟؟؟

- یک بار گفتم دیگه تکرار نمی کنم .

- آ ... آخه چرا ؟

فقط بهم خیره شد . نگاه شعله ورشو بهم دوخت و یکهو غیب شد . داد زدم: « یکدفعه دیگه بیای و کنجاوم کنی یکهو غیب شی باور

کن خودم برت میگردونم همونجایی که بودی ...» صداش تو

گوشم پیچید: « تو اینکارو نمیکنی و نمیتونی .»

- آخه کارانوس اگه اینجایی خودتو نشونم بده . کنجکاوم ... باید بدونم چرا ؟

دیگه هیچ صدایی ازش نشنیدم ... چطور میتونه به اراده خودش غیب بشه که حتی منم نتونم ببینمش و بعد ظاهر شه که فقط من بتونم

ببینمش ولی نتونست جلوی خودشو جلوی لاریسا بگیره ؟ داد

زدم : « حداقل بگو این علامت تاج روی بازوم چیه ؟ کارانوس ... » اما نه دیگه صدایی بود ازش نه تصویری ... واقعا اعصاب برام نمونده

بود . داد زدم : « این از تو اونم از اون گلاسیوس ... خدایا

بکشم راحتم کن اه .» به دوروبر کلافه نگاه کردم ... رفتم جلوتر و کنار یک چشمه ی نور که از وسط باغ پراز گلشون میگذشت نشستم

و به نور خیره شدم . چقدر قشنگن ... اصلا نمیفهمیدی چین ؟

انگار یک عالمه دونه ی رنگی بودن . دستتو میکردی توش انگار دستت مرطوب میشد اما اصلا خیس نبود ... دستت سرد می شد

درحالی که شاید فکرمی کردی دستتو جای نور داری توهوا تکون می

دی ... اما مثل آب جریان داشتن ... واقعا چیز عجیبی بود ... باخودم گفتم : « این که آب نیست خیس شم ... » با این فکر کفشامو

درآوردم و بدون اینکه یکم پاچه ی شلوارمو تا بزنم پاهامو گذاشتم

توش . حس خیلی عجیبی بهم می داد . آرامش خاص ... خدایا برای چی رو نکرده بودی همچین سرزمینی هم داری

روی چمن دراز کشیدم و گذاشتم پام تو همون چشمه بمنه . میدونستم یکم بعد وقتی بیرونشون بیارم درخشش موقت دارن . نوری

که با دراز کشیدنم بهم نزدیکتر شد برام تعجب انگیز بود . یکهو از

جام پریدم و موهامو تو دستم گرفتم . به کل یادم رفته بود تو آینه نگاهشون کنم . یعنی گلاسیوس متوجه موهام شده بود ؟ روبانمو

که پایونی بسته بودم بازش کردم ... رنگش مشکلی بود ست با

لباسم . موهامو از پشت جمع کردم و بستمش با روبان . باید در اسرع وقت بینم چه شکلی شدم . دوباره یاد گلاسیوس افتادم و اخم

کردم . چرا متوجه موهام نشد ؟ دوباره دراز کشیدم و چشمامو

بستم . واقعا معنی این علامت روی بازوم چیه ؟ نکنه اتفاق بدی بیفته ؟ یک لحظه تصمیم گرفتم با یکم ازنورا لمسش کنم شاید پاک

شه ولی اصلا خستگی نمیذاشت اینکارو بکنم . برای همین همونجا

دراز کشیدم ... نمی‌دونم چطوری خوابم برد اما وقتی چشمامو باز کردم روی تخت بودم . روی یک تخت نرم و گرم ... باتعجب به

دوروبرم نگاه کردم . گلاسیوس داشت نگاهم می کرد . گفتم : « اینجا

کجاست ؟ »

- یکی از اتاقای قصر لاریسا ...

گنگ بودم و خسته . چشمامو مالیدم و دوباره بستمشون . گفتم : « چرا اینجا ؟ »

- خوابت برده بود پایین منم آوردمت ...

تازه یادم اومد که ازش عصبانیم برای همین همونطور که چشمام بسته بود اخم کردم . خندید . تو دلم گفتم : « کوفت ... رو آب بخندی

« دستشو رو موهام گذاشت و گفت : « خیلی خوشگل شدی بنیتا

« .بازم هیچی نگفتم و اخمو شدید تر کردم . روی پیشونیمو بوسید . گفت : « حالا حسابمون صافه ؟ » چشمامو باز کردم و گفتم : « نه

... »

- برای چی ؟

- چرا اونکارو کردی ؟

- نمی‌دونستم بهت بر میخوره ...

- باید می دونستی ... ما قراره یک عمر باهم باشیم و تو نمی دونی من بدم میاد از اینکه جلوم یکی دیگه رو بغل کنی ؟

- بنیتا اون حالش خوب نبود ...

- خب که چی ؟ باید بغلش می کردی ؟ بهونه نیار گلاسیوس ...

- بنیتا حسودی کار بدیه ها

صدامو بالابردم و عصبانی گفتم : « آره اصلا من حسودم ... همه زنا حسودن یکی رو پیدا کن نباشه ... یکی رو پیدا کن که خوشحال شه

از اینکه شوهرش به اون توجه نمیکنه و یک زن دیگه رو بغل

میکنه اگه پیدا کردی گلاسیوس قول میدم دستتو بذارم تو دستش . دستمو گرفت ، خندید و بلندم کرد . بغلم کرد و گفت : « من

خودم یکی دارم زن دیگه رو میخوام چیکار ؟ »

- مگه نمیگی حسودی بده؟ چه اشکال داره اصلا بری با یک زنی که حسود نیست ازدواج کنی؟

- عزیزم اگه اینکارو بکنم که تو از حسودی میمیری خدایی نکرده بعد خونت میفته گردن من ...

پسش زدم و باحرص گفتم: «دورازجونم». بازم خندید. وای خدا ... دیگه خنده هاشو نمیتونم تحمل کنم. گفت: «عزیزم میشه بهم

بگی من کی بهت بی توجهی کردم؟ من که تا اومدم اول مطمئن

شدم تو سالمی یا نه.»

- توجه نکردی اگه میکردی همون موقع متوجه تغییرم می شدی ...

- وای ... چقدر زنا پرتوقعن ...

- خودتی ...

دستشو آورد طرفم، موهامو کنار زد وگفت: «چقدر درخشش بهت میاد.»

- بازم قبول نمی کنم.

اومد جلو تر و گونمو بوسید. درگوشم زمزمه کرد: «دیونه وار منتظر روز عروسیم و داشتنت ... ستاره‌ی من.» چشمامو بستم.

جملاتش همیشه باعث می شد یک جوری بشم ... نفس عمیق کشید

و بازدمش بهم خورد. دوباره با صدای دلن شینش زمزمه کرد: «حالا چی؟ حسابمون صاف شد یا یک کار دیگه کنم؟» سرمو

برگردوندم طرفش ... گونشو بوسیدم و گفتم: «صاف شد ...» خندید و

از کنارم بلند شد. گفت: «خیلی ولی خوابیدی ...» خندیدم. ادامه داد: «اینطوری میخوای تو دوروز آموزش ببینی؟»

- شاید نه ...

- بیا بریم ... اول ناهار بخور. بعد یکم خستگی در کنیم بعد خودم بهت یاد میدم ...

- جدا؟ بهم یاد میدی خودت؟

- چیز زیادی نمونده تقویمو باید یادگیری و یک سری قوانین که باید اجراش و رقص روز عروسی رو ...

- وای ... تو رقصو بهم یاد میدی؟

- البته ...

با ذوق داد زدم: «عاشقتم . عالیهِ» .

- بریم .

از جام بلند شدم و دویدم طرفش . دستمو گرفت و خندید . حتما میگه چقدر زن من خل مشنگه ... خب بگه ... به جهنم . من که دلم

میخواد خوشحالیمو خالی کنم . رفتیم پایین . لاریسا نبود انگار . گفتم

«لاریسا کجاست ؟»

- رفته پیش پتروس ...

- چرا ؟

- سر یک موضوعی اختلاف داشتن . رفت حلش کنه .

- آهان خوبه . کنار اومده باموضوع ؟

- هرچند نمیدونم موضوع چیه ولی نه اصلا ... به زور رفت . حالش جووری بود که انگار هرلحظه میخواد پس بیفته ولی چاره ای نداره .

اون مالک کل این سرزمینه . وظیفه کمی نیست .

همین لحظه رسیدیم به میز . با خوشحالی جیغ زدم: «آخ جون گست» .

- به ندیمه ها گفتم چون تو دوست داری برات درست کنن .

- ممنون عزیزم .

پشت میز نشستیم و به غذا نگاه کردم . وای خدا عاشق گستم ... یک غذایی بود که زیبایی خیلی خیلی خاصی داشت . طرحش مثل گل

رز بود ولی تموم اجزای گلو داشت و خیلی تو چشم بود . پرچماش

مزه ی شکلات میداد بر گای سبزش مزه ی بیسکویت که البته خودبرگا هم حالت بیسکویت داشت . انگار بیسکویت سبزبخوری ...

و گلبرگاش هم که سرخ سرخ بود مزه ی بستنی توت فرنگی میاد

که همیشه عاشقش بودم . هرچند همیشه به عنوان دسر سرو می شد ولی وقتی اون روی میز بود من اصلا نهارو نمیدیدم . فقط عاشق

اینا بودم ولی اسمش یکجورایی زننده بود ... گست ... بهر حال

بهترین چیزی بود که تو عمرم خورده بودم . گلاسیوس گفت : « بنیتا اینطوری نگاهشون نکن ... تو اول باید نهار تو بخوری . بعد حق

داری دسر بخوری . » همچنین مظلوم نگاهش کردم که دوباره

شدم همون گربه شرک ... لبخند زد و گفت : « هرکار میخوای بکن جلوی دلسوزیمو میگیرم ولی باید نهار تو بخوری خیلی لاغری . » با

همون قیافه‌ی مظلومم به اندامم نگاه کردم . دوباره بهش نگاه

کردم و مظلوم تر گفتم : « من که چاقم . » با دهن باز نگاهم کرد . گفتم : « اه ... چشم آقا میخورم ... چگونه ؟ »

.. عالیہ .

به غذا نگاه کردم . مثل همیشه ... یک گل وحشی و یک عالمه هم گیاه سبز کنارش . شبیه تره بودن گیاهها و متناسب با دایره بشقاب

بود اندازه هاشون . گیاهاش مزه‌ی برنج میدادن و من دوست

داشتم اما هیچوقت از اون گل وحشی خوشم نیومده . مزه‌ی فسنجون جامد میداد . ایـــــی . غذاهای مامانمو می خوام . آب دهنمو

قورت دادم . گلاسیوس گفت : « منتظرم . »

.. اه ... نگهبان ... خب میخورم دیگه .

شونه هاشو بالا انداخت و کنارم روی صندلی نشست و بهم خیره شد . با اکراه یک دونه از همون تره ماندا یا بگم برنج سرزمین

عجایب بهتره ... برداشتم . گوششو گذاشتم لای دندونام ... همچنین

عصبانی نگاهم کرد که یکهو انداختمش توی دهنم . یک لبخند حرص درار زد و منم هنوز داشتم اونو میخوردم . با نگاهش به گل

وحشی اشاره کرد . همونطور که دهنم پر بود گفتم : « خواهش میکنم

.. »

.. بنیتا وسط غذا خوردن حرف نزن ...

اینو که گفت یاد بابا افتادم ... همیشه همینو میگفت و منم از لجش همیشه همین کارو تکرار می کردم . نزدیک بود گریم بگیره ولی

باز لاریسا یادم اومد . فوراً دندونامو بهم فشار دادم تا جلوی

اشکامو بگیرم . به گلاسیوس نگاه کردم . انگار براش سوال شده بود این حالت غمگینم . یکم که تو چهرم دقیق شد گفت : « بنیتا چرا ناراحتی ؟ »

- چرا ایندفعه ازم میپرسی چرا ناراحتم ؟ تو که منو میشناسی من ...

وسط حرفم با همون حالت نگران گفت : « اما الان انگار اونقدر ناراحتی که اگه حرف نزنم میشه برات عقده . » وای خدا ... چقدر خوب

منو میشناخت . چقدر خوب آدمارو میشناخت و مهم تر از اون

موقعیت هر کارو . دستمو گرفت و گفت : « حرف بزن » .

- اما عقده شه بهتر از اینه که گریه بیفتم ...

یکهو حالت چشماش تغییر کرد . مردمکش تنگ شد . با تعجب پرسید : « چرا ؟ »

- یعنی تو نمیدونی ؟ لاریسا می گفت اگه گریه کنم اون نابود میشه ... چرا ؟

رفت تو فکر ... چه خبره اینجا ؟ بهش خیره شدم . با همون بغض و چشمای غمگینم . به میز خیره بود و بدجور تو فکر بود . بعد

چندثانیه سرشو آورد بالا و تانومنتظر دید لبخند زد و گفت : « نه

برای من بگو ... قول میدم نذارم گریه بگیره » .

- جواب منو ندادی گلاسیوس ... چیزی شده که اینطوری رفتار می کنی ؟

- نه ... فقط قرار نبود لاریسا بهت بگه به این زودی همین ...

- برای چی نباید به این زودی بگه ؟

- بنیتا تو حرفتو بزن بعد همه اینا رو برات میگم خب ؟

با تردید بهش خیره شدم . لبخند میزد تا من بیخیال شم . خب وقتی میگه بهت میگم بعد پس میگه ... برای همین با لبخند تلخ

جوابشو دادم .

زمزمه کرد : « میشنوم ، » و دستمو محکم تر فشار داد . با بغض گفتم : « دلم برای بابا تنگ شده . الان خیلی مدته که تو زمین می گذره و

من پیششون نیستم » .

- عزیزم حتما صلاحی توش هست ... تو که به امر ما نیومدی ... قدرتی بیشتر از ما تورووارد این ماجرا کرده ...

- کی؟

- معلومه ... خدامون ... و اون چیزی جز صلاح آفریده هاش نمی خواد...

- م ... مگه شما هم به خدا اعتقاد دارین؟

- ما که این سرزمین و عجیبی هاشو و تموم کهکشان ها و عالمو میبینیم ... چطور به عظمتش پی نبریم؟

- بابا هم خیلی معتقد بود...

- همه چی به خواست اونه ... اگه آوردت اینجا ... اگه تورو انتخاب کرده برای این ماموریت و سرنوشت خاص حتما اون تحمل رو هم

بهت میده تا باهاش مقابله کنی ... به خانوادت هم میده ...

- کاش هیچوقت نمیومدم .

بهم خیره شد . با مهربونی گفت : « اگه نیومدی بعد شوهر به این مهربونی از کجا گیر میاوردی ؟ » ناخودآگاه خندم گرفت . زدم رو

دستش و گفتم : « دیونه » .

- غذا تو میخوری حالا؟

با التماس بهش نگاه کردم . ناله کرد : « صد بار گفتم اینطوری نگام نکن دختر ... رامت میشم » ...

- لطفا ... نمی خوام بخورم...

- خیلی خب ... به قول خودت گل وحشی رو نخور...

- کلا نمیخوام بخورم ... میخوام برقصیم...

- خیلی بچه ای ...

- می دونم...

با حرص گاهم کرد و گفت : « الان وقت رقصت نیست ... تو باید با لباس تمرینش کنی باید صبر کنی تا آماده شه ... فعلا باید تعلیمای

دیگه رو ببینی » ...

- وای . نه

- بیا بریم ...

دستمو گرفت و از پشت میز کشیدم بیرون . خندیدم . حتما خیلی داره حرص میخوره ... حرص میخوره جذاب تر میشه ها ... با این

فکر بلند تر خندیدم . برگشت گفت : «چرا میخندی دوباره ؟» با

پررویی گفتم : «قربون جذبه ،» پوفی کرد و گفت : «واقعا بچه ای ... برام سوال شده من دارم ازدواج میکنم یا بچه دار میشم ؟»

- هرچی شما صلاح بدونی آقا ... اصلا بگم بابا ؟

- بنیتا کفر منو درنیارا ... این حرفا چیه ؟

اداشو در آوردم و گفتم : «خیلی خب بابا ،» با ناامیدی برگشت . فکرکنم الان داره تودلش خودشو نفرین میکنه که اومده منو گرفته ...

ولی خب من عاشق همین شیطنتمام دیگه ... رفتیم داخل یک

اتاق ... نشوندم روی تخت و گفت : «بنیتا لطفاجدی باش ...» با حالت مسخره ای گفتم : «نمیخوام ... بچه بدون شیطنت نمیشه که ...» با

جدیت گفت : «تمومش می کنی ؟»

- نوچ بابایی ...

با عصبانیت از جاش بلند شد و زمزمه کرد : «لعنتی ،» وا ... من فقط شوخی کردم ... گفتم : «گلاسیوس چته ؟»

- خسته شدم از این مسخره بازیات ...

- یعنی چی ؟ من فقط شوخی کردم از کجا اعصابت خرده که اینطوری داری بهونه می گیری ؟ چته تو ؟

برگشت طرفم و غرید : «از تو عصبانیم ... چرا نمیفهمی امروز وفردا رو فقط وقت داری تا درست شی ؟ اینطوری میخوای یک ستاره

بشی ؟ اینطوری می خوای یک مادر شی ؟» با جدیت گفتم : «

اصلا من نادرست ... تا وقتیم درست نشم نمیخوام مادر شم نکنه بچه هاتون مجبور شن منو بزرگ کنن آقا ... این خط این نشون ...

من کم کمش تا یک سال دیگه بچه دار نمیشم .»

- دست تو نیست ...

- ببین کلاسیوس حق نداری خواسته‌های منو بخاطر خودت زیر پات بذاری ...

اومد جلو ترو گفت: «د آخه دیونه بفهم تو دوروز دیگه حامله میشی ... دست من وتوهم نیست.»

- یعنی چی که دست من و تو نیست ... اگه اینطوره پس تا آدم نشدم ازدواج نمی‌کنیم

و با عصبانیت خواستم برم که دستمو کشید. منوبه خودش نزدیک کرد و گفت: «وسط حرف من نرو. اینطوری هم جوابمو نده. همه رفتارات مثل بچه هاست.» بهم خیلی برخورد

همونطور که خواستم دستمو ازاد کنم گفتم: «پس منو انتخاب نمی‌کردی. دستم ول کن.» یکم ملایم تر شد ... گفت: «بنیتا انتخابت

کردم چون باورداشتم اگه بخوای بخاطر من میتونی بهترین باشی

...»

- جدی پروفوسور؟ دستمو ول کن ... اشتباه گرفتی من نمیتونم.

- من هیچوقت اشتباه نمیگیرم ...

- آهان پس بگو موضوع چیه ... موضوع اعتماد به نفس خودته ... نه اعتماد به توانایی من ... از این زورت میاد که این یک بارو درست

انتخاب نکردی ...

- بنیتا یک لحظه آروم بگیر ...

ثابت وایستادم. موهامو که تو صورتم ریخته بود با حرکت سرم درستش کردم و گفتم: «من همیشه بچه میمونم ... لجاز و یک دنده

... شوخ و دیونه ... به توی خشک نمی‌خورم ...» روشو ازم

برگردوند و گفت: «هر چی میگم برای خودته.»

- اصلا تو مریض بودی ورونیکا رو انداختی تو یک کهکشان دیگه که من بچه رو انتخاب کنی؟ - بنیتا من فقط میگم یکم دست از

اینکارات بردار .. تو الان باید تموم فکر و ذکر ت عروسی باشه و بعد

اون من و بچه هامون ...

باشنیدن کلمه بچه‌ها دوباره دستمو با خشونت کشیدم و گفتم: «برو بابا.» با عصبانیت گفت: «چرا نمیداری مثل دوتا آدم متشخص و

متمدن باهم حرف بزیم؟ این بچه بازی نیست؟» داد زدم:

خب ولم کن دستم شکست گلاسیوس ... میدونی کدوم دستوداری فشار میدی؟، یکهو به دستم نگاه کرد. همون دستی بود که اوندفعه باعث شده بود در بره و بعدم خودش جاش انداخت. فوراً ولش کرد. گفتم: «گوش می دم ... من آدم متمدینم ... بفرما.» رو تخت نشستم و با غرور به جلوم نگاه کردم. من بچه نیستم. حالا میفهمی ... اصلاً بهش نگاه نمی کردم. گفتم: «من نمیگم خشک باش ... منم خشک نیستم فقط بعضی رفتارات بچه گونست ... نمی خوام اینطوری باشه ... تو...» وسط حرفش گفتم: «کور خوندی ... از این به بعد بچه نیستم میشم برج زهر مار ... قضیه بچه چیه؟»

- اونو لازم نیست الان بدونی...

- لازمه همین الان بدونم ... یعنی چی دست من و تو نیست ... یعنی چی که دوروز دیگه من باید یک بچه داشته باشم؟

- الان نمیتونم چیزی بهت بگم...

- گلاسیوس اگه الان نگی میرم از ورونیکا میپرسم فکر کنم الان خیلی دلش میخواد بزنه تو برجکت ...

یکهو در به صدا در اومد ... گلاسیوس نگاهشو از روم برداشت و گفت: «بله؟» ندیمه گفت: «عالیحجاب بانو اومدن ... سان ...»

- بفرمایید.

از جام بلند شدم. سان اومد تو و ما دوتا هم بهش احترام گذاشتیم. گفت: «آدم بینم همه چیز داره خوب پیش میره یا نه؟»

گلاسیوس به من نگاه کرد. بعد یکم مکث دوباره سمت سان برگشت و گفت: «ممنون بانو ... همه چیز مرتبه.»

- خوبه ... گلاسیوس پتروس هنوز دودله ... بهتره یکم بنیتا خودشو بهش نشون بده...

با تعجب به سان گفتم: «من؟»

- باید نشون بدی لیاقتشو داری تا عصبانیتش بخوابه ... من خیلی سخت راضیش کردم ... فقط چون گلاسیوس جای پسرمه و دوست دارم به چیزی که می خواد برسه. اما اگه پتروس نظرشو عوض کنه همیشه جلوشو گرفت ... تو باید تو این دوروز یکم ملایمش کنی ... بهش نشون بده لیاقت داری تا دیگه مخالفتی نداشته باشه.

- چطوری؟

- نمیدونم ... ولی کمکت میکنم ... آماده شو بریم ...

به گلاسیوس خیره شدم و گفتم: «...الان؟»

- آره . الان ... الان سرت خلوت تره ... فردا که همیشه ...

- آخه الان پیام اونجا چیکار کنم؟

- پتروس می خواد باهات حرف بزنه ... تو فقط باید اونطور که اون می خواد به سوالاش جواب بدی ...

- من نمیدونم چطور می خواد؟ اگه جوابی که اون می خواد با چیزی که واقعا هست فرق کنه .. اونوقت من ...

با اضطراب به گلاسیوس خیره شدم ... سان گفت: «گلاسیوس تو هم این روزا داری از وظایفت سرپیچی می کنی ... میدونی چند نفر

دیگه هستن که تو باید پیششون باشی؟» اینو که گفت دیگه

حرصی شدم ... خب منظورش کی می تونه باشه؟ معلومه دیگه . زنای دیگه گلاسیوس یا بهتره بگم ستاره هاش ... با عصبانیت به

گلاسیوس نگاه کردم اما متوجه من نبود . فقط گفت: «عذر میخوام

بانو ... چشم ... الان که بنیتا با شما میاد منم میرم ...» با خشونت گفتم: «کجا میری گلاسیوس؟» بهم خیره شد . سعی کرد جلوی دعوا

روبه روی سانو بگیره . برای همین لبخند زد و گفت: «

مطمئن باش وقتی برگردی هستم عزیزم .» منم نمیخواستم جلوی سان دعوا شه برای همین فقط با حرص رفتم طرف آینه ی اتاق و

روبانمو در آوردم و دوباره حالت پاپیون بستم . سان گفت: «بریم

». و خودش رفت بیرون . داشتم میرفتم بیرون که گلاسیوس دستمو گرفت و گفت: «خواهش میکنم این یکی رو دیگه خراب نکن .»

دستمو با یک حرکت سریع کشیدم بیرون و گفتم: «تو حرص

نخور ... برو پیش چندتا از زنات هرچند کل روزم مشغول رسیدن بهشون باشی تموم نمیشن ولی حداقل به دوسه تاشون میرسی ...

بخوایم درصد بگیریم کمتر از یک ده هزارم درصد زنات ...» و با

حرص اومدم بیرون . برام تک تک ثانیه هام داشت از قبل سخت ترمی شد ... خیلی سخت ... حرفای تلخ گلاسیوس و اینکه جلوش

یک بچه فرض شده بودم داشت می کشتم ... عصبانی بودم اصلا

شده بود یکبار همچین حرفی به ورونیکا بزنه ؟ تا حالا شده اینطوری به ورونیکا زور بگه ؟ من اخلاقم همینه خوب بود مثل یک آدم

افسرده تو لاک خودم می رفتم ... مطمئنا از چیزی عصبانی بوده

ولی بهر حال باید خودمو اصلاح می کردم . من بچه نیستم ... نمیذارم حالت شوخم نشون بده بچم ... رسیدیم به محوطه قصر ... از

چیزی که دیدم تعجب کردم . داشتم شاخ در میاوردم . تو لحظه اول

اسب به نظر می رسید . اونم یک اسب خیلی نجیب و گرون و خوشگل و مهمتر از همه واقعی ولی نبود ... ابر بود ... یاد ورونیکا افتادم

که وقتی ارزش پرسیدم شما با چه وسیله ای جابه جا میشین

گفت ابر ... این همون ابر بود . ابرایی که شبیه اسب بود شکلشون ... چند رنگ متفاوت بودن ابرا خاکستری ، سیاه ، سفید ، آبی مایل

به سفید ، نارنجی مثل ابرا تو غروب و بنفش و صورتی ... ولی

اونقدر واقعی به نظر میرسید که لحظه ی اول گولشو خورده بودم ... البته اون همه رنگ برای نگهبانایی بودن که با سان اومده بودن ...

برای چی اینهمه نگهبان با خودش آورده بود ؟ نه به لاریسا

و اورنينا و بقیه که پیاده میرن جایی با زیاد زیادش دوتا ندیمه نه به این که با اینهمه ندیمه هم نه نگهبان میاد و اینهمه اسب ... واقعا

که سان و پتروس فخر فروش بودن ... سان همونطور که به

کمک نگهبان سوار یک اسب سفید می شد گفت : « اون آبی مال توئه » ...

بادیدن اسبه دلم میخواست بالا بیارم ... اه هی آبی مایل به سفید ... چه خبره بابا ... هرچند خیلی خیلی خیلی اسب ناز و ملوسی بود

ولی بازم چرا همش به من آبی می رسه ؟ بی انصافیه من عاشق

بنفشم یا خاکستری ... رفتم جلوتر ... نگهبان اومد طرفم و خواست کمکم کنه سوار شم که گفتم : « خودم میتونم . » مگه چلاقم ؟ با یک

دستم افسار اسب ابری رو گرفتم و خواستم سوار شم اما

نتونستم ... داشت وحشی می شد ... ورونیکا میگفت رام کردنشون سخته ... یکهو یکی کمرمو گرفتم و بلندم کرد و گذاشت رو اسب ... برگشتم تا ببینمش ... گلاسیوس بود . دستمو گرفت و آروم بوسید . بعد زمزمه کرد : « عذر میخوام ... مواظب باش ... اگه زیاد محکم نگهش نداری بهتره ، » و بعد یکم مکث رفت ... بغض کرده بودم ... چرا بینمون اینطوری شکر آب شد ؟ اونم دوروز قبل عروسی ... موهامو زدم پشت گوشم و به رو به رو نگاه کردم . سان گفت : « بریم زودتر ، » و رفت ... اسب منم خودش شروع کرد به رفتن ... طبق حرف گلاسیوس محکم نگهش نداشتم و اونم خیلی آروم می رفت . بغض بدجور اذیتم می کرد ... دوست نداشتم بینمون بهم بخوره . اونم اینطوری ... بیشتر عذرخواهیش عذابم می داد ... متنفر بودم از اینکه ازم عذر بخواد خب شاید مقصر من بودم زیادی بچه بازی در آوردم . داشتیم طرف قصر پتروس حرکت می کردیم ولی من فکرم پیش گلاسیوس بود . جدا الان پیش یکی از زناشه ؟ نه بنیتا ... نباید افکار منفی ذهنتو بگیره گلاسیوس گفت فقط اسمش روشونه وگرنه هیچی حساب نمیشن نترس فقط میره تا بچه هاشو ببینه ... دوباره بدتر بغض کردم گلاسیوس بچه داره ... اونقدر که خودشم نتونه حسابشون کنه ... اونقدر که خودشم اسمشونو نتونه حفظ کنه ... گلاسیوس میلیاردها ستاره داره اگه از هر کدوم حداقل یک بچه داشته باشه ... دیگه داشت گریم میگرفت . چطور میتونم تحمل کنم ؟ چطور حاضر شدم با همچین کسی ازدواج کنم ؟ درسته بهم قول داده در حقم بی انصافی نشه ولی سخته ... من یک دخترم ... من میشم ستاره اون ... اون تنها همسر من میشه ... تنها کس من ولی من یکی از میلیاردها زنشم ... و بچه هامم یکی از همون میلیاردها بچه هاش ... افسارو محکم تو دستم گرفتم . ناخنامو تو گوشت دستم فرو کردم تا بغضم نباره ... سرعت اسبا داشت تندتر می شد . موهام تو هوا معلق شده بود ... باد شلاق مانند به صورتم می خورد ... چرا امروز اینقدر حس بدی دارم ؟ به خودم که اومدم جلوم همون قصر بود ... همون قصر بزرگ و شیک ...

از اسب پیاده شدم و نگهبان بردش ... همراه سان و بقیه نگهبانان رفتیم داخل ... نگهبانان همون کنار در موندن تا کارهمیشگی‌شون یعنی

مراقبت از قصر و انجام بدن . منو سان رفتیم داخل و بعدش هم

سالن اصلی و پتروس که بازم مغرور به تخت و پادشاهیش روی صندلی سلطنتیش نشسته بود ... لاریسا هم همونجا بود ... تازه متوجه

شدم لاریسا روی تخت پادشاهی پتروس نشسته ... با دیدنش

خشکم زد ... چقدر شکستس ... تو همین چندساعت انگار چند قرن پیر شده بود . البته پیر نه ولی همون شکسته بهتره . واقعا

گلاسیوس راست میگفت ... هر لحظه انگار میخواست از حال بره .

احترام گذاشتیم ... سان گفت : « بانو آوردمش ... مگه پتروس کارم نداشت ؟ لاریسا از جاش بلند شد . واقعا به سختی راه می رفت .

اومد طرفم و گفت : « بنیتا منظوری نداشتم از کارم ... شنیدم از

گلاسیوس ناراحت شدی خیلی . » وای ... داشتم از خجالت آب می رفتم . فوری گفتم : « نه بانو ... نه الان دعوای ما سرچیز دیگه ایه . »

- باز دعوا دارین ؟

بهش نگاه کردم . مونده بودم چی بگم ... دستشو گذاشت رو سرش . چشماش داشت از بی حالی رو هم می رفت ... خدایا تو بدترین

موقعیته چطور میتونه هیچ حرفی نزنه در اون مورد و اینطوری

خودشو نشون بده ؟ مثلا شوهرش که هزار سال مرده جلوش ظاهر شده . واقعا تحمل داره . خیلی . گفتم : « خویین ؟ »

- تقصر منه دعوای بینتون ؟

- نه اصلا نیست بانو ... دعوا هم نیست یک ناراحتی کوچیکه که حل میشه .

- دنبالم بیا . بعدش پتروس کارت داره ...

پس پتروس کارم داره ؟ لاریسا داشت می رفت . هر لحظه ممکن بود بیفته . دویدم پیشش و بازوشو گرفتم . با صدای خیلی ضعیفی

گفت : « چی شده ؟ »

- نمیتونین راه برین بذارین کمکتون کنم .

هیچی نگفت . خودشم می دونست اصلا خوب نیست ... برای همین کمکش کردم داخل اتاق که رفتیم گفت : « روی همین صندلی میشینم ، رفتم طرف صندلی و گذاشتمش اونجا ... گفت: « باید یک چیزایی رو بهت بگم » .

- بفرمایین .

- بنیتا در اصل میخوام ازت پرسم .

دوباره سرشو گرفت . مطمئن بودم در مورد کارانوسه و حدسم هم درست از آب در اومد ... گفت : « خدا چقدر سرم درد می کنه ، دلم براش سوخت ... گفتم : « بانو میخواین برین قصر استراحت کنین » .

- چرا تو کارانوسو می دیدی ؟ از چه موقع ؟

- نمیدونم چرا من می بینمش ... فقط بانو ... از همون موقع که تو جنگل از حال رفتم ... بخاطر دیدن اون بود چون جلوی روم از قبر اومد بیرون .

فورا سرشو بلند کرد و با وحشت بهم خیره شد . بابته گفت : « خدای من ... » سرمو انداختم پایین . دیدم دیگه حرف نمیزنه ... بدون اجازه هم که نمی شد برم ... از فرصت استفاده کردم و گفتم : « بانو

من زیاد حس خوبی ندارم وقتی با پتروس حرف می زنم میشه لطفا یک کاری کنین بی خیال بشه ؟ » می دونستم الان وضعیتم برای این حرفم مناسب نیست ولی چاره دیگه ای نداشتم . زمزمه کرد : «

باشه ... خودمونم خیلی کار داریم ... کمک کن بلند شم » .

- چشم .

بازوشو گرفتم و کمک کردم بلند شه ... بردمش پایین ... وقتی رسیدیم روبه پتروس گفت : « اون خیلی تو قصر کار داره ... بعد

عروسی باهاش حرف بزن . » و همراهم اومد ... ندیمش اومد و بازوشو

گرفت منم لاریسا رو ول کردم و دنبالشون حرکت کردم . لاریسا اصلا حال خوبی نداشت ... نگهبان آمد و گفت : « بانو ... عالیجناب گفتن با اسب برید ، لاریسا به نشونه ی تایید سرشو تکون داد ...

رفت طرف یک اسب سفید ، نگهبان کمک کرد سوار شه ... گفتم : « بانو مواظب خودتون باشین ... محکم بگیرینش چون سرگیجه

دارین ، « فقط به روبه رو خیره شد ...همش مقصر منم . کاش به

کارانوس گوش داده بودم . منم سوار همون اسب قبلیم شدم و حرکت کردیم . تموم راه حواسم به لاریسا بود که اسب یا همون ابر از

کنترلش خارج نشه ... وقتی رسیدیم گازباس دوید بیرون و به

لاریسا کمک کرد پیاده شه ... خیلی وقت بود ندیده بودمش ... بهم نگاه کرد . نگاهش جور خاصی بود . نمیدونم چی ؟ تو چشمش

یک لحظه که نگاه می کردی حسرت و ناراحتی بود اما عمقش انگار

چیز دیگه ای بود . فقط می دونم چیز ترسناکی بود یک چیزی که ممکن بود بین من و گلاسیوس فاصله بندازه . نگاهشو ازم گرفت و

رفت داخل و بازهم ندیمه لاریسا رو برد داخل اتاقش ... لاریسا

روی تخت نشست و با صدای ضعیفش گفت : «بگو ندیمه ها بیان تا آمادش کنن ... ببین لباسش آماده شده ؟» گفتم : « بانو لباس که

گفتین فردا حاضر میشه ...»

-زودتر کارشونو شروع کردن . گفتن میتونن سریع تمومش کنن .

و به آینه ی شکسته خیره شد ... یکهو برگشت طرف همون دیواری که کارانوسو تکیه داده به اون دیده بود . یک قطره اشک ریخت

و ناامید دوباره سرشو برگردوند . ندیمه اومد داخل و گفت « :

بانو لباس داره تموم میشه گفتن تا کار شما تموم شه میتونن پوشنش . ندیمه ها اجازه میخوان بیان » .

- بگو بیان .

و روبه من گفتم : « بشین اینجا ، « و به تخت اشاره کرد ... با حالت سوالی روی تخت کنارش نشستم . گفتم : « میدونی که نمی خوام ازم

ناراحت باشی اون فقط بخاطر حال بدم بود وگرنه همچین کاری

نمی کردم ... گلاسیوس به همه آرامش میده و من اون لحظه نیازش داشتم ...»

- نه بانو ناراحت نیستم باورکنین ...

- اما حالت رفتنت جور دیگه ای بود...

- نه اصلا ... حل شد خب دست کسی نیست یکهو این حس بدرومیکنه ولی واقعا عذرمیخوام از رفتارم...

- چرا با گلاسیوس دعوا کردین ؟

- خب ... اون فکر میکرد رفتارم یکم ...

- بچگانس ؟

تعجب کردم ... از کجا میدونه ؟ شایدم نمیدونه و به ذهن اونم رسیده که رفتارم بچگانس ؟ واقعا رفتار من اونطوری بود ؟ با لکنت

گفتم : « آ...آره ».

- نگران نباش ... اصلا اینطوری نیست ...

- پس شما چطور حدس زدین ؟

- انتظار داشتم آخه گلاسیوس یکم حساسه رو این چیزا ولی باور کن صلاح تورو می خواد همین ... اخلاقشه به دل نگیر مهم اینه که از

نظربقیه رفتار تو فقط شاده که همه اینو ستایش میکنن ...

گلاسیوسم عاشق شادبودنته فقط بعضی اوقات که اعصابش ناراته یکم از این رفتارا بدش میاد...

- آخه اونموقع حالش خیلی خوب بود یکهو اونطوری به من گفت ..

- مطمئن باش مال چیز دیگه ای بوده اون صبوره و هرچیزی رو توخودش نگه می داره ... دوست نداره بقیه رو ناراحت کنه .

ندیمه ها تو این مدت داشتن با هم حرف می زدن . دونفر بودن به اضافه اونی که از قصرپتروس تا اینجا دنبالمون اومده بود . لاریسا

گفت : «شروع کنین » .

- چی رو ؟

یکهو گلاسیوس در زد ... لاریسا گفت : « بیاتو .» گلاسیوس آمد داخل و گفت : « سلام بانو ... چه خبر شده ؟ »

- لباسش داره حاضر میشه ... دیگه باید آخرین تغییراتو بکنه بعد میاد زیر دست خودت...

با گنگی گفتم : « تغییرات چی ؟» گلاسیوس گفت : « ممکنه بترسه اجازه می دین من کنارش باشم ؟ »

- مگه چیکار می کنین گلاسیوس ؟

- هیچی عزیزم ... من کنارتم نترس .

به ندیمه ها نگاه کردم . چیکار می خوان بکنن ؟ لاریسا گفت : « رفتی پیش وارانن ؟ » دستامو مشت کردم و با چشمای خونی به

گلاسیوس نگاه کردم . گفت : « بله » .

- خیلی خب ... دیگه تا روز عروسی میتونی پیشش باشی ... می سپرمش به خودت .

و خواست بلند شه که یک لحظه تعادلشو از دست داد فوراً گرفتمش و به ندیمه سپردمش ... کاش ما می رفتیم بیرون اون تو اتاقش

می خوابید . ولی دیگه دیر شد ندیمه بردش بیرون . دوتا ندیمه

موندن . گلاسیوس اومد کنارم نشست . رومو ازش برگردوندم . گفت : « بنیتا الان بهم نیاز داری بهتره لج نکنی ، » و به ندیمه ها گفت :

یکیتون بمونه ... » یکی دیگه رفت و یکی موند و اومد کنارم

... ترسیدم . خب به منم بگین می خواد چی کار کنه ؟ گلاسیوس دستشو دور شونم حلقه کرد . با صدای لرزون گفتم : « مگه می خوان

چیکار کنن ؟ » موهای آیمو که کنار صورتم ریخته بود داد پشت

گوشم و گفت : « باید خالکوبی کنن برات . » با ترس گفتم : « چی ؟ » فشارم داد و گفت : « نترس بنیتا ... من پیشتم یکم درد داره فقط .

مبارکه عزیزم موهاتم دیگه همش داره می درخشه . » ولی اونقدر ترسیده بودم که حواسم نبود که موهامو ببینم . گفتم : « درد داره » .

- نه زیاد . من پیشت باشم کمتر درد داره .

ندیمه گفت : « باید لباستونو عوض کنین . » به لباسم نگاه کردم ... آره خب آستینای توری مشکی و چسبش نمیداشت کارشو بکنه .

گلاسیوس گفت : « بنیتا لباس آوردی از قصر اورنینا ؟ »

- ن ... نه ... پس منتفی شد .

و از جام بلند شدم . می خواستم به هر بهونه ای در برم . گلاسیوس خیلی سریع دستمو گرفت و پرتم کرد رو تخت ... گفت : « مگه می

شه یک ستاره نشان ستاره بودنشو نداشته باشه ؟ » ناله کردم

« : درد داره ... بی خیالم شو » .

- نه بنیتا نمیشه ...

- اه...-

- بلوزتو در بیار بنیتا...-

- چیکار کنم ؟؟؟؟؟؟؟-

- مگه نمی شنوی ؟

- گلاسیوس جون من ... جون بنیتا ... درد داره می ترسم...-

- مجبوری بنیتا...-

بهش نگاه کردم . قاطعیت از توی چشماش معلوم بود . نفس عمیق کشیدم و بلوزمو در آوردم . کتشو رو شونم انداخت و گفت : « اصلا

نترس . » ندیمه از توی جعبش یک وسیله در آورد که تقریبا

مثل همین تب سنجای دیجیتالی بود ولی سرش سوزن داشت ... گفتم : « با اینا خالکوبی می کنن ؟ »

- آره .-

من که تاحالا خالکوبی نکرده بودم بدونم وسیله چه شکلیه برای همین فقط دست گلاسیوسو فشار دادم . به ندیمه گفتم : « شروع کن

». ندیمه یکم بازومو مرطوب کرد ... و سوزنو نزدیک دستم

آورد . خیلی آروم توی بازوم فروش کرد . رومو برگردوندم ... خیلی می سوخت . گلاسیوس سرمو رو شونش گذاشت . خیلی

ترسناک بود . کاملا جریان خونو روی بازوم حس می کردم . هر سوزنی

که می زد یک بار با دستمال خون روی بازومو پاک می کرد . داشت گریم می گرفت . فشارم داد و گفت : « دیگه داره تموم می شه

عزیزم بعد می ریم برقصیم خوبه ؟ »

- دیگه تحمل ندارم...-

- همین که جیغ نزدی عالیه...-

دندونامو بهم فشردم . دیگه جدی جدی دلم می خواست جیغ بزنم . جمله ی ندیمه که به گوشم رسید انگار دنیا رو بهم دادن : « تموم

شد . » سرمو از روی شونه ی گلاسیوس برداشتم و به بازوم نگاه

کردم ... گلاسیوس گفت: «هنوز مونده که جا بیفته ...» بد نبود ولی به خدا به اون همه درد نمی‌ارزید ... خالکوبی خیلی جلفه ... ندیمه گفت: «من با اجازتون میرم.»

- برو...

ندیمه رفت بیرون. بلوزمو برداشتم تا پوشم که گلاسیوس گفت: «نپوشش خونی میشه بنیتا.»

- خب چی کار کنم پس؟

- میرم برات لباستو بیارم ... از این به بعد دیگه اونو باید پوشی ... اون دیگه دکولتس راحتی...

و از جاش بلند شد. کتتشو از روی شونم برداشت و گفت: «الان میام.» و رفت بیرون. نفسمو بیرون دادم. خداروشکر ... معذب بودم جلوش. آینه هم نبود تو اتاق تا توش بینم چه شکلی شدم ...

گفت الان همه موهام داره می‌درخشه ... خیلی خوبه ... در به صدا در اومد ... فهمیدم گلاسیوسه گفتم: «بیا تو.» در باز شد و گلاسیوس اومد داخل ... گفت: «پوشش ... اگه سایزش اشتباه بود بگو

... من همین دم درم آماده شدی خبرم کن.» و اومد جلو و لباسو بهم داد و رفت بیرون. به لباس نگاه کردم. یاد مدل لباس ورونی‌کاو سان افتادم ... دقیقا همون مدل بود. فقط رنگش متفاوت بود.

از جام بلند شدم و بعد یکم مکث پوشیدمش ... کاملا سایز تنم بود ... خیلی دقیق دوخته بودنش ... بهش نگاه کردم ... دکولته تا بالای زانوم و آبی مایل به سفید ... رفتم طرف در و گفتم: «گلاسیوس

آمام.» درو باز کرد و آمد تو ... به لباس نگاه کرد و گفت: «خیلی عالیه.» یک دور با دقت دورم چرخید و گفت: «بنیتا واقعا بهت میاد ... خیلی خوشگل شدی.» جلوم وایساد و ادامه داد: «

بهترینی.» تو دلم خیلی شوق داشتم. تعریفاش خیلی به دلم نشست و اعتماد به نفسمو زیاد کرد ... بهم گفت: «بیا بشین بنیتا.» و دوباره نشوندم. یک جعبه گوشه اتاق بود آوردش طرفم و جلوی

روم زانو زد. گفتم: «چی شده؟» در جعبه رو باز کردم و یک جفت کفش بیرون آورد. به کفشا نگاه کردم. محو زیباییشون شد. آبی آسمونی بود.

ولی بازم انگار جنسش از شیشه بود ولی اینطور نبود . پاشنش بلند بود ، یک بند باریک آبی داشت که دور مچ پام حلقه می شد . از

اون بند دقیقا از وسط پام یک بند دیگه میرفت تا انگشتای پام و

به حلقه ی بعدی روی انگشتای پام وصل میشد . خیلی ظریف و ناز بود . گلاسیوس با لبخند گفت : « میدونم امروز ناراحت کردم ...

تموم تلاشمو کردم بنیتا ولی فقط تونستم لاریسا رو راضی کنم تا

مدل کفشات با بقیه متفاوت باشه ... خواستم چیزی باشه که خوشت باید و مطابق سلیقت و مهمتراز اون همیشه همراهت باشه و یادم

بیفتی ... اینو با سلیقه خودم انتخاب کردم و از ندیمه خواستم تا

همون مدلی که تو ذهنمه رو برات بسازه . این کفش تو کل این سرزمین تکه و یک یادگار از من ... خواهش می کنم مراقبش باش .»

و بهم خیره شد . خیلی غافلگیر شدم ... مهمتر از اون مدلش

واقعا نهایت سلیقه من بود . چقدر خوش سلیقست چقدر خوب منو ریز به ریز خواسته هامو شناخته تو همین مدت کوتاه . لبخند زد

بهم و کفشو برام پوشید . زیباییش توی پام صدبرابر شده بود ...

سفیدی پامم خیلی بیشتر تو چشم بود . گفت : « امیدوارم خوشت اومده باشه .» بهش نگاه کردم . یکهو ناخودآگاه خودمو تو بغلش

انداختم و گفتم : « عالی تر از این همیشه ... عاشقتم .» و فشارش

دادم . خندید و گفت : « حلقه هم که باید روز عروسی بهت بدم ولی اگه خفم نکنی الان باید گردنبند و دستبندتو بپوشی .» خندیدم و

ولش کردم . از جیبش یک جعبه دیگه در آورد و از توش گردنبند و

دستبندمو در آورد . همونایی که سنگ قیمتی بیضی شکل روش داشت . سنگش آبی بود ست با لباسم ... دستبندو دستم کرد و پشتم

نشست . موهامو کنار زد و گردنبند رو هم برام بست . بهشون

نگاه کردم . نه انگار اونقدرها هم رنگ آبی آسمونی بد نیست دخترونه بود ... چیزی که عاشقش بودم . خم شد و گردنمو بوسید . گفت

: « بریم تمرین ؟» با خوشحالی گفتم : « بریم عزیزم ،» تصمیم

گرفته بودم تا یک مدت به قول اون اخلاق بچه گانه رو بذارم کنار ... برای همین از جام بلند شدم دستشو گرفتم و دنبالش رفتم .

لاریسا بادیدنم گفت : « درد داری ؟ »

- یکم میسوزه...

- یک مدت بگذره سوزشش کم میشه ... میتونین برین تمرین اما گلاسیوس یادت باشه هنوز قوانینو بهش نگفتی...

- چشم میگم بانو ...

- تا فردا صبح پیشته فردا می برمش بیرون باهاش خیلی حرفا دارم ... موهاشم باید فردا درست بشه.

و با مظلومیت بهم خیره شد . این یعنی درمورد کارانوسه . گلاسیوس گفت : « چشم ، و منو دنبال خودش کشوند . یک راه پله رو

رفتیم پایین و به یک در بزرگ رسیدیم . گلاسیوس درو باز کرد . با

دیدن اتاق خشکم زد . خیلی بزرگ بود ... خیلی زیاد یک سالن بود ولی خالی ... گلاسیوس گفت : « باید عجله کنیم ... وقت زیادی

نداریم باید آماده شی برای روز عروسی . » رفتیم داخل و درو بست .

گفتم : « خب من باید بدونم روز عروسی لباس و مدل موهام چیه تا مطابق با اون حرکاتمو تنظیم کنم . »

- درک میکنم ... لباست همینه ... مدل موهاش فرق میکنه ... مدل موهای ستاره روز عروسی کامل فر داده میشه و تاجشم که روی

سرشه ...

- تاج ؟

- ستاره اصلی باید تاج داشته باشه ... مگه سان و ورونیکا ندارن ؟

- آهان آره ... یعنی لباس عروسی همینه ؟

- آره

- چه بد ... باید لباس عروسی فرق می کرد ...

- مهم نیست ... خب حالا فهمیدی ؟

- آره ولی خب این خوبه که موهام بازه ... دست و بالمش بازمیشه برای رقص ...

- شروع کنیم ؟

- میخوام با صدای اورنینا برقصم .

خندید و گفت: «آره آهنگای اون عالیه ... باشه.» کتشو در آورد و رفت طرف ضبط. بهش نگاه کردم ... وای چقدر رقصیدن با اون

لذت بخشه ... رقصش حرف نداره ... معرکست و بهتر از اون

خیلی جذاب ... باز صدای آرامش بخش اورنينا تو کل سالن پیچید ... وای این آهنگ عالیه ... آفرین به سلیقه گلاسیوس ... وای اورنينا

وجودت نعمته ها...

I don't tell anyone about the way you hold my hand

I don't tell anyone about the things that we have planned

I won't tell anybody

Won't tell anybody

They want to push me down

They want to see you fall

فاصله بینمونو طی کردم و همراه با جمله بعدی آهنگ دستامو دوطرف صورتش گذاشتم ... این نوع رقصو می شناختم ... دستامو

گرفت و خیلی محکم همراه با ضرب آهنگ دستامو ازهم باز کردو

دست راستمو به سمت پایین و چپ رو به سمت بالا حرکت داد که باعث شد با ژست خاصی کج شم فوراً برم گردوند و همونطور که

خم بودم بادستاش راستم کرد. دستشو رو بازوم کشید و سرشو تو

گودی گردنم فرو کرد

Won't tell anybody how you turn my world around

همون طور که تو بغلش بودم دست راستمو گرفت، بهش تکیه کردم و اول پای چپم رو و درست پشت سرش پای راستمو ملایم و با

ضرب تو هوا یک دور رفت و برگشتی آوردم بالا و بعد دوباره به

زمین تکیه کردم.

I won't tell anyone how your voice is my favourite sound

وقتی دوباره پاهام روی زمین اومد جای یکم ملایم آهنگ کمرو گرفت و بعد وقتی ضرب محکم شروع شد دست چپمو دورشونش

حلقه کردم. دست راستمو گرفت و همونطور که داشتم می چرخیدم

طرفش پای راستمو توهوا چرخوندم و یک ثانیه دورکمرش حلقه کردم و بعد دوباره چرخیدم و پای راستمو روی پای چپم به حالت خم نگه داشتم.

Won't tell anybody

Won't tell anybody

برگشتم کاملا طرفش همونطور که پای راستمو روی زمین و روی پاشنه کفشم تکیه میدادم و بازش میکردم و روی پای چپم می

نشستم دست چپمو از روی شونش سردادم و روی آرنجش تکیه کردم

و با دست راستم اون یکی دستشو هنوز گرفته بودم منو چرخوند . طوری که انگار یک دایره فرضی با پاشنه ی کفش پای راستم روی زمین کشیده باشم.

They want to see us fall

They want to see us fall

خیلی سریع بلندم کرد . پشت بهش جلوش وایستادم ... تا اینجا که عالی بود . سرجامون وایستادیم همراه با آهنگ دستامو آوردم بالا و اونم با حالت لمس دستام همینکارو کرد .

I don't need a parachute

دوتادستامو گرفت روی پاهام نشستم و یک دور چرخوندم

baby, if I've got you

دستامو ول کرد ، دست راستشو زیر گردنم تکیه داد و با حرکت دستش آروم به سمت بالا روندم .

baby , if I've got you

I don't need a parachute

You're gonna catch me

رفتم جلوتر ... دستمو گرفت و بکھو برگردوندم طرف خودش ... دوتا دستامو گرفت رو زمین کاملا نشستم و اونم با سرعت خیلی زیاد با چرخوندن دستام باعث شد روی زمین بچرخم ...

You're gonna catch if I fall

Down, down, down

نگه‌م داشت و منم بلند شدم . دستمو گرفت و چرخوندم و بعدش پرت‌م کرد تو بغل خودش . دستشو گذاشت رو گونم و بعد

انگشتشو نوازش گرانه روش کشید ... این توقف باعث شد یکم نفس بگیرم ...

واقعا رقصمون پیچیده بود اما جالب بود که بدون تمرین اینقدر هماهنگ بودیم ...

I don't need a parachute

baby, if I've got you

baby, if I've got you

I don't need a parachute

از تو بغلش فوراً ولم کرد . سمت راستش و ایستادم رو به جلو . دست چپمو با دست راستش گرفت . یک دور برم گردوند و این باعث

شد دستام حالت ضربداری روبه جلو باشه ... برم گردوند و کجم کرد

دستام از حالت ضربداری در اومد و اونم کمکم کرد بلند شم ...

You're gonna catch if I fall

Down, down, down

و بعد با حرکات هماهنگ و خیلی سریع رقصیدیم ... اون قدر که دیگه نفسم بالا نمیومد ...

Don't believe the things you tell yourself so late night and

You are your own worst enemy

You'll never win the fight

Just hold onto me

I'll hold onto you

It's you and me up against the world

It's you and me

گلاسیوس کمرمو گرفت و منم پاهامو جمع کردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم . با ضرب آهنگ سرمو تکون دادم . طوری که

موهام تو هوا خیلی شدید تکون خورد و بعد پای راستمو کامل باز

کردم، پای چپم رو هنوز جمع کرده بودم و آرام روی زمین سر خوردم ...

I don't need a parachute

baby, if I've got you

baby, if I've got you

I don't need a parachute

دوباره بغلم کرد . این بار پای چپمو دور کمرش حلقه کردم و پای راستمو با انعطافی که داشتم همونطور که تو بغلش بودم از کنار سرم آوردم بالا.

You're gonna catch me

You're gonna catch if I fall

Down, down, down

دیگه نفس برام نمونده بود . به گلاسیوس گفتم : « بسه دیگه ... واقعا نمیتونم بازوم درد میکنه . » لبخند زد . تو بغلش بودم . پرتم کرد تو هوا و دوباره گرفتم بعد گذاشتم رو زمین و گفتم : « عالی بود

...برای اولین بار تو زندگیم واقعا استعدادمو تو رقص نشون دادم اونم با یکی که بهترین رقص این سرزمینه انگار ... » خندیدم و از

شدت خستگی خودمو رو زمین انداختم و به آهنگ تو سکوت

گوش کردم تا تموم شه ...

I don't need a parachute

baby, if I've got you

baby, if I've got you

I don't need a parachute

You're gonna catch me

You're gonna catch if I fall

Down, down, down

I won't fall out of love

I won't fall out of,

I won't fall out of love

I won't fall out of,

I won't fall out of love

I won't fall out of,

I won't fall out of love

I'll fall into you

I won't fall out of love

I won't fall out of,
I won't fall out of love
I won't fall out of,
I won't fall out of love
I won't fall out of,
I won't fall out of love
I'll fall into you

I don't need a parachute
baby, if I've got you
baby, if I've got you
I don't need a parachute
You're gonna catch me
You're gonna catch if I fall
Down, down, down

I don't need a parachute
baby, if I've got you
baby, if I've got you
I don't need a parachute
You're gonna catch me
You're gonna catch if I fall
Down, down, down

(آهنگ از parachute چریل کول cheryl cole)

آهنگ تموم شد . گلاسیوس گفت : « عالی بود ... نیاز به تمرین نبود . فکر نمی کردم اینقدر رقصدت خوب باشه بنیتا » .

- من بیشتر از رقص تو تعجب کردم ... آخه مردو چه به این مهارت ؟

و خندیدم ... کنارم نشست و دوباره به بازوم نگاه کرد . خواستم بگم اون یکی بازو خالکوبی شده که یکهو تعجب کرد . به بازوم نگاه

کردم . همون علامت تاجه بود . گفت : « این چیه ؟ »

- این ... همون وقتی که لاریسا گریش گرفت اینطوری شد .

- چرا ؟

اضطراب داشت . گفتم : « نمیدونم » .

- چه اتفاقی افتاده بود ؟

بی خیال .

- بنیتا بگو بهم ... چی شده بود که لاریسا اونطور شده بود و چرا بازوی تو اینطوری شده ؟

- گلاسیوس بی خیالش می شی ؟

- نه .

با عصبانیت گفتم : « منم هنوز ازت عصبانیم ... گلاسیوس فکر نکن به این راحتی بخشیدمت بابت اون حرفات . » و به روبه رو خیره

شدم . گفتم : « با اون همه کاری که کردم بخشیدی منو ؟ »

- کدوم کار عذر می خوام ؟

- بنیتا باز داری بچه بازی در میاری ؟

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم : « اینم بچه بازیه ؟ بینم نکنه تو هم مثل لاریسا و بقیه هزار سالته فقط جوون موندی ؟ چرا هرچی

سعی می کنم از نظر تو بچم ؟ به من بگو کدوم رفتارم بچگونس ؟ » با عصبانیت داد

زدم : « بگو گلاسیوس » .

- چرا داد می زنی ؟

از جام بلند شدم و گفتم : « ازت متنفرم ، و دویدم طرف در . صدام زد ولی دیگه دلم نمی خواست بمونم . داره بهم توهین می کنه ...

منم اصلا تحمل توهین شنیدم ندارم . درو کوبیدم و اومدم بیرون . چرا مدام می

خواد منو کوچیک نشون بده ؟ خیلی حالم بد بود ... حق نداره اینطوری رفتار کنه ... چرا فکر می کنه رک بودنش اخلاق خوبشه ؟

دویدم پایین ... گلاسیوس ازت متنفرم ... داری کاری می کنی که حالم از

روز عروسی من بهم بخوره.

رسیدم به محوطه . باز دلم گرفته . مثلاً من باید خوش حال باشم ... خوش حال از عروسیم ... جلوی در بزرگ ایستادم ... دلمو غم

گرفته بود . چشمامو بستم . کاش الان حداقل یکی بود که کمکم کنه

از این وضع در پیام . نفس عمیق کشیدم . یکم ناراحتیامو به اطراف سپردم . من بچه نیستم . چرا گلاسیوس مدام اینطور رفتار می کنه

؟ جلوتر رفتم . یکهو دستم از کنار کشیده شد . غافل گیر شدم .

پشت دیوار کشیده شدم . با تعجب و ترس بهش نگاه کردم . گازباس بود . با لکنت گفتم : «چیکار می کنی گازباس ؟» بهم نگاه کرد

فقط . تو اون تاریکی نمی تونستم درست ببینمش . زمزمه کرد :

فقط آرام باش .»

- چه خبر شده ؟

- کارت دارم ... یک کار مهم .

- خب چی کار ؟ بهم بگو .

- اینجا همیشه ...

- خب در مورد چیه ؟

- برو تو اتاقم ... منم بعد چند دقیقه میام ...

- گازباس منظورت چیه ؟ این رفتار چیه ؟

- بهت می گم برو ...

- خیلی خب .

هنوزم نمی فهمیدم دلیل رفتارش چیه فقط رفتم داخل قصر . اتاق اون همون پایین بود . می دونستم کدومه . رفتم داخل و درو بستم .

به اتاقش نگاه کردم . بزرگ بود . تختش دونفره بود . جالب بود

برام که هراتاقی که تو این سرزمین دیدم یا تخت نداشت یا آگه داشت دونفره بود . یک کمد داشت ... و یک دکور برای وسایل

جنگش . کمدش که مال لباساش بود رفتم طرف وسایل جنگیش . همه

نوعو داشت . جز شمشیر کریستالی . خب لابد اون فقط مخصوص قصر اورنیاست . به تاماهاوکش خیره شدم . خوشم اومد از مدلش

پرای تهش رنگای باحالی داشتن . صدای در باعث شد با

کنجکاوای برگردم طرفش . آمد داخل و درو بست . به در تکیه داد . دستش پشتش بود و بهم خیره شده بود . با تعجب گفتم : « چی

کارم داشتی گازباس ؟ »

از در فاصله گرفت و اومد جلوتر . گفت : « بشین » .

- راحتم ...

با خشونت گفت : « گفتم بشین . » تعجب کردم . گفتم : « من وایمیستم کلی کار دارم زودتر حرفتو بزن می خوام برم . » دور اتاق شروع

کرد به راه رفتن . انگار می خواست تهدیدم کنه یا چیز مهمی بگه ... نمی دونم

چی بود . شروع کرد به حرف زدن : « با گلاسیوس راحتی ؟ »

- آره ... تقریبا .

- تقریبا ؟

نمی خواستم تو مسائل زندگی ما کسی دخالت کنه برای همین گفتم : « می تونی حرفتو بزنی » .

- بنیتا ... می تونی عروسی رو بهم بزنی ؟

- چی کار کنم ؟؟؟؟؟؟؟

- بنیتا من دوستت دارم ...

به معنای واقعی خشکم زد . دیونه شده ؟ گفتم : « مسخره بازی در نیار گازباس . » برگشت طرفم و عصبانی گفت : « مسخره بازی ؟

وقتی گلاسیوس بهت این حرفو زدهم همینو گفتی ؟ »

- خب معلومه ...

- مسخره بازی نیست بنیتا ... من عاشقتم خیلی زیاد . ازت می‌خوام عروسی رو بهم بزنی . بنیتا باور کن به نفع خودته...

- چی می‌گی گازباس ؟ من عاشق گلاسیوسم می‌فهمی ؟ عاشق . چطور تو می‌تونی بهم بگی عروسیمو لغو کنم تا باتو ازدواج کنم ؟

- بنیتا اگه باهاش ازدواج کنی عدالت در حقت اجرا نمی‌شه...

اومد جلو تر ... خیره بود تو چشمام . نزدیک شدنش بهم داشت عصبانی ترم می‌کرد و از یک طرف اضطرابم بیشتر می‌شد ... گفت :»

گلاسیوس هرچقدرم سعی کنه نمی‌تونه کاملا با انصاف باهات برخورد کنه ...

فکر کن بنیتا اون میلیاردها زن داره نمی‌تونه اونا رو ول کنه و تموم مدت پیش تو و بچه هات باشه . بنیتا اینکار به نفع توئه و من .

ازت می‌خوام عروسی رو لغو کنی . من قول می‌دم خوشبختت کنم . خیلی بیشتر

از اونی که تو از گلاسیوس انتظار داری .

بهم نزدیک تر شد . اون قدر که دیگه جایی نداشت بیاد جلو ... رومو با عصبانیت برگردوندم و غریدم :» محاله ...»

- بنیتا پشیمون می‌شی...

- گلاسیوس هر چی هم باشه رفتارش باهام به تو می‌ارزه ... حالا می‌تونی فاصلتو یکم ازم بیش تر کنی و عین یک آدم متشخص

بذاری برم ... حرفی هم به گلاسیوس نمی‌زنم .

- تو هنوز متوجه نشدی من چی می‌خوام...

- متوجه شدم و جوابم منفیه . برو کنار گازباس و گرنه جیغ می‌زنم .

به وضوح صدام می‌لرزید . گفت :» من تا چیزی که می‌خوام به دست نیارم نمی‌ذارم بری . ترس نمی‌شناسم . بگو به گلاسیوس . هیچ

کاری نمی‌تونه بکنه ،» با ترس گفتم :» گازباس یک چیزی

گفتی منم گفتم نه ... تورو خدا برو کنار . و دستامو رو سینش گذاشتم و خواستم از خودم جداش کنم اما فایده نداشت . مثل سنگ

جلوم وایساده بود . پوزخند زد و گفت :» می‌تونی در برو .» با

التماس گفتم :» تورو خدا گازباس ... دلیل این کاراتو نمی‌فهمم .»

- بنیتا هر طور شده من می‌خوام به دستت بیارم ... حالا چه به خواست تو اگه نشد چه بهتر به شیوه خودم...

ترسیدم . رومو بیشتر برگردوندم ... چیزی نمونده بود گریم بگیره . جیغ زدم : « گلاسیوس کمک . گلا...» دهنمو محکم گرفت . نفسم بالا نمی اومد . چی می خواد از جون من ؟ تو گوشم زمزمه کرد

«هی ... جیغ زدن اصلا جواب درستی برای تقاضای من نیست ... اگه قبول نمی کنی پس امشب همین جا می مونی ... چیز زیادیم ازت نمی خوام ... فقط یک بوسه قبل متاهل شدن .» دیگه می

لرزیدم ... رومو بیشتر ازش برگردوندم ... سعی کردم خودمو آزاد کنم اما دیگه داشت می گرفتم . این عشق نیست داره آزارم می ده . کمرو گرفت و خیلی سریع بردم طرف تخت و روش نشوندم .

داختم از ترس زهره ترک می شدم . گفت : « قبول می کنی یا نه ؟» فقط با ترس بهش خیره شدم . پوزخند زد . دستشو از روی دهنم برداشت و گفت : « پرسیدم قبول می کنی یا نه ؟» بازم بهش خیره

شدم . کاملاً می لرزیدم . به در نگاه کردم . بلند شدم و دویدم طرف در . می خواستم از اون جهنم نجات پیدا کنم . دستگیره رو کشیدم اما قفل بود .

کی وقت کرده بود قفلش کنه ؟ به در کوبیدم و با بغض داد زدم : « کمک ... گلاسیوس نجاتم بده .» خندید و گفت : « می دونی گلاسیوس چند طبقه بالاتره ؟ و می دونی که دیوارای این اتاق عایق

صداست ؟» بازومو چنگ انداخت و منو سمت خودش برگردوند . با التماس تو چشمام خیره شد و زمزمه کرد : « بنیتا لغوش کن مراسمو .» سعی کردم تا بازومو آزاد کنم . داد زدم : « ولم کن . کمک

گلاسیوس .» محکم نگهم داشت و صورتشو آورد نزدیک تر . دیگه نمی تونستم تحمل کنم . تکون خوردم . کشوندم سمت چپ و به دکور چسبوندم و زمزمه کرد : « تکون نخور بنیتا .» و اومد جلوتر

. کنار دکور بودم خیلی آروم با دستم بازش کردم و تاماهاوکو از گوشش برداشتم . تو یک حرکت سریع محکم فرو کردمش تو رگ خوابش . دستاش شل شد و یکم بعد سرش گیج رفت و افتاد کف اتاق

. قلبم تند تند می زد . دوباره دویدم طرف در کلید نبود . اگه خودش قفل کرده باشه که جایی نمی تونست بذاره ... بهش نگاه کردم . علی رغم ترسم رفتم طرفش و با دستای لرزون جیباشو گشتم . توی

جیب پشتیش بود . کلیدو برداشتم و دویدم طرف در و باعجله بازش کردم . اومدم بیرون و به دوروبر نگاه کردم . رفتم طرف پله ها و تا نفسش داشتم دویدم . وقتی رسیدم به سالن رقص دیگه نفس نداشتم . دروبه زور باز کردم گلاسیوس نبود . دیگه برام نفس نمونده بود . بغض تو گلوم گیر کرده بود . با تموم تلاشم خودمو رسوندم بالا . صدای گلاسیوسو شنیدم : « بانو می فهمم چی می گید و عذر می خوام بابت رفتارم ولی بنیتا داره لج می کنه . » نفس عمیق کشیدم و یک قطره اشکمو پاک کردم ... سرمو انداختم پایین و رفتم طرف اتاق و در زدم . لاریسا گفت : « بله ؟ »

- م ... منم بانو .

- بیا تو .

درو باز کردم و رفتم تو . گلاسیوس آدمت می کنم . با دیدنم روشو برگردوند . به لاریسا احترام گذاشتم . تموم تلاشم برای پنهون کردن اضطرابم بی فایده بود . لاریسا گفت : « چرا اینقدر پاهات می لرزه ؟ » گلاسیوس برگشت طرفم و بهم نگاه کرد . بالاخره لب باز کرد و گفت : « چی شده ؟ » جوابشو ندادم . با نگرانی گفت : « تو که خیلی می لرزی . » هیچ وقت نمی تونست نگرانیشو پنهان کنه . دستمو گرفت و گفت : « چی شده بنیتا ؟ » برگشتم طرفش . دیگه نتونستم . تحمل نداشتم . لجبازی رو گذاشتم کنار و سرمو رو شونه های مردونش گذاشتم . کمرمو گرفت و گفت : « چی شده ؟ » با صدای ضعیفی گفتم : « گازباس » .

- گازباس چی ؟

دیگه هیچی نگفتم . لرزش زیادمو حس کرد منو از بغلش در آورد تو چشمام خیره شد و گفت : « چی شده ؟ » بغض کردم بدجور . فقط بهش خیره شدم . نمیدونم چی تو چشمام دید که صورتش حالت خشم گرفت . یعنی چیزی فهمید؟ با خشونت داد زد : « چیکار کرده باهات ؟ » ترسیدم و خودمو یکهو تو بغلش جمع کردم . جالب بود . از خودش می ترسیدم و بازم به خودش پناه می بردم

فورا از تو بغلش درم آورد و با قدمای بلند و محکم رفت طرف در . لاریسا گفت : « نرو گلاسیوس ، دويدم طرفش ، جلوش وايتادم

و گفتم : « گلاسیوس کجا می ری ؟ »

- می رم با دستای خودم بکشمش .

- آخه من که هنوز چیزی نگفتم .

داد زد : « از قیافت معلومه چی کار کرده . » خواست کنار بزنتم که دوباره جلوشو گرفتم و گفتم : « الان بی هوشه ... گلاسیوس توروخدا

من بیش تر بهت نیاز دارم اونو ولش کن . »

- برو کنار بنیتا .

لاریسا بازوشو گرفت و گفت : « تو کاری نکن گلاسیوس من مجازاتش می کنم . » گلاسیوس با خشونت گفت : « می دونین چی می گین

بانو ؟ با زن من همچین کاری کرده . خودم باید به حسابش برسم

» .

- گلاسیوس می دونم . درکت می کنم . ولی شما خیلی کار دارین باید به عروسی برسین . من مجازاتش می کنم . این کارو نکن . بنیتا

هم خوشش نیاد از این کار . مگه نه ؟

فوری سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم . تموم عصبانیتشو با مشت روی دیوار خالی کرد . بهم نگاه کرد . نگاهش پر تمنا بود . جدی

جدی می خواست بره بکشدش . منم که داشت گریم می گرفت .

بهم نگاه کرد و بعد چند ثانیه روشو برگردوند . قاطعانه گفت : « بیا تو اتاق . » و خودش رفت . به لاریسا نگاه کردم . وای خدا . اینم که

هنوز دپرسه . ناچار دنبالش رفتم . رفت تو اتاق منم رفتم داخل

و درو بستم . روی تخت نشست و بهم خیره شد . حس کردم خیلی عصبانیه . رفتم کنارش نشستم و گفتم : « گلاسیوس من ... » وسط

حرفم گفتم : « چه غلطی کرد ؟ »

- ه ... هیچی .

- جواب منو بده بنیتا .

سرمو انداختم پایین . بهم نگاه کرد . گفت : «بازم داری می لرزی . هیچ کار نکرده و تو هنوز این طوری ای ؟» با کلافگی بهش نگاه کردم . فقط گفتم : «حالم خوب نیست ،» و برای این که از ادامه صحبت‌مون در برم روی تخت دراز کشیدم و چشم‌امو بستم که گفت : «بنیتا ... با اون لباس نخواب ،» و از روی تخت بلند شد . چشم‌امو باز کردم . از داخل کمد یک لباس خواب برداشت . اومد پیشم و بهم دادش . گفت : «اینو بپوش ،» و بدون حرف دیگه ای رفت بیرون . از جام بلند شدم و به در خیره شدم . یکم بعد به لباس نگاه کردم . بازم آبی . درست مدلش مثل لباس ورونیکا بود . کوتاه بود و اندامی و دامنشم چسب . شاید تا یک وجب بالاتر از زانوم می رسید اما انگار یک لباس بلند هم روش پوشی که جنسش از حریر و خیلی نازک باشه .

دستم اون طوری پوشیده می شد و تا پایین زانوم می رسید ولی از جای شروع کمرم به پایین جلوش باز بود . عوضش کردم . خیلی راحت بود و نرم . رفتم طرف در و بازش کردم . گلاسیوس دستشو به نرده ی راه پله گرفته بود و به رو به روش نگاه می کرد . برگشت طرفم و گفت : «تو بخواب . من یکم می خوام حال و هوام عوض شه .» و رفت پایین . بی رمق برگشتم تو اتاق . هنوز دستام می لرزید . روی تخت نشستم و پتو رو روی پام انداختم . دوباره صحنه چنددقیقه قبل اومد جلو روم . عصبی شدم . پتو رو تو مشتم فشار دادم و بعد چراغ خوابو خاموش کردم و دراز کشیدم . موهامو رو بالش پخش کردم و چشم‌امو بستم . چشم‌ام داشت گرم می شد که در باز شد . یکهو از جام پریدم و لامپو روشن کردم . گلاسیوس فوراً گفت : «منم ،» با درموندگی بهش نگاه کردم .

ترسیده بودم نکنه گاز باس باشه . درو بست و اومد جلو کنارم نشست و گفت : «منم نترس .» دستمو گرفت و به رو به رو خیره شد . داغون بود . گفتم : «چی شده ؟»

- گازباسو دارن شلاق می زنن .

- چی ؟؟؟؟؟؟؟

- حقتش بود اعدام شه پسره ی عوضی .

با ترس گفتم: «گلاسیوس گناه داره»، با خشونت نگاهم کرد. اون طوری که از حرفم پشیمون شدم. گفتم: «فقط بخواب و یک کلمه

دیگه حرف نزن. اگه اون قدر لجبازی نمی کردی همچین فرصتی

دستش نمی اومد.» و چراغ خوابو خاموش کرد. سرمو انداختم پایین و دراز کشیدم. دوباره پتو رو روی خودم کشیدم و اونم دراز

کشید ولی پشتش به من بود. به خودم گفتم: «الان عصبانیه.

اصلا باهاتش حرف نزن و بخواب. بی خیال می شه.» و چشمامو بستم ولی فکر گازباس نمی داشت بخوابم. دلم براش می سوخت.

درسته راه بدی رو انتخاب کرده بود ولی عاشق بود. کلافه به

گلاسیوس نگاه کردم. صداش زدم که گفت: «بنیتا امشب رو بذار راحت بخوابم. حرف نزن چون عصبانیم.»

- آخه چه ربطی به من داره؟ گلاسیوس به جای اینکه به من کمک کنی اینطوری ازم رو برمی گردونی؟

برگشت طرفم. بهم خیره شد و دوباره بغلم گرفت. این اون گلاسیوسیه که می خوام. منم با آرامش چشمامو بستم. این برام بهتر

بود ...

فصل هشتم :

اورنينا دستمو گرفت و گفت: «اضطراب نداری؟»

- چرا. یکم.

- خوشگل شدی بنیتا.

- ممنون. لطف دارین بانو.

لبخند زد و رفت پیش برلا تا لباسشو درست کنه. دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم. خیلی خیلی ضدحال بود که لباس عروس

مخصوص نداشتم ولی خب چه می شه کرد؟ قانونه. خدای من چپ می

رم راست می رم می گن این کارو بکن اون کارو نکن.

چرا؟ چون قانونه. دیگه قانوناشون جونمو به لبم رسونده بود. موهامو تو آینه مرتب کردم و برگشتم طرف اورنينا. داشت با برلا

حرف می زد. گفتم: «خوب شدم؟» بهم نگاه کرد و گفت: «عالی

».

- خوبه.

- بدو دیگه دیرت می شه.

دویدم طرف پله ها. دامنم بر خلاف کوتاهیش خیلی تکون می خورد. گلاسیوس پایین پله ها وایساده بود و به روبه رو خیره شده بود

. با صدای پام برگشت طرفم و خندید. گفت: «دیر کردی ستاره

خانوم»، رسیدم بهش. دستمو گرفت و گفت: «از چهرت معلومه خیلی استرس داری.»

- آره.

- نداشته باش.

چیزی نگفتم و فقط دنبالش راه رفتم. به اسبای بیرون نگاه کردم. گفت: «تو با اسب خودت برو... یادت نره بنیتا جلوی قصرمون.»

- مگه دنبال تو نیام؟

- چرا عزیزم... فقط اگه یک وقت جا موندی.

- می ترسم نتونم کنترلش کنم.

- می تونی. فقط محکم نگیرش خودش میاد.

- باشه.

رفت طرف اسب سفید خودش. چرا بقیه همش سفید دارن ولی من آبی؟ مونده بودم واقعا. رفتم طرف اسب. اومد پشتم، کمرمو

گرفت و گذاشتم روش. و دوباره سوار اسبش شد. اسبش حرکت

کرد و مال منم دنبالش. موهای فرم مدام این طرف و اون طرف می رفت. ولی اسب داشت خیلی تند می رفت. کاش من و گلاسیوس

رو یکی می نشستیم. خیلی می ترسیدم از سرعت زیادش. ولی

انگار سر می خورد نه اینکه بتازه و این باعث راحتی همه بود . تموم راهو اضطراب نداشت فکرم آزاد باشه . اما گلاسیوس ریلکس بود .
خب معلومه چرا نباشه ؟ این فکر کنم صد میلیاردمین

ازدواجشه . اه لعنتی . چرا روز عروسیم اینقدر دارم به خودم سخت می گیرم ؟

دیگه رسیدیم . از اسب پیاده شدم و نگهبان اسب دوتامونو گرفت . هنوز هیچ کس نیومده بود . برام عجیب بود . اینجا که زمین نیست
که فیلم برداری و عکس برداری و از این جلف بازیها داشته باشن

پس چرا ما باید زودتر از بقیه می اومدیم ؟ رفتیم داخل قصر . لاریسا اومده بود . به احترام گذاشتیم . اومد طرفمون و فقط به من نگاه
کرد . بعد یکم مکث گفتم : « بانو چرا ما اینقدر زود اومدیم ؟ »

- خب شما هنوز ازدواج رسمی نکردین . عروسیتون صرفا یک مجلسه برای جشن ... باید مراسم اصلی درحضور دوتاتون انجام بشه .
و برای تزئین این سالن بهتون نیاز داریم .

- تزئین ؟ بانو این همه خدمتکار ما ...

وسط حرفم گفتم : « منظورم این نبود . گلاسیوس بهش نشون بده . » به گلاسیوس نگاه کردم . لبخند زد و دستمو گرفت . سالن اصلی
رو خالی کرده بودن . منو برد دقیقا وسط سالن که یک ستاره

بزرگ روی زمینش که از تمیزی برق می زد کاشی کاری شده بود . شایدم سرامیک . هیچ وقت تو این چیزا ماهر نبودم . روی یکی از
بازوهای ستاره وایستاد و بهم گفت : « رو به روم وایسا . »

روی بازوی روبه روی اون وایستادم . گفتم : « یک ژست انتخاب کن . »

- چی ؟؟؟؟

- فرض کن می خوان ازت عکس بگیرن . از دوتامون . یک ژست انتخاب کن تو ذهنت

گنگ بودم ولی یکم فکر کردم . یاد ژستی افتادم که همیشه آرزوم بود با نامزد آیندم یک بار بگیرمش . خیلی عاشقش بودم . گفتم
: « خب ، دستشو طرفم دراز کرد . گرفتمش . دستمو بالای سرم نگه

داشت و همون طور که می‌چرخوندم به خودش نزدیکم کرد. جابه‌جا شد و روی بازوی کناری رفتم. در جهت عکس چرخوندم و از خودش دورم کرد و در نتیجه من دوباره روی بازوی رو به روی اون و البته روی بازوی سمت راست جای قبلیم بودم. همین کارو پنج بار تکرار کرد تا اینکه دوباره برگشت سر جای اولش. لاریسا گفت: «خب...» این یعنی همون ژست. لبخند زدم جلوی گلاسیوس و ایستادم. کمرمو گرفت. پاهامو جمع کردم و تو بغلش موندم. تو بغلش جمع شده بودم تقریباً نیم متر بالاتر از زمین. سرمو کج کردم طرفش. تموم موهام تو هوا معلق شد. انگشت اشاره دست چپمو خیلی ظریف روی لبش گذاشتم. یکهو دورمون تو یک لحظه روشن و دوباره خاموش شد. غافل گیر شدم. انگار از ژستمون عکس گرفته باشن و روی تموم دیوارا زده باشن. سالن اصلی تقریباً انگار بیست ضلعی بود. روی تک تک دیوارا عکس‌مون بود. اما عکس نه. انگار با پروژکتور روش انداخته باشن. طلایی بودن دیوارا خیلی تو چشم بود و انگار تو دلش یک هاله کوچیک از عکس‌مون بود.

با دهن باز از بغل گلاسیوس اومدم بیرون و به دیوارا نگاه کردم. زمزمه کردم: «فوق العادست»، خندید و گفت: «ژست تو فوق العاده بود.» خیلی خوشگل شده بود. لاریسا گفت: «زود باشین.»

و رفت داخل یک اتاق که همون طبقه پایین بود. گلاسیوس رفت و منم همون طور که به در و دیوار نگاه می‌کردم رفتم داخل اتاق. تعجب کردم. یعنی کاملاً جا خوردم. مثل همین معبدا بود. معبدای پر عود و... رفتم کنار گلاسیوس. گلاسیوس برگشت طرفم. کاملاً روبه روم بود. لاریسا کنارمون وایساد و گفت: «باید کاملاً تبدیل به ستاره شی برای همین استثناعاً من عقدتونو می‌بندم.» تعجب کردم. چقدر سعادت نصیب ماست که هی لاریسا تو کارامون شرکت می‌کنه. گلاسیوس دستشو آورد بالا. دستمو بعد یکم مکث بهش سپردم. لبخند زد. شوقو می‌تونستی تو چشماش ببینی. خودمم

چیزی ازش کم نداشتم . اون یکی دستشو دور کمرم حلقه کرد . لاریسا گفت : «این ستاره رو روی دستت نگه دار .» به ستاره نگاه

کردم . کوچولو بود اندازه کف دستم ولی خیلی با مزه بود . درست

عین اون‌ی که روز اول تو جنگل دستم گرفته بودم فقط کوچیک تر . خیلی وول می خورد . عاشقش بودم . دستمو آوردم بالا و لاریسا

گذاشتش کف دستم . به محض تماسش با دستم نورانی شد . لاریسا

گفت : «قدرتتو بهش منتقل کن .» قدرت ؟ کدوم قدرت ؟ یکهو انگار جای خون تو رگام نور بود . البته نوری که توی شاهرگم می

رفت . مثل یک موجود تو رگام میرفت . مور مورم شد . گلاسیوس

محکم تر کمرمو فشار داد . گفتم : «چرا این کارو می کنین مگه منو تبدیل به ...» وسط حرفم گلاسیوس گفت : «حرف نزن .» ساکت

شدم و به دستم نگاه کردم . همون نور موجود مانند خزید طرف

قلبم . ترسیده بودم . یکهو همش تو قلبم جمع شد . دور و برو یک نور شدید گرفت . خیلی شدید . یک لحظه همه جا روشن شد و

فقط گلاسیوس جلوی چشمم بود . بعد چند ثانیه نور خوابید و دیگه

خبری هم از اون موجود نبود . قبلش نورش مشخص می شد و حرکتش ولی الان نه . گلاسیوس خندید و گفت : «ستاره شدنت مبارک

.»

- چرا این کارو کردین ؟

لاریسا گفت : «یک سری تغییرات تو بدنت لازم بود . حالا عقدتونو می بندم و بعد شما مال همین .» شوق خاصی گرفتم البته همراه با

اضطراب . لاریسا یکم مکث کرد و بعد گفت : «در حضور خالق

ستاره ها و کهکشان ها ... اینجا تو این زمان ...» وقتی به اینجا رسید صداس مثل اکو تو گوشم پیچید و نداشت بقیشو بشنوم : «تو این

زمان ... زمان ...» چهرم منقبض شد و کلافه شدم . هیچی نمی

شنیدم جز همون صدا ... زمان ... لعنتی . زمان بره به فنا . یکم بعد گلاسیوس انگار یک چیزی گفت . اما نمی دونستم چی ؟ طرف

صحبتش با من بود . سرمو با کلافگی به اطراف تکون دادم و گفتم

«نمی شنوم .» دستشو گذاشت رو گونم و با تعجب چیزی گفت . صدام اوج گرفت : «نمی شنوم گلاسیوس نمی شنوم . یک صدایی تو

گوشمه .» بازوشو تو دستم گرفتم . چرا نمی شنوم ؟ ناله کردم

«هیچی نمی شنوم.» دهنشو آورد نزدیک گوشم. فکر کردم می خواد حرفشو تکرار کنه ولی آروم بوسیدش. یکهو صدا قطع شد.

با تعجب بهش نگاه کردم. گفت: «می شنوی؟»

- آره ... الان می شنوم.

انگار چیز غیرعادی ای نبود. کاملا خونسرد باهاش رفتار کرد. دستپاچه بودم. گفت: «بنیتا قبول می کنی؟» یکم مکث کردم. بعد با

لکنت زمزمه کردم: «آره.» لاریسا لبخند بی جونی زد و رفت

بیرون. وا چرا رفت؟ درو بست. گفتم: «انان مثلا ما باهم ازدواج کردیم؟»

- آره.

- ولی از نظر دین من که قبول نیست تکلیف من چیه؟

- قبوله ...

- مطمئنی؟

سرشو آورد نزدیک تر و تو یک حرکت سریع بوسیدم. این بود جوابم. دیگه مالش شدم. دیگه مالم شد. حالم دست خودم نبود

فقط تو خوشی غرق شدم. در به صدا در اومد. ازم جدا شد. یکم بهم

خیره شد و بعد گفت: «بله؟»

- عالیجناب همه اومدن. بانو گفتن بیاین.

- خیلی خب

خواستیم بریم که گفتم: «گلاسیوس میشه این ستاره مال من باشه؟» خندید و سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: «فقط فعلا

بذارش اینجا بعد برش دار.» دستاشو رو بازو هام گذاشت و گفت

«بریم.» سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و دنبالش رفتم. از اتاق رفتیم بیرون. واقعا همه اومده بودن. جمعیت خیلی زیاد بود

ولی داخل قصر نبودن. داخل سالن یک تخت طلایی رنگ و خیلی

قشنگ بود که مطمئنا جای ما دوتا بود . ولی همه جمعیت بیرون بودن . جلوی قصر . صدای آهنگ ملایم همه جا پیچیده شده بود .

دستمو بردم طرف موهام و یکم مرتبش کردم . برگشتم طرف

گلاسیوس و گفتم : « خوبه ؟ » بهم نگاه کرد و گفت : « عالی ای عزیزم . » با رضایت سرمو برگردوندم که نگام تو نگاهش گره خورد .

یک لحظه متوقف شدم . بهم خیره شده بود . خیلی ناراحت بود .

گازباس بود . هنوز زخم روی پیشونیش تو چشم بود . پوزخند زد و با عصبانیت رفت بیرون قصر . یکهو دلم ریخت . به گلاسیوس

نگاه کردم . خون خونشو می خورد . کاش این طور نمی شد . کاش

نمی شد . دستمو گرفت و کشیدم . رفتیم بیرون قصر . خیلی جالب بود . لاریسا و اورنينا و سمارسیس و پتروس و سان همون بالا

نشسته بودن . خب مقامای بالا بودن دیگه . لاریسا وسط بود اورنينا

سمت راستش و کنارش سمارسیس و پتروس هم سمت چپ لاریسا و سان هم کنارش . با اومدنمون لاریسا از جاش بلند شد و بقیه

هم همینطور . رفتیم جلوشون و احترام گذاشتیم . کاملا معلوم بود

پتروس دلش می خواد ریختم نینه ولی مهم نیست . مهم اینه که من و گلاسیوس هم دیگه رو می خواستیم و عاشق هم بودیم و

خوشحال از رسیدن به هم . اورنينا با لبخند بهمون تبریک گفت و

بعدش هم سمارسیس و سان اما پتروس هیچی نگفت . گلاسیوس می گفت پتروس حکم پدر کهکشانا رو داره . برای همین اون در

مورد همه چیز اونا باید تصمیم بگیره .

لاریسا به ندیمه کنارش گفت : « بگو یک لحظه موسیقی رو قطع کنن و گوش کنن . » ندیمه هم رفت و ما فقط بهم خیره بودیم تا اینکه

صدای آهنگ قطع شد و بعدم نگاهای خیره همه به ما هفت نفر .

لاریسا با کمک ندیمه اومد جلوتر و به گلاسیوس گفت : « براش تاجو میاریم . خودت این مراسمو انجام بده . » گلاسیوسم به نشونه ی

تایید سرشو تکون داد . یکم بعد گازباس اومد . از دیدنش هر

دفعه اعصابم بهم می ریخت و از یک طرف هم هول می شدم . برای چی باید به اون تاجو بدن که بیاره ؟ گلاسیوس با خشونت بهش

نگاه کرد و تقریبا انگار تاجو از دستش کشید . ترسیدم نکنه باز

بینشون اختلاف بیفته برای همین با ذوق گفتم: «وای خیلی قشنگه». گازباس با چشمای آتیشی به گلاسیوس نگاه کرد و رفت. حتی

لاریسا هم متوجه شد چون مسیر رفتنشو دنبال کرد و بعد گفت: «

شروع کن گلاسیوس.» و باز ندیمه نشوندش. گلاسیوس لبخند زد البته با حرص. رفت جلوتر و منو هم برد. دیگه همه حواسشون به

ما بود. گلاسیوس روبه روی من وایستاده بود. گفت: «همه

ی ستاره‌ها و سیاره‌های کهکشان من، آندرومدا... از این به بعد ستاره‌ی من کسیه که باید همیشه بهش احترام گذاشته بشه...

کسی که همه وجود منه... بنیتا...» تو حال خودم غرق شدم. آخ چه

با احساس. کاش منم این طوری بودما. بهم خندید و تاجو گذاشت روی موهای فرم. خیلی تاج ظریف و نازی بود با همون سنگ

قیمتی بیضی شکلش. تو گوشم گفت: «ستاره‌ی من برای من هدیه

ای نداره ایا؟» خندیدم و گفتم: «هدیه برای بعد.»

- همین الان وگرنه حلقتمو نمیدم.

- گلاسیوس منتظرن همه.

- نوچ.

لاریسا گفت: «چی شده؟» گفتم: «دهه آخه من که هدیه ندارم.»

- به من ربطی نداره. اگه مجبور باشی پیدا می‌کنی.

سرمو با تاسف تکون دادم و گوشو بوسیدم. خندید و از داخل جیبش حلقه رو در آورد. دستمو گرفت و حلقه رو با ملایمت داخل

انگشتم فرو برد. صدای دست همه وحشتناک بلند بود. گوشامو

گرفتم و زدم زیر خنده. از ته دل. گلاسیوس اومد نزدیک و بوسیدم. بعد چند ثانیه گفت: «بریم. وقت رقصه.» و رو به اورنیا گفت

: «بانو اجازه میدین با صداتون؟» لبخند زد و گفت: «باعث افتخاره.»

- اگه جسارت نیست لطفا می‌خونین؟

- نه... ترجیح می‌دم به بانو برسم حالشون خوب نیست.

- باشه . پس لطفا آهنگی که می گین تموم عمرتونه رو بذارین .

و خندید . اورنينا سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و بلند شد . وسط جمعیت یک سن تقریبا بزرگ و خیلی رویایی و خوشگل و

طلایی بود . رفتیم داخلش و توجه همه به سمت ما معطوف بود .

صدای همون آهنگ دوباره پیچید و باز هم همون حرکات قبل . من از حفظ بودم و این باعث می شد اونم دنبال حرکت منو بگیره .

وقتی رقص تموم شد واقعا نفس نداشتم . گلاسیوس یکهو بلندم کرد

رو بازوهاش و دوباره بردم طرف لاریسا و بقیه . گفتم : «گلاسیوس نکن ...» خندید و گذاشتم رو زمین . اورنينا لبخند زد و گفت : «

حرف نداشت . من خجالت می کشم جلوی شما برقصم .»

گلاسیوس لبخند زد و بعد دوباره همه شروع کردن به حرف زدن و پذیرایی و رقص . اورنينا و سمارسیس و همینطور بقیه بلند شدن و

اومدن داخل سالن و ماهم دنبالشون . روی صندلی نشستیم .

اورنينا با لبخند دست سمارسیس رو گرفت و رقصیدنو به تقلید از اونا پتروس و سان ...

فصل نهم :

Marinana :

اورنينا ديگه از رقصیدن خسته شده بود . سر جاش وایستاد و لبخند زد . هیچ کس جز اون هفت نفر نه داخل سالن بود نه می تونست

باشه . اورنينا گفت : « عزیزم ... برلا و استرنو کوشن ؟ »

- تو قصرن .

- چی ؟؟؟؟ تنها ؟ برای چی نیاوردیشون ؟

- برلا خوابش می اومد منم گفتم اینجا سروصدا براشون خوب نیست گم می شن . گذاشتمشون همونجا نگران نباش ندیمه هست بالا

سرشون .

- خیلی خب . ولی عاشق عروسی بودن.

سمارسیس هیچی نگفت . یکهو در کمال تعجب همه یک مرد قد بلند و چهارشونه اومد داخل و عجیب تر از اون نقابی که روی صورتش بود . آخه همه می دونستن که جز الهه ها و همسراشون کسی

حق اومدن داخلو نداره . و بعد صداش شنیده شد : « عذر می خوام می دونستم نباید می اومدم اما خواستم بهترین فرصتمو برای بر آورده شدن بزرگ ترین آرزوم از دست ندم .»

لاریسا سرشو گرفته بود و به زمین خیره بود . اورنینا هم با تعجب به اون نگاه می کرد و بنیتا و گلاسیوس هم که دیگه نمی شد حرفی زد ازشون . مرد گفت : « خواستم برای یک بار تو عمرم با ملکه ی برف برقصم .» اورنینا با تعجب گفت : « من ؟ »
- دقیقا بانو .

اورنینا مردد به سمارسیس نگاه کرد . مرد رفت جلوتر و گفت : « خواهش منو رد نکنین .» اورنینا با لکنت گفت : « نمی دونم ... هر جور سمارسیس بخواد ، و به سمارسیس نگاه کرد . سمارسیس

با تعجب گفت : « نه ... اشکال نداره ... یک دور .» اورنینا کلافه بود ولی دیگه راهی نداشت . امیدش به این بود که سمارسیس قبول نکنه که نشد . لیوان دستشو روی میز گذاشت و ناچار رفت طرف

اون مرد ناشناس . مرد لبخند زد و دستشو گرفت . دور جدید رقص شروع شده بود . یکم رفتن دور تر از بقیه و رقصشونو شروع کردن . مرد سرشو خم کرد و تو گوش اورنینا زمزمه کرد : « دلم

برات خیلی تنگ بود .» اورنینا تعجب کرده بود . صدای مرد تغییر کرده بود و به گوش اورنینا به شدت آشنا میومد و قدیمی . خیلی قدیمی ... گفت : « تو کی هستی ؟ »

- می ترسم بگم و جیغ بکشی .

- یعنی چی ؟

- اورنینا بعد هزار سال طبیعیم هست که صدام یادت رفته باشه .

این جمله باعث شد که اورنينا سرجا خشکش بزنه . مرد کشیدش و گفت : « بهتره اينطورى مشکوک نشی . » اورنينا با کلافگی ناله کرد

: « تو کی ای ؟ کی ای که میگی دلت واسم تنگ شده و از هزار

سال پیشی ؟ » مرد آروم تر داخل گوشش زمزمه کرد : « یک عاشق ... خیلی دوستت دارم عزیزم ... همسر عزیزم ... مادر بچم ... بچه

ای که بخاطر مرگم مرد . » اورنينا انگار خشک شد . هیچ چیز

نداشت که بگه . زبونش بند اومده بود . یکهو کارانوس زمزمه کرد : « باید برم ... الانه که غیب شم ... تنهات نمی دارم . » و خیلی سریع

اورنينا رو ول کرد و دوید بیرون . اورنينا فقط مسخ شده

بهش نگاه کرد و یکهو دوید بیرون . همه با تعجب نگاهش می کردن . بنیتا با حالت گنگ بهش نگاه کرد و خواست بلند شه که

گلاسیوس گفت : « من می رم » .

و رفت طرف اورنينا که با دستپاچگی مدام به این طرف و اون طرف بین جمعیت نگاه می کرد . گلاسیوس دستشو گرفت و خواست

حرفی بزنه که اورنينا دستشو پس زد و همون طور که سرشو به

اطراف می چرخوند از پله ها دوید پایین و توی جمعیت . برای همه جای تعجب داشت کارش . میدوید . تو اون جمعیت مدام به این و

اون می خورد اما فقط دنبال کارانوس بود . جمعیتو پس می زد . از

کنار تعظیمایی که بهش می شد می گذشت و فقط با چشمای اشکیش همه جا رو واری می کرد . به سن رسید . تو اون جمعیت هیچ

کس رو نمی تونست ببینه فقط دوید بالای سن . همه می دیدنش و

با هم پیچ می کردن اما باز نمی شنید . فقط تشنه ی دیدن کارانوس بود . دستشو رو قلبش گذاشت و هی به این طرف و اون طرف

می رفت اما هنوز رو سن بود . زمزمه کرد : « کجا رفتی

کارانوس ؟ » گریه افتاد و بعد هم هق هق . گلاسیوس جمعیتو کنار زد و گفت : « بانو بفرمایین . حالتون خوب نیست انگار . » و کمرشو

گرفت و آوردش . در حالی که هنوز اورنينا به امید دیدنش به

پشت سرش نگاه می کرد . گلاسیوس اورنينا رو برد داخل و روی صندلی نشوند . بنیتا دستشو گرفت و گفت : « بانو خوبین ؟ » اورنينا

اشکشو پاک کرد و باز سکوت کرد . کلافه بود و مدام به همه

جا نگاه می کرد . سماریس گفت : « عزیزم اون مرد کی بود که این طوری دنبالش می گردی ؟ » اورنينا فقط با عصبانیت گفت : « ولم

کن سماریس . » و سرشو انداخت پایین . هنوزم سخت درگیر

بود . نه درگیر این که چطور بعد هزار سال یک مرده زنده شده . درگیر این که واقعا چطور عشقش برگشته ... درگیر این مسائل

نبود ... فقط می خواست بدونه ... کی می تونه دوباره کنار کارانوس

بودنو حتی چند دقیقه حس کنه ...

بنیتا :

هر کار کردیم نگفت چش شده ، دنبال کی می گرده ولی حس می کردم کارانوس بود . تنها شکم این بود که اون که هنوز نباید ظاهر

می شد . ولی هر چی بود حس خیلی شدیدی بهم می گفت کار اون .

اورنينا سردرد شدید گرفته بود و هی گریه می کرد . به کسیم نمی گفت چش شده . برای همین سماریس بردش قبل تموم شدن

مراسم . وقتی داشت می رفت واقعا نگاهای مسخره ی همه رو حس

کردم . گلاسیوس دستمو گرفت و لبخند زد بهم . منم با همون لبخند جوابشو دادم و دوباره رفتم تو فکر . نفهمیدم مراسم چطور

گذشت . چطور کم کم همه جا خلوت شد و چطور من و اون موندیم فقط .

خیلی خسته بودم . سرمو گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم . زمزمه کرد : « الان وقت خواب نیست بنیتا » .

- می دونم ... یک ذره . لطفا ...

هیچی نگفت منم سرمو رو پاهاش گذاشتم و خودمو روی اون صندلی که البته همون تخت انگار جمع کردم . شروع کرد به نوازش

موهام . واقعا داشت خوابم می گرفت . یکهو یک ندیمه اومد داخل .

احترام گذاشت . گلاسیوس گفت : « بله ؟ »

- عالیجناب پتروس گفتن فورا همین الان برید به قصرشون . کار مهمی باهاتون دارن .

خیلی خوابم می اومد حوصله نداشتم . گلاسیوس دستمو گرفت و بلندم کرد .

گفتم: «گلاسیوس این موقع شب کار خیلی مسخره ایه که این طوری احضارمون کنه.» هیچی نگفت. یکهو گفتم: «یک لحظه صبر کن.» وایستاد و قبل این که بتونه چیزی پرسه دویدم داخل اتاق

عقدمون. ستاره کوچولو رو برداشتم و اودم بیرون. رو به گلاسیوس گفتم: «ببرمش تو اتاق خواب بعد پیام؟» لبخند زد و گفت: «این همه پله رو که نمیتونی به این سرعت بری.» ستاره رو ازم گرفت و داخل جیبش گذاشت. خندیدم و گفتم: «خفه نشه.»
- نمی شه. زود باش بنیتا دیر می شه.

خندیدم و دنبالش رفتم. ولی از یک طرف خیلی اعصابم به ریخته بود بابت این اذیت کردنای پتروس. وقتی رسیدیم پتروس بازم مثل همیشه فخر فروخته بود و روی تختش نشسته بود. سان نبود.

خب خستس بدبخت این فقط خروس بی محله. بی مقدمه گفت: «بشینین از خودتون پذیرایی کنین.» گلاسیوس گفت: «ممنون عالیجناب ولی خب ترجیح می دیم حرفاتونو بشنویم.»

- حرف خاصی ندارم. گفتم بیاین تا قوانینی که تو بهش نگفتی رو همین روز اول بشنوه.

با تعجب به گلاسیوس نگاه کردم. چهرش مضطرب شد. مگه اون قوانین چیه؟ گفت: «ولی براش زوده.»

- می خوای صبر کنی وقتی کار از کار گذشت بهش بگی؟

- ولی اون نمی تونه این قدر زود از پشش بریاد.

- مشکل خودشه.

با حالت گنگ گفتم: «شما در مورد چی حرف می زنین؟ گلاسیوس مگه همه قوانینو بهم نگفتی؟»

جوابی نداد. پتروس گفت: «من بهت می گم.»

- بگین.

- اول این که گلاسیوس صاحب یک کهکشانه. اون زنای دیگه ای هم داره. خیلی هم داره. هر چند مدت یک بار دوباره باید ازدواج

کنه و هر چند وقت یک بار یک ستاره می میره. اینا وظایف کمی

نیستن و نیازمند نظارت و حضور مستقیم اونن . پس انتظار نداشته باش تو یک ماه پیش تر از دوباره ببینیش .

با ترس گفتم: «چی؟؟؟؟ ولی گلاسیوس به من قول داده در حقم بی انصافی نشه ... اون گفت پیشم می مونه . من نمی تونم دیدنشو

ماهی دوبار تحمل کنم . گلاسیوس مگه قول ندادی؟»

با حرص گفت: « دادم بنیتا پاشم هستم .» پتروس با پوزخند گفت: « این کارو بکنی گلاسیوس از هم جداتون می کنم .» خیلی حرفاش

ترسناک بود . داشتم می مردم از دستش . گلاسیوس کلافه شد .

پتروس گفت: « و بعدی اینه که تو امشب سیاره هاتو حامله می شی .» با تعجب داد زدم: « حامله؟» خندید و گفت: « اینم بهش نگفتی

گلاسیوس؟» برگشتم طرف گلاسیوس و زمزمه کردم: «:

حقیقته؟» سرشو انداخت پایین . تو چشمم اشک جمع شده بود و فقط با حیرت بهش نگاه می کردم . پتروس گفت: « وقتی سیاره

هاتو حامله شدی باید توی این چند روز مواظب باشی تا صدمه ای

به بچه ها وارد نشه و گرنه خودت می میری . تهدید نیست یک ویژگی ستارست . چون ستاره بدون سیاره نمی شه . اگه بچه ها بمیرن

تو هم می میری و نابود می شی .» با گنگی و همون طور که

جلوی گریمو می گرفتم گفتم: « بچه ها یعنی چی؟ »

- هر دفعه حاملگی ستاره بین یک تا پنج سیاره به دنیا میان و احتمال اینکه یکی باشن کمتر از یک درصده .

با خشونت گفتم: « یک دفعه بگین باید ده تا ده تا بچه به دنیا بیارم .»

و رومو برگردوندم . گلاسیوس صدام زد . ناله کردم: « چرا بهم نگفتی؟» خواست بغلم کنه که پشش زدم . با ناراحتی صدام زد . گفتم

: « چرا بهم نگفتی؟ چرا گلاسیوس؟» یک قدم رفتم عقب . یک

قطره اشک برخلاف تموم مقاومتتم ریخت . پتروس یکهو داد زد: « و قانون آخری که می خواستم بگم اینه که حق گریه کردن نداری

.» داد زدم: « مسخرم می کنین .»

- نه! یک ستاره نباید گریه کنه . اگه یکم دیگه به گریه کردنت ادامه بدی می میری .

- آخه چطور کسی می تونه اصلا گریه نکنه؟

- ستاره‌های اینجا عادت دارن ... به من مربوط نیست که تو یک انسانی نه ستاره واقعی .

با نفرت بهش خیره شدم . حالم داشت ازشون بهم می خورد . از هردوشون . رفتم طرف در . گلاسیوس صدام زد . داد زدم : « بهم

نزدیک نشو گلاسیوس ، « دوید و دستمو کشید . داد زدم : « چرا بهم

نگفتی ؟ »

- بنیتا نذار بینمونو بهم بزنی . عزیزم من قول دادم . قول دادم در حقت ظلم نشه . لطفا .

- ول کن دستمو گلاسیوس . باید از همون اول اینا رو بهم می گفتی .

پتروس با پوزخند گفت : « یک چیز دیگه هم فراموش کردم بگم . حتی حق بغل گرفتن یا دست زدن به بچه هاتو نداری . و چون یک

انسانی و یکهو به این مقام رسیدی برای این که در حق بقیه ظلم

نشه و با توجه به اینکه توی هر رابطه‌ی ستاره و کهکشان ستاره حامله می شه تا دوسال دیگه بعد امشب حق رابطه داشتن با همو

ندارین . شب خوش . حالا بهتره برین یک جای دیگه دعوا کنین

« اشکم ریخت . چقدر ظالمانه این حرفا رو می زد . شروع کردم به هق هق . گلاسیوس با نگرانی گفت : « خواهش می کنم . گریه

نکن . بنیتا خواهش کردم ، اشکامو خیلی سریع پاک کرد و گفت

« :گریه نکن . »

- خیلی بدی گلاسیوس . بدتر از بد . چرا بهم نگفتی ؟

- چون می ترسیدم قبول نکنی . بنیتا فقط چون دوستت داشتم . باور کن . و مطمئن بودم که می تونم کاری کنم که برات سخت نباشه

داد زدم : « جدی ؟ چی کار می تونی بکنی که هیچ وقت گریه نکنم ؟ وقتی قراره ماهی دو بار بینمت وقتی قراره بچمو نتونم بغل

بگیرم وقتی قراره تا دوسال بودن باهاتو تجربه نکنم . چطور می تونی

کمکم کنی ؟ چطور می تونی بهم کمک کنی تا اشکم نریزه و زنده بمونم . وقتی تو ماهی دوبار بیشتر پیشم نیستی چطور اشکامو پاک

می کنی ؟ » پتروس گفت : « از اینجا برین . گلاسیوس متوجهش

کن که امشب اگه سیاره هاشو حامله نشه زندگیشواز دست داده ، و از جاش بلند شد و رفت بالا . گلاسیوس با عصبانیت به رفتنش نگاه کرد و گفت : « عزیزم چاره‌ی دیگه‌ای نداری » .

- این واقعا رفتار درستی نیست با من گلاسیوس . این اون انصافی نبود که حرفشو می زدی .

- عزیزم دست من نیست ... امشب رو مجبوری بقیشو گلم باور کن هر کاری می کنم تا نظرش عوض شه . نمی ذارم تا دوسال از هم

دورمون کنه . خواهش می کنم . امشب دست من نیست . می میری

اگه حامله نشی .

داد زدم : « یعنی داری به من حامله شدنو تحمیل می کنی ؟ رابطه داشتن برای زنده موندن ؟ پس احساس و مسئولیت پذیری زناشویی

چی می شه ؟ من نباید برای عشقم به تو بلکه باید برای نجات

جون خودم باهات باشم ؟ »

- اینجا جای داد زدن نیست بنیتا . بیا بریم بیرون .

و دستمو کشید و بردم بیرون . یکم بعد گفت : « عزیز من ... کی گفته برای زنده موندن ؟ بنیتا ما عاشق همیم . هر دو مون به هم نیاز

داریم . ما برای خودمون می خواستیم امشب باهم باشیم ... و

هستیم فقط از یک طرف و فایده دیگش اینه که برای دفاع از خودمونم هست » .

- اما من نمی تونم اینو قبول کنم . من نمی خوام حامله شم . متنفرم از این مورد . حالم بد می شه .

- بنیتا اینو واقعا مجبوری . هر دو مون مجبوریم . لطفا .

رومو برگردوندم . از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : « بریم عزیزم ؟ » اعصابم بهم ریخته بود . این واقعا امشب رو برای

من غیر قابل تحمل می کرد . پشش زدم با عصبانیت و دویدم . می

دونست اعصابم بهم ریخته دیگه سمجم نشد و فقط با سکوت دنبالم می اومد . به زور جلوی گریمو می گرفتم . برای چی گلاسیوس

اینا رو بهم نگفت ؟ من نمی تونم از پشش بر پیام . اصلا گریه

نکردن برای من سخته . همه ی این قوانین سخته . وقتی به قصر رسیدیم وایستادم . گلاسیوس گفت : « بریم بنیتا ؟ » زمزمه کردم :

گازباس حقیقتو می گفت که ازدواج با تو راحت نیست برای من

« . حرصی شد و بازمو چنگ انداخت . گفت : « یک بار دیگه اسم اون عوضی رو جلوم بیاری و بدتر ... تاییدش کنی می کشمت بنیتا . »

بازمو کشیدم بیرون و با بغض دویدم داخل قصر و بعدم بالای

پله ها . خیلی دیگه داشت اذیتم می کرد . رفتم طرف اتاق و روی تخت نشستم . خیلی خیلی عصبانی بودم . فقط به زمین خیره شدم و

از حرص ناخنامو می جویدم . در به صدا در اومد و گلاسیوس

اومد تو . رومو ازش برگردوندم . اومد جلو و کنارم نشست . کلافه بود . گفت : « بنیتا . عزیزم فقط همین یکبار رو . » داد زدم : « که چی

؟ من از حاملگی متنفرم اونم پنج تا پنج تا ... مثلا بخوای همه

چیزو آسون کنی که تا دوسال دیگه بتونم باهات باشم ... وقتی پنج تا بچه حامله می شم من متنفرم . » داد زدم : « نمی خوام هیچ کدومو

. نمی خوام ستاره باشم . فقط می خوام زنت باشم . » دستمو

گرفت و گفت : « یک امشب ... » بهش نگاه کردم و گفتم : « موضوع بحثمون امشب نیست گلاسیوس . من وظیفه خودمو انجام می دم اما

من نگران بعد اونم . مطمئنم نمی تونم از پشش بر پیام . اصلا

امکان نداره که بتونم . کمرمو گرفت و گفت : « امشب بذاریم فقط برای خودمون باشیم . امشب امشبه . فردا فرداست . » با کلافگی

نگاهش کردم . با بغض گفتم : « واقعا این چیزیه که از من می

خوای ؟ » بهم خیره شد و گفت : « من چیزی می خوام که به تو آرامش بده اما چیزی که باید اجرا شه بعضی اوقات به خواست تو نیست

و اون بهترین راهه ... درست مثل الان . » بهش خیره شدم .

یک قطره اشکمو پاک کردم و بوسیدمش ...

چشمامو باز کردم . روی تخت خوابیده بودم . گلاسیوس دستمو گرفت و گفت : « بیدار شدی بنیتا ؟ »

- آ ... آره .

- خوبی ؟

- فکر کنم.

دستم گرفت و کمک کرد سرجام بشینم . گفت : « دیشب حالت بد شد انگار » .

- چرا ؟

- نمی دونم فقط چیز عجیبی بود ... صبحونه می خوری ؟

- آره . لطفا .

ندیمه رو صدا زد و بهش گفت صبحونه بیاره . بهم خیره شد و گفت : « ممنونم ازت بنیتا » ...

- چرا ؟

- چون ... چون حاضر شدی این کارو بکنی .

سرمو انداختم پایین و تلخ خندیدم . ندیمه اومد داخل و صبحونه آورد . گلاسیوس ظرفو روی میز گذاشت و یک ستاره بهم داد .

گرفتمش و یک گاز بهش زدم . ساکت بودیم دوتامون . موهامو مرتب

کرد و بعد دستشو روی شونم گذاشت و ساکت به خوردنم خیره شد . وقتی خوردمش گفتم : « گلاسیوس منم باید عذر بخوام بابت

حرف دیشبم ... گازباس و ... » فوری گفت : « بحثشو پیش نکش » .

سرمو دوباره انداختم پایین . گفت : « این چند روز مواظب بچه باش » . مور مورم شد . وای من حاملم . یکهو یادم اومد . برگشتم

طرفش و گفتم : « چند روز ؟ »

- نه روز ... تا به دنیا اومدنش .

با تعجب گفتم : « نه روز ؟ یعنی چی ؟ »

- نه روز دیگه به دنیا میاد یا میان

دیگه کلافه شدم . فقط نه روز ؟؟؟ چرا این دنیا این قدر با زمین فرق می کنه ؟ همون شهاب سنگه رو طرفم دراز کرد و گفت : « اینم

بخور ... برات خیلی خوبه . » شهاب سنگو گرفتم اما از شدت

عصبانیت تو دستم لهش کرد . سرشو انداخت پایین . از جام بلند شدم و رفتم طرف در . دنبالم اومد و گفت : « درک می‌کنم عصبانیتتو

بنیتا ولی ... دستمو به نشونه‌ی سکوت بالا بردم و با لرزش

گفتم : « فقط ... فقط می‌خوام یکم تنها باشم . اگه می‌شه » .

- مواظب باش .

رومو برگردوندم و رفتم بیرون و درو کوبیدم . از پله‌ها رفتم پایین . ندیمه اومد طرفم ، احترام گذاشت و شنلمو بهم داد . گرفتمش و

همونطور که دورم می‌گرفتمش رفتم بیرون قصر . طرف قصر

لاریسا حرکت کردم . تو راه فقط تو فکر بودم . چطوری می‌تونم تحمل کنم خدا ؟ به قصر که رسیدم رفتم داخل ... وارد شدنم به قصر

مساوی شد با بیرون اومدن گازباس از اتاقش . سرمو انداختم

پایین و با قدمای تند طرف پله‌ها حرکت کردم . گازباس از پشت سرم گفت : « به حرفم رسیدی ؟ » سرجام می‌خکوب شدم . با صدایی

که می‌لرزید گفت : « می‌دونم الان حامله‌ای برای همین اصلا

اذیت نمی‌کنم ... نکنه بچه‌ها ت بمیرن و تو هم بمیری . ولی بنیتا دیر نیست . درسته اگه همسر اون نباشی می‌شی محافظ قصر

اورنينا و ازدواجت خلاف قوانینه ولی لاریسا ... داد زدم : « بس کن

» . و از پله‌ها دویدم بالا . همه دنیا برام زجر شده بود . رسیدم به سالن اصلی . رفتم تو و دنبال لاریسا گشتم . رو تختش نشسته بود و

خیلی کلافه بود . چند تا ندیمه و نگهبان و پتروس و ... هم دور

و برش بودن . از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت : « بگردین دنبالش ، دنبالش کی ؟ اومد جلو که منو دید . گفتم : « بانو چی شده ؟ »

گریه افتاد . بغلش کردم و گفتم : « چی شده ؟ »

- اورنينا ...

- اورنينا چی ؟

- دزدیدنش .

با تعجب گفتم : « چی ؟؟؟؟؟؟ »

- اورنیا رو دزدیدن ... نیست .

- کی آخه ؟

- نمی دونیم . هیچ کس نمی دونه کی این کارو کرده . همه رو فرستادم دنبالش . کاش پیدا شه .

تو گوشش گفتم : « بانو ... نگران خواهرتون نباشین . پیداش می شه . » با تعجب و چشمای اشکی ازم جداشد و گفت : «خواهرم ؟»

- بانو ... من می دون .

- چطور می دونی ؟

- الان مهمه ؟

با اضطراب روشو برگردوند و گفت : « نه ... مهم اینه پیدا شه . » به ندیمه گفت : « برو بگو همه دنبالش بگردن . » سماریس اومد داخل

و احترام گذاشت . گفت : « بانو پیدا نشد ؟ »

- نه .

سماریس سرشو انداخت پایین . خیلی کلافه بود . لاریسا اشکشو پاک کرد و گفت : « بنیتا برو قصرت ... »

- بانو من می خوام کمک باشم .

- تو حامله ای . برو .

سرمو انداختم پایین و گفتم : « نه بانو ... من می مونم . باید کمک کنم . » لاریسا با استرس شروع کرد به راه رفتن داخل سالن .

سماریس گفت : « می تونم یک خواهش کنم ؟ »

- بله حتما عالیجناب .

- می شه مواظب برلا و استرنو باشی ؟

دلم براش سوخت . خیلی مظلومانه اینو می خواست . تنها امیدش به من بود . گفتم : « حتما عالیجناب . با اجازتون می برمشون قصر

خودمون . »

- ممنونم .

برق شادی رو یک لحظه دیدم تو چشماش . از ته دل گفت ممنونم و رفت . سرجام منتظر وایستادم این تنها کاری بود که با این وضع

از دستم بر می اومد . یکم بعد آمد تو و برلا و استرنو رو هم

آورد . برلا گریه می کرد اما استرنو نه . برلا رو بغل کرده بود و دست استرنو رو گرفته بود . رفتم جلو و برلا رو بغل کردم . خدا رو

شکر گریه نمی کرد برای باباش . بغلش کردم و گفتم : « عزیز دلم

. گریه نکن دختر خانوم . مامانت رفته بیرون قایم باشک بازی کنه . جونم ، استرنو هم خودش اومد کنارم . سماریس گفت : « واقعا

ممنونم ازت » .

- خواهش می کنم عالیجناب با اجازه .

و همونطور که اشکای برلا رو پاک می کردم رفتم . استرنو دنبالم اومد . رفتیم تموم پله ها رو پایین و بعدم سمت قصر . وقتی رسیدیم

به ندیمه گفتم : « شنلمو در بیار لطفا . » چشمی گفت و شنلمو

باز کرد و برد . برلا هق هق می کرد . کوچولوی ناز . گذاشتمش رو زمین و گفتم : « راه میای عزیزم ؟ » سرشو تکون داد و اومد . خوبه

هردوشون گریه نمی کنن . رفتیم بالا . گلاسیوس داخل اتاق

هنوز روی تخت نشسته بود . تا منو دید تعجب کرد . سلام دادم . اونم جوابمو داد و گفت : « چی شده ؟ » اومد طرفم و برلا رو بغل کرد

. گفتم : « اورنیا رو دزدیدن . تنها کمکی که از دستم بر می اومد

این بود که بچه ها رو بیارم اینجا . » تعجب کرده بود . گفت : « یعنی چی که دزدیدنش ؟ »

- نمی دونم .

برلا رو بوسید و گفت : « کار خوبی . » گذاشتمش روی تخت و گفت : « من می رم به بقیه کمک کنم تو پیدا کردنش . می تونی از عهدش

بر بیای ؟ ندیمه ها هم هستن عزیزم . سعی کن به خودت فشار

نیاری » .

- آره . برو . هستم .

گونمو بوسید و رفت بیرون اتاق . نشستم کنار برلا و استرنو رو هم نشوندم . به استرنو گفتم : « گشنه نیستی عزیزم ؟ »

- نه .

- می‌خواین بخوابین ؟

- آره .

- بفرمایین .

گذاشتمش روی تخت و پتو رو روش انداختم . به برلا گفتم : « پرنسس شما چی ؟ » اشکشو پاک کردم و منتظر موندم . گفت : « می‌خوام حالم خوب شه » .

- آخ ... الهی . پرنسس . می‌خواین بازی کنیم ؟

- می‌تونم اون گلدونو بردارم ؟

به گلدون نگاه کردم و گفتم : « حتما » . رفت پیش گلدونه و گذاشتش رو زمین . چقدر کوچولو و با مزس . یکهو گلدونو فریز کرد . خشکم زد . اونم این قدر تو داره ؟ آره خب اورنیا می‌گفت . با این

که فریزش کرده بود ولی هنوز دست از سرش برنمی‌داشت و بازم بیش تر فریزش کرد تا اینکه یکهو گلدون شکست و تیکه هاش پخش شد

همون جا سر جاش نشست و سرشو انداخت پایین . گفتم : « حالتون خوب شد ؟ » از جاش بلند شد اومد کنارم و گفت : « یکم » . بغلش

کردم و گفتم : « چه دختر خوشگلی ... کاش بچه منم مثل شما

بشه . ناز ناز » . گفت : « مگه تو بچه داری ؟ »

- آره ... دارم . خدا کنه مثل شما بامزه و ناز بشه .

- مامان می‌گفت بچه تو ناز می‌شه .

- واقعا ؟

- آره .

- نترسین پرنسس . پیداشون می‌شه .

یک لحظه فکرم رفت سمت کارانوس . نکنه اون این کارو کرده ؟ رفتم تو فکر . آخه برای چی بدزدتش ؟ وای نه . باید پیداش کنن .

کارانوس نمی فهمه چی کار داره می کنه . برلا گفت : « مامانو

دزد برده . اگه بکشدش من دیگه مامان ندارم . »

- نه پرنسس . این حرفا رو نزنین . برای چی باید بکشدش ؟ گفتم که مامانتون دارن قایم باشک بازی می کنن .

دوباره گریش گرفت . بغلش کردم و از جام بلند شدم . سرشو گذاشتم رو شونم و راه می رفتم تا بخوابه . یکهو ندیمه اومد تو . گفتم

: « چی شده ؟ »

- بانو یکی اومده کارتون داره . بگم بیان ؟

- کی ؟

- ورونیکا

تعجب کردم . با حالت گنگ گفتم : « بگو . » رفت بیرون و بعدش هم ورونیکا اومد داخل . همون طور که برلا بغلم بود بهش احترام

گذاشتم . عادت کرده بودم . لبخند زد و گفت : « خوبی ؟ » سعی کردم

جلوی تعجبمو بگیرم . گفتم : « ممنون . »

- شنیدم چه اتفاقی افتاده ... آمدم تا بهت کمک کنم . هرچی باشه اونا دونفرن و استرنو وقتی بیدار شه خیلی شیطنت می کنه و تو هم

... که حامله ای .

- ممنون بانو .

رفت و روی تخت کنار استرنو نشست . از دیدنش هیچ حس خوبی نداشتم . اصلا معلوم نیست واقعا نیتش اینه یا نه . ولی فعلا بی

خیال شدم . خوشگل تر از قبل شده بود . رومو برگردوندم و دوباره

برلا رو آرومتکون دادم تا خوابش ببره . وقتی خوابید گذاشتمش رو تخت کنار استرنو و بالشو صاف کردم تا اذیت نشه . ورونیکا هنوز

ساکت و غمگین بهشون نگاه می کرد . نشستم اون طرف تخت

از سکوت بینمون راضی نبودم برای همین گفتم: «بیچاره این بچه‌ها ... مخصوصا برلا خیلی غمگینه . نمی دونم چرا استرنو این طوری نیست.»

- آره . استرنو زیاد احساساتی نیست و این چیزا رو درک نمی کنه .

- شاید .

دوباره سکوت . سرمو انداختم پایین . گفتم: «با گلاسیوس خویین؟» سرمو آوردم بالا و همون طور که تو چشماش خیره می شدم

گفتم: «عالی!» نفس عمیق کشید و گفتم: «خوبه ... حتما خیلی

هم خوش حاله.»

- اونو نمی دونم ولی من آره .

- یعنی می خوای بگی از قوانینی که تازه متوجهشون شدی نمی ترسی و کاملا راضی ای؟

- نمی شه گفت کاملا ولی گلاسیوس بهم کمک می کنه ... خودمم به قیمت داشتن گلاسیوس حاضرم قبول کنم.

می خواست حرصم بده منم جوابایی می دادم که بفهمه این کاراش روم تاثیر نداره . البته چهرش هنوز مثل قبل مهربون بود . نمی

دونم . یکهو برلا از خواب پرید و جیغ زد . فوری بغلش کردم و گفتم

«جانم؟» گریه کرد و جیغ زد: «مامان» دوباره بغلش کردم ولی آرام نمی شد . ترسیدم استرنو بیدار شه برای همین از اتاق رفتم

بیرون تا ساکتش کنم . هی گریه می کرد می گفتم: «مامان.»

فشارش دادم و گفتم: «حال مامانتون خوبه . باور کنین پرنسس . خواهش می کنم گریه نکنین . خوبن بر می گردن.»

جیغ زد: «مامان» یک عالمه باهش حرف زدم تکونش دادم ولی ساکت نمی شد . دیگه داشت اعصابم بهم می ریخت . خب دختر

خوب تو رو چه به بچه داری؟ ندیمه رو صدا زدم . اومد . گفتم: «

برو یکم غذا بیار بدم بهش.» بهش نگاه کردم و گفتم: «پرنسس غذا چی دوست دارین؟» هنوز گریه می کرد . به ندیمه گفتم: «

گست بیار.» رفت . روی مبل نشستم . گفتم: «پرنسس بسه لطفا.»

حالم داشت بهم می خورد . حالت تهوع شدید گرفتم . چرا این قدر زود ؟ برلا رو فوری دادم به ندیمه کنارم و رفتم طرف دستشویی .

خداروشکر دیگه دستشویی داشتن . بالا آوردم . چند بار پشت

سرهلم . وقتی بهتر شدم رفتم بیرون . برلا داشت گست می خورد و هق هق می کرد ولی گریه نمی کرد . ورونیکا اومد پیشم . گفتم

:«بانو ببخشین ... طبیعیه که من از الان حالت تهوع گرفتم ؟ »

- آره . نگران نباش . من می رم حس می کنم نیازی نداری به کمک داشتنی خبرم کن .

و رفت . معلومه از اولم نمی خواست که کمکی بکنه . نشستم کنار برلا و بهش گست دادم . اونم خیلی دوست داشت . لپشو بوسیدم و

موهاشو ناز کردم . خیلی با مزه می خورد . خب دنیای بچگی

همینه دیگه . بخوری گریه نمی کنی دیگه . به مبل تکیه دادم و بهش خیره شدم . وقتی غذاشو خورد گفت :«مامانمو می خوام » .

- میان پرنسس . مطمئن باشین .

اومد تو بغلم . ندیمه اومد و گفت :«بانو میذارین موهاتونو درست کنم ؟» با تعجب برگشتم طرفش و گفتم :«چرا ؟ »

- چون مدل موی عروسیتونو دارین . باید عوض شه .

ناچار باشه ای گفتم و برلا رو به یک ندیمه دیگه سپردم و رفتم تو اتاق . زیاد درست کردن موهام طول نکشید . وقتی کارم تموم شد به

موهام نگاه کردم . بد نبود . از جام بلند شدم و رفتم بیرون که

یک ندیمه سراسیمه اومد تو . گفتم :«چی شده ؟ »

- بانو ...

- چی شده ؟ زود باش . درست بگو .

- ملکه ی برف پیدا شدن ... توی قصر غلغلست .

با تعجب گفتم :«چرا ؟ »

- نمی دونم . می گن حال الهه نور بد شده .

ترسیدم . نکنه واقعا همون چیزی که حدس زده بودم درست بود ؟ فوراً دویدم پایین . برلا خوابیده بود . از قصر رفتم بیرون و بعدم طرف قصر لاریسا حرکت کردم . خیلی استرس داشتم . معلوم نیست

چه محشری الان اونجا به پا شده . به قصر که رسیدم رفتم روی بیضیه . وقتی رسیدم بالا صحنه ی جلو روم یک لحظه شوکم کرد .

کارانوس بود واقعا . لاریسا روی تختش نشسته بود و از خشم می

لرزید . سماریس فقط با حیرت به اورنينا و کارانوس که کنار هم روی زمین جلوی لاریسا نشسته بودن نگاه می کرد و گلاسیوس

کنارشون . گلاسیوس اضطراب داشت انگار . دستشو زیر چوونش

گذاشته بود و تو فکر بود . رفتم کنارش . تا متوجهم شد با خشونت گفت : «برای چی اومدی ؟» تعجب کردم . با لکنت گفتم : « من ...

من فقط ...»

- برو بنیتا . نمی خوام اینجا باشی .

- من باید باشم .

- برو ... الان همه چیز داغونه ... تو وضعت درست نیست . نباید می اومدی .

- بس کن دیگه گلاسیوس .

و به اون دوتا خیره شدم . می دونم کلافه شده بود ولی منم حقی داشتم . کمرو گرفت و دیگه هیچی نگفت . لاریسا خیلی عصبانی بود

. داد زد : « حرفتو پس بگیر کارانوس .» کارانوس پوزخند زد و

هیچی نگفت . لاریسا اشکش ریخت . از جاش بلند شد ، رفت جلوشون و گفت : « کارانوس دیونم نکن . بگو عاشق من بودی .

کارانوس چرا حرف نمی زنی ؟» اشکش بیشتر ریخت . منتظر به

کارانوس نگاه می کرد . کارانوس خیلی قاطعانه گفت : « من از همون اول اورنينا رو دوست داشتم و تا حالا هم عاشقشم ... حتی برای

رسیدن بهش نقشه کشیدم تا روز عروسی بکشمت .»

لاریسا فریاد زد : « می کشمت کارانوس .» و از کنارش شمشیر نورو برداشت . خیلی عصبانی بود . خشکم زده بود . یکهو کارانوس با

صدای بلند تر گفت : « و همین طور اون بچه ای که مرد هم

بچه‌ی من بود. «لاریسا یکهو شمشیر و انداخت و سرگیجه گرفت. فوری دویدم و گرفتمش. دستشو به سرش گرفته بود و هق هق می‌کرد. اورنينا با گریه گفت: «بسه کارانوس. بسه.» از جاش

بلند شد و اومد تا به لاریسا کمک کنه که لاریسا داد زد: «ببرینشون. از اینجا ببرینشون.» بازوشو نوازش کردم و فوری گفتم: «بانو چشم. چشم آرام باشین.» ناله کرد: «بگو ببرنشون. بگو.»

با عصبانیت گفتم: «ببرینشون دیگه.» گلاسیوس اومد پیشم و بازوی لاریسا رو گرفت تا از من بگیردش. نگهبانا بازوی دوتاشونو گرفتن و خواستن ببرنشون که اورنينا گریه افتاد و لاریسا رو

صدا زد. سماریس روشو برگردوند. لاریسا داد زد: «خواهش می‌کنم ببرینشون.» دلم برای اورنينا سوخت ولی الان لاریسا مهم بود. کمرشو محکم تر گرفتم و سعی کردم کاملا بلندش کنم.

گلاسیوس کمکم کرد. بردیمش تو اتاقش و روی تخت دراز کشوندیمش. هق هق می‌کرد. گفت: «چرا اینطوری شد؟» داشت اشکم در می‌اومد. چرا کارانوس یکم رحم نداره؟ از جاش بلند شد و

داد زد: «چرا؟» دستشو گرفتم. از جاش بلند شد و ساعت کنارشو شکوند. هرچی دوروبرش گیر آورد پرت کرد با عصبانیت رو زمین و شکوند. اشکم ریخت که گلاسیوس سریع پاکش کرد. رو

زمین نشست و بدتر گریه کرد. حق داشت. خیلی هم حق داشت.

هنوز کارانوس و اورنينا تو زندان بودن. تموم تلاشم برای رفتن پیششون بی‌فایده بود چون گلاسیوس اصلا نمی‌داشت از جام تکون بخورم. اصلا نمی‌داشت وارد این ماجراها بشم. دلم داشت مثل

سیر و سرکه می‌جوشید. معلوم نیست چیکار می‌کنن. لاریسا چشمه. گلاسیوس حتی نمی‌داشت از در این قصر برم بیرون. دیگه شکمم بزرگ شده بود. شاید دلیل این زمان کم حاملگی همون باشه

که توی زمین هر ماه اینجا یک روزه... اون طوری دلیل تک‌تک اینا رو می‌فهمیدم. ولی اصلا حس خوبی نداشتم. اصلا نداشتم از این که هر روز شکمم بزرگ تر بشه ولی چاره چی بود؟

و بدتر از اون حال از اندامم بهم می خورد . دیگه تحمل نداشتم . حتی نمی داشتم به شکم دست بزنم . مونده بودم وقتی به دنیا بیاد

یا بیان چطور بغل نکردنشونو تحمل کنم . درسته اصلا بدم میاد از همچین چیزی

ولی بازم خب بچمن هرچی باشه . یا شایدم بچمه ... خداکنه یکی باشه . واقعا می ترسم . همین طوری هم می ترسم از به دنیا آوردن

بچه چه برسه به پنج تاش . گلاسیوس با صداس از افکارم درم آورد : « بنیتا اینو

بین .» از جام بلند شدم و پشت سرش وایستادم . یک عکس بود . با تعجب گفتم : « کیه ؟» خندید و گفت : « من .» تعجبم بیش تر شد

. عکسو از دستش کشیدم . زمزمه کردم : « خدای من . چقدر خوشگل بودی .»

با حیرت به عکس نگاه کردم . خندید و گفت : « بر حسب اتفاق پیدااش کردم . جالب بود .»

- مال من باشه ؟

- نه . این تنها عکسیه که از بچگیم دارم .

مظلوم نگاهش کردم یا همون گربه ی شرک . لبخند زد و گفت : « باش .» و بهم دادش . گونشو بوسیدم و گفتم : « عالیه .» دوباره به

عکس نگاه کردم . گفتم : « گلاسیوس ستارم چی شد ؟»

- نمی دونم ... باید پپرسم .

- گلاسیوس اگه حالش خوب نشه باید برام یکی بزرگترشو گیر بیاری .

- بنیتا اون قدرتشو داده به تو ... کم کم ضعیف میشه می میره .

- آخه برای چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من دوستش دارم . بمیره می زنم زیر گریه .

- بنیتا فکر نمی کنی رفتارت خیلی مسخرست برای یک ستاره معمولی و کوچولو ؟

- باز به من گفتی بچه ؟

- اگه اشتباه می گم بگو اشتباه می گی . نباید این قدر ضعیف باشی که برای یک ستاره بگی می زنم زیر گریه .

- اگه بذاری برم پیش لاریسا نمی زنم زیر گریه .

- دوباره بحثشو پیش نکش .

- آخه من نمی فهمم چرا نمی ذاری برم پیشش .

- خودت می فهمی . چون حامله ای . مگه نشنیدی پتروس چی گفت ؟ گفت اگه بچه ها بمیرن تو هم می میری . نذار بخاطر یک خواسته کوچولوت این اتفاق بیفته .

- برای چی باید بمیرن ؟ من مواظبم فقط می خوام به لاریسا کمک کنم . حالش خیلی خیلی بده . اصلا می دونی چه بلایی الان سرش اومده ؟ چطور می تونی بگی نرو ؟ بخاطر بچه هات ؟

دستم گرفت و گفت : « نه بخاطر تو » .

- توروخدا گلاسیوس .

- نه .

بغض کردم . تا دید داره اشک تو چشمم جمع می شه گفت : « خیلی خب . با حضور من » .

- عاشقتم .

با کلافگی نفسشو داد بیرون و گفت : « بریم » . دستشو گرفتم و رفتیم پایین . طرف قصر لاریسا حرکت کردیم . وقتی رسیدیم گازباس

بیرون قصر بود . سرمو انداختم پایین و گلاسیوس بی توجه به اون دستمو کشید و

رفتیم داخل . بعدم از پله ها خواستیم بریم بالا که گفتم : « گلاسیوس من الان خیلی سنگینم ها ... از روی این همه پله نمی تونم برم بالا

» . بهم نگاه کرد و بعد منو برد طرف بیضیه . گفت : « خودت می تونی بری ؟ »

- خسته نمی شی از پله ها بیای بالا خودت ؟

- نه .

- خیلی خب .

رفتم روی بیضی و اونم از پله ها رفت بالا . وقتی رسیدم صبر کردم برسه بعد بریم . رسید و گفت : « می دونستی خیلی لجبازی ؟ »

- آره .

از ندیمه پرسیدم : « بانو کجان ؟ »

- داخل اتاقشون .

رفتم طرف اتاق و در زدم . از ندیمه پرسیدم : « بانو کجان ؟ »

- داخل اتاقشون .

رفتم طرف اتاق و در زدم . ندیمه گفت : « بفرمایین . » رفتم تو . لاریسا خوابیده بود . با صدای آرومی که بیدار نشه گفتم : « حالشون

چطوره ؟ »

- خیلی بد .

با نگرانی نگاهش کردم . رفتم جلو و کنارش نشستم . تو خوابم انگار کابوس می دید . دستمو رو موهاش گذاشتم و باهاش بازی

کردم . رو به گلاسیوس گفتم : « دلم براش پر می کشه . » فقط به

لاریسا خیره شد . لاریسا چشماشو باز کرد . تا منو دید لبخند کوچیک و تلخی زد . منم جوابشو با یک لبخند دیگه دادم ولی تلخ نه .

کمک کردم بلند شه . روی تخت نشست و سرشو گرفت . به

گلاسیوس نگاه کردم . هنوز ساکت بود . گفتم : « بانو بهترین ؟ » بهم نگاه کرد و گفت : « باید برم . »

- کجا بانو ؟

- زندان ... باید بینمشون . کمکم می کنی ؟ نمی خوام با ندیمه برم .

مردد به گلاسیوس نگاه کردم . من که خیلی می خواستم برم ولی مطمئنم گلاسیوس به شدت متنفر بود از این موضوع و هرچی بود

برای من نظر اونم مهم بود اونم تو همچین موضوع مهمی که

قصدش فقط مراقبت از من بود . گفتم : « اجازه می دی گلاسیوس ؟ » با حرفم لاریسا برگشت طرف گلاسیوس و مظلومانه نگاهش کرد

. گفت : « قول می دم مراقبتش باشم . لطفا . »

- بانو ... اگه جسارت نیست می شه خیلی مواظبتش باشین ؟ یا می شه منم پیام ؟

- نه ... تو نیا موضوعیه که فقط بنیتا می دونه . قول می دم خیلی مواظبتش باشم .

گلاسیوس کاملا از چشماش نا رضایتی معلوم بود ولی باشه ای گفت و بعد احترام رفت بیرون . گفتم : « بانو باور کنین این چند روز تموم مدت ازش خواستم این اجازه رو بده که پیام دیدنتون ولی نمی داشت ... وگرنه خیلی بهتون کمک می کردم . » بازوشو گرفتم و بلندش کردم . بردمش بیرون اتاق و پایین . خودشو بهم سپرده بود و من برخلاف دردی که داشت کم کم تو کمرم پیدا می شد می بردمش .

نمی دونستم وقتی بره زندان اصلا چی کار می کنه ولی خب مطمئن بودم اگه منم نمی بردمش شده به زور خودش می رفت . وقتی رسیدیم رفتیم داخل . با کنجکاوی به داخل سلول نگاه کردم . موهای سفید اورنینا که همیشه بافته بود الان باز بود و خودش تو بغل کارانوس خوابش برده بود . چهرش مظلوم بود ولی برای لاریسا این صحنه خیلی بد بود . خودشو کشوند طرف میله ها و دستشو روشن گذاشت . کارانوس بهش نگاه کرد . هنوزم غرور داشت تو چشماش . لاریسا گفت : « کارانوس چی کار می کنی ؟ » کارانوس لبخند زد و زمزمه کرد : « خوابیده ... کاری نکن بیدار شه . » با اضطراب به چهره ی لاریسا خیره بودم . لعنتی کارانوس خیلی داری زهر می ریزی . لاریسا با خشونت گفت : « اونو از تو بغلت در بیار . »

نه ... گناه داره لاریسا . ضعیف شده . می خوام تو بغلم یکم آروم باشه .

لاریسا داد زد : « کارانوس حق نداری این طوری حرف بزنی . » با این دادش اورنینا یکهو پرید . به لاریسا نگاه کرد و یکم بعد که متوجه موقعیت شد گفت : « لاریسا ... اومدی ؟ » لاریسا با عصبانیت گفت : « اورنینا ازش دور شو . » اورنینا از جاش بلند شد و با خواهش گفت : « لاریسا منو از اینجا بیار بیرون ... بچه هام ... » لاریسا با خشونت گفت : « عمرا اورنینا ... تو بهم خیانت کردی . »

اورنینا با گریه گفت : « لاریسا مقصر من نبودم . » لاریسا رو به کارانوس گفت : « کارانوس بگو دوستم داری ... بگو که حرفای دیروزت هیچ واقعیت نداشته ... بگو تا از اینجا نجات پیدا کنی . »

لحنش ملتمسانه بود . کلافه شده بودم . اصلا نمی‌تونستم قضاوت کنم . بین اورنينا و لاریسا . واقعا نمی‌شد . کارانوس گفت : «من نه

دوستت دارم نه این حرفو می‌زنم برای نجات خودم .» لاریسا با

خسونت گفت : «اگه این کارو نکنی کارانوس می‌کشم .» کارانوس پوزخند زد . از جاش بلند شد . اومد کنار اورنينا . کمرشو گرفت

و گفت : «بهم می‌گی از زندگیم دست بکشم تا زندگیمو نجات بدم

? اورنينا تموم هستی منه . عمر منه . ازش دست بکشم که تو اعدام نکنی ؟ وقتی دوتاشون باهم برابرن پس بذار هنوزم عاشقش

باشم و بمیرم . حداقل آبروم نره . بگن از عشقش محافظت کرد .

نگن به خاطر زندگیش علاقه هزارسالشو فراموش کرد .» با کف دست زدم به پیشونیم و خواستم حرفی بزنم که لاریسا به نگهبان

گفت که اورنينا رو از زندان بیارن بیرون و بیرن . کارانوس چهرش

ابهام داشت نگهبان اورنينا رو آورد بیرون . لاریسا با عصبانیت گفت : «ببرش ...» با انتقام تو صورت کارانوس خیره شد و گفت : «سی

ضربه شلاق.»

کارانوس ترسید و فورا به اورنينا نگاه کرد که داشتن به زور می‌بردنش . کارانوس با ترس زمزمه کرد : «نه .» اورنينا گریه افتاده بود .

گفتم : «بانو لطفا .» داد زد : «دخالت نکن .» رو به

کارانوس گفت : «حالا بینم حاضری از زندگیت دست بکشی تا نجاتش بدی .» کارانوس با ترس به لاریسا نگاه کرد . دید هیچ چاره

ای نداره برای همین گفت : «خیلی خب ... فقط این کارو نکن.»

- می‌شنوم .

- لاریسا اول نجاتش بده .

لاریسا با عصبانیت داد زد : «نه.»

- لاریسا باشه ... دوستت دارم ... لاریسا نجاتش بده .

لاریسا با اشک گفت : «چیزی که می‌خواستم نبود . این که بهم بگی دوستت دارم و پشت سرش بگی اذیتش نکن .» دستای لاریسا با

گریه از روی میله‌ی آهنی سر خورد و به من گفت : «بریم.»

کارانوس گفت: «نه لاریسا... گفتم اذیتش نمی‌کنی». بازوی لاریسا رو گرفتم و گفتم: «بانو ملکه‌ی برف که مقصر نیستن...» وسط

حرفم با صدای لرزون گفت: «حالم بده. منو ببر.» چاره‌ای

نداشتم. بردمش و تموم مدت این صدای کارانوس بود که می‌خواست تا لاریسا اورنینا رو نجات بده. اشکمو پاک کردم و بردمش.

بیرون داشتن لاریسا رو شلاق می‌زدن. خیلی حالم بد شد. دیگه

گرم گرفت. لاریسا برگشت طرفم و با وحشت گفت: «گریه نکن بنیتا.» هق هق کردم. یکهو سرم گیج رفت. با تموم حال بدش

گرفتم و گفتم: «گریه نکن.» افتادم رو زمین. داد زد: «کمک کنین

بیاریمش.» دیگه گریه نکردم. نمی‌تونستم بکنم ولی سرم داشت می‌ترکید و سرگیجه گرفته بودم. بردنم طرف قصر. لاریسا با

نگرانی گفت: «نترس بنیتا. فقط دیگه گریه نکن.» گلاسیوس دوید

طرفم و گفت: «چش شده؟» بغلم کرد و بردم تو نزدیک ترین اتاق. روی تخت دراز کشوندم و با اضطراب گفتم: «بانو مگه قول

ندادین مواظبش باشین؟» دستمو گرفت و گفتم: «خوبی؟»

- سرم داره منفجر می‌شه.

- گریه کردی؟

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. عصبانی شد. رو به ندیمه داد زد: «براش یکم جولان بیار.» دستمو رو سرم گذاشتم. همه چیز

جلوم دوتا شد. حتی گلاسیوس... یکم بعد گلاسیوس سرمو

گرفت و یکم بالا آورد و گفت: «اینو بخور.» نمی‌دونستم چیه. تو لیوان بود. حدس زدم همون جولان باشه. آوردش طرف لبام و

خواست بهم بدش که گفتم: «خودم می‌خورم.» ازش گرفتم و یکم

مزه کردم که حالم بهم خورد. تلخ تلخ بود. از خودم دورش کردم و گفتم: «این چی بود؟»

- بخورش بنیتا...

- نمی‌خورم تلخه.

- زود باش.

رومو برگردوندم . سرمو برگردوند و به زور بهم خوروندش . حالم داشت بهم می خورد . تلخیش اونقدر زیاد بود که تو کل بدنم حسش کردم . ناله کردم : « خیلی تلخه » .

- بهتری ؟

- آره . ولی حالم داره بد می شه .

از جاش بلند شد . لاریسا با ناراحتی گفت : « ببخشید ، گلاسیوس کلافه بود . نه می تونست به لاریسا چیزی بگه نه می تونست جلوی عصبانیتش رو بگیره . یکهو داغ کرد داد زد : « بهت گفتم نباید

بری لج کردی ، سرمو انداختم پایین . خب چیزی نداشتم که بگم . راست می گفت . هی لج کردم گفتم هیچیم نمی شه . مگه چی کار می کنم که بچه هام بمیرن و ... ولی واقعا شرمنده شدم . دوباره داد

زد : « گفتم برات ضرر داره . همیشه فکر می کنی چیزایی که پیش خودت قضاوت می کنی درسته و اصلا فکر نمی کنی که من ... وسط حرفش گفتم : « خیلی خب ... از این به بعد متوجه شدم ...

دیگه به حرف تو گوش می دم ... فهمیدم ... از این به بعد به خودم می گم گلاسیوس تجربه زیاد داره ، با غضب بهم نگاه کرد .

صورتش سرخ شده بود . اومد جلوم و گفت : « بنیتا یک بار دیگه

بحث ازدواجی منو پیش بکشی قسم می خورم زنت نمی ذارم » .

- جدی ؟ تهدیدم می کنی ؟

می دونستم من مقصر بودم . خب من بحثو یکهو دوباره به اونجا کشوندم . گفت : « آره تهدید می کنم ، سرمو انداختم پایین و گفتم :

عذر می خوام . نباید بحثشو پیش می کشیدم ، خودمم از این

رفتارای ضد و نقیض اعصابم بهم ریخته بود . قاطعانه گفت : « پس از این به بعد روی حرفات فکر کن لعنتی ، و روشو برگردوند .

دوباره داشت گریم می گرفت . بغض کردم . با بغض گفتم : « چشم

» . یکهو برگشت طرفم و گفت : « بغض کردی ؟ » با این حرفش اشکم ریخت . باز پاکش کرد فوری و گونمو بوسید و گفت : « گریه

نکن . عزیزم دیگه بهت فشار نمیارم فقط عصبانی شدم ... ببخش » .

لاریسا گفت: « بنیتا من می رم ».

- بانو از شمام معذرت می خوام.

هیچی نگفت و با یک ندیمه رفت.

گلاسیوس کنارم نشست و بهم خیره شد. برگشتم طرفش و گفتم: « جانم؟ »

- حالا متوجهی که دیگه حق نداری پاتو از این قصر بذاری بیرون؟

سرمو انداختم پایین. گفتم: « می دونی الان چند روزه که حامله ای؟ » به شکمم نگاه کردم. زمزمه کردم: « آره ».

- خب ... برام بگو.

- هشت ...

- خب معنی اینم می دونی؟

- آره .

- فردا مادر می شی .

- می دونم .

- می دونی امروز باید جنسیت بچه ها تعیین شه؟

- نه .

- خب حالا بدون . امروز وقتشه .

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم . لبخند زد . خیلی کنجکاو بودم هم برای تعدادشون هم جنسیتشون مهم تر از اون چطور می تونن

تشخیص بدن . دستمو گرفت و گفتم: « بر می گردم . » و از جاش

بلند شد و رفت بیرون . استرس گرفته بودم . خیلی شدید . با بی قراری به دور و بر نگاه می کردم . یکم بعد اومد تو . گفتم: « مطمئنی

سردرد نداری؟ »

- آره ... همون چی بود؟

- جولان .

- آره . خیلی خوبم کرد .

ندیمه آمد داخل و احترام گذاشت . گلاسیوس گفت : « دراز بکش عزیزم ، زیرلب باشه ای گفتم و دراز کشیدم . گلاسیوس کنارم

نشست و گفت : « یکم درد داره ، با تعجب نگاهش کردم و گفتم : « نه

... می ترسم » .

- عزیزم عوضش می فهمی که بچه چیه ؟

- نه ... تا فردا تحمل می کنم .

- نمی شه بنیتا باید بدونی .

و ساعد دست راستمو گرفت و بلند کرد از روی تخت .

آب دهنمو قورت دادم . لبخند زد و گفت : « من بازم باهاتم ... ترس معنی نداره ... » گفتم : « مطمئنی ؟ »

- آره عزیز دلم .

با اون یکی دستش موهامو نوازش کرد . چون با این کار خیلی آرام می شدم . ندیمه نشست کنارم و پارچه‌ی روی ظرفی که دستش

بود رو برداشت . یک گیاه خزه مانند کوچولو بود . ندیمه اومد

جلو و خزه رو گذاشت رو مچ دستم . مونده بودم این می خواد چیکار کنه که یکهو خزه‌ریشه هاشو مثل سوزن تو مچ دستم فرو کرد

و شروع کرد به پیچیده شدن دور مچم . از درد جیغ زدم . انگار

صد تا سوزنو تو مچ دستت فرو کنن . گلاسیوس محکم تر ساعدمو فشار داد . داشت گریه می گرفت . زمزمه کرد : « الان تموم می شه

، که یکهو خزه خشک شد ریخت . نفس عمیق کشیدم . کل مچم

خونی بود و ازش خون می چکید . گریه داشت می گرفت . سریع تو بغلش قایم شدم . هیچی نمی گفت . ندیمه خندید و گفت : « خبر

خوش عالیجناب ، گلاسیوس خندید و گفت : « عالیه . عالیه » .

فشارم داد و گفت : « ممنونم بنیتا » .

- چرا؟

ندیمه شروع کرد به پاک کردن خون رو دستم . سوزشم تموم شده بود با اینکه هنوز کل مچم زخمی بود . گلاسیوس با سرخوشی

گفت : «بنیتا ... بچه ... حیات تو شکم توئه .» با تعجب سرمو از تو

بغلش در آوردم و بهش نگاه کردم . خندید و گفت : «عالیه ... از این بهتر نمی شه .»

- دستم...

یکهو یاد دست من افتاد . لبخند زد و گفت : «بیخس حواسم پرت شد . این خبر خوبو باید پتروس هم بشنوه .» مچ دستمو گرفت و

بوسید و گفت : «دیگه خوب می شه .» هیچی نگفتم . خوشحال بودم

از لحاظی ولی زیاد نه . آخه برای من هیچ فرقی نداشت حیات داشتنشون ولی انگار خیلی برای اون مهم بود . به ندیمه گفت : «همین

الان به الهه کهکشانش خبر بده .» ندیمه احترام گذاشت و رفت .

منم گفتم : «دلم می خواد همین الان این دستو از بدنم جدا کنم . خیلی درد می کنه . همونیه که در رفت از دست تو .» خندید و گفت : «

غر می زنی ؟»

- آره .

- خودم که جا انداختمش برات .

- ولی هر چی باشه ناقصش کردی . خب مگه نمی تونستی یک روز صبر کنی تا به دنیا بیان بعد؟ لازم بود این خزه رو به مچم وصل

کنی ؟

- قانونه .

با خشونت غریدم : «قانونه و ...» دیگه ادامه ندادم . گفت : «باید برم من .»

- کجا ؟

- یک مقدار کار دارم .

- خب ... چه کاری ؟

هیچی نگفت . بهش خیره شدم و زمزمه کردم : « پیش یکی از زنان ؟ » باز حرصش گرفت ولی هیچی نگفت . رومو برگردوندم ازش و دستمو از دستش بیرون کشیدم . گفتم : « برو ... راه برات بازه

» .

- شب بر می‌گردم .

- نمی‌خوام تا صد سال برگردی ... شب پیش همون بمون . اصلا فردا من بچه هاتو به دنیا میارم تو همون جا شب باهاش عشق بازی کن .

با اعتراض گفت : « بنیتا ، از جام بلند شدم و با خشونت گفتم : « اصلا صدامم نزن » .

- باز شروع نکن جون گلاسیوس .

رفتم طرف در و گفتم : « خب برو دیگه . آزادی . سلام منم به زنت برسون ... » با حرص اومدم بیرون و دروکوییدم . رفتم از پله ها

پایین . ده دقیقه رفتنم پایین طول کشید . خدایا چرا این جا این قدر

پله داره ؟ وقتی رسیدم پایین لاریسا با عجله اومد تو و بعدشم پتروس . چه سریع ! حتما با اسب اومدن . فوری احترام گذاشتم که

لاریسا کمرمو گرفت و گفت : « خم نشو ، رو بهم با عجله گفت » :

واقعا درسته این خبر ؟ »

- کدوم بانوی من ؟

- در مورد بچه .

- آره ... گلاسیوس این طور می‌گه .

با حیرت به پتروس نگاه کرد . پتروس داشت حرص می‌خورد کاملا . خب از همون اول هم نمی‌خواست من این طور اعتبار کسب

کنم . اصلا از همون اول با من مخالف بود . حالا که یک کهکشان

دیگه هم به جز کهکشان اون حیات داره و بدتر از اون به وسیله من خب هرکسی باشه حرصش می‌گیره .

لاریسا گفت : « عالیه ... بنیتا مواظبشون باش ... نفهمیدی چند تان ؟ جنسیتشون ؟ » سرمو انداختم پایین و گفتم : « نه ... گلاسیوس خیلی

خوشحال بود چیزی بهم نگفت دیگه . » به ندیمه گفتم : « :

عالیجنابو صدا بزن «» .

- چشم بانو .

ندیمه رفت تا به گلاسیوس بگه بیاد . لاریسا منتظر موند . گلاسیوس که اومد احترام گذاشت . رومو برگردوندم . نمی خواستم چشمم

توچشمش بیفته ... خیلی اذیتم می کرد . لاریسا صداش زد .

گلاسیوس گفت : « بله بانو ؟ »

- جنسیت بچه ها ؟

- بانو دوتان ... هر دو دختر ...

لاریسا لبخند زد . با خوشحالی برگشتم طرف گلاسیوس ولی سریع رومو برگردوندم . لاریسا گفت : « خوبه ... امیدوارم ... امیدوارم مثل

من و ...» فوری ساکت شد . هنوز هم نمی فهمیدم چرا نمی

خواد بقیه بدونن اورنینا خواهرشه ؟ آخه هزار سال پیش همه می دونستن . سرشو انداخت پایین . رفتم جلو دستشو گرفتم و زمزمه

کردم : « بانو خوبین ؟ »

- تموم بدنش خونی بود ...

اشکش ریخت . هنوزم دلش نمی اومد خواهرشو زجرده . واقعا لاریسا عزیز بود . خیلی عزیز . بغلش کردم . با صدای لرزونی گفت

: « اما کارانوس هنوزم می گه دوستش داره » .

- بانو بی خیال اون دو نفر بشین .

- نمی تونم . اورنینا حق نداشت با من این کارو بکنه . کارانوسم نداشت .

گریه کرد . گلاسیوس گفت : « بانو اگه اجازه بدین بنیتا بره استراحت کنه . » فوراً برگشتم طرفش و عصبانی گفتم : « نخیر . شما برو

پیش زنت ، » لاریسا از بغلم بیرون اومد و گفت : « درست می گه

. هنوز چند دقیقه از بلایی که سرت آوردم نگذشته ... شوهرت نگرانته بهتره ناراحتش نکنی ، » با غضب گفتم : « نگرانم بود نمی رفت

پی خوشیش پیش زن دیگش » .

- اون وظیفشه .

- ولی جسارتا نه الان که فردا بچم به دنیا میاد .

صدام کاملا می لرزید . گلاسیوس لبخند زد دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت : « عزیز دلم ... می خوای نفهمه کسی بغض کردی ؟ »

لحنش تمسخر نداشت ... مهربون بود ولی پیشش زدم و گفتم : «

ولم کن ! »

- بنیتا ... فوری بر می گردم ... این چند روز که پیشت موندم می دونی چقدر باید تنبیه شم ؟

- منت می ذاری سرم ؟

- نه اصلا .

- پس دیگه حق نداری بگی این چند روز پیشت بودم پس الان حق منه که برم .

با حرص بهم نگاه کرد و یکهو رفت طرف در قصر و گفت : « تقصیر از منه که از تو اجازه می گیرم برای انجام وظیفم . » و رفت بیرون .

خشکم زد . یعنی چی این رفتارش ؟ با بغض گفتم : « رفت

؟؟؟؟ » پتروس که تا اون موقع لام تا کام حرف نزده بود گفت : « درست می گفت ... نباید از تو اجازه بگیره . » و با حرص رفت بیرون .

لاریسا گفت : « م ... منم می رم ... مواظب خودت باش ... همین

امروزه . » و اونم رفت ... دلم می خواست جیغ بکشم . نشستم روی مبل . یکهو صحنه ی شلاق زدن اورنینا اومد جلوی چشمم . مور

مورم شد . گناه داره . دیگه خسته شده بودم . زمزمه کردم : « اه

... بچه ی اضافه . » حال نداشتم دوباره برم بالا و از طرفی خوابم می اومد . سرمو روی مبل گذاشتم و چشمامو بستم و خوابیدم ...

گلاسیوس :

دردش شروع شده بود . فقط دعا می کردم . هم برای اون هم برای بچه ها . روی مبل نشسته بودم و به روبه رو خیره بودم و تو

سکوت منتظر بودم . در باز شد . سرمو برگردوندم و از روی مبل بلند

شدم . ندیمه بود . رفتم طرفش . از داخل اتاق اومد بیرون . تازه متوجه بچه‌ی تو بغلش شدم . لبخند زدم . فوری بچه رو بغل گرفتم و قبل این که نگاهش کنم گفتم : « بنیتا ؟ »

- سالمن ...

لبخندم وسیع تر شد و به بچه نگاه کردم . ادامه داد : « هر دوتا بچه سالمن . » احترام گذاشت و رفت داخل . بچه رو بوسیدم و به ندیمه کنارم دادم و گفتم : « ببرش تو اتاق » .

دختر نازی بود . خیلی ناز و دختر بعدی هم بیش تر از اون . بردنشون توی اتاق و منم روی مبل نشستم منتظر تا ندیمه بیاد بیرون و به بنیتا سر بزنم . بیش تر از همه نگران اون بودم چون براش

سخت بود و بهر حال اصلا به هیچ وجه با روش به دنیا اومدن بچه‌ها آشنا نبود . تقریبا ده دقیقه گذشت اما خبری نشد . نگرانیم داشت بیش تر می شد که لاریسا آمد . از جام بلند شدم و احترام

گذاشتم . با لبخند غمگینش گفت : « چی شد ؟ بچه‌ها به دنیا اومدن ؟ »

- بله بانو ... داخل اتاقن سالمن ... ولی ندیمه‌ها هنوز از اتاق بیرون نیومدن .

با لبخند به ندیمه‌های کنارش گفت : « بچه‌ها رو از تو اتاقشون بیارین . باید بریم زودتر . » دوتا ندیمه رفتن و اونم به در اتاق خیره شد . ندیمه‌ها برگشتن . لاریسا با کنجکاوی گفت : « چه مدته که

بچه‌ها به دنیا اومدن ؟ »

- تقریبا ربع ساعت بانو .

- پس چرا هنوز از اتاق نیومدن بیرون ؟ اتفاقی برای بنیتا افتاده ؟

با این سوالش بدتر نگران شدم . گفتم : « می رم بینم . » رفتم و در زدم اما کسی جوابی نداد . تعجب کردم . چندبار در زدم اما کسی جواب نداد . فوراً درو باز کردم و دویدم تو . چیزی که دیدم داشت

می کشتم . با نا باوری سرمو به اطراف تکون دادم و دویدم طرف تخت . هیچ ندیمه‌ای نبود . روی تخت نشستم و بنیتا رو برگردوندم طرف خودم . تموم دهنش خونی بود و همین طور لباساش و

تخت . خون بالا آورده بود و بی هوش بود . داد زدم : « بانو ، لاریسا با صدام با عجله اومد تو و با دیدن بنیتا اونم خشکش زد . سرشو تو بغلم گرفتم و موهاشو از صورتش کنار زدم . با صدای

لرزونی گفتم : « عزیزم جوابمو بده ... بنیتا ... » چند بار صدایش زدم اما هیچ جوابی نمی داد . یخ بود ... یخ ...

Marinana:

دوروز گذشته بود . لاریسا نمی تونست هیچ کاری بکنه . فقط در جواب گلاسیوس می گفت : « این سم مخفی بوده و هیچ کس جاشو نمی دونسته ... یکی پیداش کرده و پادزهرشم پیشش بوده . فقط

اونی که این سمو پیدا کرده پادزهرشم داره و از دست من کاری بر نییاد ، فقط تموم مدت با دل خیلی غمگین بهش چای نور می داد . گلاسیوس با کلافگی داد زد : « این چه سمیه که اونو مثل مرده

بی تحرک کرده ولی ضربان قلبش و تنفسش سرجاشه ؟ »

هر چی گشته بودن ندیمه هایی که باعث این کار شده بودن پیدا نکرده بودن . گلاسیوس تو این دوروز بدون روهم گذاشتن پلکاش کنار بنیتا و ایستاده بود و باهش حرف می زد . این غم داشت می

کشتش ولی دم نمی زد . فقط از تو خورده می شد و حتی به دخترش که گریه می کردن و مادرشونو صدا می زدن امید می داد در صورتی که خودش داغون تر از همه چیز و همه کس بود . روز دوم

لاریسا روی صندلی نشسته بود داخل اتاق . از طرفی کارانوس و از این طرف بنیتا فکرشو کاملا مشغول می کرد . گلاسیوسم داشت آروم آروم چای نور به بنیتا می خوروند تا اینکه بنیتا با یکم خون

بالا آوردش . فوراً گلاسیوس سرشو بالا گرفت و زمزمه کرد : « بنیتا ... چشمتو باز کن ، بنیتا یکم تکون خورد . لاریسا اومد طرفشون و به بنیتا نگاه کرد . بنیتا سرفه کرد و دوباره خون بالا آورد

. گلاسیوس فوراً بغلش گرفت و گفت : « بسه دیگه ... بنیتا دیگه تحمل ندارم . چشمتو باز کن عزیزم ... بازشون کن اون چشمای گربه

ای رو که عاشقم کرد ، بنیتا خیلی آروم چشماشو باز کرد .

گلاسیوس فوراً سرشو تو دستاش گرفت و با خوشحالی گفت: «بنیتا... چشمتو باز کردی؟ عزیزم خوبی؟ بنیتا حرف بزن.» بنیتا بی رمق بهش نگاه کرد. همه موهایش پژمرده دور و برش بود.

دست بی روح و یخشو آورد بالا و رو دستای گلاسیوس که دوطرف صورتش بود گذاشت. گلاسیوس از سرخوشی خندید و گفت: «حالت خوبه؟» بنیتا بی حال افتاد تو بغلش. گلاسیوس با لبخند رو

به لاریسا گفت: «معجزست.» لاریسا بین اشکاش خندید. بنیتا زمزمه کرد: «بچه‌ها...»

- سالمن...

- می‌خوام ببینمشون.

خیلی صدایش ضعیف بود. گلاسیوس ندیمه رو صدا زد و گفت: «بچه‌ها رو بیار.» بنیتا دوباره سرفه کرد و بازم خون بالا آورد و این بار روی لباس گلاسیوس. گلاسیوس فوراً با یک پارچه لبای

بنیتا رو که خونی بود پاک کرد و گفت: «چراهنوز خون بالا میاره؟» بنیتا لرزید و خودشو جمع کرد. با ترس و لکنت زمزمه کرد: «خو... نه... این خون... ندیمه در زد و آمد داخل. دوتا دختر

تقریباً شش ساله اومدن تو. اونقدر خوشگل بودن که بنیتا اولش محوشون شد بدون این که حتی شک کنه که بچه‌هاش چطور تو این مدت کم این قدر بزرگ شدن. به زور چشماشو باز گذاشت و

نگاهشون کرد. بعد چند دقیقه گفت: «این... این بچه‌ها که خیلی بزرگن.» با ترس به گلاسیوس نگاه کرد و گفت: «من چه مدته که بی‌هوشم؟»

- دوروز.

- پس... این بچه‌ها؟

گلاسیوس موهای بنیتا رو نوازش کرد و با لبخند گفت: «بچه‌هامون... اون قدر کوچولو بودن که نمی‌تونستن یک سیاره باشن... تو این سرزمین هیچ بچه‌ای جز بچه‌ی الهه‌ها بیش‌تر از دو

ساعت طعم نوزاد بودن نمی‌چشه... این طبیعت سیارست.» بنیتا با حالت گنگ به بچه‌ها نگاه کرد. گفت: «اسمشون؟؟؟؟»

- آرامیس و آرتمیس

- ک ... کدوم حیات ...

گلاسیوس تو بغلش فشارش داد و به بچه‌ای که تاج داشت اشاره کرد و گفت: «بیا عزیزم». دختر اومد جلوتر ... موهای بور و بلندی

داشت. تاج خیلی ظریفی رو سرش بود که روی سر اون یکی

دختر نبود. احترام گذاشت و گفت: «منم مامان». بنیتا از شنیدن کلمه مامان از دهن دختر بچه‌ی شش ساله که دو روز از به دنیا

اومدنش نمی‌گذشت یک جورایی حس عجیبی کرد. نمی‌دونست

خوش‌حاله یا غمگین ... خواست حرفی بزنه که با شدت خیلی بیش‌تر از قبل سرفه کرد و مدام خون بالا می‌آورد. گلاسیوس با

وحشت تکونش داد و گفت: «آروم باش بنیتا ... چت شده؟» اما یک

لحظه هم آروم نمی‌شد ... سرفه پشت سر سرفه و این خونایی که پشت سر هم از دهنش خارج می‌شد و بعد دوباره بی‌هوش شدن

ناگهانیش تو بغل گلاسیوس. گلاسیوس با ترس گفت: «بانو

نجاتش بدین»، لاریسا فوراً کنارش نشست و بنیتا رو تکون داد ولی به هوش نمی‌اومد. لاریسا با عجله گفت: «باید زودتر پاد زهرشو

پیدا کنیم». گلاسیوس داد زد: «باید نجاتش بدیم». در باز

شد و ورونیکا اومد تو. گلاسیوس نگاه‌گذاری بهش کرد و دوباره بنیتا رو تکون داد. یکهو متوجه کسی که اومده بود داخل شد ...

ورونیکا بود. اینو دیر متوجه شد اما تا متوجه شد بنیتا رو به

لاریسا سپرد و با قدمای خیلی خشن خودشو به ورونیکا رسوند و یکهو زد تو صورتش. ورونیکا خشکش زد. گلاسیوس داد زد: «کار

توئه؟ حال عزیز من کار توئه نه ورونیکا؟» ورونیکا با

لکنت گفت: «چی می‌گی گلاسیوس؟ من که ... من که اومدم عیادت زنت.» گلاسیوس تو صورتش غرید: «منم باور کردم. تو میای

عیادت زن من؟ عوضی اون پاد زهرو بده.» ورونیکا با

عصبانیت گفت: «با یکی که اومده عیادت این طوری رفتار می‌کنی؟ کار من نیست گلاسیوس ... من همچین کاری نکردم.»

- جدی؟؟؟؟؟؟؟؟ پس کی کرده؟ کی با بنیتا دشمنی داشته؟ کی زمو اون طور بدحال کرده؟

داد زد: «تویی ورونیکا!»

- چطور فکر می‌کنی من این قدر سنگ دلم؟

- وقت داره هدر می‌ره ورونیکا ... باید نجاتش بدم ... اگه کار توئه بهم بدش ... اون پاد زهرو بده بهم.

ورونیکا جعبه‌ای که دستش بود رو تقریباً تو بغل گلاسیوس پرت کرد و با عصبانیت گفت: «اگه کار من بود سازده این پاد زهرو

براش نمی‌آوردم. واقعا متاسفم برات.» و دوید بیرون. گلاسیوس

مبهوت به جعبه‌ی تو دستش نگاه کرد. یکم بعد که به خودش اومد دوید پیش بنیتا و جعبه رو باز کرد. لاریسا جعبه رو گرفت.

داخلش یک گیاه لجن مانند بود. فوراً برش داشت و بهش خوروند.

ده دقیقه صبر کردن اما نتیجه‌ای نداد. گلاسیوس کلافه اتاقو می‌رفت و بر می‌گشت که یکهو بنیتا تکون خورد. لاریسا دستشو

گرفت و صداش زد. پاد زهر داشت اثر می‌کرد و حالشو خوب می‌کرد

. همچنان سرفه می‌کرد ولی جای خون خیلی کم لخته‌ی خون بالا می‌آورد. گلاسیوس دستشو رو شونش گذاشت و گفت: «بنیتا

دیگه بی‌هوش نشو ...» بنیتا یکم دیگه سرفه کرد و با حالت خفگی

گفت: « هوا می خوام. » گلاسیوس بغلش گرفت و دوید بیرون و گفت: « نفس بکش. » بنیتا نفس عمیق کشید و سرشو تو بازوهای

گلاسیوس قایم کرد و چشماشو بست. یک قطره اشک ریخت ولی

به سختی جلوی خودشو گرفت. گلاسیوس فشارش داد و برگشت رو به در قصر. پیشونیشو بوسید و گفت: « باید مواظبت می بودم.

ببخش عشقم. » دوباره بنیتا شروع کرد به سرفه کردن.

گلاسیوس بردش داخل قصر و اتاقشون. به ندیمه گفت: « رخت خوابا رو عوض کنین. » لاریسا گفت: « من می رم ... امیدوارم دیگه

این اتفاق نیفته. » داشت می رفت که بنیتا با صدای ضعیفش

گفت: « بانو ... ملکه ی برف ... » لاریسا سر جاش میخ کوب شد و بعد یکم مکث گفت: « تبعید شدن. و الان برلا جای اورنیناست. » و

رفت. بنیتا با تعجب گفت: « برلا؟ » لاریسا دیگه رفته بود و

بنیتام تو بغل گلاسیوس خواب رفت.

بنیتا :

تا چندروز برام بدترین روزای زندگیم بود و بدتر از اون جلوی گرمی گرفتن بود که بدترین وضع ممکن بود. گلاسیوس خیلی بهم

کمک می کرد. دردناک تر از همه این بود که نمی تونستم دخترامو

بغل کنم. این برام خیلی سخت بود. مخصوصا اون دخترایی که خیلی خوشگل و مظلوم بودن. مخصوصا دختری که حیات داشت ...

آرامیس ... گلاسیوس ازم دورشون می کرد. اون چند روز اصلا

ندیدمشون ولی دلم می خواست بغلشون کنم. صدای گلاسیوس منو از افکارم بیرون آورد: « بنیتا اینو بخور عزیزم. » به چیزی که

دستش بود نگاه کردم. ناله کردم: « باز گل وحشی؟ »

- بخور بنیتا ... باور کن برات خیلی خیلی خوبه.

- نمی خوام.

- من بهت بدم می خوری؟

بهش نگاه کردم و مثل بچه‌های مظلوم سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. شروع کرد خیلی آرام و بادقت بهم دادشون. وقتی که

تموم شد گفتم: «گلاسیوس می‌خوام بریم بیرون.»

- نمی‌شه.

- چرا؟

- چون من باید برم...

- کجا بری؟

- تا یک هفته باید برم.

با ترس گفتم: «چرا تا یک هفته؟»

به ندیمه گفتم: «بذارین بخوابه... اجازه ندین از اتاق بیاد بیرون.» و از کنارم بلند شد. با حالت گنگ صداش زدم ولی رفت بیرون.

دویدم دنبالش. ندیمه خواست نذاره برم بیرون که پشش زدم و از

اتاق رفتم بیرون. گلاسیوس داشت می‌رفت پایین خواستم صداش بزمنم که ورونیکا اومد تو و گلاسیوس رفت طرفش. فوری پشت

ستون قایم شدم و از بالا بهشون نگاه کردم. ورونیکا سلام داد ولی

گلاسیوس خواست از کنارش بگذره که ورونیکا با عصبانیت گفت: «کار من نبوده.» گلاسیوس کلافه برگشت و گفت: «تو دادگاه

ثابت کن.»

- اگه کار من بود که پاد زهرو نمی‌آوردم براش.

- فقط کسی که زهرو پیدا کرده می‌دونه پاد زهر کجاست

- من کسی که اون زهرو بهش داده می‌شناسم... نمی‌دونی با چه زوری این پادزهرو دزدیدم تا بدم به زنت.

گلاسیوس پوزخند زد. ورونیکا صداشو بالا برد: «پوزخند نزن به من گلاسیوس... به زنت کمک کردم تا فقط چند روز بعد ازدواج

کردنت باهاش درد مرگشو نچشی تا اذیت نشی... چون بی‌احساس

نیستم ... اگه می فهمیدم این طور منو به تمسخر می گیری می داشتم بمیره تا خودمم راحت شم . « گلاسیوس با عصبانیت گفت : « باورت نمی کنم ... اگه حرفات درسته بهم بگو اون کار کی بوده » .

ورونیکا با غضب تو چشماش خیره شد و بعد یکم مکث گفت : « هیچی نمی تونم بگم . « گلاسیوس یکهو داد زد : « پس اعدام می شی . »

- گلاسیوس کار من نبوده ... خواهش می کنم درست قضاوت کن .

- خفه شو ورونیکا ...

- گلاسیوس من زنتو نجات دادم...

گلاسیوس هیچی نگفت و برگشت و طرف در حرکت کرد . ورونیکا با درموندگی داد زد : « کار من نبود . « ولی گلاسیوس رفت بیرون . ورونیکا برگشت طرف پله ها و با عصبانیت به زمین خیره شد .

یکم بعد نفس عمیق کشید و شروع کرد بیاد بالا . فوری دویدم داخل اتاق . چند دقیقه طول کشید تا این که ورونیکا در زد . به ندیمه گفتم : « درو باز کن . « ندیمه درو باز کرد و ورونیکا اومد داخل .

بهش احترام گذاشتم . به ندیمه گفتم : « برو بیرون . « حسابی ترسیده بودم . ندیمه رفت بیرون و درو بست . گفتم : « بانو ... ممنونم که نجاتم دادین » ...

- گلاسیوس فکر می کنه کار من بوده اون زهر .

سرمو انداختم پایین . با خشونت گفتم : « ولی کار من نبوده ... من هیچ وقت نمی تونم همچین کاری کنم ... برام دادگاه درست کرده فقط چون به تو کمک کردم . « با صدای لرزون گفتم : « معذرت می

خوام بانو ... من همچین فکری نمی کنم و سعی می کنم به اونم بفهمونم . « با عصبانیت گفتم : « سعی می کنی نه ... باید بفهمونی .

جرم کمک به تو بوده ؟ می دونی اگه ثابت نشه که کار من بوده

مجازاتم اعدامه ؟ می دونی می میرم بخاطر نجات دادن تو ؟ »

- من نمی دارم .

صداش اوج گرفت: «نابایدم بذاری وگرنه بد می بینی کلفت!» از شنیدن این کلمه «کلفت» کل وجودم نفرت شد. خب که چی؟ یک روز خدمتکارت بودم این طوری برای من سرتو بالا می گیری و

بهم می گی کلفت؟ از روی عادت بهت می گم بانو مغرور شدی و بهم می گی کلفت؟ برگشتم طرفش و با خون سردی حرص دراری زمزمه کردم: «اگه بهتون می گم بانو به خاطر اون یک روزیه که

عادت کردم بهتون ... وگرنه الان مقام من تو کل این سرزمین نفر بعد از سانه ولی ...» می خواستم بهش بفهمونم که من ازش بالاترم برای همین «تو» خطابش کردم: «ولی تو ستاره ی یک

کهکشانش تازه متولد شده ای ... و بدتر از اون اولین ستاره ی طرد شده از کهکشانش.» نگاهش آتیشی شد. بهش خیره شدم و گفتم: «سعی می کنم عادتمو کنار بذارم و دیگه بانو صدات نکنم ... و

سعی می کنم خون سرد باشم نسبت به این که تو این کلمه رو برای خطاب من به کار نمی بری.» ای جان دلم خنک شد.

غرید: «من هنوزم بالا تر از توام ... تو یک انسانی.» پوزخند زدم و گفتم: «شنیدی ژوکر اگه از مرگ جون سالم به در بیره یک فرد خیلی خیلی مهم می شه؟؟؟؟ فقط صبر کن تا به اونجا ها هم

برسم.» وای شدیم عین دو تا هوو ... از عصبانیت می لرزید. برگشت و با خشونت خواست بره که گفتم: «ورونیکا ... ولی به نفعته توام عادت کنی که منو بانو صدا بزنی. قانونه.» یک لحظه

گردنبند و دستبند مارپیچی شکلش توجهمو جلب کرد اما رفت بیرون و درو کوبید. یکهو بغض کردم. رفتم و روی تخت نشستم. زمزمه کردم: «گلاسیوس کجا رفتی؟» ندیمه در زد. با خشونت

گفتم: «بیا.» آمد داخل و گفت: «بانو بخوابین.»

- نمی خوابم.

از جام بلند شدم و شنلمو برداشتم. گفت: «بانو عالیجناب گفتن به من.» با عصبانیت گفتم: «منم می گم می خوام برم بیرون. فرقیم برام نمی کنه تنها یا با تو. هر طور تو میلته ولی من می رم.»

و دویدم طرف در و رفتم بیرون . از در قصر که رفتم بیرون بچه هارو که دیدم یک لحظه سرجام وایستادم . داشتن بازی می کردن باهم . دلم خواست بغلشون کنم . از موقعی که گلاسیوس بهم معرفی کردشون ندیدمشون . رفتم از پله ها پایین و طرفشون . صداشون زدم : « دخترا ؟ » برگشتن طرفم و یکهو وایستادن احترام گذاشتن . وای عزیزم . رو زمین جلوشون نشستم و گفتم : « بشینین » .

چمن بود همه جا اونام نشستن . آرتمیس گفت : « مامان دلم براتون تنگ بود . » لبخند تلخی زدم و گفتم : « منم عزیز دلم . باباتون نمی داشت بینمتون ، آرامیس گفت : « من دوستش ندارم . » بهش نگاه کردم و با مهربونی گفتم : « چرا ؟ »

- چون سرم فریاد کشید .

با تعجب گفتم : « داد زد سرت ؟ کی ؟ »

- وقتی شما حالت بد بود .

- وای دخترم اون موقع فکرش داغون بود همین .

سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت . بی اختیار دستمو بردم طرفش و خواستم نازش کنم که یکهو ترسید و دوید پشت آرتمیس قایم شد .

دستپاچه گفتم : « نه . نه عزیزم کاریت ندارم . فقط می خوام نازت کنم » .

- ولی مامان می میرم . شما مگه نمی دونین ؟

با گریه اینو گفت . یکهو با صدای لرزون گفتم : « ببخشید یادم نبود دخترم . بیا بیرون آرامیس کاریت ندارم . دیگه بهت دست نمی زنم » .

- ببخشین مامان ولی می ترسم ... همین جا می مونم .

آرتمیس از جاش بلند شد و اومد طرفم . بدون این که به آرامیس که پشتش قایم شده بود توجه کنه با ناراحتی گفت : « منم می خوام بغلتون کنم مامان ، » دیگه بدتر بغض کردم . چه دنیاییه اینجا ؟ از

جام بلند شدم و گفتم: «خداافظ بچه‌ها»، و فوری دویدم. از شون دور شدم تا دوباره هوس نکنم بغلشون کنم. دستمو به دیوار قصر گرفتم و نفس نفس زدم. داشت گریتم می‌گرفت ولی به زور جلوی خودمو گرفتم. تصمیم گرفتم برم پیش لاریسا. باید تکلیف من مشخص می‌شد. رفتم طرف قصر لاریسا. وقتی رسیدم خواستم برم داخل که دستم کشیده شد یکهو. فوری برگشتم عقب. گازباس بود.

با ترس گفتم: «تو ... ولم کن گازباس.»

- بنیتا کارت دارم.

- ولم کن.

- خواهش می‌کنم.

- دیگه می‌ترسم از توجه به کارات. کار داری باهام ... برام مهم نیست. ولم کن گازباس.

- قسم می‌خورم اتفاق قبل نیفته.

- همین جا بگو.

- بنیتا بیا.

با درموندگی گفتم: «من دیگه با تو نمی‌خوام تو یک چهار دیواری تنها باشم. همین جا بگو.» با التماس گفت: «کار ورونیکا نبوده ... نذار گلاسیوس اعدامش کنه.» سرمو انداختم پایین و گفتم: «

باشه ... فقط ولم کن.» به دستم خیره شد. اومد جلو و گونمو بوسید و دستمو ول کرد. با ترس تو چشمای خیسش نگاه کردم. اشکش نمی‌ریخت ولی واقعا انگار هر لحظه می‌خواست بریزه. لبخند

تلخی زد و رفت داخل اتاقش. هنوز مبهوت به جای قدماش نگاه می‌کردم که یکهو گونم سوخت. سرمو بالا آوردم و اول از همه چشمای عصبانی گلاسیوسو دیدم. نفسام تند شد. خیلی ترسیدم.

غرید: «چه غلطی می‌کردی این‌جا؟ مگه نگفته بودم از قصر نیای بیرون؟» با لکنت گفتم: «گ ... گلاسیوس آره ... من ... من اومدم با لاریسا حرف بزنم.» داد زد: «برو قصر.»

- خواهش می‌کنم .

- اومدی لاریسا رو ببینی چرا گازباس پیشت بود ؟ چرا دستت تو دستش بود و ...

از عصبانیت سرخ شده بود و نمی‌تونست ادامه جملشو بگه . با اشک گفتم : « باور کن فقط اومدم لاریسا رو ببینم اما اون گرفتم . گفت

نذارم ورونیکا رو اعدام کنی همین . « صدای گازباس اومد » :

داری چی کار می‌کنی ؟ « گلاسیوس تا دیدش خواست حرفی بزنه که بازوشو گرفتم و گفتم : « بی خیالش گلاسیوس . « گازباس گفت :

برای چی می‌زنیش ؟ »

- به تو مربوط نیست گازباس . یک دفعه دیگه فاصله کمتر از دومتری بنیتا بینمت بد می‌بینی .

- من فقط ازش یک خواهش کردم .

گلاسیوس عصبانی شد و خواست بره طرفش که بدتر گرفتمش و گفتم : « گلاسیوس داره گریم می‌گیره . « داد زد : « گریه کنی می

کشمت . « خفه شدم دیگه با این حرفش . غرید : « دعا کن اونقدر

عصیم نکنی که انتقامتو از خواهرت بگیرم گازباس . « به نگهبان قصر گفت : « بنیتا رو ببر پیش بانو و وقتی کارش تموم شد خودت تا

قصر من بیارش و نذار تو راه حتی یک کلمه با کسی حرف

بزنه . « بازوشو از تو دستم تقریبا بیرون کشید و با صدایی که نفرت توش موج می‌زد گفت : « بریم . « لحظه آخر دختری که بهم احترام

گذاشت جلوی چشمم رژه رفت ... نوک موهاش می‌درخشید .

یکی از همون ستاره‌ها بود ... یکی از زناش . با گلاسیوس رفت . از خشم دستمو مشت کردم و فشردم . نگهبان گفت : « بفرمایین بانو

« برگشتم و از کنار نگاه گازباس خیلی خشن رد شدم و

نگهبانم پشت سرم . وقتی به سالن اصلی رسیدم واقعا خشکم زد . هیچ ندیمه‌ای نبود . لاریسا روی زمین به شکم خوابیده بود و

پاهاشو هم تو هوا تکون میداد . دوروبرش پر عکس بود . پر . با

لکنت گفتم : « ب ... بانو ... « سرشو آورد بالا و با دیدنم تعجب کرد . نگهبان احترام گذاشت و رفت . دویدم طرف لاریسا و رفتم تو

بغلش . کمرمو نوازش کرد و گفت : « چی شده که اومدی تو خلوت

من ؟ »

- بانو چی کار می کنین با خودتون ؟

- هیچی ... خاطراتمو ورق می زنم . زندگی تو زمان گذشته خیلی راحت تر از زمان حاله .

ازش جدا شدم و با اشک تو چشماش خیره شدم . دستمو گرفت و گفت : « چرا تو داری برای من دل می سوزونی ؟ »

- آخه بانو ... زجر کشیدنونتونو من با چشمم دیدم...

- شاید سرنوشته ...

سرمو انداختم پایین . نفس عمیق کشید و گفت : « چرا اومدی این جا ؟ »

- بانو خواستم ... خواستم...

- چی خواستی ؟

- بانو من بعد حرف می زنم انگار الان...

- نه نه بگو .

- بانو ... گلاسیوس جلوی روی من ... جلوی روی من با ستاره های دیگشه ... می خوام باهانش برم بیرون هر روز بهونه میاره که باید

بره ... بچم امروز از ترس این که من بهش دست نزنم پشت

خواهرش قایم شد و بیرون نیومد ... برعکس اون یکی دخترم با گریه گفت می خوام پیام بغلت ... بانو من خیلی وقتا بغض می کنم اما

باید جلوی گریمو بگیرم...

نفس عمیق کشیدم و گفتم : « من برای ستاره شدن ساخته نشدم ... من یک انسانم . » بهم خیره شد و گفت : « ولی تو قبول کردی . »

- اما به من این قوانین رو نگفتن ... ازطرفی عاشق گلاسیوسم و نمی خوام اصلا ازش دور باشم...

رفت تو فکر . منتظر نگاهش کردم و گفتم : « بانو خواهش می کنم یک کاری بکنین ... من واقعا نمی تونم گریه نکنم ... نمی تونم بچه

هامو لمس نکنم . روی تخت پادشاهیش نشست و زمزمه کرد

« فقط یک راه وجود داره بنیتا . »

- واقعا؟

- آره ... منم می خواستم راجع به این موضوع باهات حرف بزنم ... راهیه که هم به من کمک می کنه ... هم به تو...

وسط حرفش ندیمه گفت: «بانو ... ملکه ی برف اومدن.» فوری برگشتم طرف در. لاریسا گفت: «بگو بیاد.» برلا اومد تو. یکهو خورد

تو ذوقم. اورنينا نبود. اومد جلو و احترام گذاشت. لاریسا

با مهربونی گفت: «جانم عزیزم؟»

- بانو ... من ...

آخ بمیرم. گریه افتاد. لاریسا بغلش کرد و گفت: «گریه نکن عزیزم.»

- مامانمو می خوام.

لاریسا هیچی نگفت. با ترس گفتم: «بانو می شه یک بار مادرشو ببینه؟» بازم هیچی نگفت. رفتم و برلا رو بغل گرفتم. آرومش که

کردم گفتم: «بانو لطفا ... فقط یک بار.» لاریسا سرشو انداخت

پایین و گفت: «اونا تو جنگل.» برلا رو یکم تکون دادم تا گریه نکنه و گفتم: «می رم ...»

- نزدیک همون آبشار نور ... بری پیداشون می کنی.

- فقط بانو گلاسیوس به نگهبان گفته نذاره جایی برم. می شه یک کاری بکنین؟

- مواظب خودت باش بنیتا.

- چشم.

نگهبانو صدا زد. نگهبان آمد داخل. لاریسا گفت: «با بنیتا برو ... برو به جنگل.»

- ولی بانو ... عالیجناب به من گفتن ایشونو تا قصر همراهی کنم.

- من بهت می گم ببرش یعنی ببرش. کاملا مواظب باش که کسی اذیتش نکنه.

نگهبان احترام گذاشت و دنبالمون اومد. برلا رو روی زمین گذاشتم و دنبال خودم بردمش. هرلحظه که به جنگل نزدیک می شدیم

بیشتر احساس ترس می کردم. دست برلا رو محکم گرفته بودم و

می رفتم و نگهبانم پشت سرمون . تموم مدت حس می کردم چند نفر دوروبرمون ولی نمی دونستم چرا نمی بینمشون . تا اینکه

رسیدیم ... دور و برو نگاه کردم . یک قصر اونجا بود نه خیلی بزرگ

ولی بزرگ بود . تعجب کردم قبلا که نبود . چطور این قدر زود اینو ساختن ؟ رفتیم طرف قصر . در باز بود . به نگهبان گفتم : « بمون .

ما می ریم . » و رفتیم تو . وای خدا همه جا برفی بود . خیلی

خوشگل بود . اورنیا رو دیدم داشت با کارانوس می جنگید . چقدر ماهرانه و بیشتر از اون بدون استرس و با لبخند . با خوشی از ته

دل . انگار واقعا خوشحال بود . صداش زدم : « بانو ! » یکهو مثل

برق گرفته ها برگشت طرفم . با ذوق بی سابقه ای صداش زدم و دویدم پیشش . محکم بغلم کرد و با خوشحالی فشارم داد . خندید و

گفت : « چطوری بنیتا ؟ دلم برات تنگ بود دختر . » فشارم داد . گفتم

« :من بیش تر بانو . به خدا دلم براتون یک ذره بود . » از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم : « بانو خوبین ؟ احساس بدی ندارین ؟ » با

لبخند گفت : « نه عزیزم ... بچه به دنیا اومد ؟ چند تا بودن ؟

جنسیتشون ؟ اصلا خودت خوبی ؟ » بیش تر فشارش دادم و گفتم : « بانو می خوام بزمن زیر گریه . »

- گریه چرا عزیزم ؟ به خدا من این جا خوبم توام می تونی هر چند وقت یک بار بیای دیدنم ؟ خب ؟

- بانو مقصر منم . مقصر منم که این طوری شد . اگه من ...

وسط حرفم انگشت اشارشو گذاشت رو لبم و زمزمه کرد : « خوب به چیزایی که می گم گوش کن . » بهش خیره شدم . منتظر . بعد

یکم مکث گفت : « خیلی وقته که ما منتظر آتیناییم ... ملکه ی زمان

... کارانوس چیزایی به من گفت درباره ی رفتن تو به هزار سال پیش ... بنیتا من که نمی تونم ولی تو باید همین چیزایی که من می

گم رو به لاریسا بگی ... بگو آتینا تویی ... بگو که اونی که مدت

هاست منتظرشیم تویی ... بگو کسی که می تونه تموم این نقصای دنیای مارو برطرف کنه ... بهش بگو اون تویی . »

فصل دهم :

مرده بودم از تعجب ... با لکنت گفتم : « چی می گین بانو ؟ »

- بنیتا ... تو ملکه‌ی زمانی ... به خاطر رد شدن از سیاهچاله .

نفس عمیق کشید و با تاکید گفت : « تموم این جملاتو بهش بگو ... به لاریسا بگو » ..

- آخه من که یک انسانم .

- در ثانی یک ژوکری ... یک شخص مهم ... کسی که سیاهچاله رو رد کرده .

- رد نکردم افتادم توش .

- ولی نمردی ... ولی مثل سفینت تکه تکه نشدی ... تو زنده ای تا این مسئولیتو به عهده بگیری ... تا تومقام ستاره که برات خیلی

پرخطر نمونی ... اینارو بهش بگو ...

توچشماش خیره شدم . گیج شده بودم . مثل خواب بود ... قدرت ؟؟؟؟؟ اونم زمان ؟؟؟؟؟ به کل از برلا غافل شده بودم که یکهو

اورنينا با دیدنش دوید طرفش ، بغلش کرد و تو هوا چرخوندش . بچه

ی کوچولو چه ذوقی کرد بغل مامانشه . به کارانوس نگاه کردم . دیگه داشت حرصم در می اومد . فقط و فقط نگاهش رو اورنينا بود

انگار نه انگار من باعث شدم پیشش باشه . صداس زدم . برگشت

طرفم و سلام داد . گفتم : « خوش می گذره ؟ »

- می ارزید .

- می دونی چه بلایی سر لاریسا آوردی ؟

- می ارزید .

با حیرت و دهن باز نگاهش کردم و گفتم : « چطور این قدر خون سردی ؟ می دونی به چه روزی انداختیش ؟ » جوابمو نداد و رفت کنار

اورنينا . اورنينا خندید و برلا رو تو هوا پرت کرد و دوباره

گرفتش . با خنده گفت : « چرا داداشتو نیاوردی ؟ »

- داداشی ناراحته .

- چرا ؟

- چون بابا حالش خوب نیست .

لبخند اورنينا محو شد و گفت : « بابا چرا حالش خوب نیست ؟ »

- نمی دونم . همش اسم شما رو صدا می زنه .

- خب ... چرا حالش خوب نیست ؟ مریضه ؟

- نه ... خیلی عصبانیه . همشم داد می زنه ...

اورنينا برلا رو زمين گذاشت و گفت : « مواظبش باش » .

- باش ... مامان می دونی شدم ملکه ی برف ؟

اورنينا با حيرت گفت : « واقعا عزيزم ؟ »

- آره مامان ... استر نوام شده الهه جنگ ...

- خب ... خوبه ... حالا ديگه قدرتا از هم جدا شدن و هر کی دوتا قدرت نداره ...

- مامانی کی میای پیشمون ؟

- عزیز مامان تو بیا پیشم ...

- چرا ؟

- خب من نمی تونم .

- چرا نمی تونی ؟ می خوای پیش این آقاهه باشی ؟

اورنينا برگشت و به کارانوس خیره شد . بدجور خیره شده بود بهش ها . گفت : « الهه نور نمی ذاره که پیام ... ديلم همینه دختر

کوچولو . » گفتم : « ما ديگه بايد بریم . » اورنينا گفت : « آره ... بازم

بیای ... لطفا بنيتا » .

- چشم بانو ... میایم . سعی می کنیم ... این بارم به زور الهه نورو راضی کردیم .

سرشو به نشونه‌ی این که می‌فهمه تکون داد و بعد نفس عمیق کشید و سرشو انداخت پایین. یکم بینمون به سکوت گذشت که گفتم: «ما دیگه می‌ریم.»

- مواظب خودتون باشین ... بنیتا یادت می‌مونه چی بهت گفتم؟

- بله بانو ... یادم می‌مونه ولی مطمئنم؟

- کاملاً.

از سر ناچار سری تکون دادم و بعد زیر لب خداحافظی گفتم و با برلا رفتم بیرون. نگهبان پشت سرمون حرکت می‌کرد. داشتیم می‌رفتم که یکهو یک صدایی از عقب ما رو برگردوند. هوا تاریک

شده بود. با ترس به دور و بر نگاه کردم. بازم هیچی نبود. داشتم می‌لرزیدم. نگهبانم شک کرده بود. یک نور خیلی کوچیک از داخل گیاه معلوم بود. به نگهبان گفتم: «بین چه خبره؟» با

احتیاط رفت جلو و منم محکم تر برلا رو گرفتم. داخل گیاه رو یک نگاهی کرد و یکهو گفت: «ستارست بانو.» داشتم می‌لرزیدم از ترس. فوری گفتم: «باید بریم.» برلا رو بغل کردم و دویدم که

یکهو دوباره یک اجنه جلومون ظاهر شد. برلا جیغ کشید و تو بغلم قایم شد. منم زبونم بند اومده بود. نگهبان شمشیرشو درآورد و خواست از من محافظت کنه که یکهو آتیش گرفت. جیغ زدم و

رفتم عقب. افتادم. فقط تموم مدت برلا رو محکم گرفته بودم که چیزیش نشه. صدام می‌لرزید. گفتم: «برو ... برو از این جا.» فقط بهم خیره شد و با صدایی که مثل اجنه‌ی قبلی جیغ نبود گفت: «

ستاره رو بردار.» می‌لرزیدم. می‌ترسیدم این کارو بکنم. فقط با لرزش رفتم عقب تر. روی زمین خودمو می‌کشوندم. توان نداشتم و ایستم رو پاهام. فریاد زد: «برش دار ... اون وقت ولت می

کنم.» بازم این کارو نکردم. صداشو آورد پایین و شمرده شمرده گفت: «یک هدیست بانو ... برش دارین.» و یکهو غیب شد. اصلاً حالیم نبود. برلا رو محکم فشار دادم و به زور از جام بلند شدم

شروع کردم به دویدن که یکهو کل راه جلوم آتیش گرفت . آتیش داشت زبونه می کشید . برگشتم و خواستم حداقل طرف قصر اورنیا برم ولی بازم اون جا آتیش گرفت و منم بین اون دوتا آتیش

داشتم خفه می شدم . برلا هیچ صدایی نمی داد . چند بار صداش زدم ولی بازم جوابی نشنیدم و باز همون صدا: « برش دار .» گریم گرفته بود . نمی تونستم جلوی گریمو بگیرم داشتم سرگیجه می

گرفتم خواستم برم طرفش و برش دارم که افتادم . هیچ جایی رو نمی دیدم . با صدای لرزون گفتم: « برلا؟؟؟؟ برلا ... بیداری؟»

شروع کردم به سرفه ... داشتم خفه می شدم . داد زدم: « کمک ...» و دوباره شروع کردم به سرفه کردن . برلا رو از تو بغلم در آوردم و بهش نگاه کردم ولی هیچی نمی دیدم و جلوم کلا سیاه شده بود .

هی سرفه می کردم ... نفس کم آورده بودم و بعد یک عالمه سرفه شوری خونو تو دهنم حس کردم و دوباره بالا آوردن خون . حتی نمی تونستم ببینم که اون ستاره ی لعنتی کجاست تا برش دارم .

سرفه هام شدید شد ... بیش تر و بیش تر خون بالا آوردم و بازویی که روش علامت تاج بود داشت می سوخت . انگار داشت اثر سوختگیش بیش تر می شه . دیگه نفس نداشتم . آتیش خاموش شد ...

اینو از سرمای یکهویی که بهم رسید فهمیدم و کمتر شدن ناگهانی دود و بازم هیچی نمی دیدم .

صدای گلاسیوس تو سرم پیچید: « بنیتا نفس بکش .» رو زمین نشسته بود و بغلم گرفت . سرفه کردم و بازم خون بالا آوردم . تکونم داد و گفت: « حرف بزن بنیتا ... داری از حال می ری .» کتشو

تو دستم گرفتم و تو مشتم فشار دادم . بلندم کرد و روی یک چیز نرم گذاشتم . پلکامو بهم زدم ... بازم جلوم تیره بود ولی کم تر .

نفسم داشت بالا می اومد . صدای گلاسیوسو شنیدم: « ملکه ی برفو

بیار .» پشت سرم نشست و یک دستشو دور کمرم حلقه کرد . از چیزی که می دیدم حدس زدم رو اسبیم . چشمامو بستم و دوباره

سرفم گرفت . زمزمه کرد: « الان از این جا می ریم ... می ریم بنیتا

«و بعد اسب با سرعت زیادی شروع کرد به حرکت . موهام تو صورتم می ریخت . باز شده بود انگار . چشمامو بستم و سرمو رو

سینش گذاشتم . شدت سرفه هام کمتر شده بود ولی گلوم می

سوخت و بازم سرفه می کردم اما دیگه خونی در کار نبود . یکم که رفتیم جلو دوباره احساس گرمای شدید کردم و وایستادن اسب .

باز احساس کردم دود رفت تو سینم . شروع کردم به سرفه .

گلاسیوس گفت : « آتیشه . » با تموم زورم گفتم : « ستاره رو بردارین . »

- چی ؟

- اون عقب ... ل ..

دوباره سرفه کردم و به زور با صدای خش دارم گفتم : « لای گیاهاست بدینش به من ، » گلاسیوس به نگهبان گفت : « زود باش . »

و بعد صدای سرفه خودش . یکهو یک چیز نرم تو بغلم نشست . خودش بود . خودمو بیش تر به گلاسیوس فشار دادم و با همون

چشمای بستم گفتم : « بریم . »

- آتیشه جلومون بنیتا . کجا بریم ؟

- برو گلاسیوس . خاموش می شه .

محکم تر دستشو که دور کمرم بود حلقه کرد و حرکت کرد . چشمامو باز کردم . داشتیم می رفتیم طرف آتیش ولی تا نزدیک شدیم

انگار یک راه ازش باز شد و رفتیم بیرون . چشمامو بستم و نمی

دونم با وجود اون تکونا و سرفه های گاه و بی گاهم چطوری خوابم برد . وقتی بیدار شدم یک عالمه صدا دور و برم بود . چشمامو باز

کردم . در عین گیجی زمزمه کردم : « هنوز زنده ؟ » صدای

پزشک قصر با خنده اومد : « بانو خوش بختانه هنوز پیشمونین . » پلکامو بهم زدم . می دیدم خدا رو شکر . گلاسیوس نبود . زمزمه

کردم : « گلاسیوس کجاست ؟ »

- عالیجناب گفتن عصر بهتون سر می زنن ... فعلا رفتن پیش بچه ی تازه متولد شدشون .

با گنگی گفتم : « کجا ؟ »

- پیش بچشون بانو.

سعی کردم بلند شم و اونم کمکم کرد . گفتم : « من باید برم پیشش » .

- بانو ... عالیجناب گفتن اینو بهتون بدم .

به دستش نگاه کردم . یک برگه بود . فوری گرفتمش و متنشو خوندم :

« بنیتا من پیش وارانیم ... بچش به دنیا اومده و وظیفه منه که کنار اونو بچمون باشم ... متاسفم که با حال بدت پیشت نیستم ولی این

یک تنبیهه برای تو ... بهت گفتم برگردی قصر نه این که بری به

جنگل . یک سری حسابم با گازباس دارم که صاف کنم . از جات تکون نخور و دوباره کله شقی نکن ... عصر می بینمت . دوستت دارم

ستاره‌ی من . « برگه رو تو مشتم مچاله کردم و پرتش کردم .

خدا می دونه چه حس بدی داشتم از خوردن کلمه‌ی « بچمون » . پزشک گفت : « با اجازه بانو ... داروتونو دست ندیمه می فرستم . » و

اونم رفت بیرون . با عصبانیت گفتم : « به خدا می کشمت

گلاسیوس ... می کشمت ، « یکهو یاد برلا افتادم . ندیمه اومد تو . فوری گفتم : « حال ملکه‌ی برف چطوره ؟ »

- خوبن بانو ... خداروشکر خوبن .

نفسی از سر آسودگی کشیدم . تا مرز سخته رفته بودم وقتی هرچی صداس می زدم جواب نمی داد . یاد حرف اورنینا افتادم . به ندیمه

گفتم : « الهه نور ... کجان ؟ »

- تو قصرشون .

- بهشون پیغامو برسون ... بگو کار خیلی مهمی هست که باید خودشون باشن ... بهشون بگو لطفا بیان این جا ... من نمی تونم برم ...

بگو در مورد آتیناست .

- چشم بانو.

اومد طرفم و دارومو بهم داد و گفت : « میل کنین بانو . » وای . داروهای این سرزمین همشون چندشن . چشمامو بستم . بینیمو گرفتم و

یکهو خوردمش . تلخ نبود شور بود . خیلی شور . سرفه کردم

بهم آب داد . انگار راه گلومو بسته بود . نباید یکهو میخوردم . تموم آب لیوانو سر کشیدم و لیوانو دادم بهش . یکم بهتر شد ولی

دهنم خشک شده بود انگار . گفت : « با اجازه می رم قصر الهه نور

» .

- سریع تر برو .

احترام گذاشت و رفت بیرون . چند بار آب دهنمو قورت دادم و دراز کشیدم روی تخت . خیلی خسته بودم . چشمامو بستم و صبر

کردم تا لاریسا بیاد . خیلی کار زشتی بود که به اون پیغام برسونم ولی

خب خودم نمی تونستم برم ... گلاسیوس کلی آدم گذاشته که مواظب باشن . خودش با هر کی می خواد هست ولی من ... باز بغض

کردم . رفتی پیش بچه ی تازه به دنیا اومدت ؟ رو تختی رو تو مشتم

فشار دادم و جلوی گریمو گرفتم . ولی سخت بود . کم کم داشت تحملم تموم می شد . ندیمه در زد . گفتم : « بله ؟ »

- بانو ...

- بله ؟

- یکی اومده دیدنتون .

- کی ؟

روی تخت دراز کشیده بودم و پشتم به در بود . در باز شد . گفتم : « بله ؟ » خواستم برگردم طرفش که دستشو رو بازوم گذاشت . با

تعجب نگاهش کردم . وای خدا باز که گازبسه . لعنتی . بازومو از

دستش بیرون کشیدم و خواستم بلند شم که گفت : « من الان می رم ... دراز بکش . » با عصبانیت بیش تری روی تخت کامل نشستم و

گفتم : « برای چی اومدی ؟ گند دیشبت کافی نبود ؟ »

- شنیدم حالت بده ... برای همین اومدم ...

- به تو چه آخه ؟

یکم بهم خیره شد و بعد گفت : « اگه نگران نشم و تو هر کاریت خودمو قاطی نکنم ... کی باور می کنه که عاشقتم ؟ »

- اصلا تا صد سال کسی باور نکنه ... چه فرقی می کنه ؟

- ببین بنیتا فقط اومدم دیدنت تا حالت بد نباشه بهت سر بزnm ... چرا داری یک ریز سوال پیچم می کنی ؟

- ... گازباس دیشب خیلی گلاسیوسو عصبانی کردی ... چرا این قدر مزاحم من و زندگیم می شی ؟

- دست من نیست بنیتا ... دوستت دارم .

- نباید داشته باشی ... گلاسیوس شوهر منه ... چطور آخه تو همچین حرفی می زنی ؟ توروخدا نشو کارانوس دوم که می رم خود کشی می کنم .

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم : « توروخدا اگه دوستم داری یکم به فکر منم باش و دردرسر برام درست نکن . بین من و

گلاسیوسو بهم نزن . » دستمو گرفت ولی پشش زدم . سرشو انداخت پایین و

گفت : « از وقتی با اون ازدواج کردی هی داره بلا سرت میاد ... چرا نمی خوای ازش جدا شی ؟ بنیتا این به نفع خودته ... من همون اولم

گفتم که تو نباید ستاره شی ... من که بهت هشدار دادم ... من

که می دونم تو نمی تونی دووم بیاری با گلاسیوس .. نمی تونی . »

- اولاً به تو هیچ ربطی نداره گازباس ... دوما من با گلاسیوس بهترین زندگی رو خواهم داشت و تو و خواهرتم نمی تونین ازم

بگیرینش .

از جاش بلند شد و بعد یکم مکث گفت : « اولاً ناراحتیای تو به من ربط داره ... دوما من از ورونیکا جدام ... چیزی که اون می خواد با

چیزی که من می خوام فرق می کنه » ...

- چه فرقی داره وقتی هر دوتون می خواین گلاسیوسو ازم بگیرین ؟

داد زد : « گلاسیوس الان کجاست ؟ »

- سر من داد نزن ...

- بنیتا به خاطر خدا بهم بگو ... جوابمو با انصاف بده ...

تو چشمام خیره شد و با حرارت گفت : « گلاسیوس کجاست الان ؟ » سرمو انداختم پایین . دندونام بهم می خورد از اضطراب و بغض .

گفت : « پیش زنش نه ؟ » بغضمو خوردم . دوباره گفت : « پیش

بچه ای که تازه به دنیا اومده؟ دوباره هیچی نگفتم . چشمام داشت اشکی می شد . لعنتی ... داد زد : « و من الان کجام؟ » دید هیچی

نمی گم ادامه داد : « پیش تو ... پیش تو که حالت اون قدر بد بوده

...پیش تو که تو یک آتیش سوزی بودی ... پیش تو که دست اجنه ها گیر افتاده بودی ... ولی اون با این حال بد زنش کجاست؟ » از

سر عصبانیت پوزخندی زد و گفت : « با حال بد ستارش کجاست

؟؟؟؟؟؟؟ پیش یک سیاره تازه متولد شده اونم از ستاره ی فرعیش ... بنیتا انصافه ؟ این اون قولش بود ؟ آهان ... قول می دم در

حقت بی انصافی نکنم . « داد زد : « کدوم انصاف ؟ من دارم انصافو

در حقت اجرا می کنم یا شوهرت؟ » دستامو رو صورتم گذاشتم . موهام دورم ریخت . با صدای لرزون گفتم : « بسه . » لحنش ملایم شد

: « آخه بنیتا به من بگو خوش بختی از نظر تو چیه ؟ زندگی تو

قصر با همچین شوهری ؟ اصلا دوستت داره یا نه ؟ یکم فکر کن ... تو بچه نیستی ... منطق داری . این حرکاتش چین آخه ؟ بنیتا

قیدشو بزن . « دستمو رو گلوم گذاشتم تا شاید جلوگیری کنم از بغضم

. کنار تخت روی زمین نشست . موهامو از اطراف صورتم کنار زد و گفت : « تا کی می خوای بغضتو پنهان کنی ؟ تا کی می تونی جلوی

گریتو بگیری ؟ بنیتا ... من کمکت می کنم ... من نمی دارم

اذیت شی ... اینو قول می دم بهت ... » صورتمو برگردوندم و بهش نگاه کردم . نگاهش ساده بود . خیلی ساده و بدون پیچیدگی ...

راست می گفت ... دوستم داشت ولی منم همون قدر گلاسیوسو . دستمو گرفت و گفت : « قسم می خورم ... این همه اصرار من دلیلش

جز دوست داشتن تو چی می تونه باشه ؟ مثلاً اگه تو رو از

گلاسیوس جدا کنم ورونیکا برمی گرده سر جای اولش ؟ نه ... بازم تو همون بدبختی خودشه ... من تورو مقصر نمی دونم ... من از

گلاسیوس بیزارم . با جدا کردن تو از اون انتقام میگیرم ؟؟؟ نه ...

گلاسیوس اصلا دوستت نداره بنیتا برایش ... « داد زدم : « بسه گازباس اون عاشقمه ... بدون توجه به من گفت : « برای اون نبودت مهم

نیست ... سر فرصت انتقاممو از اون می گیرم ولی ... ولی

قبل اون تو رو می خوام ...» ندیمه در زد: «بانو ... عالیجناب همراه الهه نور اومدن.» خشکم زد. مونده بودم چی کار کنم. با ترس به

گازباس نگاه کردم. دستمو فشار داد، از کنارم بلند شد و

گفت: «بگو بیان.» با ترس و لکنت گفتم: «ب ... بیا.» داشتم از ترس سکتته می زدم ولی خب راهیم نبود. پنجره هم نبود تو اتاق که

مثلا پیره ازش بیرون. در باز شد و اول لاریسا اومد و بعدم

گلاسیوس. د لعنتی این شانسه من دارم؟ گفته بود عصر میاد چرا هر وقت گازباس هست اونم پیداش می شه؟ گلاسیوس سلام داد و

یکهو چشمش به گازباس خورد. با ابهام گفت: «تو؟» دستمو

به دیوار گرفتم و به زور با پاهای لرزون بلند شدم. لباس خوابم تنم بود. رفتم جلو و گلاسیوسو صدا زدم. لاریسا بهم خیره شد.

گلاسیوس برگشت طرفم و با عصبانیتی که تا اون موقع ازش ندیده

بودم نگاهم کرد. اومد طرفم. با صدای لرزون فوری گفتم: «گلاسیوس بذار برات ...» دستمو گرفت و غرید: «یک کلمه هم حرف

نزن.» و کشیدم. گفتم: «توروخدا گلاسیوس.» صدام کاملا می

لرزید. کنار در بودیم. گفتم: «بانو لطفا.» لاریسا گفت: «گلاسیوس بذار حرفشو بزنه چرا این قدر زود قضاوت می کنی؟» گلاسیوس

یکهو با غضب گفت: «می بخشین بانو ولی عادت ندارم وقتی

یک جرمی دوبار جلوم تکرار می شه از یکی بخوام به زور بگه این کارو نکرده.» و پرتم کرد بیرون اتاق و درو بست. خیلی واضح به

لاریسا طعنه زد و این واقعا غیر قابل باور بود ولی اون لحظه

مهم این بود که خیلی عصبیه و منم بدتر ازش می ترسیدم. گفتم: «یک بار دیدمت باور نکردم ولی حالا ...»

- این طور نیست گلاسیوس ...

- خفه شو بنیتا.

و محکم تر کشیدم. دیگه به پایین پله ها رسیده بودیم. رفتیم بیرون قصر تو محوطه. به نگهبانا گفتم: «برین داخل.» و نگهبانا رفتن.

ترسیده بودم حسابی.

بازمو گرفت و کوبوندم به دیوار . گفت : « این جواب عشق منه ؟ » سرمو انداختم پایین . داشتم سردرد می گرفتم . داد زد : « اصلا بنیتا

تو دوستم داری یا نه ؟ دارم شک می کنم . » با بغض داد زد

« نه ... دوستت ندارم . » دستاش شل شد . حالت عصبانیش جاشو به ابهام داد . به حیرت . می دونم می تونستم برگردم به عقب و

همه این افتضاحاتو درست کنم ولی می خواستم حرف دلمو بهش

بگم . نمی خواستم برم . نزدیک بود بزنم زیر گریه ولی باز قوی شدم . من که لوس نبودم و نیستم . گفت : « چی گفتی ؟ »

- گفتم دوستت ندارم ..

هیچی نمی گفت هنوزم باورش نمی شد . با بغض گفتم : « ازت متنفرم ... چون نیستی پیشم ... مثلا اوضاعو درست کردی که ماهی

دوبار نباشه دیدنمون هر روز باشه ولی این بود ؟ هی پیش این زن

اون زن این یکی اون یکی ... حتی اسم منم کم کم یادت میره . بدون توجه به من ، به حال من ، برام پیغام می داری پیش وارانیم ...

پیش بچه ی تازه متولد شدم ... من چی ؟ اصلا نیستی . هی می گم

گلاسیوس بریم بیرون ... بریم با هم ولی چی کار می کنی ؟ هر بار گفتی باید برم . حالا کجا ؟ پیش زنت ... اصلا حواست به منم هست

؟ فقط بلدی با این و اون بگردی بعد سرمن داد بزنی که چرا

گازباس پیشم بوده تازه نمی تونستی ثابت کنی که اصلا چرا پیشم بوده ؟ » صدام داشت با هر کلمه بالاتر می رفت . ادامه دادم : « در

حالی که من خودم دیدمت ... تو زمان حاملگیم دیدمت که داشتی

ستارتو می بوسیدی ... اون وقت تحمل کردم ... حتی به روت نیاوردم ... اصلا دوستت ندارم ... از اول نداشتم ... من این مرد از خود

راضی مغرورو هیچ وقت نمی خوامش ... » داد زد : « نمی خوام

و اصلا دلم می خواد وقتمو با گازباس بگذرونم ... اصلا دلم می خواد پیش گازباس باشم ... دلم می خواد هیچ وقت چشمم بهت نیفته ...

به تو که هر وقت با یکی از زناتی ... مشکلات چیه ؟ چطوری

داری به خودت حق می دی نذاری من پیش گازباس باشم ؟ تو که برات من کافی نیستم و باید با میلیاردها زن دیگه باشی تا هوست

بخوابه چرا پس منو می خوای ؟ چرا به من گیر می دی ؟؟؟؟؟ اصلا

دلم می خواد با گازباس باشم با یکی که فقط و فقط منو بخواد ... با یکی که ... که دیگه احتیاج نباشه شبیه کسی مثل تو ... برای خوابیدن کامل هوسم با یکی دیگه هم باشم . « مطمئن بودم صدام اون قدر بلند بوده که به گازباس و لاریسام رسیده . زد تو گوشم . حقم بود . حرفام مخصوصا جمله ی آخرم خیلی بد بود ولی بازم باید می زدمش ... ولی کم نیاوردم . صورتم برگشت . نفسم تند شد .

غرید : « هوس ؟؟؟؟؟ واقعا که بنیتا ... این تو نیستی که داری حرف می زنی ... واقعا جرئت می کنی جلوی شوهرت بگی میری با یکی برای ... » خیلی گستاخانه تو چشماش خیره شدم و گفتم : « من چیزی رو گفتم که منظور تو از کاراته ... دوباره زد تو گوشم . خیلی دستش سنگین بود . بی اختیار یک قطره اشکم ریخت . گفت : « بنیتا ... حتما این ضرب المثل زمینیا رو شنیدی ؟ » برگشتم

طرفش . تو چشماش خون جمع شده بود . شمرده شمرده از لای دندونای قفل شدش گفت : « خونتو حلال کردی . » و یکم ازم جدا شد . پشیمون بودم از حرفام ولی دیگه غرورم نمی داشت پششون

بگیرم . لاریسا آمد بیرون قصر ... بهمون نگاه کرد و بعد گفت : « چه خبره ؟ صداتون تا بالا میاد . » هیچی نگفتم و سرمو انداختم پایین . اومد جلو و گفت : « این حرفا چی بود که زدی بنیتا ؟ هان ؟ »

اونم عصبی بود . یکهو صدای گازباس اومد : « حقیقتو گفت بانو . » و رفت . گلاسیوس با نگاهش که انگار بدجور طمع داشت قدماشو دنبال کرد . سرمو انداختم پایین . دیگه موندن تو اون هوا برام بد شده بود . خواستم برم که لاریسا گفت : « سرجات وایستا بنیتا ... باید تکلیف شما دو نفر مشخص بشه . » خواستم دوباره یک قدم برم که بلند تر گفت : « بهت گفتم وایسا » نفس عمیق کشیدم ،

چشمامو بستم و دستمو مشت کردم و فشردم ... تو دلم گفتم : « الان وقتشه ... دیگه تحمل ندارم ... » و فکر کردم که زمان قبلم ...

گلاسیوس :

لاریسام بدجور از حرفاش جوش آورده بود . دوباره بهش گفت وایسته ... مشتشو فشرد . کاملا معلوم بود که عصبانیه . نفس عمیق کشیدم و با خشونت گفتم : « بانو باید به وضع اونو گازباس

رسیدگی شه . بنیتا ...» حرفم تموم نشده بود که افتاد . دویدم پیشش و صداش زدم . رو زمین افتاده بود و حرکت نمی کرد . کنارش نشستم و سرشو رو پام گذاشتم . تکونش دادم اما اصلا حرف نمی زد . حتی نفس نمی کشید . با اضطراب بازم تکونش دادم ولی دوباره مثل مدت ها قبل شده بود . اصلا نفس نمی کشید نبض نداشت ... بغلش گرفتم و رفتم بالا . خیلی سریع گذاشتمش روی تخت .

لاریسا اومد . مضطرب گفتم : « بانو نفس نمی کشه ... دوباره روح نداره ... دوباره ...» کلافه از جام بلند شدم . کل اتاقو هی می رفتم هی می اومدم . داد زدم : « مقصر منم .» ولی خیلی زود صدای ضعیفش انگار روحو به بدنم برگردوند : « گلاسیوس ... من ...» برگشتم طرفش مثل برق . گفتم : « بنیتا ...» کنارش وایسام . دستشو طرفم دراز کرد و گفت : « من ... من فقط خواستم برگردم .»

کنارش نشستم ، دستشو گرفتم و گفتم : « برگردی ؟» با بغض سرشو تکون داد . گفتم : « کجا برگردی بنیتا ؟ »

- به ... به عقب ...

- به عقب ؟

اون یکی دستشو دراز کرد و به بازوم گرفت . فهمیدم می خواد بلند شه . نشوندمش روی تخت . که سرشو انداخت پایین و زمزمه کرد : « بانو ... من در مورد آتینا ...» لاریسا یکهو گفت : « آتینا ؟ »

رو بهم گفت : « می ... میشه بغلم کنی ؟» بهش نگاه کردم . دستشو ول کردم و گفتم : « متاسفانه نه !» از جام بلند شدم و رومو برگردوندم و از اتاق اومدم بیرون . درو بستم اما پشت در گوش دادم

بینم چیه که می خواد بگه . صداش می لرزید گفت : « بانو ... باور که می کنین من مقصر نبودم .»

- حرفت اذیتش کرد ... خیلی بد بود ... حالا بعد درباره ی اون حرف می زنیم ... منظورت از آتینا چی بود ؟

- بانو ... برگشتن کارانوس از هزار سال پیش ... راستش من فهمیدم که شما و ملکه ی برف خواهر بودین ... به این خاطر بود که مدتی قبل که دوباره وضعم این بود ... من با کارانوس البته با

روحش ... هزار سال پیشو دیدیم ... احمقانست ولی ما دیدیم وقتی که بانو از اتاقشون بیرون نمی اومدن ... وقتی که شما رو

خواهرشون خطاب کردن ... اومدن کارانوس و تموم این بلاها تقصیر منه

... نه این که خودم بخوام ولی اومد ... با قدرت من اومد و زنده شد ... درست شب عروسیم ... که ... که گلاسیوسم می دونه که از حال

رفتم و به نظراون عجیب بود ... بانو می دونم احمقانست ولی

مدام صدا می شنیدم ... صداهایی که تو سرم فقط زمانو تکرار می کرد ... اورنينا ... ببخشین بانو گفتن که اینو بهتون بگم ... من نمی

دونم واقعا قضیه چیه ولی هر چی هست ... گفت اینو بهتون بگم

... که آتینا منم ...

دیگه داشتم گیج می شدم . اورنينا و لاریسا خواهرن ؟ کارانوس به وسیله ی بنیتا اومده ؟ به در تکیه دادم و زیر لب گفتم : « چه خبره

این جا ؟ » صدای لاریسا باعث شد حواسمو به قضیه متمرکز

کنم : « اینایی که گفتی ... حقیقته ؟ »

- بله بانو ... مطمئن باشین ...

- و این بارم خواستی به عقب برگردی ؟

- من ... من فقط خواستم زمانو ببرم عقب ... من نمی دونستم که خودم فقط تو زمان سفر می کنم و جسمم این جاست ... فکر می

کردم می تونم کنترلش کنم ولی نتونستم و فقط خودم رفتم عقب ...

ترسیدم و فوراً برگشتم ...

- پس ... پس به این زمانی که من می گم برو ... چیزی که می بینی برام توصیف کن ...

ترس برم داشت ... اگه بره نتونه برگرده ؟ باید یک کاری می کردم . درو باز کردم و رفتم تو . بنیتا فوری سرشو انداخت پایین .

گفتم : « بانو ... به بنیتا اجازه بدین استراحت کنه » .

- نه ... کاری که من خواستم انجام بده بعد .

بهش با نگرانی نگاه کردم . لاریسا گفت : « بیست سال پیش ... روز ژوکر ... » بنیتا سرشو آورد بالا و یک لحظه بهم خیره شد . رومو برگردوندم . زمزمه کرد : « ب ... باشه . » و چشماشو بست .

یکهو افتاد روی تخت . دویدم پیشش ... وای دوباره نه ...

بنیتا :

یکهو انگار همه چیز جلو روم تکون می خورد . همه اتفاقات ... چشمامو بستم ... گلاسیوس هنوز ازم ناراحته ... به این راحتی نمی بخشتم ... یکهو حس کردم همه چیز ثابته ... چشمامو باز کردم ...

تو قصر لاریسا بودم ... از پله ها رفتم بالا ... صدای لاریسا می اومد : « امروزم مثل بقیه ی سال ها هیچ ژوکر ی نیما . » لبخند زدم و رفتم داخل سالن اصلی ... ندیمه گفت : « بانو ... الهه جنگ

اومدن » .

- بگو بیاد .

اورنینا آمد داخل ... احترام گذاشت و گفت : « بانو ... » لاریسا لبخند زد و گفت : « چی شد اورنینا ؟ » رفت جلوش و دستشو گرفت .

اورنینا گفت : « بانو هیچی ... بهتون گفتم که من همچین چیزی رو

نمی خوام » .

- اورنینا تو باید ازدواج کنی ...

- اما نمی خوام ...

- می تونم دلیلتو بدونم ...

- دلیل من فقط اینه که نمی خوام ازدواج کنم ... من فقط ... فقط عاشق همون کسی بودم که خیلی وقت پیش ...

لاریسا دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت : « گفتم مرده » ...

- آره ... اما دیگه نمی خوام ازدواج کنم ...

- هر الهه ای باید ازدواج کنه ... باید یک بچه داشته باشه تا قدرتشو به ارث بیره ...

- به موقعش بانو ... من هنوز خیلی وقت دارم ...

لاریسا با حرص گفت: «ممکنه وقت از دستت بره ... نمی دونی اگه یکهو یک اجنه بهت حمله کنه می تونه بکشتت؟ فکر کردی همه

الهه ها عمر هزار ساله ی ثابتشونو دارن؟ مگه پدر من هزار

سال الهه بود که مرد؟» اورنينا سرشو انداخت پایین و گفت: «بیخشید ولی بازم حاضر نیستم این کارو بکنم.» و رفت بیرون قصر ...

لاریسا به ندیمه گفت: «می رم تو اتاقم ...» و رفت طرف پله

ها و رفت بالا ... چند دقیقه ای منتظر موندم ... انگار اتفاق دیگه ای نمی خواد بیفته ...

چشمامو باز کردم . تو بغل گلاسیوس بودم . سرم داشت درد می کرد . یکم تکون خوردم که باعث شد توجهش به سمتم جلب بشه .

کمک کرد بشینم و گفت: «حالت خوبه؟»

- آره .

- می شه دیگه برنگردی به عقب؟ بنیتا ... دیگه نمی خوام روحت از جسمت دور شه ...

با خستگی بهش خیره شدم ... همیشه وقتی نگرانه کاملا همه چیزو فراموش می کنه . سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم . لاریسا گفت

: «خب؟» بهش نگاه کردم ... گفتم: «بانو چیز زیادی ندیدم

... فقط ... شما از الهه جنگ قبلی می خواستین تا برای ادامه ی نسل و قدرتش ... ازدواج کنه ولی اون مخالفت کرد ...» سرشو انداخت

پایین . تو چشمای گلاسیوس نگاه کردم و گفتم: «عذر می

خوام به خاطر حرفام ...» خیلی رنجور بود ... باید عذر می خواستم . چهرش گرفته شد . روی تخت دراز کشوندم و گفتم: «می رم

لباسمو عوض کنم.»

و رفت بیرون . لاریسا لبخند زد و گفت: «واقعا تویی.» بهش نگاه کردم . سرم داشت می ترکید . دستمو رو سرم گذاشتم و همونطور

که دراز کشیده بودم خودمو جمع کردم . یکهو خشکم زد . لاریسا

بهم احترام گذاشت . مثل برق گرفته ها سرجام نشستم . اما اون خون سرد بود . با تعجب صداش زدم . سرشو آورد بالا و گفت: «

تبریک می گم بانو» ...

- چی می‌گین بانو؟ ... چرا با من این طوری حرف می‌زنین؟

لبخند زد و گفت: «بالاترین مقام سرزمین...» با حیرت نگاهش کردم و منتظر ادامه حرفش شدم ... بعد یکم مکث گفت: «الان مال

شماست.» خواستم چیزی بگم که گلاسیوس اومد تو. لاریسا گفت

«من می‌رم ... بعد بهتون سر می‌زنم ... مواظب خودتون باشین.» و رفت. هنوز تو شوک کارش بودم ... واقعا من بالاتر از اونم؟

چطور یکهو؟ اصلا تو باورم نمی‌کنجید. گلاسیوس اومد طرفم

و رو تخت نشست. با گیجی گفتم: «باورت می‌شه؟ من ...» وسط حرفم گفت: «لطفا ... می‌خوام بخوابم.»

- گلاسیوس من که عذر خ ...

یکهو داد زد: «حرف نزن ... نتونستم جلوی لاریسا اذیت کنم ... فقط حرف نزن.» بغض کردم و خیلی آرام رفتم اون طرف تر روی

تخت و دراز کشیدم. چراغ خوابو خاموش کرد و دراز کشید.

همیشه عادت داشت خیره به سقف بخوابه ... هیچ وقت نمی‌تونست به پهلو بخوابه ... این بارم همون طور خوابید اما روشو ازم

برگردونده بود و این نهایت عصبانیتش بود ... این یعنی واقعا ناراحت

بود. به پهلو خوابیدم و بهش خیره شدم. گیج بود ذهنم ... نمی‌دونستم چی کار کنم ... خیلی عصبانی بود ازم ... نیم ساعت فقط بهش

خیره بودم و اصلا نمی‌دونستم چی کار کنم تا از دلش در بیارم.

دستم رو بازوش گذاشتم و صداش زدم. خوابیده بود وگرنه دستمو پس می‌زد. وقتی مطمئن شدم از خواب بودنش بهش نزدیک

تر شدم و گوشو بوسیدم. یکم تکون خورد. سرمو رو بازوش

گذاشتم و یک آه عمیق از ته دلم کشیدم. چشماشو باز کرد. فوری چشممو بستم. تو دلم گفتم: «همینه ... فرار از هم دیگه ... داره

همه چیز بهم می‌ریزه ...» دستشو گذاشت رو موهام و صدام زد

. پلکامو بیش تر روی هم فشار دادم. آرام تکونم داد. گفت: «بنیتا می‌دونم بیداری.» چشممو باز کردم و گفتم: «آ ... آره.»

- سرجات بخواب ...

با مظلومیت بهش نگاه کردم . دید هیچ کاری نمی‌کنم . بازو شو از زیر سرم بیرون کشید و از روی تخت بلند شد . صداش زدم . پشت

بهم وایستاد و گفت : « دیگه نمی‌تونم اون قدر بهت اعتماد داشته

باشم که پیشت باشم ... »

- گلاسیوس ... چرا ؟

- نمی‌تونم اصلا بشناسمت ... اونی نبودى که فکر می‌کردم .

و از اتاق رفت بیرون . فوری از جام بلند شدم و دنبالش دویدم . دستشو گرفتم و گفتم : « تو باید بهم اعتماد کنی ... » برگشت طرفم .

دستشو بیرون کشید و تو صورتم با حرص گفت : « چطور بکنم ؟ »

اومد جلو تر و باعث شد من برم عقب تر : « چرا اعتماد کنم ؟ » باز اومد جلو تر ... ترسیده بودم . منم متعاقبش عقب می‌رفتم . ادامه

داد : « چطوری امشب فراموش کنم ؟ » دیگه به دیوار رسیدم ... با

عجز صداش زدم که با صدای اوج گرفته گفت : « چطور به کسی که می‌گه دوست داره با یک مرد دیگه باشه و خوش بگذرونه و

دوستم نداره اعتماد کنم ؟ » با لکنت گفتم : « من فقط عصبانی بودم

... با خشونت گفت : « منم عصبانیم . » و برگشت ... صداش زدم . دوباره وایستاد . دویدم و جلوش وایستادم ... دقیقاً روی راه پله

بودم . با بغض گفتم : « چرا سعی نمی‌کنی درکم کنی ؟ » کلافه

رو شو برگردوند . با صدای لرزون گفتم : « من وضعیتم بدتر از تموم موجودات این سرزمینه ... من خیلی دارم سختی می‌کشم ... تو

این موقعیت نهایت ظلم بود که به من شک کنی ... » با پوزخند گفت

« :موقعیت سخت ؟ ببخشید منو که درک نمی‌کنم ... موقعیت سخت وقتی عاشق همچین مردی ای چیه ؟ می‌شه یکم بیش تر

توضیح بدی ؟ » با اعتراض صداش زدم . ادامه داد : « توضیح بده دیگه

... سختی این موضوع که وقتی من نیستم تو بغل یک مرد دیگه ای توی چیه بنیتا ؟ »

- گلاسیوس ... آخه این حرفا چیه که می‌زنی ؟

- کم گفتم نه ؟؟؟؟؟ روراست باش بنیتا ... دیگه وقتی نیستم چی کار می‌کنی ؟

داد زدم: « بسه دیگه ... این طوری در مورد من قضاوت نکن! من بهت وفادارم . من که مثل تو نیستم .»

- معلومه!

- حرفایی می زنی که خودتم قبول نداری .

- چون اعتمادم بهت از بین رفته کاملا قبولش دارم...

با ملایمت گفتم: « ولی گلاسیوس اعتماد آخرین چیزیه که بین یک زن و شوهر از بین می ره .» و دستشو گرفتم . باز دستمو پس زد و

گفت: « پس فکر کن اون آخرین چیز بین ما از بین رفته .»

- یکم می شه به حرفام گوش کنی ؟

کلافه گفتم: « یکم .»

- گلاسیوس ... من فقط ازت یکم درک می خوام ... من یک انسانم ... از زمین اومدم ... قوانین برام نامفهومن ... من عادت دارم گریه

کنم ولی تو نه ... من نمی تونم گریه کنم ولی تو می تونی ... من

باید عقده هامو تو خودم نگه دارم در صورتی که تو می تونی خودتو از هر غمی خالی کنی ... من یک زنم و حساس ولی تو یک مردی

و صبور ... من از جایی اومدم که هر مرد مال یک زنه و هر زن

مال یک مرد ... نه جایی که هر مرد مال میارده ها زنه و هر زن مال یک مرد ... این طوری کل سرزمین ما زن یک نفر می شن ... من از

همچین جاهایی نیومدم ... من تو خانوادم بزرگ شدم ... جایی

که بابام مال مامانم بود و اون مال بابام ... جایی که تموم وقت مامان و بابام با هم می گذشت ... جایی که مامانم همیشه بغلم می کرد و

آرومم می کرد ... نه این جا که بچه ی کوچولوم جلوی روم گریه

کنه و منو بخواد و من از ترس این که نمیره بغلش نکنم و حتی نتونم بهش دست بزنم ... من جایی بزرگ شدم که همش عدالته ولی

نه این طوری ... گازباس فقط بهم کمک کرد ... هیچ قصد بدی

نداشت ... درسته دوستم داره ولی ... ولی پاشو فراتر از حدش نمی ذاره .

بازوشو گرفتم و گفتم: «گلاسیوس اون مثل توئه ... فقط عاشق ... مثل منه ...» روشو برگردوند . معلوم بود داره به حرفام فکر می کنه .

سرمو انداختم پایین و موهامو کنار زدم . هنوز بازوش تو

دستم بود . آروم گفتم: «من هیچ وقت اعتمادمو به تو از دست نمی دم ... توام این کارو نکن . روی گازباس حساس نباش ... وقتی من

تموم حواسم پیش توئه چرا از طرف اون احساس خطر می کنی

؟» با چشمای عسلیش نگام کرد و بعد نفس عمیقش گفت: «امیدوارم دیگه این طوری نشه وگرنه بنیتا اصلا فرصت حرف زدنم بهت

نمی دم . اینو بهت قول می دم .» فوری سرمو به نشونه ی شیر

فهم شدن تکون دادم . لبخند زد و گفت: «خوبه .» سرمو انداختم پایین . بعد یکم مکث دیدم هیچ حرفی نداریم گفتم: «کی در مورد

ورونیکا تصمیم می گیرین ؟»

- فردا می ریم پیش پتروس ... اون باید تصمیم بگیره .

- می شه ازش بگذری ؟

- بنیتا داشتم از دست می دادمت ...

- آره اما اون که نجاتم داد ... به این خاطر ببخشش لطفا ... اون بچه داره ... پوفی کرد و گفت: «توام داری .» هیچی نگفتم ... یکم که

گذشت گفت: «خستم ... بریم بخوابیم .» خندیدم . اونم با خنده جوابمو داد و رفت بالا تو اتاق تا بخوابه ...

سرجام نشستم و بهش خیره شدم . دیشب خیلی خسته شده بود . از عصر تا نیمه های شب داشت با بچه ها بازی می کرد . آرزوم بود

کاش منم باهاشون بازی می کردم ... لبخند زدم و صداش زدم .

خوابالو به نظر می اومد . خندیدم و دستمو رو بازوش گذاشتم . سرمو آوردم بالای سرش و موهامو که باز بود از قصد تو صورتش

ریختم و با تکونای سرم موهامو به شدت رو صورتش مثل شلاق

می زدم . موهامو پس زد و عمیق تر خوابید . دوباره اون کارو کردم که با صدای دورگش گفت: «بسه .» خندیدم . خم شدم و گوشو

بوسیدم و در گوشش گفتم: «پاشو دیگه گلاسیوس .»

- می دونی خوابم میاد اذیتم نکن .

کنارش دراز کشیدم و گفتم: «اگه بیدار نشی منم از کنارت جم نمی خورم.» با چشمای بسته سمتم برگشت ... تعجب کردم ... بالاخره به پهلو دراز کشید. واقعا عجیب بود. کمرمو گرفت و تو بغلش فشارم داد و گفت: «چه بهتر ... بچه بودم عادت داشتم اسباب بازیامو تو بغلم فشار بدم و بخوابم.» خندیدم و گفتم: «من اسباب بازی نیستم.»

- هیش ... بخواب دیگه .

هیچی نگفتم و چشمامو بستم ... دوباره خوابم برد. وقتی بیدار شدم داشت موهاشو شونه می زد. روی تخت نشستم و چشمامو مالیدم. پتو رو از روم کنار زدم و رفتم پیشش. پشتش وایسامد و گفتم

«خوش تیپی عزیزم.» خندید. رفتم طرف کمدم و لباسمو برداشتم. هنوز لباس خواب تنم بود ... از همون موقع که آتیش سوزی

شد و تو بغلش خوابم برد ... بیدار که شدم این لباس خواب تنم بود

...گفتم: «می ری بیرون تا لباسمو عوض کنم؟»

- باشه ... صبحونه یادت نره عزیزم ... من کار دارم .

اینو گفت و رفت بیرون و درو بست. یکم مات به در نگاه کردم و بعد لباسمو عوض کردم. ندیمه رو صدا زدم تا موهامو مرتب کنه.

وقتی درستشون کرد کفشامو پوشیدم. بهشون نگاه کردم و لبخند

زدم ... یادگار گلاسیوس ... خیلی خوش حال بودم که اختلافمون حل شد ... فکر نمی کردم به اون آسونی باشه حلش. رفتم از اتاق

بیرون که یکهو یادم اومد تاجمو فراموش کردم. دوباره برگشتم

به اتاق. نمی دونستم گلاسیوس کجا گذاشتش. در کمدو باز کردم و داخلشو یک نگاه کردم. نبود. دستمو به بالای کمد گرفتم و به

زور با کفشای پاشنه بلندم پامو گذاشتم رو لبش و بالای کمدم نگاه

کردم. نبود. پریدم پایین و با کلافگی گفتم: «پس کجاست؟» و به دورو بر نگاه کردم ... گلاسیوس هنوز پایین بود. از صداش می

فهمیدم. رفتم کنار کشوی میز کنار تخت. اونجا هم نبود. زیر

تخت نبود ، داخل جعبه‌ی گیره موهام نبود ، دیگه کلافه شده بودم . برگشتم عقب که ناخودآگاه جیغ کشیدم . جیغ بلندی که تو کل قصر پیچید . داشتم از حال می رفتم ... بابای لاریسا بود . درست مثل

اولین نگاهی که به کارانوس انداختم . کل صورتش زخمی بود . دست خودم نبود . دوباره جیغ زدم . اونم ناپدید شد . قلبم اون قدر تند می زد که حس کردم از هیجان زیاد وایمیسته . دویدم از اتاق

بیرون . دوباره برگشتم و با ترس نگاهی به اتاق انداختم و رفتم عقب تر اما به عقب سرخوردم روی پله ها و متعاقبش چندتا غلت روی اون همه پله . تا این که رسیدم به پاگرد و گلاسیوسم به خاطر

جیغم خودشو تا اونجا رسونده بود . سرم خورد به نرده‌ی کنار راه پله . سرم گرم شد انگار . شوکه بودم . گلاسیوس کنارم نشست و صدام زد . ناله کردم : « سرم ... » فوری نشوندم و گفتم : « داره

خون ریزی می کنه . » داد زد : « پزشکو خبر کنین . » کتشو در آورد و از داخل جیبش دستمال گردنشو در آورد . گذاشتش رو سرم و داد زد : « زودتر . » جلو روم هی تار می شد و سرم خیلی درد می

کرد . نتونستم تعادلمو حفظ کنم با این که نشسته بودم و دوباره افتادم رو زمین . سرمو گذاشت رو پاش و همون موقع صدای پزشک اومد : « عالیجناب ... بیارینشون بالا . » گلاسیوس خیلی سریع

کتشو روم گذاشت و بغلم کرد و رفت بالا . منم تموم مدت ناله می کردم : « سرم . » بردم و روی تخت دراز کشوندم . زخم سرم بدجور می سوخت . پزشک خیلی سریع شروع کرد به معاینم و دیدن

زخم ... دست گلاسیوسو فشار دادم و ناله کردم : « سرم درد می کنه ... » دستمو فشار داد و با نگرانی گفت : « چی شد ؟ » دکتر گفت : « فعلا باید زخمشونو ضدعفونی کنیم زیاد نیست . »

- مطمئنی ؟

- بله مطمئنم .

با ترس بهشون نگاه کردم . گلاسیوس تو بغلش نشوندم و با صدایی که کاملا می لرزید گفت : « اصلا نترس عزیزم ... من هستم . » و فشارم داد . می دونستم می خوان چی کار کنن . با یک میله‌ی داغ

زخممو ضد عفونی می کرد تا خونریزیشم کمتر بشه . خودمو به گلاسیوس چسبوندم و اون نزدیکم شد . گلاسیوس سرمو نگه داشت و گفت : « بنیتا بهتره تکون نخوری می سوزونتت . » وقتی میله

رو گذاشت رو زخمم جیغم بلند شد و گریم گرفت . گلاسیوس برم گردوند و تو بغلش قایم کرد و ازم خواست که گریه نکنم . بازم گریه کردم . با کلافگی گفت : « آخه چی دیدی که جیغ کشیدی ؟ بنیتا

خواهش می کنم گریه نکن ... یکم دیگه گریه کنی می میری می فهمی ؟ کاری نکن بی هوشت کنم . » ولی حالیم نبود . سردرد داشت می کشتم ولی بازم نمی تونستم گریه نکنم ... خیلی وقت بود گریه

نکرده بودم ... مدام چهره ی بابای لاریسا جلو چشمم رژه می رفت . با هق هق گفتم : « چرا ؟ اون دیگه چی کار داره باهام ؟ »

گلاسیوس صداس اوج گرفت : « بنیتا گریه نکن . » دید فایده نداره در

کشو رو باز کرد . داشتم از حال می رفتم . از تو بغلش درم آورد . سرم گیج می رفت . فوراً یک چیزی بهم خوروند که نمی دونم چی بود ولی خیلی زود خوابم برد . وقتی بیدار شدم صدای یکی تو

گوشم پیچید : « بانو خوبین ؟ سر گیجه ندارین ؟ » سرم درد می کرد . به زور چشممو باز کردم . این که لاریساست ... با ناله گفتم :

سرم داره می ترکه ... » با خشونت رو به گلاسیوس گفت : « برای

چی بی هوششون کردی ؟ »

- بانو ... گریه می کرد ... مجبور بودم .

لاریسا دستمو گرفت و گفت : « بریم . » به کمکش بلند شدم ولی سر گیجه داشتم و حالت تهوع و سردردم هم که بدتر از اون . رفتیم

بیرون قصر و توی محوطه . سر درد داشت می کشتم . چرا این قدر

بلا سرم میاد ؟ نشستیم رو چمن ... گفت : « چرا جیغ کشیدین ؟ » با کلافگی گفتم : « بانو این طوری باهام حرف نزنین . خواهش می کنم

... این طوری خیلی عصبانی می شم . » و سرمو گرفتم . بعد

یکم مکث گفت : « باشه ... چرا ؟ » زیر لب گفتم : « نمی دونم بگم یا نه . »

- بگو ...

نفس عمیق کشیدم و بازم هیچی نگفتم . گفت : « اگه چیزی می ترسوندت ... می خوای بیای قصر من ؟ »

- فرقی نمی کنه ... هر جا باشم هست .

- کی ؟

- بانو ... یک روح دیدم ... درست مثل وقتی که روح کارانوسو دیدم...

کاملا فهمیدم چهرش با شنیدن اسم کارانوس یک جوری شد ولی بر خلاف حالش پرسید : « می شناختیش ؟ » سرمو انداختم پایین و

گفتم : « هم من می شناسم هم شما » .

- کی ؟

- پدرتون ...

با لکنت گفت : « پدرم ؟ » با حیرت به چمنای خیره شد ... انگار گیج بود . گلاسیوس از کنار در قصر صدام زد . برگشتم طرفش . داشت

می دوید سمتمون . کنارمون وایستاد و نفس تازه کرد . بهش

خیره شده بودم ... بهم نگاه کرد و بعد تازه کردن نفسش گفت : « بانو ... حال آرامیس بد شده ... لطفا بیاین . » با لاریسا بود . فوری

مثل برق گرفته ها گفتم : « آرامیس چش شده ؟ »

- حس می کنه خون توی رگاش داره محکم به دیواره ی رگش می زنه .

ترسیدم . از جام بلند شدم و دویدم طرف قصر و اونام پشت سرم . چرا این روزا این قدر دارم بد شانسی میارم ؟ رفتم داخل قصر و

اتاق بچه ها . آرامیس روی تخت بود و یک ندیمه و پزشک بالای

سرش . کنارشون زدم و به آرامیس نگاه کردم . تموم صورتش خیس بود . رگای دستش ملتهب شده بود . اون صحنه اون قدر بد بود

که اگه اون بچم نبود چندشم می شد . با بغض گفتم : « چت شده

عزیز مامان ؟ » با هق هق گفت : « مامان ... حیات نمی خوام ... حیات نمی خوام . » لاریسا رسید و به همه گفت : « برین بیرون ... خلوت

کنین دورشو . » اومد کنار آرامیس و با دیدن حالش ناخود

آگاه جیغ زد . با گریه گفتم : « بانو ... یک کاری کنین . لاریسا کنارش نشست و بغلش گرفت . با اضطراب گفت : « از انسانا متنفرم .

با اضطراب گفتم : « چی شده ؟ »

- جنگ جهانی ... اتفاقی که برای ایرس افتاد ... اونم دو دفعه .

داشت گریه می گرفت ... رفتم طرفش و خواستم بغلش کنم که گلاسیوس جلومو گرفت ... داد زد : « بچم حالش بده ... بذار یک

لحظه بغلش کنم . » با کلافگی گفت : « می میره . »

- تورو خدا ... می بینی رگاشو ؟

- می دونم عزیزم ولی تو نباید بهش دست بزنی . لاریسا ندیمه رو صدا زد و گفت : « زود براش اون معجونو بیارین . » با التماس تو

چشمای گلاسیوس زل زد . با ملایمت و شمرده شمرده گفت : « دست نزن بهش . خواهشمه . » سرمو انداختم پایین

و بغض کردم . ندیمه اومد و اون معجونو به لاریسا داد . لاریسا اومد طرفم و معجونو گذاشت تو دستم و با عجله گفت : « بخورش . » با

حالت گنگ و صدای لرزون گفتم : « چرا ؟ »

- باید بغلش کنی ... فقط تو می تونی کمکش کنی .

گلاسیوس با اعتراض گفت : « بانو . »

- این راهشه .

و با تاکید و اضطراب بهم گفتم : « بنیتا ... این اثرش ۲۴ ساعته ... تا ۲۴ ساعت بغلش کن و با ناز و نوازش آرومش کن ... ولی به

محض تموم شدن ۲۴ ساعت اگه تو بغلت باشه یا بهش دست بزنی

می میره ... حواست باشه . کاری کن حالش خوب شه . » با ذوق گفتم : « ممنون بانو ... ممنون . » سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و

فوری گفت : « بریم گلاسیوس ... تنهانشون می داریم . » و

رفت بیرون . گلاسیوس یکم مردد به من و آرامیس نگاه کرد بعد با کلافگی رفت بیرون . به معجون نگاه کردم و بعد آرامیس . گریه

می کرد . یکم از معجونو خوردم ... چه عجب ... تلخ نیست .

معجونو گذاشتم . نور موهام کم شد . همین طور کمتر می شد تا این که دیگه نوری نداشت . رفتم طرفش و دستشو گرفتم . دوباره

بغض کردم . زمزمه کردم : « بچه‌ی نازم ، کنارش روی تخت

نشستم و فوری بغلش کردم . حسی که داشتم غیر قابل درک بود . لبخند زدم و گفتم : « گریه نکن آرامیسی ... مامان بهت کمک می

کنه . » دستشو گرفتم و بهش نگاه کردم . شاهرگش ملتهب بود نه

زیاد ولی قرمز شده بود جاش . گریه کرد و گفت : « آدمای بد ، بهش نگاه کردم . انسانا دارن اونو زجر می دن ؟ بغلش گرفتم و از

روی تخت بلند شدم . موهاشو نوازش کردم . داغ بود . روی تخت

نشوندمش ، اشکشو پاک کردم و گفتم : « عزیزم گریه نکن آرامیسی ... الان خوب می شی . قول می دم . » روی رگشو بوسیدم و گفتم :

خوب می شی . »

گریش شدتش کم تر شد . نفس عمیق کشیدم که باعث شد یک قطره اشکم بریزه . به دستاش نگاه کردم ، گرفتمشون و دوباره

بوسیدمشون . بیش تر اشکم ریخت و تعجبم از این بود که چرا سرگیجه

و سر درد نمی گیرم . یعنی از حالت ستاره بودن در اومدم ؟ با این فکر و فهمیدن این که تا ۲۴ ساعت گریه کردن برام قدغن نیست

شروع کردم به گریه . تموم عقده هامو خالی کردم و از آرامیسی

غافل شدم تا این که یکم بعد یکهو یادش افتادم و این که من موندم تا آرومش کنم و بهش کمک کنم . فوری اشکامو پاک کردم و

دراز کشوندمش . پتو رو روش کشیدم و گفتم : « بهتری عزیزم ؟ »

چشماشو بست و سرشو به نشونه‌ی تایید تکون داد . کنارش روی تخت دراز کشیدم و همون طور که موهاشو ناز می کردم گفتم :

من امشب پیشت می خوابم آرامیسی ... می ذاری برات قصه بگم ؟

- آره .

چقدر دوست داشتم برای بچم قصه بگم ... موهاشو ناز کردم و گفتم : « یکی بود یکی نبود ... » وسط حرفم گفتم : « یعنی چی ؟ »

- عزیزم مگه این طوری داستانو شروع نمی کنن ؟

- نه ... ندیمه یک جور دیگه برامون قصه می گه .

- چطوری ؟

- تو دنیای کهکشانا ، تو سرزمین آندرومدا...

خندیدم و گفتم : « چه جالب ... برای هر کس اسم سرزمینشو می برن هان ؟ »

- آره .

- خب تو که مامانت از زمینه چی ؟

- نمی دونم .

پیشونیشو بوسیدم و گفتم : « تو دنیای انسانا ... تو سرزمین ما... زمین ...» یکهو دوباره وسط حرفم گفتم : « چه هیجان انگیز ... می شه

آرتمیسم بیاد مامان ؟ اون خیلی دوست داره بغلت باشه .»

خیلی مسلط روی نوک پاش وای میستاد کاری که من چندین ماه روش کار کرده بودم و نتونسته بودم ... درو بستم و صدای در باعث

شد طرفم برگرده . لبخند زد ، پاشو که تو هوا معلق بود رو زمین

گذاشت و احترام گذاشت بهم . خیلی بامزه بود . دویدم طرفش و بغلش کردم . با تعجب گفت : « مامان ؟ فشارش دادم و گوشو

بوسیدم . این یک روز آزاد بودم . خندید و گفت : « آخ جون مامان .

اومدم بغلت .» گذاشتمش روی زمین و گفتم : « چقدر عالی می رقصی .»

- بابا میگه مثل شما می رقصم .

محکم بوسیدمش جوری که گوشش سرخ شد . گفتم : « از منم قشنگ تر .» خندید . گفتم : « آرتمیسی حال خواهرت خوب نیست ...

داشتم براش قصه می گفتم گفت تورو هم ببرم ... عزیزم بریم ؟ می

خوام قصه ی خودمو بگم .» از خوشحالی جیغ کشید و تند تر از من از اتاق دوید بیرون . آرتمیسی خیلی احساساتی تر از آرامیسی بود .

اینو راحت می شد فهمید ولی آرامیسی شخصیتش خوددار بود ...

چیزی که وقتی بزرگ می شد بزرگترین ویژگیش بود . منم از اتاق بیرون رفتم و وقتی به اتاق آرامیسی رسیدم درو بستم . آرتمیسی

کنارش دراز کشیده بود . به به . جای منم که گرفت . رفتم پیششون

و گفتم: «آماده این؟» آرامیس گفت: «بله.» نشستم کنارشون روی تخت. یکهو دوتاشون روی تخت نشستن. گفتم: «برای چی بلند شدین؟»

- ما عادت کردیم این طوری بشینیم موقع گوش دادن به قصه.

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم: «خیلی خب گوش کنین.» ساکت نشستن و بهم خیره شدن. بعد یکم مکث گفتم: «تو دنیای انسان‌ها ... تو سرزمین ما ... زمین ... یک دختر ...» یکهو

آرتمیس خواست چیزی بگه که انگشت اشارمو به نشونه‌ی سکوت رو لبم گذاشتم و گفتم: «هیش ... مامانی این طوری قصه می‌گه. چون قصه‌ی خودشه.» ساکت شد و منم ادامه دادم: «یک

دختر خیلی خیلی خیلی خوشگل بود که چشمای مشکی و گربه‌ای داشت با موهای قهوه‌ای و چهره‌ی ملوسش ... اون دختر ...» دوباره آرامیس وسط حرفم گفت: «اسمش چی بود؟»

- چرا عادت دارین وسط قصه گفتن حرف بزنین؟

- ببخشید ... عادت کردیم ... ندیمه می‌گفت هر جا سوال داریم ازش پیرسیم.

- خیلی خب ... عزیزم وقتی می‌گم داستان منه یعنی اسمش چیه؟

- من اسم شما رو نمی‌دونم مامان ...

آرتمیس فوری گفت: «بنیتا ...» با لذت نگاهش کردم. آرامیس گفت: «واقعا؟»

- آره عزیزم ... واقعا.

- اسم خوشگلیه.

- مرسی ...

- خب بقیش؟

- دیگه سوال نپرسین.

- چشم.

- چشم.

لبخند زدم و شروع کردم به گفتن: «این دختر خوشگل یا همون بنیتا یا ساده تر مامانتون ... توی زمین به دنیا اومد. یک جایی که پر

آدمه ... هیچ کدوم اون آدم‌ها موهاشون نورانی نیست ... نه

کهکشانشون نه ستاره نه سیاره نه شهاب سنگ و غیره ... اونجا هر کس یک کاری می‌کنه بعضیا ولی اصلا کار نمی‌کنن. یا نمی‌تونن یا

تنبلی می‌کنن. ولی مهمتر از همه کار مامانتونه ... من یک

فضانورد بودم ... می‌دونین یعنی چی؟ آرامیس گفت: «نه».

- تو زمین مرد سالاریه ... اینو که می‌دونین؟

آرتمیس بازیگوشانه خندید و گفت: «آره ... مثل بابا و شما» و بعد این جمله آرامیسم همراهش خندید. اخم مصنوعی کردم و گفتم

: «من از باباتون دستور نمی‌گیرم که می‌گین مرد سالاریه بین ما».

آرامیس گفت: «ولی بابا می‌گه شما می‌ترسین که اون تنهاتون بذاره».

با خشونت گفتم: «حالا می‌بینیم کی از کی می‌ترسه» ...

خیلی عصبانی شدم ... حرف مسخره‌ای بود که به این بچه‌ها زده بود. آرتمیس یکهو گفت: «مامان ناراحت نشو من بهش گفتم

مامان ترسو نیست اونم گفت آره مامانتون خیلی شجاعه. راست می

گم مامان.» آخ عزیزدم. می‌ترسید من ناراحت شده باشم. لپشو کشیدم و گفتم: «آرتمیس می‌دونستی عشق مامانی با این

شیرینیات و ادبت؟» خندید و گفت: «مرسی مامان ... توام عشق منی».

خندیدم. خودشیرینه چقدر. ولی واقعا با آرامیس فرق داشت. سرمو انداختم پایین. آرامیس گفت: «خب؟» بهش نگاه کردم و بعد

یکم مکث گفتم: «تو زمین مرد سالاریه و برای کارای مهم فقط و

فقط مردا رو انتخاب می‌کنن جز یک جاهای خیلی خیلی محدود. ولی بنیتا اون قدر تو درسش خوب و ممتاز بود و موفقیتای زیادی

داشت که برای اولین بار برای یک کار خیلی خیلی مهم اونو انتخاب

کردن ... یک کار به اسم فضا نوردی . فضا نوردی یعنی از زمین خارج شدن و رفتن به سیاره های دیگه که تو زمین یک کار خیلی

مهم و سخته . انتخاب شدم برای یک روز که برم به ماه ... ماه قمر

زمینه . « یکهو آرامیس گفت : « منم قمر دارم ... آرتمیسم داره . » با تعجب گفتم : « جدی ؟ » آخه تا اون زمان هیچ وقت هیچ بحثی در

مورد قمر نشده بود و من واقعا از نزدیک حتی یک قمرم ندیده

بودم و نشنیده بودم . آرتمیسم گفت : « آره ... من پنج تا دارم ولی آرامیس دوتا » .

- واقعا ؟ چه شکلین ؟ می تونم بینمشون ؟

آرامیس گفت : « خونه هاشونن ... » تعجب کردم ؟ جونم دارن ؟ وا اینطوری که آمار جمعیت این سرزمین دیگه معلوم نیست به کجا

می رسه . گفتم : « خونشون کجاست طول می کشه تا بیان این جا ؟ »

آرتمیسم گفت : « نه . من قمرای خودمو صدا می کنم آرامیسم مال خودشو خیلی زود میان » .

- می خوام بینمشون .

آرتمیسم خندید و سوت زد . تعجب کردم . یکهو از زیر در یک چیز پنبه مانند اومد تو . یکدفعه جیغ زدم ناخود آگاه . آرتمیسم گفت

: « نترسین مامان ، اول اون و بعد چهارتای دیگه اومدن . پنبه مانند

که گفتم منظورم ژله مانند بود ... جوری که کاملا انگار له شدن ، از زیر در اومدن تو و دوباره سرهم شدن ... شبیه توپ بودن .

خیلی کوچولو بودن و چشم و دهن داشتن ولی گوش و بینی و ابرو و بقیه نه . آرتمیسم گفت : « آرامیس توام صداشون کن . » آرامیسم

یک سوت زد که دو تا دیگه اومدن تو ولی کاملا با قمرای

آرتمیسم فرق می کردن . نه ژله مانند بودن نه توپی ... انگار روحای سرگردون کوچولو بودن ... مثلا چون حیات داره سیارش قمراش

شبیه روحن ؟ یکم بعد که مثلا برام عادی تر شده بود آب دهنمو

قورت دادم و گفتم : « می تونم بهشون دست بزنم ؟ » از قمرای آرامیس یکی روی ساعدش و یکی هم رفت روی پاش . آرامیس گفت

: « قمرای من نه ... فقط به من عادت دارن ولی قمرای آرتمیسم

بیش تر با بقیه راه میان و جیغ نمی زنن .» به آرتمیس گفتم : « اجازه دارم ؟» یکهو پنج تا قمراش دویدن طرفش و ریختن روش . زد زیر خنده . سرخ شده بود بیچاره و نفسش دیگه بالا نمی اومد .

گفت : « مامان کمک ... قلقلکم می دن ... بسه دیگه .» خندیدم و یکی رو با دستام گرفتم که یکهو از کنار بدن توپ ماندش دو تا دست در اومد و شروع کرد به دست و پا زدن . دیگه داشتم شاخ در

می آوردم . جیغ سوت ماندش گوش خراش بود . حالت ژله ایش حس خوبی بهم می داد ولی واقعا برام سوال شده بود که چرا ژله ایه ؟ اصلا با عقل جور در نمی اومد . فشارش دادم که جیغش بیش

تر شد ... درست مثل یک بادکنک موقع خالی شدن هوای توش ... خندیدم . آرتمیس خودشو روی تخت پرت کرد و گفت : « آخ ... نفسم مامان .» لبخند زدم . قمراش داشتن می اومدن طرف من . آخ

که چقدر باحال بودن ... یکهو دلم برای ستارم ضعف کرد . ستاره ای که اون اجنه مجبورم کرد تا برش دارم . قمر تو دستم لیز خورد . آرامیس گفت : « آرتمیس چرا این قدر وورجه وورجه می کنن ؟

خیلی زیاد قمر داری . موافق نیستی ؟» آرتمیس فوری گفت : « خیلیم دوستشون دارم ... اونا بهترین دوستانم .»
- روی تخت منن . برشون دار .

با عصبانیت گفتم : « دعوا نکنین بچه ها .» دوتاشون ساکت شدن . بعد یکم مکث گفتم : « هر دوتون بفرستینشون خونشون .» آرتمیس با بی میلی قمر رو برداشت . تک تکشونو بوسید و گفت : «

برین دیگه ... مامانم عصبانی شد .» با مهربونی گفتم : « نه عزیز مامان . عصبانی نشدم . فقط الان وقت خوابه ... آرامیس تازه یکم حالش بهتر شده .» قمر پشت سرهم یکی یکی از تخت پریدن

پایین و رفتن بیرون . دستاشون دوباره تو بدنشون گم شد . بعد از اونا هم با حرف آرامیس دو تا قمر سرگردان و کوچولو رفتن بیرون . چراغ خوابو خاموش کردم و گفتم : « دیگه وقت خوابتونه .»

آرتمیس گفت : « ولی هنوز هیچی از داستان نگفتی مامان .» نفس عمیق کشیدم و گفتم : « چی می خواین بشنوین ؟ »
- وقتی فضا نورد شدی چی کار کردی ؟

- وقتی فزانورد شدم با سفینم حرکت کردم تا برم ماه ... ولی وسط مسافرتم به ماه یک سیاهچاله ی گنده منو کشید تو دهنش ... درست مثل یک جارو برقی هرچند فکر نکنم شما بدونین .

آرتمیس با هیجان خودشو انداخت روی تخت و گفت : « وایییییی چه باحال . » خندیدم و گفتم : « باحال ؟ » برگشت و همون طور که دراز کشیده بود پاهاشو عمود به بدنش به دیوار تکیه داد و گفت « : خیلی ... نزدیک ماه بود ؟ » موهاشو بهم ریختم و گفتم : « آره . »

- ولی ماهو نکشید توی خودش ؟ من فکر می کردم سیاهچاله اگه نزدیک قمر باشه می خوردش ... توی یک کهکشانی خیلی قبلنا ندیمه می گفت وقتی یک سیاهچاله نزدیک یک قمر درست شد همه قمرارو خورد ... مثل جاروبرقی ...

و خندید . گفتم : « ولی من فکر می کنم جهتو اشتباه رفتم آرتمیس ... چون ... » یکهو مردد شدم ... ساکت شدم و رفتم تو فکر ... راست می گفت ... چیزایی که من تو دانشگاه خونده بودم اثری از

سیاهچاله دور و بر ماه بهم نشون نمی داد . اون قدرم که ماهو همه روزه می بینن فکر نمی کنم یکهو سیاهچاله ایجاد شده باشه . آرتمیس یکهو گفت : « چون چی ؟ » بهش نگاه کردم و گفتم : « چون

دور و برماه اصلا سیاهچاله ای نیست ... » و دوباره رفتم تو فکر . هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود . حتما باید دلیلی می داشت . یکهو که سیاهچاله ایجاد نمی شه . آرامیس گفت : « خب ؟ » همونطور

که غرق فکر بودم گفتم : « ماما اومد این جا و بعدش با باباتون آشنا شد و بعدم شما به دنیا اومدین . دیگه بخواین . » آرتمیسو که برعکس خوابیده بود راستش کردم و پاهاشم که به شوخی بالا

نگه داشته بود صاف کردم و گفتم : « قول بدین بخواین ... مواظب خواهرت باش ... اگه حالش بد شد بیا پیشم آرتمیس . باشه ؟ » - باشه .

گونه ی دوتاشونو بوسیدم و رفتم بیرون . درو که بستم یک لحظه وایستادم و فکر کردم . شاید لاریسا دلیشو بدونه . از پله ها رفتم و پایین و تو دلم گفتم : « آره باید ازش پرسم . » وقتی رسیدم پایین

به اتاقم در زدم . جوابی نشنیدم برای همین رفتم تو . گلاسیوس روی تخت دراز کشیده بود . بازم رو به سقف . فکر کردم خوابیده برای همین درو بستم و رفتم سمت کمد تا لباسم عوض کنم .

لباس خوابم پوشیدم و برگشتم طرفش . هنوز چشمم بسته بود .

رفتم کنارش و روی تخت دراز کشیدم . چشمم که بستم صدایش اومد : « بالاخره اومدی پایین ؟ » با تعجب چشمم باز کردم . هنوز چشمم بسته بود . گفتم : « آره . مگه خواب نبودی ؟ »

- نه . فکر می‌کردم امشب پیش بچه‌ها می‌مونی . نبودی ... وقتی نیستیم خوابم نمی‌بره .

لبخند زد و گفتم : « راستش حال آرامیس خوب شد . برای همین اومدم پیشت . یک سوال بود که ذهنم مشغول کرده بود . »

صورتشو طرفم برگردوند و گفت : « چی عزیزم ؟ » نفس عمیق کشیدم و

گفتم : « آرتمیس حرفی زد که رفتم تو فکر ... شاید الان هیچ فایده‌ای نداشته باشه برام فهمیدنش ولی خب گفتم بهتره بدونم چون چیزی نیست که به راحتی ازش بگذرم ... »

- چی ؟

- جایی که من داشتم با سفینه حرکت می‌کردم طبق اطلاعاتی که ما داریم و مطمئنا درست و دقیقه اونجا نباید هیچ سیاهچاله‌ای باشه

... چرا من رفتم توی یک سیاهچاله ؟ دلیلش چی بوده ؟ تو می

دونی چرا ؟ قضیه از چه قراره ؟ و بهش خیره شدم . لبخند مهربونی زد و گفت : « عزیزم تو قرار بود بیای ... تقدیرت بود ... اومدی و دست من و تو نیست . »

- ولی این که چیزی رو توضیح نمی‌ده .

لبخند زد . سرمو گذاشت رو سینش و گفت : « امروز ستاره نیستی ... کدوم از قانونا رو می‌خوای بشکنی تا یکم بهت خوش بگذره ؟ » خندیدم و گفتم : « گریه کردم اونم تا دلت بخواد . » کرمو فشار

داد و گفت : « دیگه ؟ »

- بچه‌ها رو تا دلم خواست بوسیدم و باهاشون خوش گذروندم .

خندید و گفت: «تو واقعا غیر قابل درکی ... چیزی که من ازت می‌خوامو به زبون نمیاری. تا دلت می‌خواد طفره می‌ری.» اخمامو تو

هم کردم و گفتم: «خب ... واقعا می‌خوای چیزی که دوست

داری بگم؟ مشکلی نداره؟» لبخند زد و گفت: «نه ... یک امروز فرصت داری.» سرمو آوردم بالا و تو چشماش خیره شدم. گوشو

بوسیدم و تو گوشش گفتم: «بین خیال این که بدون مزد امشب

باهام باشی رو از سرت بیرون کن.» زد زیر خنده. لبخند زدم و با لذت به خندیدنش نگاه کردم. وسط خندش گفت: «پس توام خیال

این که امشب بدون بودن با من بخوای سر تو رو سینم بذاری

بیرون کن.» و دوباره خندید. با خشم روی تخت نشستم و گفتم: «می‌کنم.» و تو حداکثر فاصله بینمون خوابیدم.

بازمو گرفت و گفت: «واقعا یک زن باید از شوهرش برای همچین چیزی مزد بخواد؟» با اخم گفتم: «من می‌خوام.» خندید و گفت: «

چی می‌خوای؟» بهش نگاه کردم و گفتم: «می‌خوام ... می‌

خوام که ورونیکا رو از زندان در بیاری.» شوکه شد انگار. با تعجب گفت: «چی کار کنم؟ فکر می‌کردم این بحث تموم شده؟

رضایت دادم به اعدام نشدنش دیگه چی کار کنم؟» با دکمه‌ی بلوزش

بازی کردم و همون طور که سرمو انداخته بودم پایین گفتم: «ولی منو راضی نکردی. من جونمو به اون مدیونم هر چیم باشه.»

- دلیل این همه طرفداری کردنت ازش چیه؟

- چون عذاب وجدان دارم...

- عذاب وجدان برای چی؟ اون داشت می‌کشتت بنیتا ... اونی که باید...

دکمه‌ی یقشو باز کردم و با مظلومیت بهش نگاه کردم و وسط حرفش گفتم: «چون شوهرشو ازش گرفتم ... کسی مثل تو رو ازش

گرفتم.» بهم خیره شد و زمزمه کرد: «ولی مقصر تو نیستی ...»

- چرا ... منم. اگه قبول نمی‌کردم که ستارت باشم هنوز توهمچین قصری...

دستشو گرفتم و گفتم: «با همچین کسی زندگی می‌کرد. اگه قبول نمی‌کردم الان اون تو بغلت بود.» مکث کرد و چیزی نگفت.

زمزمه کردم: «این کارو می‌کنی؟ زود باش دیگه گلاسیوس طاقت

دوری ندارم . لبخند زد و جلوی خندشو گرفت . منم با لبخند جوابشو دادم و منتظر بهش خیره شدم .

marinana :

گلاسیوس صبح روز بعد با آوردن بهونه ی این که لاریسا ازش خواسته بره به قصرش تا مقدمات مراسم انجام بده از قصر رفت

بیرون . بنیتا هنوز تا شب فرصت داشت تا با بچه هاش باشه و از

فرصتش استفاده کنه . گلاسیوسم تا قصر رو پیاده رفت و فکر کرد . وقتی به قصر رسید مصمم تر شد تا در مورد موضوعی که فکرشو

مشغول کرده بود با لاریسا حرف بزنه . به سالن اصلی که

رسید لاریسا رو دید که داره به ندیمه سفارشات می کنه .

لاریسا با دیدن گلاسیوس فوری صحبتاشو با ندیمه تموم کرد و رفت سمت گلاسیوس . گلاسیوس احترام گذاشت و سلام داد . لاریسا

گفت : « سلام ... خوبی ؟ خبری شده ؟ »

- بله بانو .

- بگو . می شنوم .

گلاسیوس یکم مکث کرد و بعد گفت : « اول خواستم بگم من رضایت می دم که ورونیکا از زندان بیاد بیرون . » لاریسا یکم رفت تو

فکر و بعد گفت : « آئینا رضایت کرد ؟ » گلاسیوس با لبخند گفت « :

عادت ندارم آئینا صداهش بزنم ... ولی آره . »

- خوبه . کار درستیه چون هنوز ما مطمئن نیستیم که کار اون باشه .

- درسته مطمئن نیستیم . دومین مورد بانو در مورد بنیتاست .

- خب ؟

- دیشب ازم پرسید که چطور دور و بر ماه سیاهچاله ای نیست و اون توی سیاهچاله کشیده شده .

لاریسا با اضطراب گفت : « شک کرده ؟ »

- احتمالاً ... باید جواب درستی بهش بدیم وگرنه ممکنه همین شکش به جاهایی برسه که سرزمین نابود شه از عصبانیتش . از اولشم نباید اونو میاوردین .
- ولی همه منتظر ژوکر بودن . هیچ کس دیگه نمی تونست تحمل کنه جنایتای اجنه هارو .
- ولی به نظر من اشتباه بزرگی کردین که آوردینش و بدتر از اون وقتی از اون فضای ارتباطی ردش کردین قدرت زمانو گرفته و اگه یک وقت به سرش بزنه برگرده به عقب ممکنه صحنه ای ببینه که تموم برنامه هاتون بهم بریزه .
- لاریسا با اضطراب و ترسِ بیش تر ، پشت به گلاسیوس وایستاد و گفت : « نباید از قدرت زمانش استفاده کنه . این شرایطو سخت تر می کنه برای ما . باید هرچه زودتر قدرتشو عوض کنیم . »
- ولی نمی تونیم . خودتونم می دونین .
- لاریسا صدش اوج گرفت : « پس باید نذاریم برگرده به عقب ... یک بهونه بیار براش و ازش بخواه به هیچ وجه از قدرتش استفاده نکنه . بترسونش گلاسیوس . » گلاسیوس با خشونت گفت : « اما
- سخته راضی کردن اون . برای هر قانونی دلیل می خواد . بانو از اولم نباید اونو برای کهکشان من انتخاب می کردین . »
- ولی کهکشان تو آمادگی حیات دار شدنو داشت نه بقیه ... در ضمن تو کل این سرزمین فقط می تونستم به تو اعتماد کنم و به کارت اطمینان داشتم . می دونستم می تونی به دستش بیاری . مجبور بودیم کنترلش کنیم . مجبور بودیم قدرتشو آزاد کنیم .
- باشه . حق با شماست ...
- کاری که گفتمو بکن فقط ... بهش بگو از قدرتش استفاده نکنه .
- چشم بانو . ورونیکا یادتون نره .
- لاریسا همون طور که عمیقاً توی فکر بود گفت : « کی واقعا می تونسته اون سمو بهش داده باشه و پاد زهرش دست ورونیکا باشه ؟ عجیب نیست ؟ » گلاسیوس سرشو انداخت پایین و گفت : « منم به

همین شک دارم برای همین می گم به احتمال زیاد کار ورونیکااست . « لاریسا برگشت طرف گلاسیوس و بهش خیره شد . بعد یکم مکث با تردید گفت : « کار تو بوده ؟ »

- من ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ فکر نمی کردم به من شک کنین ... من تنها امید شما رو بکشم بانو ؟ تنها امید این سرزمینو ؟

لاریسا یکم با شک بهش نگاه کرد و بعد زمزمه کرد : « درسته ... این کارو نمی کنی . برو دیگه ... به بنیتام بگو برای مراسم فردا خودشو آماده کنه . »

- چشم . فعلا .

و رفت بیرون از قصر . لاریسا روی تخت سلطنتیش نشست و رفت تو فکر . ندیمه ی نزدیکش گفت : « فکر می کنین کار عالیجنابه بانو ؟ »

- تو چی فکر می کنی ؟

- نمی دونم .

- وقتی بنیتا مسموم شد من و اون فقط تو اتاق بودیم . داد زد ، کاملا عصبانی بود در صورتی که اصلا انگار احساسی بهش نداره ... یا واقعا عاشقش شده یا همش نقش بود برای منحرف کردن ذهنم

...اگه سم کار خودش بوده باشه با اون رفتارش خب خیلی خیلی دیر شک من می ره طرفش . هی ازم می خواست مداواش کنم ... نه به خاطر این سرزمین انگار یک خواهش شخصی بود ... شاید

مشکوکم الکی ولی به نظر من رفتارش اصلا عادی نیست . ورونیکام هیچ وقت از پس همچین کاری بر نییاد ... ولی این که پاد زهر دست اون بوده خودش مشکوکه ... ممکنه گلاسیوس اونو داده

باشه بهش تا شکا بره طرف اون ... گلاسیوس حتی از اعدامش صرف نظر کرد و بعد دو روز از زندانم آزادش کرد . همه چیز قاطیه . واقعا گزینه ی مشکوکی الان ندارم دور و برم جز اون .

وبه نور هایی که مثل جویبار از دو طرفش جاری بودن خیره شد و تو دلش گفت : « واقعا کار اون می تونه باشه ؟ » گلاسیوس به قصر رسید و دوید داخل ... بنیتا هنوز پیش بچه ها بود . گلاسیوس

به ساعتش نگاه کرد و زیر لب گفت: «باید برم.» و دوباره برگشت و از قصر رفت بیرون برای دیدن یکی از ستاره هاش ...

بنیتا:

ساعد آرامیسو تو دستم گرفتم و نگاهش کردم. انگار واقعا خوب شده بود. لبخند زدم و گفتم: «عالیه ... می تونی بری بازی.»

خندید و خودشو انداخت تو بغلم و گفت: «مرسی مامان ... بهترین

مامانی. خیلی باهات خوش گذشت.» خندیدم و تو بغلم فشارش دادم. ازم جدا شد و با آرتمیس دوید بیرون برای بازی. گلاسیوسم

دیر کرده بود. رفتم از اتاق آرامیس بیرون و داخل محوطه تا

بازیشونو ببینم. می دویدن و فقط دنبال هم دیگه می چرخیدن. حوصلم سر رفته بود و باعث شده بود فکر مامان و بابا بیاد تو سرم.

نفس عمیق کشیدم و دوباره بی صدا اشک ریختم. دلم براشون

به قدری تنگ بود که حاضر بودم از اینجا تا زمینو پیاده برم. چقدر بهم می گفتن بچه. چقدره که ازشون دورم. تو یک سرزمین باور

نکردنی موندم ... هر روزش یک ماه تو زمینه. این جا موندم

ازدواج کردم بچه دار شدم ولی اونا نمی دونن چه بلایی سر دخترشون اومده. الان تو زمین دو سال و نیم گذشته. اشکامو پاک می

کردم ولی باز می ریخت. یکی از پشت دستاشو دور کمرم حلقه

کرد. برگشتم طرفش. گلاسیوس بود که نگران نگاهم می کرد. چونم می لرزید. اشکامو پاک کرد و گفت: «باز چی شده ستاره ی

من؟» لبخند تلخی زدم و خواستم حرف بزنم که دوباره گریه گرفت

. آرام بغلم کرد و دستشو لای موهام فرو برد. حتی نبسته بودمشون. گفت: «بنیتا چرا داری این قدر گریه می کنی؟» خندید و گفت

: «درسته امروزو آزادی ولی داری سوء استفاده می کنی و منو

ناراحت.» با بغض گفتم: «هیچی نیست.»

- می دونم هیچی نیست عزیز دلم ... تو خیلیم خوبی منم که بدم اصلا می خوام بگم چمه؟

با خشونت گفتم: «مسخرم نکن گلاسیوس.»

- بنیتا هر کسی می فهمه داغونی ... بگو بهم ... من شوهرتم اگه ندونم کی باید بدونه؟

مکث کردم و با صدای لرزون گفتم: « فقط از این رنگ مسخره‌ی موهام متنفرم ». »

- همین؟

- همین!

زد زیر خنده. از تو بغلش در اومدم و با چشمای اشکیم تو چشماش خیره شدم. خندش که تموم شد گفت: « باهام بیا بنیتا. » دستمو

گرفت و کشوندم داخل قصر. رفت توی نزدیک‌ترین اتاق و بردم

تو. درو بست و کتشو در آورد. بهم گفت: « بشین رو صندلی. » رفتم و روی صندلی نشستم. اومد طرفم و جلوی پام رو زمین نشست

. دستامو گرفت و خیلی جدی گفت: « چی شده که گریه می

کنی؟ کسی اذیتت کرده؟ از چیزی ناراحتی؟ » با بغض گفتم: « دلم برای مامان و بابا یک ذرست. » مکث کرد و بهم نگاه کرد. از

جاش بلند شدم و منم بلند کرد. بغلم کرد و همون طور که فشارم

می داد گفت: « می‌خوای ازشون خبر بگیری؟ » فوری با تعجب نگاهش کردم و گفتم: « چی؟ »

- می‌خوای بدونی الان تو چه وضعن؟

خیلی سریع گفتم: « می‌تونم؟ » پیشونیمو بوسید و گفت: « آره. به شرط این که دیگه چشمتو اشکی نبینم بنیتا. » سرمو تند تند به

نشونه تایید تکون دادم و اشکامو پاک کردم. دستمو گرفت و با

لبخند بردم بیرون. دنبالش حرکت می‌کردم و به شدت کنجکاو بودم تا حالشونو بفهمم. به نگهبان گفت: « اسبا رو بیار. » نگهبان

احترام گذاشت و دوید طرف محوطه. گلاسیوس بهم نگاه کرد و

لبخند زد تا نگران نباشم. نگهبان اسبا رو آورد. کمکم کرد روی یکی بشینم و خودشم روی اون یکی نشست و گفت: « بریم. » و

اسبشو حرکت داد. خیلی سریع و اسب منم دنبالش رفت. عاشق

اسبای این سرزمین بودم. خودشون مودبانه می‌رفتن. البته ما شانسی داشتیم که اسبامون زیاد وحشی نبودن. و گرنه وحشیاشون

خیلی سر باز می‌زدن. داشتیم می‌رفتیم جایی که هیچ وقت ندیده

بودم . اسب همین طور می رفت و من محو اطراف بودم . تا این که رسیدیم به یک جایی که از زمین نور می اومد بالا . مثل چشمه .

خیلی بزرگ بود . گلاسیوس از اسب پرید پایین ، کمرمو گرفت و

منم آورد و بعد با چشمش دنبال کسی گشت . گفتم : «اینجا کجاست ؟»

- اینجا چشمه ی سیبلانتاست ... محل مورد علاقه ی شاهزاده . اون کمکت می کنه .

- شاهزاده ؟

- ایرس .

و رفت جلوتر . اسبا رو گذاشت و رفت و منم دنبالش . یکم بعد انگار که دیده باشتش با خنده گفت : «اونجان .» و صدا زد : «شاهزاده

» ایرس برگشت طرفش . از جاش بلند شد و اومد سمتون .

گلاسیوس و من احترام گذاشتیم . لبخند زد و گفت : «چی شده ؟» گلاسیوس گفت : «بنیتا ازتون می خواد که بهش بگین مادر و پدرش

تو چه وضعیتین ... خواهش می کنم خیالشو راحت کنین .»

ایرس بهم نگاه کرد . فقط خیره بود بهم . سرمو انداختم پایین . یکم بعد با شنیدن صداش سرمو آوردم بالا : «چی می خوای بدونی

ازشون ؟» فوری گفتم : «هرچی ... حالشون چطوره ؟ با نبود من

کنار اومدن یا نه ؟ وضعشون خوبه ؟ هرچیزی ...» توچشمام خیره شد . مطمئنم به تموم اضطرابم پی برده بود . یکم مکث کرد و بعد

گفت : «حالشون خوبه ... زندگیشون تقریباً به حالت عادی

برگشته البته این مادرته که هرروز یادته ... هر دوشون یک غمی رو ته دلشون احساس می کنن ولی هیچ کدوم به زبون نمیارن .

نسبت به قبل کم حرف تر شدن ... این چیزیه که بقیه درموردشون

می گن ... ولی درکل اون قدر وضعشون بد نیست و گاهیم هست که بدون فکرت با هم خوش باشن و بی خیال غماشون شن . مادرت

وقتی یادت می کنه اگه گریه نیفته به یک جا خیره می شه .

خودشو سرزنش می کنه که گذاشته بری و روی مخالفتش پا فشاری نکرده . پدرتم بیش تر تو همچین مواقعی به مادرت می رسه .

بیش تر سختیش برای اینه که تو تک بچشون بودی . یک دختر

بچه رو به فرزندی قبول کردن که حداکثر شباهتو به تو داره و حتی اسمشم تو خونه به اسم تو صدا می زنن . تموم تلاششونو می کنن که اون بچه حتی فکرشم سمت فزانوردی نره . ولی خیلی

شانس آوردن . پدرت سخته رو رد کرد البته یک مدت بی هوش بود که مادرت داغون شد اون مدت ولی زنده موند ... « گریم گرفت و با صدای لرزون گفتم : «دیگه بسه ...» گلاسیوس بغلم کرد و

گفت : «گریه نکن . بنیتا وضعشون خوبه .» داد زدم : «کجاش خوبه ؟ کاش به مامان گوش می دادم ... کاش ...» ایرس گفت : «اگه دیگه کاری ندارین من برم تو خلوتم .» صدای قدماشو شنیدم که

رفت . داشتم می مردم . هق هق می کردم . به اندازه ی تموم عقده هام . گلاسیوس گفت : «بنیتا گریه نکن ... داره ۲۴ ساعت تموم میشه لطفا .» از تو بغلش درم آورد و سعی کرد اشکامو پاک کنه .

با هق هق گفتم : «بذار بمیرم ... شاید بمیرم برگردم زمین . من می خوام پیششون باشم ... خیلی دارن زجر می کشن . نمی خوام ... نمی خوام ستاره باشم می خوام گریه کنم ... می خوام گریه کنم

گلاسیوس .» بیش تر اشکامو پاک کرد و گفت : «بنیتا گریه نکن ... تحمل کن . فردا رسما می شی ملکه ی زمان . عزیزم باید خوش حال باشی .» با کلافگی گفتم : «آخه مقام به چه دردم می خوره

؟» دوباره اشکامو پاک کرد و گفت : «بنیتا نوک موهات داره می درخشه ... تمومش کن . همین الان .» سردرد شدیدم یکهو باعث شد پاهام شل شه . کمرمو گرفت و نداشت بیفتم . با اضطراب گفتم

«:بیا بریم .» و بغلم گرفت و روی اسبش نشوندم . خودشم پشتم نشست و اسب منو همون جا گذاشت و حرکت کرد . دندونامو بهم فشار دادم تا دیگه گریم نگیره . جدا از بغضم یک قطره اشک

ریخت ولی خوبیش این بود که بغضه نشکست . سرمو رو سینش گذاشتم و چشمامو بستم . دلم خیلی گرفته بود . معلومه هنوزم زجر می کشن و منو یادشونه ... وقتی یک بچه رو به فرزندی قبول

کردن و اون وقت اونو به اسم صدا می زنن . بغض بدتر اذیتم کرد ولی تموم راه سعی کردم گریه نیفتم . وقتی به قصر رسیدیم دوباره بغلم گرفت و بردم داخل . آسمون سیاه شده بود و متوجه شدم

دوباره تموم موهام داره می درخشه . دوباره ستاره شدم . نمی خوام بشم ... وقتی به اتاق رسیدیم روی تخت دراز کشوندم و گفتم:»

فقط گریه نکن ... بانو گفت که فردا رسماً ملکه‌ی زمان می شی

...باید برای فردا خودتو آماده کنی .« دستشو گرفتم ، فشارش دادم و با ترس گفتم: «ازت جدا می شم؟» سرشو به نشونه‌ی منفی

تکون داد . موهامو روی بالش مرتب کرد و گفت: «تو هنوزم

ستاره‌ی منی . من همیشه باهاتم . به من تکیه کن بنیتا . نمی دارم چیزی زجرت بده . بهت قول می دم عزیزم .» و لبخند زد . باز نگاه

داشتن چشمام برام سخت شده بود . خواستم چشمامو ببندم که

گفتم: «می خواستم راجع به یک چیزی باهات حرف بزنم بنیتا .» بهش خیره شدم و با لبخند تلخی گفتم: «بگو ...» دستمو بیش تر

فشار داد و گفت: «امروز الهه نور چیزی بهم گفت . باید بدونی

...ازم خواست بهت بگم .»

- چی؟

- بنیتا ازت می خواد از قدرتت استفاده نکنی .

با تعجب گفتم: «چی کار کنم؟»

- نباید از قدرتت استفاده کنی .

گیج شدم . با ابهام گفتم: «چرا؟» یکم مکث کرد و بعد گفت: «یادته خواستی زمانو به قبل برگردونی اما فقط خودت برگشتی؟»

- خب؟

- بنیتا تو ملکه‌ی زمانی باید دسترسی کامل به قدرتت داشته باشی ولی نداری ... تو نه تنها باید بتونی زمانو به قبل برگردونی بلکه باید

بتونی جلو ببریش ولی نمی تونی ... این معنییش اینه که

قدرتت به طور کامل بهت نرسیده و استفاده ازش نه فقط تو باعث نابودی همه می شه ... دلیلشم اینه که عیب از توئه ... هنوز قدرتتو

کامل تو دستت نگرفتی و کنترلش برات سخته . فعلاً دست نگاه

دار و ازش استفاده نکن . نمی تونی زمانو کنترل کنی و ممکنه یک وقت باعث به هم ریختن کل زمان دنیا بشی .

زمزمه کردم: «ولی آخه مگه ممکنه قدرت زمان خطر داشته باشه؟ زمان کل دنیا به هم بریزه چه اتفاقی می‌افته؟»

- بنیتا وقتی می‌گم قدرت زمان یعنی همه چیز... همه چیز می‌فهمی؟ وایستادن زمان برای همیشه یا آهسته گذشتنش تموم اینا که

به سیستم زمان آسیب وارد کنه... هر ملکه ای باید بتونه قدرتشو

کنترل کنه وگرنه قطعاً باعث آسیب می‌شه.

- ولی اگه از قدرتی که دارم استفاده نکنم فایده‌ش تو چیه؟

دستشو گذاشت رو گونم و گفت: «قدرت زمان برای هیچ کس فایده‌ای نداره... ماهیتشه که برای تموم این سرزمین مهمه. زمان،

قدرتی که تو داری، با قدرت‌های دیگه تعویض می‌شه. و اون

وقته که بهترین‌ها رو برای همه مردم این سرزمین به وجود میاره ولی هنوز وقت تعویضش نیست. وقتش زمانیه که یک دوره الهه‌ها

بمیرن. «صدام اوج گرفت: چی بشه؟ الهه‌ها بمیرن؟»

- قدرتت که عوض شه از یک ملکه با قدرت تزئینی به یک الهه با قدرت اصلی تبدیل می‌شی. و باید از اولین سال دوره الهه‌ها شروع

کنی. این آخرین سال الهه‌هاست... آخرین سال پتروس،

لاریسا و برلاست. امسال که تموم شه اونا می‌میرن و الهه‌های بعدی جاشونو می‌گیرن و تو هم زمان با اون الهه‌های جدید می‌شی

یک الهه. ولی اگه قبلش قدرتت تعویض شه تو هم با تموم

شدن دوره‌ی هزار ساله‌ی الهه‌ها می‌میری. مثل استرنو...

رومو برگردوندم. زمزمه کرد: «فقط برای خودته... فقط... چشمامو بستم و گفتم: اگه واقعا این طوره... نمی‌خوام برای بقیه

دردسر شم. قول می‌دم بهت...» پیشونیمو بوسید و گفت: «:

بخشید خستت کردم. می‌رم برات شام بیارم.» نفس عمیق کشید و بعد یکم مکث رفت بیرون. همون طور با چشمای بسته رفتم تو

فکر. آخه چرا نمی‌تونم زمانو کنترل کنم؟ این واقعا مسخرست

...این طوری چطور می‌تونم ملکه‌ی زمان باشم مثلاً؟ واقعا حرفاش راضیم نکرده بود ولی خب قانونه. هیچ وقت قانونای این جا منو

راضی و متقاعد نکردن. وقتی در زد از فکر اودم بیرون.

به شام توی دستش نگاه کردم . خوب بود یعنی برای شب بد نبود . سرجام نشستم و اونم کمک کرد بهم تا بخورمش . تموم مدت سعی می کرد که باهام منطقی حرف بزنه تا جای نگرانی برای مامان و بابا برام نذاره . چقدر دوستش دارم . بهترین همدمه همیشه . غذا تموم شد و بهش خیره شدم . حس می کردم تنها کسی که برام مونده اونه . دیگه هیچ کسیو نداشتم . حس می کردم برای همیشه باید فقط و فقط مال من و پیش من باشه . همه کس من ... بی اختیار زبونم تو دهنم چرخید و گفتم : « گلاسیوس اگه من بمیرم ... اگه خیلی گریه کنم به خاطر این که تو با یک ستارت رفتی بیرون و بعد بمیرم ... چی کار می کنی ؟ » بهم خیره شد . نگاهش جوهری بود که انگار چیزی از حرفم درک نکرده . انگار چشمش دلیل می خواست . گفت : « منظورت چیه ؟ برای چی همچین چیزی می پرسی ؟ »

- همین طوری گفتم . می خوام واقعا بدونم عکس العملت چیه . وقتی بمیرم که نمی تونم ببینمت

یکم ساکت شد . منتظر نگاهش کردم . فکر کردم مرده . فکر کردم تو عشقتش تردید کرده . اما یکم بعد تو چشمم خیره شد و با خشونت گفت : « دیگه حتی اسم مردنو نیار . با کلمات جون خودتو

نگیر . و از اتاق رفت بیرون . رو در خشک شدم . یعنی چی ؟ به زمین خیره شدم . تو دلم گفتم : « بنیتا چقدر ضایع کردی . اه . » و دوباره به در خیره شدم . خب حق داشت . تو همچین موقعی

واسه چی باید همچین حرفی بزنی ؟ دستمو روی تخت گذاشتم و زمزمه کردم : « ببخشید . » و دراز کشیدم و چشمامو بستم . برای فردا نمی دونستم چی کار کنم ولی وقت فکر کردنم بهش نداشتم .

استرس هنوز نیومده بود سراغم فقط داشتم با خودم فکر می کردم که چی کار باید بکنم تو اون لحظه . با همین فکرا و تصور صحنه ی اعلام شدنم به عنوان ملکه ی زمان چشمامو بستم . با این که

هنوز برای خوابیدن زود بود ولی دیگه حال نداشتم بیدار بمونم . می ترسیدم باز فکرای مسخره گریه بندازتم و خوابیدم . وقتی بیدار شدم گلاسیوس نبود . نمی دونستم دیشب اومده بود و زود رفته

بود یا اصلا نیومده بود و هنوز ازم ناراحت بود . آخه من که حرفم اون قدر بد نبود که آقا قهر کنه . اه . دوره زمونه عوض شده به خدا

همون طوری غرغر کردم و از روی تخت اومدم پایین . اه لعنتی باز دوباره با لباسم خوابیدم . واقعا ستاره ی بی نظمی بودم . رفتم

طرف آئینه و نشستم تا موهامو شونه بزnm و ببندمش . شروع کردم

به خودم غر زدن : « بنیتا دیونه هیچ کاری رو درست انجام نمی دی . یک ستاره ی با نظم باید همیشه مرتب و طبق اصول باشه . با

لباس رسمی نخوابه اون وقت با لباس خواب این ور اون ور بره .

یا تو خواب موهاشو ببنده و تو روز موهاش باز باشه . یک ستاره ی حسابی هی بغض نمی کنه دیونه و این قدرم شوهرشو اذیت نمی

کنه . آخه مثلا می خوامی بگی من بمیرم چی کار می کنی تا بهت

بگه عشقم منم می میرم ؟ اه رمانتیک مزخرف . « موهام بسته شد و دیگه باید خط چشم و رژ کم رنگمو می زدم . برای زدن خط چشم

سعی کردم به خودم غر نزnm و درست کارمو انجام بدم . خود

رژ زدم که به اندازه ی کافی قدرت صحبتو از آدم می گرفت دیگه . گردنبندم لمس کردم و بعد نفس عمیق گفتم : « تو دیگه یک

ملکه ای ... پس جون هر کی دوست داری ... جون گلاسیوست آدم

باش ، و از پشت آئینه بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و بعدم پله ها تا برسم به سالن اصلی . گلاسیوس بازم نبود . ندیمه بهم احترام

گذاشت و گفت : « بانو صبحانه آمادست . عالیجناب گفتن بعد

خوردنش برید قصر الهه نور . ایشون اونجان ، رفتم طرف میز و پشتش نشستم . این بار صبحانه شکل ساعت بود . تعجب کردم . به

ندیمه نگاه کردم و پرسیدم : « این مدل سعلیقا (اسم مدل

شیرینی صبحانه بود) ... اینا رو نداشتیم . »

- الهه نور دیشب آمدن و بهمون گفتن تا از این به بعد این نوع رو توی صبحانه سرو کنیم . گفتن همین طور چای زمان هم تا مدتی

بعد روششو بهتون یاد می دن و با کمک خودتون یک نوعشو

درست می کنن .

رفتم تو فکر . چه زود و تند تند اقدام می کنن . ندیمه احترام گذاشت و با لبخند گفت : « بانو بهتون تبریک می گم . » بهش نگاه کردم

و با لبخند مهربونی گفتم : « مرسی . » و یکم از سعلیقای زمانو

مزه کردم . عالی بود مزه و این که به افتخار و نماد من درستش کردن که دیگه بیش تر برام خوشمزش می کرد . طوری که تو

دهنم بهترین مزه بود انگار . وقتی خوردمش انرژی گرفتم . ندیمه

برام شنلمو آورد . وقتی پوشیدمش دنبالم اومد تا بریم قصر لاریسا . می خواستم پیاده برم . راستش این بود که بدون گلاسیوس می

ترسیدم سوار اسبا بشم . یا همون ابرا . با این که تو زمین کلاس

اسب سواری می رفتم و کاملا ماهر بودم ولی هنوز ترس جمله ی ورونیکا تو وجودم بود که می گفت رام کردنشون سخته .

به قصر رسیدیم و از پله ها رفتم بالا . به در سالن که رسیدم در زدم . آخه بسته بود . ندیمه درو باز کرد و رفتم داخل . گلاسیوس با

دیدنم از جاش بلند شد و لاریسا از روی تختش اومد پایین . احترام

گذاشتم بهش که گفت : « دیگه نباید به من احترام بذاری . در اصل من باید این کارو بکنم . » لبخند کوچیکی زدم و سلام دادم .

گلاسیوس بهم سلام داد و گفت : « خوبی عزیزم ؟ امیدوارم این بار

صبحانه رو کامل خورده باشی چون خیلی کار داری . » با لبخند گفتم : « آره . خوردم . » لاریسا گفت : « مراسم شبهه . تا اون موقع باید

لباست دوخته شه و همین طور کلا آماده شی . » بعد یکم مکث

گفتم : « بانو ... بعد این مراسم بازم من و گلاسیوس با همیم ؟ » لبخند زد و گفت : « تو هم چنان ستارشی . »

- بانو ... یک خواهشی دارم ازتون .

- چی ؟

- من ... من عاشق گلاسیوسم . اینو مطمئنم ولی ...

گلاسیوس گفت : « ولی چی ؟ » بهش خیره شدم و ناله کردم : « نمی خوام یک ستاره باشم . ولی هم چنان می خوام همسرت باشم . می

خوام تموم وجودم تو باشی ولی ستاره بودن چیزیه که از پیشش

بر نیام .» لاریسا گفت : « در مورد همین موضوع می خواستم باهات حرف بزنم .» به گلاسیوس نگاه کردم . انگار هیچی درک نمی کرد . انگار اصلا نمی تونست هضمش کنه . لاریسا گفت « :

بشینین دوتاتون پشت میز .» به گلاسیوس نگاه کردم . ازش خجالت می کشیدم . از این حالش . شرمنده بودم از این که جلوی روش گفتم نمی خوام چیزی که تو برام تعیین کردی باشم . خجالت کشیدم

که انگار از پشت بهش خنجر زدم . بدتر از اون درست وقتی فهمیدم قراره ملکه بشم و جلوش طوری بود که انگار با بالا اومدن مقامم از ستاره بودن خجالتن می کشم ولی واقعا دلیم این نبود . خدا

می دونه نبود ... رفت و بدون نیم نگاهی بهم پشت میز نشست . منم رفتم و کنارش نشستم . لاریسا رو به روم نشست و گفت : « بنیتا یادت میاد بهت گفتم یک راهی هست که هم به من کمک می کنه

هم تو ؟ »

..بله ...

مکث کرد و به گلاسیوس نگاه کرد . دستمو رو دست گلاسیوس گذاشتم و گفتم : « مطمئن باش اگه این راه حتی به اندازه ی یک

لحظه هم بیش تر ازت دورم کنه قبول نمی کنم .» هیچی نگفت و تو

سکوت به لاریسا خیره شد .

لاریسا گفت : « اون راه اینه بنیتا ... من تا یک سال دیگه زنده نیستم . و باید قبل خودم کسی رو داشته باشم که قدرت منو داشته باشه

تا بعد من الهه نور باشه اما هیچ بچه ای ندارم . قدرت هر الهه

یک مقدارش توی یک گوی ذخیرست که اگه به دست کسی شکسته بشه اون یک مقدار قدرت به همون فردی که شکستش منتقل

می شه و بعد یک مدت اگه از اون قدرت استفاده ی درست بشه

پرورش پیدا می کنه تا بشه اندازه ی قدرت یک الهه ی واقعی . من مجبورم و باید و حتما یک بچه داشته باشم تا قدرتم بهش برسه ...

ولی به هیچ وجه نمی تونم خودمو راضی کنم که الان ازدواج

کنم و بچه دار شم و بعد بچه‌ی تازه به دنیا اومدم بشه شاهزاده‌ی نور و این تقریباً غیر ممکنه چون بچه‌ی الهه مثل بچه‌ی ستاره

نیست که با یک معجون رشد کنه . من می‌خوام تو فرزند خونده

ی من بشی . می‌خوام تو شاهزاده‌ی نور باشی ...» از حیرت دهنم باز مونده بود . من بشم دختر خوندش ؟ با این سنم ؟ آخه لاریسا

دقیقا همسن من می‌خوره بهش . به گلاسیوس نگاه کردم . اونم

تعجب کرده بود و انگار انتظار این پیشنهادو نداشت . داشتم دیونه می‌شدم . گفتم : « یعنی من بشم شاهزاده‌ی نور و وارث شما ؟ »

- آتینا این بهترین و تنها راهه که هم به نفع من باشه و هم تو .

ساکت شدم . گیج بودم . خیلی گیج . اصلا نمی‌دونستم چه عکس‌العملی باید داشته باشم . می‌ترسیدم از گلاسیوس جدا شم . فوری

به لاریسا گفتم : « اما گلاسیوس و بچه هام » .

- گلاسیوس هنوز شوهرته . هر وقت بخوای قول می‌دم بیاد پیشت . قول می‌دم . رو قول من حساب کن .

با حیرتی که هنوزم تو صدام موج می‌زد گفتم : « ولی بانو نمی‌خوام زود تصمیم بگیرم . شما یادتونه که چه اتفاقی افتاد و وقتی می‌

خواستم به پیشنهاد گلاسیوس فکر کنم هیچ چیزی از قوانین

بعدش که باعث شدم از تصمیمم برگردم بهم نگفتین . می‌خوام تموم ضررای این کارو بدونم و بعد تصمیم بگیرم ... البته با اجازه‌ی

گلاسیوس .

تصمیمم جدی بود . نمی‌خواستم ستاره بمونم ولی نمی‌تونستم کورکورانه هم تصمیم بگیرم . به اندازه‌ی کافی تجربه کسب کردم از

این ستاره بودن . لاریسا خواست حرفی بزنه که گفتم : « اگه اجازه

بدین گلاسیوس بگه ...» و به گلاسیوس خیره شدم . ازم خیلی ناراحت بود . دیدم هیچ حرفی نمی‌زنه .

زمزمه کردم : « گلاسیوس بیا لطفا یکم خصوصی حرف بزنیم . » و از جام بلند شدم و دستشو گرفتم . با فکر درگیر بلند شد و دنبالم

اومد . رفتیم اون طرف سالن . اصلا بهم نگاه نمی‌کرد . خیلی

شرمنده بودم . با خواهش صداش زدم . یکم ساکت بود ولی تا خواستم دوباره ازش خواهش کنم خشک و متعصب گفت : « راحت بازه

...» با درموندگی گفتم : « گلاسیوس من فقط ازت خواهش می‌

کنم برام بگو ... ضرری که نداره . وقتی تو هنوز شوهرمی و هر وقت بخوام می بینمت می خوام بدونم بدیش چیه ... برام بگو ... قانعم کن . به خدا اگه یک ذره هم چیزی باشه که نه تنها باعث آزار

من ... تو رو هم اذیت کنه من قبول نمی کنم ، « بهم نگاه کرد و گفت : « برای چی دیگه نمی خوای ستاره‌ی من باشی ؟ چرا داری این کارو می کنی ؟ چرا بدون حتی حرف زدن با من یکهو گفتی نمی

خوای دیگه ستاره باشی ؟ » زمزمه کردم : « چون نمی تونم گلاسیوس . به خدا نمی تونم . نمی تونم گریه نکنم ... نمی تونم با قواعد زندگی کنم و بذارم قوانین برای زندگیم تصمیم بگیرن ... » بهم

خیره شد . یکم بعد نفس عمیق کشید و خیلی با آرامش بغلم کرد . با صدای آهسته ای گفت : « هیچ ضرری برات نداره ... آزادی واقعی این طوریه که بهت می رسه ... منم برای تو ... به خاطر تو

قبول می کنم ، « با تعجب سرمو از تو بغلش بیرون آوردم و بهش خیره شدم . نگاهش خاکستری بود . زمزمه کردم : « واقعا داری می گی ؟ » با مکث گفت : « بستگی داره کدومو پرسی ؟ »

- راضی شدی ؟ به همین سادگی ؟

دستم گرفت و بعد یکم خیره شدن بهش گفت : « برای من ساده نیست بنیتا ... اصلا هم نیست ولی آزادی توئه و من نمی تونم براش تصمیم بگیرم . کاملا هم درکت می کنم . تو واقعا برای ستاره

شدن ساخته نشدی ... یک انسانی ... طبیعیه ... حتی دیگه کم کم ملکه‌ی زمانم می شی پس ستاره بودن به چه دردت می خوره ؟ » صداش ناراحت بود . دستشو فشار دادم و با بغض گفتم : « داری

پسم می زنی ؟ » هیچی نگفت . دستمو به شدت از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم : « پس عمرا قبول کنم ، « با شتاب گفت : « لج نکن ... با خواستت لج نکن برای مقابله با من ... بنیتا مسئله مرگ و

زندگيته ... برای همین به این راحتی قبول کردم . پست نمی زرم باور کن درکت می کنم فقط خب ناراحتی داره اما بهترین راهه ... عادت کردم به داشتنت به عنوان ستارم ... » یک قطره اشکمو پاک

کردم و با صدای لرزون گفتم : « اگه نگران جون من بودی قبل ازدواجمون بهم می گفتی که چه خطراتی برام هست ... »

- من فقط و فقط خودخواهی کردم چون نمی خواستم قبولم نکنی ... دوستت داشتم بنیتا ... تو اگه یک شاهزاده ی نور بشی نیازی به

رعایت قوانین نداری ... می شی مال خودت ... لاریسا هم قول داد

هر وقت خواستیم می تونیم کنار هم باشیم ... می تونی گریه کنی ... می تونی هر کار دلت می خواد انجام بدی ... شاهزاده بودن مثل

انسان بودن ... راحتی برات ... قبول کن بنیتا قول می دم تنهات

ندارم ... قول می دم . من آزادی تو رو می خوام .

چشمامو بستم و با بغض گفتم : « مطمئنی هر چی گفتمی عین حقیقته ؟ مطمئنی هیچ ضرری برامون نداره ؟ مطمئنی رابطمون همونه ولی

بدون قوانین ... مطمئنی برای هم می شیم ؟ »

اومد جلوتر . پیشونیمو بوسید و گفت : « من اگه به ضرر خودم چیزی بگم به ضرر ستارم نمی گم ... دیگه خودخواه نیستم ... نمی خوام

باشم ... دستمو رو بازوهاش نگاه داشتم و تو چشمات

خیره شدم . گفتم : « باید فکر کنم » .

- بنیتا باید همین الان تصمیمتو بگیری ...

برگشتم طرف لاریسا سرشو روی میز گذاشته بود . به این زودی چطور تصمیم می گرفتم ؟ رفتم پیش لاریسا و زمزمه کردم : « بانو

... سرشو از روی میز بلند کرد و گفت : « بله ؟ »

- من ... من می خوام بدونم که واقعا وضعیتم چطور می شه اگه شاهزاده ی نور باشم ...

مکث کرد و بعد چند ثانیه گفت : « مثل انسان ها ... بالاترین مقام این سرزمین می شی البته بعد من قدرت نور رو بعد مرگم به دست

میاری نه قبلش ... هر وقت بخوای می تونی پیش گلاسیوس باشی

. حتی کاری می کنم که دیگه هیچ ستاره ای تو کهکشانش تازه متولد نشه و هیچ سیاره ای تا اون بتونه تموم وقت هر زمانی که تو

خواستی پیشش باشه . بچتو با عشق بزرگ می کنی ... بدون

نگرانی ... بعد نه ماه حاملگی ... اونم نه بچه ی چندین ساله ... نوزاد تو روز به روز با حوصله بزرگش می کنی و مهم تر از همه این

قصر ازت محافظت می کنه ... بنیتا هیچ چیزی نیست که به

ضررت باشه ... باور کن .» از جاش بلند شد و گفت : « همین الانشم برام دیره ... می تونی از همین الان آزاد باشی . چیزی رو از دست نمی دی که می خوای درنگ کنی ...» راست می گفت ...

هیچی رو از دست نمی دادم و حوصله هم نداشتم باز برای اعلام شاهزاده ی نور شدنم یک بار دیگه همه جمع شن . و مهم تر از اون تشنه ی آزادی بودم ... آزادی ...

چشمامو بستم . زمزمه کردم : « بنیتا این یعنی آزادی به علاوه ی عشق ...» لبخند زدم و چشمامو باز کردم . صدای در باعث شد همون طور که گردنبندمو می بستم به عقب برگردم ... گلاسیوس بود

. صداش اومد : « می تونم پیام تو ؟» گردنبندمو صاف کردم و موهام مرتب کردم . هنوز جوابی نداده بودم بهش . رفتم سمت آینه .

دوباره در زد و گفت : « بنیتا هستی ؟ »

- یکم صبر کن لطفا ...

- باشه ...

یکم دیگه به خودم خیره شدم . موهام دوباره قهوه ای شده بود . دلم برای این رنگم تنگ شده بود . واقعا چه مدت دووم آوردم به

عنوان ستاره ؟ خیلی کم ... بیش تر از اینم نمی تونستم . واقعا برای

ستاره بودن ساخته نشده بودم و خوش حال بودم از این که بالاخره دوباره خودمم . لباسم بلند بود و با قد بلند و اندام لاغرم جور بود .

ساده و دخترونه . همون که می خواستم . موهام بافت ساده

بود ... خیلی راحت و خوشگل بود . البته سلیقه ی من این بود . گفتم : « بیا داخل .» گلاسیوس آمد داخل . فوری قبل این که ببینتم

گفتم : « چشماتو ببند .» لبخند زد و چشماشو بست . هنوز پشتش

بهم بود . چون برگشته بود درو ببنده . رفتم طرفش و نفس عمیق کشیدم . رفتم جلوش ... یکم مکث کردم و بعد با تموم عشقم

بوسیدمش ... عاشقش بودم ... این که درکم می کرد برام بی نهایت بود

... دستاشو دور کمرم حلقه کرد ... یکم بعد وقتی ازش جدا شدم فقط یک لبخند زدم . پیشونیمو بوسید و گفت : « زندگی جدیدت

مبارک ...» نگاهمو به زمین دوختم ، سرمو رو سینش گذاشتم و زمزمه

کردم: « نمی خواستم این کارو باهات بکنم .» روی موهامو بوسید و گفت: « باید می کردی ...» و بیش تر کمرمو فشار داد . گونشو

بوسیدم و گفتم: « هیچ کس مثل تو نمی شه ... می دونستی ؟ »

چشمک زد و گفت: « کاملا .» خندیدم و دوباره ساکت شدم . هر دومون ساکت بودیم . مطمئنم هر دومون می خواستیم یک چیزی

بگیم ولی هیچ کس حرفی نمی زد . تا این که صدای اون باعث شد

سکوت بینمون بشکنه: « بهم قول بده اصلا حتی یک کلمه هم با گازباس حرف نمی زنی و ازش دوری می کنی .» سرمو آوردم بالا ،

بهش خیره شدم و با خنده گفتم: « می ترسی عاشقش شم ؟ »

- از تو مطمئنم از اون نه .

- من مثل کارانوس نیستم ... قسم می خورم . فقط و فقط و فقط مال توام ... باشه ؟

- باشه ..

خواستم چیزی بگم که سرم تیر کشید و دیگه کاملا تو بغلش افتادم . فوری گرفتم . سرم داشت منفجر می شد ... باز صدا ... باز همون

صداهای مسخره ای که نمی فهمیدم چین . نمی دونستم از کجان

... باز اومدن و گفتن: « اشتباه نکن !» جیغ کشیدم از شدت سردرد . بازومو فشار داد و یک چیزی گفت . اما نمی شنیدم . صداش با

بقیه ی صداها تو گوشم قاطی شده بود و جیغ مانند بهم می

رسید . گریه افتادم . بغلم کرد و فشارم داد . جیغا و صداها رو مخم بود . بی اختیار داد زدم: « ساکت شین !» و بعد صداها کم تر و کم

تر شد اما تا لحظه ی تموم شدنشون تو گوشم بودن: « اشتباه

نکن !» گلاسیوس فشارم داد و صداشو بالاخره شنیدم: « آروم باش ... تموم می شه .» خودمو تو بغلش فشار دادم و با صدای لرزون

گفتم: « صدا می شنوم ... صداهایی که خیلی زجرم می دن .»

موهامو نوازش کرد و هیچی نگفت . تا آخر عمر باید این صداها کنار گوشم باشن ؟ تحملمو تموم می کردن ... هر وقت که تو گوشم

می پیچیدن . بهم گفت: « می تونی بلند شی ؟ »

- آ ... آره ... فکر کنم .

بازومو گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند شم . می لرزیدم . از ترس و عصبانیت . چرا می گن اشتباه نکن ؟ آخه این صداها بودن

که بهم گفتن آتینا ملکه ی زمان ... این صداها بودن که گفتن

زمانو نگه ندار ... این صداها بودن که همه چیزو می دونستن . دارم اشتباه می کنم ؟ نباید قبول می کردم ؟ تو همین فکرا بودم و

گلاسیوسم منو می برد طرف محوطه ی قصر لاریسا . قصری که بعد

از این می تونستم توش زندگی کنم . یعنی باید می کردم . کنار در خروجی که رسیدیم بازومو گرفت و گفت : « موفق باشی » .

- نمی تونم برم ... گلاسیوس ... به دورو بر نگاه کرد . کنار در خروجی بودیم ولی نه از بیرون دیده می شدیم نه کسی دور و برمون بود

. تو چشمات خیره شدم و با بغض گفتم : « سرم داره تیر می کشه . نمی تونم اصلا برم . از

سردرد زیاد یکهو می افتم . » لبخند زد و گفت : « من این پشت مواظبتم . » بهش خیره شدم . تو یک حرکت سریع کمرمو گرفت و

دوباره بوسیدم . آرامشی که می خواستم و اعتماد به نفسی که گمش

کرده بودمو بهم داد .

یکهو تنه ی یکی بهم باعث شد تعادلمو از دست بدم اما گلاسیوس که دستاش دور کمرم بود گرفتم و بعد برگشت عقب تا ببینه کی

بود . گازباس بود . وای دوباره نه . گلاسیوس کمک کرد صاف

وایستم و بعد رفت سمت گازباس . ترسیده بودم . نمی خواستم امروز این طوری خراب شه . گلاسیوس جلوش که وایستاد قلب منم

انگار داشت از حرکت می ایستاد . گازباس پوزخند زد و گفت : « :

ندیدمتون ... » گلاسیوس یکم مکث کرد و گفت : « دیگه حتی نزدیک بنیتام نشو ... وگرنه خیلی بد می بینی . » گازباس جوابی نداد و

اومد سمتم . کنارم وایستاد . داشت زهر می ریخت . دستمو گرفت

و گفت : « هر کار می خوای بکن . من بازم نزدیکشم . » و یکهو کشوندم تو محوطه . داشت گریه می گرفت ولی دیگه جلوی جمعیت

بودم ... و بدتر از اون با گازباس . جلوی جمعیت خشک شدم .

نبايد اين طور می شد . نبايد اين کارو می کرد . نفسم تند شده بود . با ابهام به گازباس نگاه کردم . لبخند زد و رو به لاریسا گفت : « :

بانو رو آوردم . » هنوز دستمو تو دستش بود . لاریسا هم انگار

فهمیده بود اما لبخند زد و اومد سمتم . قلبم تند تند می زد . دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و به زمین خیره شدم . اونم یکم ازم دور تر شد و یک گوشه وایستاد . لاریسا دستمو گرفت . داغ بود .

یا اون داغ بود یا من یخ . لبخند زد و رو بهم گفت : « اضطراب نداشته باش ، » سرمو چند بار به نشونه‌ی تایید تکون دادم . گرم شده بود . نگران گلاسیوس بودم . لاریسا با همون لبخند ادامه داد

«:چیز زیادی نمونده عزیزم ... فقط تاج گذاریده ... حالت انگار خوب نیست . بعدش برو .»

- باشه ...

تموم مدت تاج گذاری حواسم به هیچ جا نبود . فکرم مشغول بود . چی رو اشتباه کردم ؟ نمی دونستم چرا اما تو دلم غصه بود . باید این مثلا پر هیجان ترین و بهترین صحنه‌ی زندگی باشه ولی نبود

...باید عجیب ترین و جالب ترین می بود . باید خوش حال می بودم . باید تموم فکر و ذکرم اون مراسم می بود ... اما فقط اون صدا تو ذهنم بود . صدایی که درست زمان اومدنم به این جشن تو گوشم

پیچید ... از مراسم خوشم نمی اومد . خسته شده بودم . می خواستم برم پیش گلاسیوس . کنار لاریسا نشسته بودم و به جمعیت شاد نگاه می کردم . چه قدر خوش حال بودن از این که اونیه که

منتظرش بودن اومده . واقعا می تونستم چیزی که اونامی خواستن رو انجام بدم ؟

یکهو صدای آشنایی باعث شد به کنارم نگاه کنم . آرتمیس و آرامیس بودن . یک لحظه اون قدر خوش حال شدم که دلم می خواست فشارشون بدم . اون قدر که له شن تو بغلم . آرتمیس گفت «:

مامان تبریک می گم .» بعد اونو آرامیس با لبخند دامن لباسای عروسکیشونو گرفتن و احترام گذاشتن . با سرخوشی خندیدم و

آرتمیسو فوری بغل گرفتم و فشارش دادم . خیلی دوستش داشتم . خیلی

مهربون و عزیز بود . با اون خیلی بهتر از آرامیس می تونستم ارتباط برقرار کنم . با خنده گفتم : « مرسی عزیزم ...» خندید و گفت :

منم تاج می خوام . شما و آرامیس دارین ولی من و بابا نداریم

« .گوشو بوسیدم و گفتم :»من که از همون اول داشتم .»

- ولی این خوشگل تره .

خندیدم و گذاشتمش زمین . آرامیس گفت : « منم تبریک می گم . » گونه‌ی اونم بوسیدم و گفتم : « ممنون دخترم . » به کفشام خیره شدم . برق می زدن . دیگه تموم بدنم می درخشید اما نه خیلی زیاد .

کم ... طوری که چشمو نزنه . گلاسیوس نبود . به آرتمیس گفتم : « گلاسیوس کوش ؟ »
- همین دو رو بر ...

آرامیس گفت : « دروغ می گه ... رفته پیش ستارش ... » آرتمیس عصبانی گفت : « بابا گفت به مامان نگیم . » لبخندم یکهو محو شد . ناراحت شده بودم . تو همچین روزی باید می رفت دیدن ستارش

؟ و تازه به بچه‌ها بگه به من نگو ؟ می خواستم گریه بیفتم . چونم می لرزید . عقده کرده بودم . اونم چه عقده ای . به لاریسا نگاه کردم و صداهش زدم . برگشت طرفم و گفت : « جانم ؟ »

- حالم خوب نیست . می شه برم بالا ؟

- برو . مواظب خودت باش و یکم استراحت کن . می گم کسی مزاحمت نشه .

احترام گذاشتم و با بچه‌ها رفتم داخل قصر . بهشون گفتم : « بیاین بریم بالا . » آرتمیس تند تر از ما دوید از پله‌ها بالا . واقعا انرژی داشت که اون همه پله رو اون طوری می دوید . من و آرامیس

رفتیم طرف همون بیضی یا آسانسور

وقتی رسیدیم بالا صبر کردیم تا آرتمیس بیاد . آرامیس تو این مدت هر چند ثانیه یک بار می گفت : « کی میاد ؟ » و باز ساکت می شد . وقتی آرتمیس رسید روی پله نشست و گفت : « مردم . » رفتم

کنارش و گفتم : « بیا بغل من . » و بغلش کردم . رفتیم داخل اتاق من . واقعا بد شد که از قصر گلاسیوس اومدم بیرون . اون جا بیش تر کنارش بودم ولی خب نمی شد . روی تختم نشستم و گفتم

« واقعا گلاسیوس رفته پیش ستارش ؟ » آرتمیس خیلی سریع گفت : « نه . » با تعجب گفتم : « مگه تو نگفتی رفته و ازتون خواسته به من نگیان ؟ » آرتمیس سرشو انداخت پایین . با عصبانیت گفتم

«از دروغ بدم میاد آرتمیس . دیگه حق نداری دروغ بگی اونم به من .» با ترس گفت : « چشم .» دلم براش سوخت . ولی رفتم تو

فکر . فکر گلاسیوس . چرا رفت ؟ به زمین خیره شدم . آخه چه

طور دلش میاد منو تو همچین لحظه ای بذاره بره ؟ این بزرگ ترین جشن و لحظه ی زندگی من بود که دیگه تکرار نمی شد و

گلاسیوس از فرصت استفاده کرده بود . در رفته بود تا ستارشو ببینه .

آرامیس گفت : « مامان ناراحت نباش . اون فردا میاد پیشت .» آرتمیسم دنباله ی جمله ی اونو گرفت و گفت : « آره میاد مامان . می شه

برامون قصه بگی ؟» بهش نگاه کردم . اصلا حوصله نداشتم

ولی چهره ی مظلومش نمی داشت نه بگم . بغلش کردم و روی تخت دراز کشوندمش . آرامیسم کنارش خوابوندم . پتو رو روی

دوتاشون کشیدم و چراغ خوابو خاموش کردم . حتی چراغ خواباشونم

با برق کار نمی کرد . انگار تموم مدت شارژ بود . با صدای خستم گفتم : « چشماتونو ببندین .» فوری چشماشونو بستن . منم با صدای

آروم براشون می گفتم تا خوابشون بیره : « تو دنیای کهکشان

ها ... تو ...» وسط حرفم آرتمیس با اعتراض گفت : « مامان من از زمین می خوام .» ساکت شدم ... بعد یکم مکث گفتم : « تو دنیای

انسان ها ... تو سرزمین ما ... زمین ... یک دختر بچه ی کوچولو

بود ... یک بچه ی کوچولو و خیلی ناز که هیچ کس از اون خوشگل تر نبود و اسمشم سفید برفی بود . سفید برفی یک نامادری داشت .

نامادری ای که هیچ وقت از سفید برفی خوشش نمی اومد «...»

شروع کردم به گفتن داستان سفید برفی معروف ... داستان یک دختر و نامادری بی رحمش ... داستان یک دختر با هفت کوتوله ی

عجیب ... ده دقیقه نگذشته بود که دوتاشون خواب رفتن . خیلی تو

خواب مظلوم بودن . برام همیشه جای سوال بود ... این دوتا بچه که باهم به دنیا اومدن چرا اصلا شبیه هم نیستن ؟ خاصیت این دنیا

بود ؟ خب معلومه ... وقتی از همون اول تعیین می شه که به

احتمال کمتر از یک درصد بچه های یک ستاره فقط یکی ان اون وقت چطور می خواستن بچه هایی که هم زمان به دنیا می اومدن رو

شبیه هم بکنن ...

دلم گرفت دوباره ... مگه لاریسا نگفت کاری می‌کنه که دیگه ستاره‌ای متولد نشه و دیگه سیاره‌ای به دنیا نیاد؟ پس دیگه

گلاسیوس برای چی می‌رفت؟ پوزخند زدم و تو دلم گفتم: «چه قدر

احمقی بنیتا ... شایدم آتینا ... الان تو ... این جا تو این فکرایبی و اون پیش یکی از ستاره‌هاشه . الان دارن همو می‌بوسن و فردا اون

ستاره با همین یک بوسه حامله می‌شه و دوباره سیاره و بازم

این چرخه تو کل عمر تو و عمر گلاسیوس تکرار می‌شه و هیچ کس جلو شو نمی‌گیره . دوباره پوزخند زدم . ساکت بودم و به بچه‌ها

نگاه می‌کردم . واقعا عین خیالشونم نیست که چه قدر اذیتم

کردن با اون حرفاشون . از جام بلند شدم . نمی‌دونستم ساعت چنده یا چه وقتی از شبه ولی مطمئن بودم که جشن تموم شده و لاریسا

، مادر فعلیم ، الان پایین تو سالن اصلیه . از اتاق رفتم بیرون .

یادم بود که ورونیکا می‌گفت الهه‌ی نور هیچ وقت نمی‌خوابه . اونم وقتی شاه زاده‌ی نور بوده نمی‌خوابیده؟ یعنی این که من می

خوابم و الان انگار یک شاه زاده‌ی نورم نقص دارم؟ شونه هامو

بالا انداختم و از پله‌ها رفتم پایین تا به سالن اصلی برسم . لاریسا روی تختش نشسته بود و به نورایی که از کنارش می‌ریختن خیره

شده بود . رفتم کنارش و احترام گذاشتم . روشو طرفم برگردوند

و لبخند زد . منم بعد اون لبخند زدم و گفتم: «بانو ... امشب بچه‌ها بالا جای من خوابیدن ... اشکال نداره امشب توی قصر بمونن؟»

خندید و گفت: «نه عزیزم . هر چه قدر می‌خوان بمونن.» از

جاش بلند شد ، اومد کنارم و ایستاد و گفت: «الان دیگه یک جورایی نوم محسوب می‌شن نه؟» با لبخند گفتم: «آره.» گونمو بوسید و

گفت: «خوب بخوابی.» و رفت طبقه‌ی پایین . حتما می

خواست بره تو محوطه . منم موهای بافته شدمو باز کردم و رفتم طرف پله‌ها تا برم بالا که صدایی که شنیدم باعث شد یکهو با ترس

برگردم عقب . گازباس فوری گفت: «نمی‌خواستم بترسونمت.»

دستم روی قلبم گذاشتم و آب دهنمو قورت دادم . یکم طول کشید تا به خودم اومدم . ولی وقتی متوجه اطرافم شدم موهای جلوی

صورتمو پشت گوشم بردم و خیلی سریع گفتم: «اشکال نداره.» و

دوباره برگشتم تا برم بالا . نمی خواستم اصلا باهاش برخورد کنم . گلاسیوسو داغون می کرد . کاراش همش برای لج با گلاسیوس بود و من اصلا از این که کسی گلاسیوس منو اذیت کنه خوشم نمی اومد . می دونستم بی فایدست چون از اون به بعد هر روز باهاش برخورد می داشتم ولی بازم می خواستم تموم سعیمو بکنم که تا حد امکان ازش دور بشم . دوباره یک قدم برداشتم که برم بالا که گفت : « آتینا ... تبریک می گم بهت ... » دوباره وایستادم و این بار بدون برگشتن سمتش زمزمه کردم : « ممنون . » و فوری تقریبا به حالت دو دویدم بالا و بعد خودمو پرت کردم توی اتاق . لحظه‌ی اول که گفت « آتینا » فکر کردم داره با یکی دیگه حرف می زنه ... سخت بود به یک اسم جدید عادت کنی ... دستمو روی قلبم گذاشتم . ازش می ترسیدم . می ترسیدم آخرش رابطه‌ی منو گلاسیوسو با این کاراش به هم بریزه . به بچه‌ها نگاه کردم . آرتمیسی نبود . انگار برق گرفتم . فوری اطراف اتاقو نگاه کردم . نبود اصلا . صداش زدم . هیچ جوابی نشنیدم . دویدم بیرون اتاق . دیگه صدام بلند شده بود . داد زدم : « آرتمیسی کجایی ؟ » و از پله‌ها دویدم پایین . ندیمه اومد طرفم و گفت : « چی شده بانو ؟ » نفسام تند شده بود . گفتم : « آرتمیسی نیست . بگو بیان دنبالش بگردن . زود باش . بگو کل قصر دنبالش بگردن . دنبال بچم بگردین . دنبال آرتمیسم . » خیلی سریع احترام گذاشت و با قدمای تند رفت پایین . اطراف سالنو نگاه کردم . هیچ اثری ازش نبود . نمی دونستم یکهو کجا غیبش زده بود . داشت گریم می گرفت . دویدم طرف پله‌ها تا بازم برم پایین . دوتا یکی پله‌ها رو می دویدم . لاریسا که با صدای من انگار ترسیده بود داشت می دوید بالا . بهم که رسید گفت : « چی شده ؟ » با بغض گفتم : « آرتمیسی غیبش زده . نیست . » فوری گفت : « دنبال من بیا . » و رفت پایین . منم با گریه دنبالش دویدم . وقتی رسیدیم به پایین رفت پیش گازباس . گازباس احترام گذاشت . لاریسا هم گفت : « با نگهبانا برین دنبال آرتمیسی بگردین . زود پیداش کنین تا بهش آسیب نرسیده . » گازباس

احترام گذاشت و رفت . اشکامو پاک کردم و گفتم : « من می رم گلاسیوسو خبر کنم . » دستمو گرفت و با ناراحتی گفت : « پیداش می کنیم ... مطمئن باش . گریه نکن . » سرمو انداختم پایین و رفتم .

به نهبانی که کنار در قصر وایستاده بود گفتم : « برام اسب بیار . » احترام گذاشت و رفت . تا حالا تنهایی اسب سوار نشده بودم ولی چاره ای نداشتم . دخترم ارزش اینو داشت که خطر کنم و جلوی

ترسمو بگیرم . اسبو که آورد کمک کرد بشینم . سوار که شدم نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به تازوندن اسب . اون قدر تند می رفتم که اگه یک لحظه وایمیستاد چند متر اون طرف تر پرت می

شدم . به قصر که رسیدم نهبان اومد طرفم و کمک کرد پیاده شم . دویدم داخل و همون طور که می رفتم پرسیدم : « گلاسیوس کجاست ؟ »

- بالا هستن بانو...

خیلی سریع پله ها رو می دویدم . وقتی رسیدم بالا نفس برام نمونده بود . قفسه ی سینم تیر می کشید . دستمو روش گذاشتم و

هراسون دنبال گلاسیوس گشتم . رفتم طرف اتاقمون و بدون در زدن

بازش کردم . اون قدر شدید که در خورد به دیوار . به نفس نفس افتاده بودم . از چیزی که دیدم یک لحظه خشک شدم . دستام بیخ کرد و سرجام میخ شدم . داشتم پس می افتادم . باور نمی کردم . نمی

تونستم بکنم ... نمی تونستم هضمش کنم ... نمی تونستم درک کنم ... چیزی که می دیدم خیلی باورش بیش از حد توان من بود ... باور اون دستای حلقه شده دور کمر یک دختر ... باور وجود یکی

دیگه کنار شوهرم ... توی جایی که تا یک شب قبل من اون جا و تو بغلش بودم ... باور لبخند گلاسیوس ... همش بی تفاوتی خیلی خیلی زیادی می خواست باورش ... در حد توان من نبود ...

چشمام داشت از حدقه در می اومد . دستمو جلوی دهنم گرفتم . نمی دونستم باید عکس العملم چی باشه ... انگار تو خواب بودم . داشتن با هم حرف می زدن اما با اون شدتی که من درو باز کرده

بودم دوتاشون برگشته بودن طرفم . آرتمیس یادم رفته بود . موقعیتم یادم رفته بود و فقط تو چشمای عسلیش خیره بودم . اونم تعجب کرده بود و انتظار نداشت اون موقع شب برم قصر ... از روی تخت بلند شد و اومد سمتم . این بار جای گریه کردن داشت عصبانیت می اومد سراغم . داشت اشکم می ریخت ولی بازم باور نمی کردم . حالم اون لحظه داغون بود . گلاسیوس اومد جلوم و با تعجب صدام زد . دستمو از روی دهنم برداشتم و زمزمه کردم : « دروغ بود ... » نفسم بالا نمی اومد . صدام ضعیف بود . داشت می لرزید دوباره گفتم : « همش دروغ بود ... » دست پاچه شده بود . اومد جلوتر و گفت : « آتینا ... توضیح می دم ... » رفتم عقب . دیگه گریم گرفته بود نه سعی می کردم نه می تونستم جلوشو بگیرم . صدام بیش تر لرزید . داد زدم : « تو چی کار کردی گلاسیوس ؟ چی کار کردی ؟ » رفتم عقب تر . از اتاق اومده بودم بیرون . خواست چپی بگه که دوباره داد زدم : « برای این به اون راحتی راضی شدی که ازت جدا شم ... » رفتم عقب تر یکهو داد زد : « پشتت . » متوجه نبودم . ولی دیر شد . خوردم به نرده و به خاطر کوتاهی کج شدم . مغزم هنگ کرده بود . فقط صدای جیغم تو گوشم پیچید . درد خیلی بدی رو توی استخوانای مچ دستم حس کردم ... دردی که به خاطر تحمل وزنم تو هوا به وجود اومده بود ... اگه می افتادم تو اون ارتفاع زیاد می مردم . ولی هنوز فکر کار گلاسیوس گیجم می کرد . اون لحظه جوری بودم که فکر گلاسیوس تحریکم می کرد تا یک حرکتی بکنم ولی باز یک قسمت مغزم می گفت اگه خودتو ول کنی مردی ! گریم شدت گرفت . با صدای لرزون زمزمه کردم : « کمک ! » گلاسیوس دوید و بهم نگاه کرد . دستام داشت ول می شد . نگران بود . نشست و دستشو از لای نرده ها آورد بیرون و با صدای اوج گرفته گفت : « دستمو بگیر ... » چهرشو که دیدم همون یکم از مغزم که وادارم می کرد محکم خودمو نگه دارم کم کم داشت از کار می افتاد . دید هیچ کاری نمی کنم داد زد : « دستمو بگیر آتینا ... لج نکن ، ولی باز نتونستم . نمی تونستم بهش اعتماد کنم . بی اختیار اشکم می ریخت . به پایین نگاه کردم . ارتفاع ترسوندم .

عصبانی بیش تر خودشو خم کرد و بازو هامو گرفت . وقتی این کارو کرد یک لحظه داشتم می افتادم چون یکی از دستام آزاد شد .

جیغ کشیدم و با هق هق گفتم : « می ترسم ... » با صدای لرزون

گفت : « دستمو بگیر آتینا ... بهم اعتماد کن ... من گرفتمت نمی افتی ... »

داد زدم : « ازت متنفرم ... » کلافه گفت : « الان مهم نیست ... دستمو بگیر آتینا ... بگیرش ... » دوباره مردد به پایین نگاه کردم ولی اون

قدر ترسیدم که یکهو بدون این که بفهمم اون یکی دستم آزاد

کردم و دوتا دستمو رو ساعدش قفل کردم ... زمزمه کرد : « نگران نباش ... » و یکم کشیدم بالا ولی نرده ها کوتاه بود . نمی تونست

وقتی دستاشو از لاشون رد کرده تا بازومو بگیره کاملا بکشتم

بالا . با اضطراب گفت : « نرده رو بگیر ... من بازوتو گرفتم ... » بازو هامو فشار داد . یکی از دستامو به هزار زور و بسم الله به نرده

گرفتم و پشت سرش اون یکی رو ... خم شد و کمرو گرفت و

تو یک حرکت سریع بلندم کرد و آوردم اون طرف نرده . روی زمین گذاشتم ولی اون قدر ترسیده بودم که روی زمین افتادم و

زانومو بغل گرفتم . اونم تند تند نفس می کشید . سرمو روی ساعدم

گذاشتم و زدم زیر گریه . خیلی اضطراب و فشار بهم وارد شده بود . همش پشت سرهم تو چند دقیقه و هر کدوم به نوع خودش

شوک آور ... دیگه داشت داغونم می کرد . خیلی گریه کردم و هر کار

کردم آرام نمی شدم . نمی دونستم به چی فکر کنم . گلاسیوس کنارم نشست و دستشو روی سرم گذاشت . سرمو از روی دستام بلند

کردم و با خشم دستشو از روی موهام پس زدم . اشکامو پاک

کردم . سر درد داشت دیونم می کرد . از جام بلند شدم و با قدمای خیلی سریع و به حالت دو رفتم طرف پله ها که کشیدم . بی اختیار

داد زدم : « بهم دست نزن . » هنوز قلبم تند می زد و سرم گیج می

رفت . انگار می خواستم تلو تلو بخورم ولی ثابت موندم تا بهتر شم و در عین حال سعی می کردم دستمو از توی دستش بکشم بیرون .

گفت : « وظیفه ... بارها بهت گفتم . » داد زدم : « جدی ؟ تو

قصری که توش زندگی می‌کردیم؟ اونم تا از این جا رفتم؟ گلاسیوس می‌داشتی یک روز بگذره از رفتنم لعنتی... دروغ گفتی... تو دروغ گفتی... دوباره گریم گرفت. داد زدم: «تو یک متقلبی

... من عاشقت بودم ولی تو وانمود کردی... فقط وانمود...» به سینش ضربه زدم و داد زدم: «متقلب عوضی... فقط یک بازیگر ماهری... اون قدر جلوی هر کسی تظاهر کردی که شده تموم

زندگیت... لعنتی... لعنتی...» هق هق کردم. دیگه نمی‌خواستم چشمم بهش بیفته. باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شد تا رفتنم یکی دیگه رو جای من آورد... باورم نمی‌شد تو اون مدت کم این طور

رفتار کرد. اون قدر به سینش ضربه زدم و عقده هامو خالی کردم که مچ دستم دیوانه وار سوخت. ساعدامو گرفت و تو صورتم غرید: «گفتم وظیفست...» هق هق کردم. سر خوردم رو زمین و

نال کردم: «هر چیزی رو نذار به بهونه‌ی وظیفه خیانت کار...»

هق هق می‌کردم... اونم ساکت شد. اگه یک کلمه‌ی دیگه حرف می‌زد معلوم نبود چه قدر قاطی می‌کردم. صدای ندیمه کنار گوشم اعصابمو بهم ریخت: «بانو چه اتفاقی افتاده؟» جوابی ندادم و

شدید تر گریه کردم. ندیمه دستشو دور شونم حلقه کرد. بی‌اختیار رفتم تو بغلش. خیلی گریه می‌کردم. اگه این اتفاق وقتی می‌افتاد که ستاره بودم خدا می‌دونست چی ممکن بود بشه... ندیمه

گفت: «بانو دخترتون پیدا شدن ولی حالشون خوب نیست. بهتون نیاز دارن. شما باید همین الان بیاین...» سرمو آوردم بالا و با صدای لرزون گفتم: «دخترم چش شده؟ کجا بود؟» فوری اشکامو

پاک کردم و به کمکش بلند شدم. گلاسیوس با تعجب گفت: «کی حالش بده شده؟» دوباره گریم گرفت. گفتم: «از زندگیم برو بیرون. دیگه هیچی به تو مربوط نمی‌شه... دیگه نمی‌خوام ببینمت

...» به ندیمه گفتم: «بریم». دوباره کشیدم و داد زد: «اون بچه‌ی منم هست!» هیچی نگفتم. غرید: «کی؟» بازم هیچی نگفتم. چسبوندم به دیوار. فقط اشکام می‌ریخت. می‌خواستم زود تر برم

بینم چه بلایی سر دخترم اومده ... گفت: «آئینا ... حرف بزن ... چه بلایی سر بچمون اومده؟» داد زد: «نگهبان! غریب:» چی کار می

کنی؟» با گریه گفتم: «تورو خدا ولم کن . بچه حالش بده

...»

- حرف بزن تا دیر نشده...

خواستم چیزی بگم که نگهبان اومد . نمی خواستم باهاش حرف بزنم . دستامو کشیدم بیرون از دستش و رفتم طرف پله . دوباره

خواست حرفی بزنه که داد زد: «نگهبان تا من نرفتم بیرون نذار

حرکت کنه!» دیگه اون قدر مقامم بالا بود که جلوشو بگیرم . که نذارم بهم زور بگه وقتی همچین کاری باهام کرده ... داد زد: «آئینا!»

با بغض گفتم: «دیگه نمی خوام بینمت!» و بدون توجه

بهش با ندیمه رفتم پایین . همه افکارم با هم قاطی شده بود . یک بار گلاسیوس یک بار آرتمیس . رفتیم تو محوطه و روی اسب

نشستم . بدون این که برای ندیمه صبر کنم طرف قصر حرکت کردم .

تنها می رفتم و گریه می کردم . چه طور تونست؟ خیلی سریع می رفتم سمت قصر . زمزمه کردم: «دیگه نمی بینیش بنیتا ... دیگه

هیچ کاری بهش نداری ... دیگه تموم شد.» این جمله ی دیگه

تموم شد باعث شد دوباره هق هق کنم . وقتی به قصر رسیدم دویدم داخل . همون پایین همه جمع بودن . وحشت کردم . اون قدر

حالش بده که همه دور و برش؟

دویدم و ندیمه رو زدم کنار . دیگه نفس نداشتم . کنارش رو زمین خودمو انداختم و سرشو تو بغلم گرفتم . با اضطراب گفتم: «چه

بلایی سرت اومده؟» گریه می کرد . یخ کرده بود . لاریسا رو به

روم نشست . رو به ندیمه ها داد زد: «چه بلایی سر بچم اومده؟» می لرزید تو بغلم . دوباره اشکام ریختن . گفتم: «چی شده دخترم

؟ آرتمیس چی شده؟» گریه کرد و گفت: «مامان پام ...» به

پاش نگاه کردم . دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم: «جانم؟ جانم عزیزم؟ پات چی مامان؟ بهم بگو ... بگو فدات شم.» باز گریه

کرد . لاریسا با بغض گفت: «نمی تونه حرکتش بده ... پاش فلج

شده! خشک شدم. نفسم اصلا بالا نمی‌اومد. گفتم: «چی می‌کین؟» هیچی جواب نداد. دلم می‌خواست بمیرم. داد زد: «دروغ

داره می‌گه...» به آرتمیس نگاه کردم. رفتارم دست خودم نبود

. با خشونت گفتم: «تکونشون بده آرتمیس». با گریه گفت: «نمی‌تونم...» داد زد: «آرتمیس تکونشون ندی می‌زنمت...» لاریسا

گفت: «این کارو نکن آتینا...» آرتمیس گریه افتاد. هق هق

کرد و گفت: «مامان نمی‌تونم...» ناله کردم: «کی این کارو باهات کرده؟» هیچی نمی‌گفت. بغلش کردم و از جام بلند شدم. داشتم

سر گیجه می‌گرفتم. ندیمه گرفتم. با گریه گفتم: «کی این کارو

باهاش کرده؟» همه ساکت بودن. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. دوباره داد زد: «چرا هیچ کس مراقب بچم نبوده؟» خودشو بهم

چسبوند. سرم داشت می‌ترکید. چرا زندگی طلسم شده؟ لاریسا اومد

کنارم و گفت: «بریم تو اتاق». نزدیک ترین اتاق، اتاق گازباس بود. ندیمه بردم تو. گازباس از روی تختش بلند شد. بچه رو روی

تخت گذاشتم و کنارش نشستم. دستامو روی صورتم گذاشتم و

زدم زیر گریه. لاریسا گفت: «گریه نکن... بچه می‌ترسه». راست می‌گفت... بچم می‌ترسه... به آرتمیس نگاه کردم. اشکامو پاک

کردم و با ناراحتی گفتم: «چی شده آرتمیس... تورو خدا بگو

...مامان دق می‌کنه... بگو چه اتفاقی برات افتاده... باید حالتو خوب کنم». با گریه گفت: «خواستم برم بغل پدر جون ولی گم شد

منم پرت شدم پایین تو رود نور...» هق هق کرد و دوباره ادامه

داد: «یک فرماگوت نیشم زد... پام می‌سوزه...» هیچی از حرفاش نمی‌فهمیدم... پدر جون... فرماگوت... لاریسا مثل برق گرفته‌ها

به گازباس گفت: «یک فرماگوت ماده بیار...» گازباس

احترام گذاشت و رفت. هنوز گنگ بودم. با صدای لرزونم گفتم: «پدر جون؟»

... آره... گفت پدر جونمه...

به لاریسا نگاه کردم. این بار اون پرسید: «آرتمیس چی دیدی؟» آرتمیس گفت: «اون عکسی که توی اتاق شماسه... یک عکس

گنده...» به لاریسا می‌گفت. ذهنم قفل کرده بود. کر کردم و

فکر کردم ... فقط یک عکس تو اتاق لاریسا بود ... یک عکس بزرگ از پدرش ... همون پدری که سوخته شد ... همون پدری که یک بارم جلوی من ظاهر شد ... انگار یک سطل آب سرد روم خالی کردن . رو به لاریسا گفتم : « پدرتون ؟ » اونم تو فکر بود . چه طور ممکن بود ؟ من دیدمش چون مثلا ملکه‌ی زمان بودم ولی آرتمیس که نباید اونو می دیدش . گازباس گفت : « بانو آوردمش . » با این حرفش لاریسا همون طور ساکت بلند شد و یک جونور خرچنگ مانند ازش گرفت . اندازه‌ی بند انگشت بود ، مثل خرچنگ بود و رنگش زرد . آوردش و کنار آرتمیس نشست . گفت : « بذار این نیشت بزنه ... زهر فرماگوت ماده اثر فرماگوت نرو خنثی می کنه ... » و فرماگوتو روی زخم آرتمیس گذاشت . آرتمیس جیغ کشید . هول شدم و تو بغلم کشیدمش . خون شروع کرد به ریختن . دیگه نمی دونستم چی کار کنم . بی اختیار بغلش کردم و از اتاق دویدم بیرون . لاریسا صدام زد ولی توجهی نکردم . حتی نخواستم از آسانسورشون برم بالا . از پله ها می دویدم . فرار می کردم . فکر می کردم دارم از این همه دغدغه فرار می کنم ولی این طور نبود . هر جا می رفتم انتهایش اتاقم بود و تنهایی ... که الان با وجود آرتمیس و آرامیس اونم نداشتم . رفتم تو اتاق و درو کوبوندم . آرامیس از خواب پرید . آرتمیسو روی تخت گذاشتم و دویدم طرف تراس . باد که به صورتم خورد از تشویشم کم تر شد . به پایین نگاه کردم ... رود نور درست از پایین اتاقم می گذشت . یعنی آرتمیس از این ارتفاع بلند پرت شده تو رود ؟ اشکمو پاک کردم . اه لعنتی ... چرا امروز این قدر گریم می گیره ؟ با بغض گفتم : « آرتمیس ... از این جا افتادی ؟ » فکر می کرد عصبانیم ... فکر می کرد اگه یکم گریه کنه می زنمش ... یا شاید داد می زنم سرش ... می ترسید چون خیلی سریع گفت : « آره ... » و جلوی گریشو گرفت . می دونستم خیلی داره به خاطر اون نیش فرماگوت درد می کشه ولی تحمل می کنه تا من عصبانی نشم . رفتم طرف در اتاقم . حتی از گریه هم خسته شده بودم . عصبی بودم . یک لحظه خسته بودم یک لحظه تشویش داشتم . یک لحظه داد می زدم یک لحظه ناله می کردم . نمی

دونستم باید چی کار کنم . همه ی بدبختیا یکهو رو سرم خراب شده بود . درو قفل کردم و پشت به در وایستادم و بهش تکیه دادم .

رو زمین سرخوردم و سرمو رو زانو هام گذاشتم . گریه نمی

خواستم بکنم . سرم خیلی درد می کرد...

سرمو فقط رو پاهام گذاشتم و ناله کردم : « خدایا خستم ...» و چشمامو بستم . تا چشمام بسته شد و پلکام روی هم رفت تموم صحنه

های این اواخر به ترتیب اومد جلوی چشمم ... اول وقتی اومدم به

این سرزمین ... پتروس ... سان ... ایرس ... بعد گلاسیوس که اصرار داشت بهم بگه ژوکر و منو متنفر می کرد ... اون اجنه ...

سوختگی گلوم ... رقصیدنم با گلاسیوس ... ندیمه بودنم ... محبتای

ورونیکا که الان تبدیل شده به کینه و نفرت ... سوختن بچش ... نقش بازی کردن گلاسیوس . چه قدر ماهرانه بغلش می گرفت و تو

گوشش زمزمه می کرد دوستت دارم !...! چه قدر راحت می گفت

قول می دم تنهات نذارم و گرنه همون بهتر که بمیرم ... چه قدر راحت بعد تموم این اتفاقا بهم گفت ورونیکا رو دوست ندارم ... جونمو

به خاطرش به خطر انداختم و کور شدم ... چه راحت خودشو

بهم نزدیک می کرد ... چه راحت گفت دوستت دارم و عاشقت شدم ولی نه دوستم داشت نه احساسی رو توی قلبش حس می کرد ...

اون ورونیکا رو فریب داد ... منو فریب داد ... دیگه تو این کار

ماهر شده ... همه رو فریب می ده و آدم واقعا نمی تونه بفهمه عاشق هست یا نه ؟ اگه آره کی ؟ عادت کرده ... خیلیا رو فریب داده و

منم همین طور ... آخه چه طور باور کنم وقتی همیشه این جور

صحنه ها جلوی روم بوده و اون تو گوشم خونده وظیفمه ... چه طور باور کنم هر اتفاقی می افته مال وظیفشه و ربطی به علاقت نداره ؟

اگه گلاسیوس واقعا منو دوست نداشت پس هدف از وانمود

کردن چی بود ؟ پوزخند زدم ... لذت ... منم وقتی چندین نفر رو سرکار بذارم یک نوع حس خوب بهم دست می ده ... اونم همین

کارو می کرد ... واقعا لقب گلاسیوس چی می شد با این اوصاف ؟ تو

دلم گفتم: «روراست باش با خودت ... همش ترکیب دو تا کلمست ... دختر ... باز ... از هر بعدی نگاه کنی اون همین آدمه ... اون

همین طوره ... یک آدم بی احساس و هوسی و ... و ... دختر ... باز

«...اشکم دوباره ریخت . من چه طور تونستم عاشق همچین کسی بشم ؟ چه طور تونستم حرف یکی رو باور کنم که تا چند روز

قبلش جلوی خودم ورونیکا رو گول می زد ... چه طور تونستم ؟ ...

سرمو از روی پاهام بلند کردم و زیر لب گفتم: «من یک احمق ساده لوحم ... ساده لوح ...» یکی از بچه ها روی تخت تکون خورد .

نمی دونستم کدومه ... اتاق تاریک بود . می ترسیدم بیدار شده

باشه ... صدای آروم و با مزش اومد: «مامان؟» نفس عمیق کشیدم . چه طور مادر این بچه شدم ؟ و دوباره پوزخند ... به وسیله ی یک

دختر باز ... زمزمه کردم: «جانم ؟ عزیزم ؟ کدومتونین ؟

نمی تونم بینم صداتون شبیه همه» ...

- آرتمیسم مامان ...

- حالت خوبه ؟

از جاش بلند شد و روی تخت نشست ... گفتم: «چرا نمی خوابی ؟»

- پیام پیشت مامان ؟

- می تونی راه بری عزیزم ؟

هیچی نگفت و آروم از روی تخت بلند شد . اومد طرفم اما یکهو افتاد . هول شدم . فوری دویدم طرفش و بغلش کردم . شروع کرد به

گریه . بوسیدمش و سعی کردم آرومش کنم . گفتم: «اشکال

نداره عزیز دلم ... صبر کن فرماگوت اثر کنه دیگه کامل خوب می شی ... قربونت برم ... گریه نکن آرتمیسم ... گریه نکن مامان

گریش می گیره ...» جلوی گریشو گرفت و گفت: «مامان ببخشید ...»

- چرا ببخشید دخترم ؟ مامان از تو عصبانی نیست .

- آخه هی ناراحتی ... گریه می کنی...

جلوی بغضمو گرفتم و گفتم: «مقصر تو نیستی گل گلی...» لبخند تلخی زدم و گفتم: «سیاره‌ی من...» خندید. گونشو بوسیدم و گفتم: «دیگه گریتو نبینم...»

- مامان از کی ناراحتی اگه از من نیستی؟

یکم مکث کردم. بردمش توی تراس... از تو بغلم درش آوردم و کف تراس نشوندمش و خودمم کنارش نشستم. منظره‌ی قشنگی بود رود نور جلومون... بادی که به صورتم می‌خورد خیلی بهم

می‌چسبید. پاهامو بغل گرفتم و گفتم: «از بابات...» با صدای ساده و بچه‌گونش گفت: «چرا؟»

- چون دوستم نداره..

- خیلیم دوستت داره...

زمزمه کردم: «نداره...»

- مامان مگه می‌شه یک بابایی یک مامانی رو دوست نداشته باشه؟ اون طوری که اصلا نمی‌شدن مامان و بابا...

بهش نگاه کردم. چه قدر دنیاش کوچیک بود. چه قدر فکراش معصومانه بود. کاش منم این طوری بودم... موهاشو نوازش کردم و

گفتم: «آره می‌شه... مثل بابات... آرتمیس؟»

- بله؟

به جلو خیره شدم و آهسته گفتم: «قبول داری هر بابایی فقط می‌تونه یک مامانو دوست داشته باشه؟» سرشو به نشونه‌ی تایید تکون

داد و گفت: «آره...» ادامه دادم: «به نظرت می‌شه یک

بابایی چند تا مامانو دوست داشته باشه؟»

- نمی‌دونم... فکر نکنم...

لبخند تلخی زدم و گفتم: «اصلا نمی‌شه... هر مامانی یک بابا رو واقعا دوست داره و هر بابایی فقط عاشق یک مامانه...»

- خب؟

- بابای تو... فرض کن عاشق یک مامان دیگست... اون عاشق مامان تو نیست...

- هست ...

بهش خیره شدم و گفتم: «چرا همش حرف خودتو می زنی؟» دست به سینه نگاهم کرد و با حاضر جوابی گفت: «چون اون بابائه ... تو

ام مامانی ... اگه یک بابایی یک مامانی رو دوست نداشته

باشه دیگه مامان بابا نمی شن ...» آخی ... کوچولو ... حق به جانب نگاهم می کرد ... فکر می کرد سخت ترین سوال دنیا رو جواب

داده ...

گفتم: «می شه ... می خوای یک داستان برات بگم؟»

- آره ...

- توی زمین ... یک مامان و بابایی بودن ... چند تا بچه داشتن و مامان و بابا شده بودن ... اما بابائه مامانه رو دوست نداشت ... یکم که

گذشت و بچه هاشون بزرگ تر شدن بابائه فهمید که اصلا

مامانه رو دوست نداره و نمی خواد پیشش بمونه ... بابائه یک مامان دیگه رو دوست داشت ... برای همین اون مامان بچه ها رو کشت

تا با مامان دیگه ازدواج کنه ... حالا می تونی بگی چون اون

دو تا مامان و بابا بودن همو دوست داشتن؟

یکهو دیدم اشکاش داره می ریزه . با تعجب گفتم: «چرا گریه؟» با بغض گفت: «نکنه بابا تو رو بکشه ...» دلم می خواست فشارش

بدم تو بغلم ... چرا هیچ کس به اندازه ی این بچه شیرین نبود؟

بغلش کردم ، فشارش دادم و برای این که نترسه با خنده گفتم: «عزیزم ... بابات همین طوریشم هر وقت دلش می خواد می ره پیش

مامانای دیگه ... نیاز نداره منو بکشه ... نترس گلم ...»

- آخه چرا بابا تو رو دوست نداره؟ تو خیلی خوشگلی ... خیلی مهربونی ... خیلی نازی ... بهترین مامانی ... نورم داری ... تازه تاجم

داری ... مامانای بقیه اصلا نور ندارن ... اصلنم خوشگل نیستن

...

گونشو بوسیدم و لبخند زدم . تو بغلم فشارش دادم . به جلو نگاه کردم . اشکم ریخت . دونه دونه اشکام می ریختن ... آرتمیسو فشار

دادم ... مبادا برگرده و بیینه دارم گریه می کنم . ولی از درون

خیلی داغون بودم ... داغون ... من دوستش داشتم ولی اون ... کاش عاشق شدن به همین سادگی بود ... به خوشگلی ... به تاج و نور داشتن ... کاش حداقل ... بغض داشت خفم می کرد . شدت

اشکام بیش تر شد و بیش تر آرتمیسو فشار دادم ... گلاسیوس ... هرچی باشی دوستت دارم ... عاشقتم ... و دوباره گریه افتادم .

دستم ، شوونم ... تموم بدنم می لرزید ... چه طور تحمل کنم خدا ؟

کمک کن بهم ... یکم صبر بهم بده ... صبر ... دوباره اون صحنه اومد جلوم ... گلاسیوس و اون ... روی تخت ... روی تختی که به اسم منو گلاسیوس بود . بی اختیار دوباره هق هقم شروع شد .

آرتمیس گفت : « مامان گریه نکن ... »

از تو بغلم درش آوردم و از جام بلند شدم . توی تراس می رفتم و بر می گشتم ... بی قرار بودم و گریه می کردم . همون طور که راه می رفتم ناله کنان گفتم : « چه طور تونستی ؟ چه طور تونستی

؟ » آرتمیس گریه افتاده بود . نمی تونستم به اون فکر کنم . نمی تونستم جلوی گریمو به خاطرش بگیرم . دستمو تو موهام فرو کردم و دوباره برگشتم . دیگه تحمل نداشتم . صدای هق هقم تا پایین

قصر و توی محوطه می پیچید . دستمو به نرده ی تراس گرفتم و روی زمین نشستم . با تموم عقده هام زدم زیر گریه ... جلوی بچه ی بیچارم ... داد زدم : « چرا ؟ » آرتمیس گریش شدید تر شد .

اومد کنارم . هق هق می کرد ... همه ی صورتش خیس بود . دستشو رو موهام گذاشت و گفت : « مامان گریه نکن ... مامانی ... » داد زدم : « آرتمیس ولم کن ! » دوباره گریه کرد و من دوباره داد

زدم : « تنهام بذار ... » ولی انگار نمی شنید . باز با گریه ی مظلومانش گفت : « مامان ... » بلند تر داد زدم : « گم شو آرتمیس ... » و پرتش کردم . افتاد روی زمین سخت ... صدای دادم اون قدر بلند

بود که حس کردم تارای صوتیم پاره شدن . گریه افتاد . روی زمین افتاد و دستش زخمی شد . به خودم اومدم و دویدم طرفش . دستشو گرفتم . از خودم متنفر شدم . سعی کردم صدامو بیارم پایین :

خوبی آرتمیس؟ ضرب دیدی؟ حرف بزن...» صدای در اومد. قفلش کرده بودم. دویدم طرف در و بازش کردم. گلاسیوس بود و پشت سرش لاریسا. گلاسیوس با دیدن چهرم گفت: «اومدم حرف بزنی...» صدای گریه‌ی آرتمیسو که شنیدم به طرف تراس نگاه کرد. دست پاچه شدم. گفت: «این... این آرتمیسو؟» با ترس بهش خیره شدم. محکم کنارم زد... خوردم به دیوار. با عجله رفت طرف تراس. لاریسا اومد تو. ترسیده بود. نگاهم کرد و گفت: «خوبی؟» با این حرفش هق هق کردم. گلاسیوس آرتمیسو بغل گرفت و گفت: «چش شده؟» و باز هق هق من که جوابی برای اون نبود. لاریسا بغلم گرفت و گفت: «چی شده؟» خودمو تو بغلش قایم کردم. من چی کار کردم؟ گلاسیوس اومد جلو... داد زد: «تو زدیش؟» بیش تر ترسیدم و تو بغل لاریسا قایم شدم. فشارم داد و گفت: «بس کن.» گلاسیوس بازو مو گرفت و از بغل لاریسا بیرون کشیدم... چشمش انگار غرق خون بود. داد زد و همراهش به شدت تکونم داد: «دست روی بچه‌ی من بلند کردی؟» لاریسا آرتمیسو بغل کرد و همون طور که تکونش می‌داد تا آروم شه اومد طرفمون تا دعوی ما رو هم تموم کنه. هق هق کردم. آرتمیس گریه کرد و گفت: «بابا مامانو نکش...» گلاسیوس برگشت طرفش و با صدای دورگش گفت: «لازم باشه با این رفتارای مسخره و بچه‌گونش همین کارم می‌کنم...» آرتمیس بی‌قرار تر شد. بین هق هقم داد زد: «بسه... ترسوندیش بچه رو!» و بازمو از چنگش بیرون کشیدم و دویدم پیش آرتمیس... از تو بغل لاریسا درش آوردم و تو بغلم فشارش دادم... می‌خواستم فرار کنم از نگاه ترسناکش... برای همین با سرعت خیلی زیادی و با پاهایی که می‌لرزید رفتم تو تراس و آرتمیسو بیش تر فشار دادم... خیلی گریه می‌کرد. آرامیسم بیدار شده بود. حالم اصلا خوب نبود. اون قدر پاهام می‌لرزید که ترسیدم بیفتم و به آرتمیس آسیب بزنم برای همین روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. آرتمیسو از تو بغلم در آوردم و اشکاشو پاک کردم. صورتش سرخ شده بود.

با بغض گفتم: «ببخشید ... ببخشید عزیزم ... گریه نکن تورو خدا...» هق هق کرد. سرشو رو سینم گذاشتم و با نوازش و حرف زدن

سعی کردم آرومش کنم ... حرف زدنی که خودمم نمی فهمیدم

چی می گم ... فقط لبام تکون می خورد و واقعا یادم نییاد چه حرفایی به اون بچه زدم تا آروم گرفت و تو بغلم خوابش برد ... می

ترسیدم برگردم تو اون جمع یخ و عصبانی ... می ترسیدم از برخورد

با گلاسیوس ... یکی به خاطر این که آرتمیسو زدم و دومی تحمل دیدنشو نداشتم. حالمو بد می کرد. موهاشو داشتم ناز می کردم و

به رو به رو خیره شده بودم و هر لحظه تو دلم خدا خدا می کردم

که گلاسیوس بره ... تا این که صدای پای یک نفر و از کنارم شنیدم. هول شدم. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. نمی

خواستم با هیچ کس رو به رو بشم ... کنارم نشست روی زمین.

مطمئن بودم گلاسیوسه ... حسم اینو می گفت ... دستشو گذاشت روی دستم که دور کمر آرتمیس بود. پلکامو بیش تر روی هم فشار

دادم ... حس غیر قابل درکی داشتم ... خودمم نمی فهمیدم چیه

ولی داشتم از استرس و اضطراب می مردم ... دستمو سعی کرد با کم ترین حرکت از دور کمر آرتمیس برداره ... فهمیدم می خواد

آرتمیسو ببره ... دستمو آزاد کرد و من پشت سرش حس کردم که

فشار آرتمیس روی دستام کم تر شده و یکم بعد کاملا برش داشته بود ... و بعد اون صدای پاهاش که دوباره رفت ... لعنتی ... فکر

کردم اومده باهام حرف بزنه ... فکر کردم می خواد مشکلو حل کنه

... فکر کردم ... تو دلم داد زدم: «اشتباه فکر کردی دختر دیونه ...» تا این که دوباره صدای پاهاشو شنیدم ... دوباره اومد ... بازومو

گرفت. ترسیدم چشمام باز بشن. اون قدر روی هم فشارشون

می دادم که چشمام شروع کردن به سوختن ... بازومو گرفت و خم کرد ... بغلم گرفت و بردم داخل. موهام تو هوا معلق بود و

یکمیش تو چشمم بود. داشت قلقلکم می داد ولی نمی خواستم

چشمامو باز کنم ... نمی خواستم باهاش حرف بزنم ... نمی خواستم از رفتنش زجر بکشم. داشت گریه می گرفت اما نمی داشتم

اشکم بریزه تا تموم اون چیزایی که نمی خواستم اتفاق بیفته...

روی تخت گذاشتم ... پس بچه‌ها چی؟ صدای لاریسا رو شنیدم: «چرا این طوری گریه می‌کرد؟ چی کار کردی باهاش؟» حتما

یادش بود که عادت دارم به پهلوی بخوابم برای همین به پهلوی

خوابونده بودم و پشتم به اونا بود. برای همین چشمامو باز کردم و می‌دونستم که متوجهم نمی‌شن ... گلاسیوس گفت: «اون ... اون

اومد قصر و ...» دیگه هیچی نگفت. اشکم از روی بینیم

سرخورد و روی تخت چکید. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. لاریسا همون طور که سعی می‌کرد صداش آروم باشه تا بیدار

نشم گفت: «خدای من! تو باید احتیاط می‌کردی ...» دوباره

نزدیک بود شدیداً گریه بگیره ... صدای گلاسیوسو شنیدم: «فکر نمی‌کردم که تو همچین موقعی اون بخواد بیاد به قصر!» حرفاش

خیلی بو دار بود ... داشت باورم می‌شد ... داشتم این واقعیت

تلخو قبول می‌کردم که دوستم نداره که لاریسا گفت: «یعنی چی فکر نمی‌کردی؟ می‌دونی چه قدر ممکنه شوک بزرگی برات باشه

این کارت؟ آخه ...» لحنش کلافه بود ... دوباره اشکم ریخت و

باز قطره‌ی بعدی ... گلاسیوس گفت: «بخشین بانو ... سعی می‌کنم از این به بعد محتاط باشم ...» لاریسا یکم مکث کرد و گفت: «با

درگیری ذهنی‌ای که تو برات درست کردی گلاسیوس می

دونی همه چیز به هم می‌ریزه؟ ممکنه خواستمونو قبول نکنه اون وقت باور کن می‌کشم! با تعجب به جلو نگاه کردم.

خواستشونو؟ چی ازم می‌خواستن؟ ... خدایا باورم نمی‌شه این کارو با

من کردی ... طبق نقشه با من این کارو کردن؟ اونم ... اونم گلاسیوس من؟؟؟؟ گلاسیوس گفت: «بانو ... نگران نباشین ... دوباره

اعتماد اونو به خودم جلب می‌کنم ... مطمئن باشین نمی‌ذارم به

خواستتون نرسین ...» می‌خواستم از جام بلند شم و بگم کدوم خواسته ... می‌خواستم تا نفهمیدم نذارم از جلوم دور بشن ... می

خواستم داد بزنم ازم سوءاستفاده کردین ولی فقط بغض سنگینی راه

گلمو بست و ... و همین! ... لاریسا گفت: «خیلی خب ... بقیش با تو ... ما یک هفته بیش تر وقت نداریم گلاسیوس ... باور کن این

سرزمین تو خطره بیش تر از این صبر کردن جایز نیست ... و

همه چیز به تو بستگی داره ...» آب دهنمو قورت دادم ... چشمامو بستم و پلکامو فشار دادم ... گریه بسه ... تو ام مجازاتش کن ... بنیتا نبخشش ... بذار سرزنش شه و همه اونو مقصر بدونن ... از

الان به بعد هر وقت گریه کردی یک ساعت تموم تو اتاق حبسی ... گریه برای تو مسخرست ... اون ولت کرده ... اون دوست نداشته پس گریه کردنت ذلته ...

فقط صبر کن تا بفهمی چیزی که اونا ازت می خوان چیه ... فقط صبر کن ... دوباره آب دهنمو قورت دادم تا بغضم کم تر شه و به خودم قول دادم که نذارم خورد شم ... که به این راحتی حتی به زبونم

نبخشمش ... دوباره فکرم رفت سمت خواستشون ... واقعا چی بود که از من می خواستن ... به هر حال ... تا یک هفته ی دیگه می فهمیدم ... گلاسیوس گفت: « فعلا بانو ... فردا بهش سر می زنم

«... و پشت سرش صدای قدماش اومد که داشت دور می شد و بعدم صدای در ... لاریسا بهم نزدیک شد . روی تخت نشست . هنوز پشتم بهش بود . دستشو روی بازوم گذاشت و ساکت موند . نکنه

واقعا فکر کرده من دخترشم ؟ می خواستم باهاش حرف بزnm برای همین باید قبل این که از اتاق بره بیرون بیدار می شدم و این خواب ظاهریم رو تموم می کردم ... یک تکون ظاهری خوردم و

چشمامو آرام باز کردم . لبخند زد . برگشتم طرفش که یکهو سرم تیر کشید . دستمو روی سرم گذاشتم و چشمامو از درد بستم . گفت: « خیلی داری به خودت فشار میاری ... اونم الکی و بیهوده ...»

سرجام نشستم و با صدای خیلی آرومی گفتم: « اگه بیهودست شمام نباید به خاطرش اورنینا رو تبعید می کردین ...» نمی دونم چه طور این جمله از دهنم پرید بیرون . به محض تموم شدن جلم

فهمیدم چی گفتم ... فهمیدم چه گندی زدم ... چشمام از تعجب ... از تعجب این که چه حرفی زدم تا آخرین اندازه ی ممکن درشت شد ... سرمو با ترس آوردم بالا و به چشمای مبهوتش نگاه کردم . با

لکنت گفتم: « م ... من ... من عذر ...» سرشو انداخت پایین و این یعنی الان سکوت بهتره ... دلم می خواست خودمو بکشم از دست این کارای بدون فکرم ... یکم بعد بهم نگاه کرد . موهای سفیدشو

کنار زد و گفت: «اگه این کارو کردم ... چون اورنينا خواهرم بود ... من ...» دوباره ساکت شد . فوری گفتم: « من معذرت می خوام .

حرف بدی زدم . ببخشید ...» لبخند تلخی زد و گفت: « عیب از

منه ... درکت نکردم ولی ... گلاسیوس دوستت داره ...» دلم می خواست پوزخند بزنم بگم آره جون خودت لاریسا ... گفتم: « می شه

بحثشو پیش نکشین ؟ دیگه نمی خوام حتی بینمش ...»

- ولی این درست نیست...

- من نمی خوام که اونو دیگه بینم و پای این حرفم هستم...

- بچه هاتون چی ؟ این کارو نکن آتینا ... بذار باهات حرف بزنه شاید متقاعد شی ...

با حالت حق به جانبی گفتم: « نمی دونم چرا شما ازش طرفداری می کنین ...» ساکت شد ... با ناراحتی گفتم: « من نمی تونم تحمل کنم

که داشته گولم می زده ... درکم می کنین؟» و دوباره یک قطره

اشکم ریخت . پشش زدم و با حرص گفتم: « لعنتی ... به قولتم نمی تونی عمل کنی!» لاریسا دستمو فشار داد و گفت: « هر جور خودت

می خوای ... من فقط نظرمو گفتم ... زندگی توئه ...» دوباره

پوزخند ... البته تو دلم ... زندگی منه یا شما قدم قدم برام پیشش بردین ؟ گیج بودم ولی نمی خواستم تا صبح هی تو دلم زمزمه کنم

چرا ازم استفاده کردن چون آخرش هدفشونو می فهمیدم ... فقط

داغون بودم ... اون انتظاری نبود که از گلاسیوس داشتم ... صدام ضعیف تر شد و گفتم: « بچه ها کجان ؟ »

- بردشون ...

بلا فاصله صدام اوج گرفت: « چی ؟ »

- خب ... خب بردشون ... طبیعیه آتینا اون جا قصریه که اونا زندگی می کنن...

- حق نداشت بچه هامو با خودش ببره...

سرشو انداخت پایین و گفت: « توام نباید آرتمیسو می زدی ... آخه بچه ی بیچاره چه گناهی کرده بود؟» بغضم بالاخره برنده شد و

اشکم ریخت . دوباره شد مثل قبل و هر لحظه شدتش بیش تر می

شد . رفتم تو بغلش ... دستشو رو کمرم گذاشت و تو گوشم زمزمه کرد : « گریه نکن ... گریه نکن عزیزم » ...

- ازش توقع نداشتم ... چرا این طوری شد ؟ ما ... من عاشقش بودم ...

- تو باید قوی باشی ... نگران نباش ... حتما توجیهی برای کارش داره ...

- تنها توجیح اون وظیفشه ... وظیفه ... وظیفه ... خسته شدم از این حرفاش ... داغون شدم از این توجیهاش ...

- آئینا می دونم دوستش داری و بهترین و عزیزترین کسته ...

وسط حرفش گفتم : « دیگه نیست ... نمی دارم باشه ... لیاقت عشق منو نداشت . » موهامو نوازش کرد . خودمو تو بازوهایش قایم کردم

و پلکامو روی هم فشار دادم تا گریم نگیره ولی بیش تر می

گرفت . تحملش سخت بود نمی تونستم با یک قول خودمو راضی کنم که دیگه براش گریه نکنم ... فشارم داد و گفت : « شاید اون

دوستت نداشته باشه احساس خیلی بدی داره . من درکت می کنم آئینا

... من بیش تر از همه تو رو درک می کنم ولی می دونی ... اون بیرون ... اون بیرون تیلیارد ها موجود زندگی می کنن که اختیارشون

و زندگیشونو قوانین کل امور عمرشون دست منه ... و حالا

دست ماست و وظیفه ی تو متاسفانه در مقابل اونا خیلی خیلی بیش تر و سخت تر از منه ... ما تقدیرمون اینه ... ما دو تا نباید به خاطر

این که عشقمون تو زرد از آب در اومده تو اتاق بمونیم و شب

تا صبحو گریه کنیم ... نباید این کارو بکنیم خودمونو داغون کنیم و بد تر از اون فرصت یک زندگی بهتر و بی دردسر تر رو از اونا

بگیریم ... تو اومدی این جاتا این مردمو نجات بدی ... تو اومدی

تا با قدرتی که داری اونا رو از تموم بد بختیا نجات بدی ... بدبختی ای که باعث شد پدرم بمیره ... بدبختی ای که باعث شد بچه ی

ورونیکا بسوزه ... تموم این بدبختیا رو تو اومدی تا تموم کنی پس

وظیفت سنگینه ... لطفا ... ازت می خوام که این کارو ادامه ندی ... تو دوتا دختر داری ... اونا باید می مردن ولی به خاطر تو زنده

گذاشتمشون و الان سیاره ی آرامیس یک ستاره ی مصنوعی داره

و می فهمی وقتی انسانای اون سیاره اینو بفهمن چی می شه ؟ اما تموم این خطراتو پذیرفتم تا فقط و فقط و فقط حواست روی وظیفتم

باشه ... روی کاری که این مردم ازت انتظار دارن ... با گریه

روحیه ی اون دو تا بچه رو خراب می کنی ... درسته ؟ مثلا امروز می دونی چه قدر اون بچه رو گریه انداختی ؟ می دونی اصلا چه قدر

ناراحتش کردی ؟ خب اینا خیلی روحیه ی اونو داغون می کنه

«...روی موهامو بوسید و ادامه داد :» آرتمیس خیلی به تو وابستس ... آرتمیس تموم عمرش تویی اون بچه به طرز عجیبی دوستت

داره و طرفته ... تو نباید اونو می زدی تو نباید جلوی اون گریه

کنی و حرفایی بزنی که باعث نا امیدیش بشه» ...

منتظر موند . می خواست یک جمله بشنوه که امیدوارش کنه ... ولی می دونستم امیدوار به چی ... امیدوار به هدفش ... هدفی که از اول

داشت و به خاطرش منو گلاسیوسو با هم رو به رو کرد ...

قسمت انتقام جوم می خواست خودمو بزخم به افسردگی و دیوانگی تا به هدفش نرسه ولی قسمت دیگم می گفت شاید هر چی

خواسته برای مردم این سرزمینه البته بازم حق نداره با تو این رفتارو

بکنه ولی شاید حرفش راضیت کنه پس بهش گوش کن ... آخرش اینه که می گی نه و اون کارو نمی کنی باید ازش توضیح بخوای

باید هر چی ابهام تو سرته رفع بشه ... و آخرش این قسمتم قانعم

کرد و این جمله از دهنم بیرون اومد :» حق با شماست بانو ... من همین کارو می کنم و نمی دارم بچه هام به خاطر من داغون شن و

بعد اونا مردم این سرزمین ...» سعی کرد خوشحالیشو پنهان کنه

...البته خوشحالی بیش از حدشو اما یکمشو بهم نشون داد و من فهمیدم از ته دل داره ذوق می کنه از این که هدفش پیش رفته ...

گفت :» بانو نه ...»

چشم ... لاریسا...

فشارم داد و گفت :» مامان ...» مثل برق گرفته ها از تو بغلش پریدم بیرون و با حیرت گفتم :» چی ؟» خون سرد گفت :» غیر اینه که

الان دختر خونده ی منی ؟ »

_ولی ... ولی شما دقیقاً هم سن من به نظر می‌رسین ...

_خب ... تو این سرزمین الهه از سن قانونیش به بعد اصلاً پیر نمی‌شه ... انتظار نداری که یک الهه‌ی هزار ساله با کلی چین و چروک

روی صورتش ببینی؟ یک الهه از وقتی که الهه می‌شه تا

پایان هزار سال همون طور می‌مونه...

با یک حالتی نگاهش کردم که انگار هیچی از حرفاش درک نکردم ... خندید و گفت: «من هنوز اون آدم هزار سالم‌ها ... البته دقیقش

۹۹۹ سال ولی باز می‌شه گفت ۹۹۹ ساله که الهه هستم و

قبلشم اگه حساب کنی می‌شه ۱۰۱۹ ساله ...» حالت صورتم بازم تغییری نکرد. خندید و گفت: «سعی کن ...»

_محاله ...

_می‌تونم ...

_نمی‌شه ...

_فقط بگو...

_آخه اصلاً نمی‌شه ... اگه هزار ساله باشین که جای جدمین ولی با این چهره مثل خواهرم ...

_زود باش آتینا...

_نمی‌شه ...

با مهربونی نگاهم کرد و گفت: «می‌خوای تو حسرت یک بچه بمونم؟ مقصر منم که کارانوس اون طوری کرد و هیچ کس بهم نمی‌

گه مامان؟»

_ولی جدی می‌گم ... منم نمی‌تونم...

_می‌دونم چه قدر حسرت می‌کشم وقتی آرتمیس جیغ میزنه از شادی و بهت می‌گه مامان؟

_آخه...

_خواهش می‌کنم ... تو باید اینو بگی نه فقط یک بار و الان بلکه برای همیشه تا یک سال بعد که من می‌میرم...

فوری رفتم تو بغلش و گفتم: «نبايد بميرين ...» فشارم داد و گفت: «شنيدن کلمه‌ی «مامان» از دهن تو لذت بخشه ...» یک لحظه بغض

کردم از شنيدن اين کلمه‌ی «مرگ» ... با بغض خودمو تو

بغلش فشار دادم و گفتم: «مامان ...» خنديد ... از ته دلش خنديد ... کاملاً از ته دلش ... زمزمه کردم: «نبايد ديگه بگين می ميرين ...»

می خواست بحثو عوض کنه ...

برای همین گفت: «می خوام بدونی چی اين بلا رو سر آرتميس آورده بود؟»

چی؟

از تو بغلش دوباره بيرون اومدم و منتظر نگاهش کردم ... سرشو انداخت پايين ... قطره‌ی اشکی که ريخت رو پاک کرد و گفت:

آرتميسم پدر منو ديده ... اون ... اون قدرت تو رو به ارث برده ...

اون قدرت زمانو داره و اين که تونسته تو اين سن ازش استفاده کنه يعنی قدرتش بالاست ...» با حيرت گفتم: «واقعا؟» سرشو به

نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت: «اين يعنی وقتی که قدرت تو

تعويض بشه ... ما بازم یک ملکه‌ی زمان داريم ... باعث خوش حالیه ...» لبخند زدم ... خیلی عالی بود ... بچم قدرت داشت و اين برای

من جالب بود ... خیلی جالب اونم قدرتی که تو کل اين

سرزمين مثل اون وجود نداشت ... بچه‌ی من اولين ملکه‌ی زمان می شد و اين برای من خیلی جالب و شگفت انگيز بود ... درست بود

که اون زمان منم ملکه‌ی زمان بودم ولی موقت اما اون ملکه

ای بود که تا آخر عمرش یک ملکه بود ... لاریسا گفت: «می شه یک خواهشی ازت بکنم؟»

حتماً...

دستم گرفت و به تخت خيره شد ... زمزمه کرد: «بعد مرگم چند تا درخواست دارم که ... نوشتمشون ... می خوام دقيقاً ۲۴ ساعت

بعد مرگم که الهه‌های جديد مشخص می شن و تو یکی از اونا می

شی ... می خوام بهش عمل کنی ... هر چی که بود بهم قول بده بهش عمل می کنی ...» با تعجب بهش خيره شدم . هيچ حس خوبی

نداشتم از اين که همش بحث مردنشو پيش می کشيد ... دید حرفی

نمی‌زنم گفت: «خب؟»

_باشه ...

_ممنون...

سرمو انداختم پایین. دیگه واقعا هیچ کدومون هیچ حرفی نداشتیم که بزنیم...

چشمامو بستم و گفتم: «می‌شه بخوابم؟» فوری خندید و گفت: «البته ... یک بار دیگه بگو ماما بعد بخواب ...» خندیدم ... با این که

خیلی خیلی خیلی عجیب بود برام گفتنش ولی گوشو بوسیدم

و زمزمه کردم: «شب به خیر ... ماما ...» و بعد با لبخند دراز کشیدم ... چراغ خوابو خاموش کرد و رفت بیرون ... عجیب بود این

علاقش به گفتن کلمه‌ی ماما ... چرا برای اون این که این کلمه

رو از دهن من بشنوه عجیب نیست؟؟؟؟ و بلافاصله بعد از این که این سوالو برای خودم مطرح کردم بهش جواب دادم ... چون

اون عادت داره و مال این سرزمینه ... چشمامو بستم و خیلی

زود خوابم برد ... از فردا می‌شم همون بنیتای با سیاست ... باید تو این قضیه می‌داشتم که همه چیز به میل خودم و فقط خودم پیش

بره ... نباید می‌داشتم از من سوءاستفاده کنن مگر این که واقعا

دلیلشون قانع کننده باشه ... چشمامو روی هم فشار دادم و خوابیدم تا روز بعد برام یک روز جدید باشه بدون گریه کردن ... قوی و

محکم ... پر از خنده و استفاده از نبود یک خیانت کار توی زندگیم

... استفاده از لحظه‌ی آزادییم و بودنم برای خودم نه بودنم برای گلاسیوس و نبود اون برای من ... اما بازم نشد ... گریه نکردم چون

خودمو می‌تونستم کنترل کنم ولی گلاسیوس ... غیر قابل کنترل

بود!

پلکامو از شدت عصبانیت روی هم فشار دادم و غریدم: «از جلوم گم شو گلاسیوس ...»

دستمو کشید و گفت: «این کارو نمی‌کنم ... می‌دونی که نمی‌کنم تو باید همین الان دست از این لجبازی برداری ...»

دستمو به زور بیرون کشیدم و گفتم: «من دیگه نمی‌خوام ببینمت ... بهت گفتم ... بهت گفتم لعنتی که تنهام بذاری ...»

- مهم نیست تو چی می‌گی ... اون یک سوءتفاهم بود ... تو باید به من اجازه بدی که برات توضیح بدم مگه نگفتی اعتماد آخرین

چیزیه که بین یک زن و شوهر از بین می‌ره ؟

- منم جواب خودتو بهت بر می‌گردونم ... پس فکر کن همون آخرین چیز بین ما از بین رفته ...

دوباره دستمو کشید و گفت: « نرفته ... هنوزم تو نگات عشق به من هست ...»

با بغض داد زد: « پس این چشما رو کور می‌کنم تا دیگه هیچی بینمون نباشه ...» کلافه شده بود ... نمی‌خواستم ببخشمش ...

نه می‌تونستم نه می‌خواستم . دستمو بیرون کشیدم و برگشتم ... کاش لاریسا بود ... رفته بود جنگل نمی‌دونستم برای چی ولی رفته

بود و من تو قصر با ندیمه‌ها و نگهبانا و گازباس تنها بودم ...

با این فکرم یاد گازباس افتادم ... الان اون می‌تونست نجاتم بده ... ندیمه روبه روم وایستاده بود ... صداش زدم ... گفت: « بله بانو ؟ »

- به فرمانده‌ی نگهبانا بگو بیاد ... همین الان ...

احترام گذاشت و رفت پایین . با رفتن ندیمه دستاش دور کمرم حلقه شد . چشمام بی اختیار بسته شد ... می‌خواهی دیونم کنی ؟ تلافی

می‌کنم گلاسیوس ... تلافی می‌کنم ... رومو برگردوندم طرفش و

قبل این که حرفی بزنه بوسیدمش ... اه لعنتی ... چرا خودم دارم دیونه تر می‌شم ؟ چرا خودم دارم سست می‌شم ؟ چرا نمی‌تونم

جلوی این خواستنو ... جلوی این نیاز بهشو بگیرم ؟ داشت برای

خودمم خطر ناک می‌شد . ازش جدا شدم و تو چشماش خیره شدم . نمی‌دونستم بفهمم حسش چیه ... چشماش مثل قبل نبود ...

حس می‌کردم خیلی وقته که دیگه نمی‌شناسمش ... احساس می‌کردم

دیگه نمی‌تونم از توی چشماش تشخیص بدم که دوستم داره یا نه ... خواستم بهش یاد آوری کنم ... خواستم یادآوری کنم بودنمو

براش تا بیش تر از نبودم زجر بکشه ولی خودمو مستش کردم و بس

!یاد گازباس افتادم ... هر لحظه ممکن بود برسه . از بغلش بیرون اومدم ... ساکت شده بود . گازباس رسید بالا ... احترام گذاشت و

گفت: « بله بانو ؟ » دویدم طرفش و دستاشو تو دستام گرفتم .

گرمی دستاش باعث شد دستای یخ‌یکم جون بگیره . تو چشماش که خیره شدم ناخودآگاه نگاهم تو نگاهش قفل شده بود ...

دستاشو فشار دادم و با عجز گفتم: « گازباس ... می ... می شه کاری کنی

که دیگه اونو حتی دور و بر قصرم نیبم؟» بغضم کاملا مشخص بود . یک ثانیه نگاهش رفت روی گلاسیوس ولی دوباره به من خیره

شد . خواست حرفی بزنه که گلاسیوس با حیرت گفت: « یعنی

بنیتا ... ببخشید آتینا ... تو داری از قدرتت علیه من استفاده می کنی؟» حتی نگاهشم نکردم . داد زد: « داری از این قصر بیرون می

ندازیم؟ تموم دردت اینه که مقامت بالا رفته؟ این قدر قدرت طلب

بودی؟ دلیل عوض شدن اینه؟» دیگه خیلی رو داشت ... همه کسو مقصر می دونست اما خودشو نه . با بغض گفتم: « فکر کن برای

مقامه ... فکر کن ...» پوزخند زد: « آتینا ... اگه من نبودم به

این مقام می رسیدی؟» عصبانی شدم . تو یک حرکت ناگهانی برگشتم طرفش و غریدم: « این مسئله به تو ربطی نداشت ... من ...»

یکهو قلبم تیر کشید . داشتیم می افتادم که گازباس کمرمو گرفت ... با نگرانی گفت: « خوبی؟» دستمو روی قلبم گذاشتم و آب دهنمو

قورت دادم ... با صدای دور گم گفتم: « من بدون توام به این جا

می رسیدم چون لاریسا یک نفر دیگه رو برای اجرای نقشه هاش انتخاب می کرد و بازم ... بازم ...» دوباره قلبم تیر کشید ... قبلا هم

این طور شده بود ... موقع مرگ مادر بزرگم ... می دونستم

طبیعیه ولی درد داشت ... گازباس کمرمو فشار داد و رو به ندیمه گفت: « بانو رو ببر به اتاق ...» ندیمه اومد طرفم . گازباس بازومو

بهش سپرد و ندیمه شروع کرد به بردنم ... دو سه قدم که رفتم

زمزمه کردم: « الان خوبم ولم کن ...»

- بانو بذارین ببرمتون ...

- نه ممنون ولم کن ...

سرجاش مردد و ایستاد ... گازباس نگاهیانا رو صدا زد تا گلاسیوسو بیرن بیرون ... دلم می خواست زار بزوم ... تو بغل لاریسا گریه

خیلی می چسبید ولی نبود ... گلاسیوس انگار هنوز روی جمله‌ی

قبلم مونده بود . نگهبانا بازو شو گرفتن . گفت : « منظورت چیه از نقشه ی لاریسا ... » داد زد : « ببرینش ... » صدام زد و سعی کرد

خودشو آزاد کنه ولی رومو برگردوندم ... گاز باس اومد پیشم و

بازومو از ندیمه گرفت و گفت : « من می برمشون ... » و بردم طرف پله ها ... گفت : « می تونین برین بالا ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت

تکون دادم ولی هنوز قلبم اذیت می کرد . کمرو گرفت و از پله

ها بردم بالا ... دلم می خواست بالا بیارم ... چه طور این قدر زود بین من و گلاسیوس به هم خورد ؟ حتی کم تر از یک ماه شده بود که

ازدواج کرده بودم ، بچه دار شده بودم و از ش جدا شدم ... چه

طور اون قدر زود گذشته بود ... چه قدر زود ... رسیدیم به اتاق من ... دلم برای آرتمیس و آرامیس یک ذره شده بود ولی نمی داشت

بینمشون تا نبخشمش ... گاز باس بردم داخل و روی تخت

نشوندم ... به زمین خیره بودم ... دیگه ظرفیتم داشت تموم می شد ... وانمود کردن خیلی سخت بود ...

واقعا از ش ناراحت و عصبانی بودم و این وانمود نبود وانمود این بود که نمی خوام بینمش ... می خواستم بینمش می خواستم پیشش

باشم مثل قبل ... می خواستم تو شرایط سخت بغلم بگیره بگه

من هستم ... نفهمیدم چه طوری تو بغل گاز باس جا گرفتم ولی یکهو گرم شد . فشارم داد و گفت : « تو نباید اونو ببخشی ... همین

طور ادامه بده آتینا ... » واقعا نمی فهمیدم ... یک بار براش بانو

بودم یک بار آتینا ... خواستم از تو بغلش بیرون بیام ... احمق بودم ... دلم راضی نبود حس می کردم دارم به گلاسیوس خیانت می کنم

ولی واقعا احمقانه بود ... اون زودتر به من خیانت کرده بود

ولی اون لحظه جدا تموم احساس نارضایتیم برای همین بود ... صدام می لرزید ... دهنم خشک شده بود ... گفتم : « می ... می شه ... می

شه منو ... » نمی تونستم حتی جملمو کامل کنم ... نه تا حد اقل

اون وقتی که بین وجدان و خودم اختلاف نظر بود ... بیش تر فشارم داد و گرم تر شدم ... گفت : « بذار امشب من به حرفات گوش کنم

... چهرت می گه می خوام خیلی از عقده هاتو امشب خالی کنی

«... با شنیدن این حرفش یک قطره اشک از تو چشمام روی گونم سرخورد. نمی دونستم دارم چی کار می کنم ... ولی بازم بی اختیار

دستامو دور کمرش حلقه و سرمو تو بازوهاش قایم کردم

... روی موهامو بوسید و گفت: «این کارتو دوست دارم ... این یعنی بهم اعتماد کردی ...» تو دلم پوزخند زدم ... اعتماد؟؟؟ از

گلاسیوس گرفتمش و دادمش به گازباس؟ خنده دار بود برام ... خنده

دار ... گفتم: «تو ... تو واقعا دوستم داری؟» خیلی اون شب گند زدم ... خیلی ولی پشیمون نبودم ... چون باعث شد که بفهمم ... که

بفهمم هیچ دوستت دارمی واقعی نیست ... مهم رفتارم مهم قلبه

... مهم حرکاته ... مهم عطش خواستن یکی دیگست که می شد دوست داشتن ... مهم اعتماد بود و آره هم من به گازباس اعتماد

داشتم هم اون یک جورایی به من ... گفت: «از ته ته ته ته ته ته ته

ته ته ته ته ته قلبم ... عاشقتم.» دوباره اشکام ریختن ... به ترتیب یکی از این چشمم و بعدی از اون یکی چشمم ... چرا باید اون به

من بگه دوستم داره ولی گلاسیوس نه؟ چرا اون باید عاشقم

باشه ولی شوهر خودم ... ولی پدر بچه های خودم نگه؟ واقعا چرا؟ حرکت دستش روی کمرم باعث شد مور مورم بشه ... می خواستم

و باید ازش جدا می شدم ولی نمی تونستم برای همین بی خیال

همه چیز شدم و چشمامو بستم و سرمو روی سینش گذاشتم و اونم با موهام بازی می کرد تا آروم تر بشم ... و این آروم شدن باعث

شد خوابم ببره...

تو بغل گازباس خوابم برد غافل از این که ممکن بود لاریسا سر برسه و اون صحنه براش چیز عادی ای نباشه ... خوابم برده بود ولی

بیدار شدم ... چون یکهو به شدت تکون خوردم ... چشمامو به

سختی باز کردم گازباس فوری گفت: «بخواب ... بخواب آتینا ...» و سرمو روی شونش گذاشت ... صدای لاریسا اومد: «روی تخت

دراز بکشونش ... اون طوری اذیته ...» با صداش سرمو خیلی

زود بلند کردم تا بینم واقعا عکس العملش از این که من تو بغل گازباس بودم چیه ... اما خون سرد بود ... نمی دونستم چرا ... براش

مهم نبود؟ اون که اون قدر حرص می خورد که گلاسیوس کاری

کنه دوباره اعتمادمو جلب کنه ... گازباس گفت: «بانو اگه اجازه بدین من امشب پیششون باشم ... وضعیتشون خوب نیست ... تو سالن قلبشون گرفت ...» با تعجب گفت: «واقعا آتینا؟» سرمو

انداختم پایین ... مضطرب بودم ... گفت: «خب اگه واقعا می‌خواین ... خیلی خب ... مواظبش باش ...» و رفت بیرون ... به همین

سادگی ... به همین راحتی قبول کرد که امشب من و گازباس پیش

هم باشیم و من تو بغلش ... چرا این قدر عجیب بود؟ واقعا چی توی ذهنش می‌گذشت؟ هر کار می‌کردم نمی‌تونستم دوتاشو به

هم ربط بدم ... گازباس گفت: «بخواب آتینا.» یکم مردد شدم. شک

کردم. نباید زیاد باهاش صمیمی می‌شدم. گفتم: «می‌خوام روی تخت دراز بکشم.»

آهان. باشه

از روی تخت بلند شد تا من دراز بکشم. وقتی دراز کشیدم و پتو رو هم روی خودم انداختم اونم کنار تخت روی زمین نشست و گفت:

«باورم نمی‌شه عاشق یک انسان شدم ...» دیگه داشتم ذوب

می‌شدم ... حس کردم زیادی داره بهم نزدیک می‌شه. خب بی‌جنبه فقط ازت خواستم منو از دست گلاسیوس نجات بدی ... حالا تو

بغلتم اومدم ... حالا سرمو رو سینت گذاشتم یعنی چی این قدر

صمیمی می‌شی؟ چشمامو بستم و وانمود کردم می‌خوام بخوابم ولی با فکر مشغولم مگه می‌شد خوابید؟ چراغ خوابو خاموش کرد و

دستشو روی دستم گذاشت. یخ کردم. تنم لرزید چرا این قدر

دارم بهش نزدیک می‌شم؟ پلکامو بیش‌تر روی هم فشار دادم ... دستمو فشار داد و ساکت موند. نکنه می‌خواد تا فردا صبح بالای

سرم بمونه؟ یک ساعت تموم بیدار بودم ولی وانمود می‌کردم

خوابیدم تا بره اما بالای سرم مونده بود. دلم می‌خواست بزمن زیر گریه ... شده بود گلاسیوس بالای سر من بیدار بمونه؟

اون بار که تو آتیش سوزی مونده بودم ... بیدار شدم و دیدم رفته پیش بچش ... واقعا نمی‌تونست پیش من بمونه؟ اون وقت گازباس

... اون باید پیش من می‌موند و نگرانم می‌بود؟ محبتاش بیش

تر زجرم می داد چون قسمت ناخودآگاه مغزم مدام در حال مقایسه‌ی گازباس با گلاسیوس بود. دیگه خسته شده بودم و خوابیدم.

یک خواب آرام با امنیت و اطمینان که گازباس مواظبه. صبح روز

بعد به امید این که اون نباشه چشمامو باز کردم ولی اولین چیزی که دیدم چشمای مشکمی و بیدارش بود که بهم خیره شده بود.

شوکه شدم و تو چشماش خیره شدم. تو دلم گفتم: «خدای من تا صبح

بالای سر من بیدار مونده؟» لبخند زد و گفت: «صبح به خیر بانو.» هول شدم و فوری بلند شدم اما سرم محکم خورد به پیشونیش.

دوباره هول شدم سریع برگشتم عقب و گفتم: «عذر می‌خوام

...عذر می‌خوام»...

- هیچی نیست بانو ... شما خویین؟

نفس عمیق کشیدم و سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. خیلی هول بودم. مدام به اطراف نگاه می‌کردم تا نگام تو نگاش گره نخوره

. دستمو که گرفت باز تو چشماش خیره شدم. گفت: «بانو چرا

دستپاچه این؟» ساکت شدم و بازم تو چشماش خیره شدم. تند تند نفس می‌کشیدم. لبخند زد و گفت: «موهاتون به هم ریخته.»

موهام بافته بود و من دوباره با لباس رسمیم و مدل موهام خوابیده

بودم. گفتم: «اشکال نداره ... الان لباسمو عوض می‌کنم ... موهام مدلشو عوض می‌کنم ... ممنون می‌تونم بری.» یک فشار کوچیک

دیگه به دستم داد و بعد ولش کرد و رفت بیرون و درو

بست. دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شدمو دادم بیرون. خیلی معذبم از این نزدیکیش ... باید از همین الان جلوشو بگیرم.

آب دهنمو قورت دادم. خشک شده بود. از جام بلند شدم و رفتم

طرف کمد لباسم با این که همش سفید بود اما مدلای خیلی متنوعی داشت. خوبی شاهزاده‌ی نور بودن این بود که حتی تو مدل مو و

لباس آزادی داشت. لباسی رو انتخاب کردم که خودم خواسته

بودم تا برام بدوزنش. آستینای بلند و حریری داشت که قسمت آرنجش درز داشت و خودشم کوتاه بود اما خیلی راحت و پارچش

خنک بود. آستیناشم آزاد بود و عاشقشش بودم. اونو پوشیدم. به

کفشام نگاه کردم . چشمم که بهشون افتاد متنفر شدم . بندشونو باز کردم و پرتشون کردم .

به دیوار کوبیده شدن . حتی نشکستن و خیلی عجیب بود ... آخه کریستالی بودن . ندیمه در زد . گفتم: « بله ؟ »

- بانو ... الهه نور می خوان بیننتون .

ندیمه ی نزدیک لاریسا بود . گفتم: « می شه لطفا برام موهامو درست کنی بعد پیام ؟ »

- حتما بانو .

- بیا داخل .

درو باز کرد و آمد داخل . احترام گذاشت . گفتم: « مدلی که می گم رو درست کن » .

- چشم .

پشت میز نشستم و جعبه ی گیره موهام رو باز کردم . تموم اون گیره هایی هم که تو دوره ی کوچیک تو قصر اورنينا داشتمشون رو

با اجازه ی اون آورده بودم و گیره های خود شاهزاده ی نورم

جدا بود . تاجمو روی میز گذاشتم و گفتم: « لخت و شلاقیش بکن . همین » .

- چشم .

می دونستم طول می کشید ولی دوست داشتم اون کارو بکنم . موهامو لخت کرد ... نه با یخ بلکه با یک صفحه ی نازک و باریک که

خیلی درخشان بود . خب این جا قصر نور بود نه برف ... وقتی

لختشون کرد خیلی بلند تر از قبل به نظر می رسید . تاجمو روی سرم گذاشتم . گفتم: « چند لحظه منتظر می مونین بانو ؟ »

- برای چی ؟

- مادرتون گفتن گوشواره ها و دستبند و گردنبند مخصوصی رو بندازین .

- باشه .

احترام گذاشت و رفت بیرون . می دونستم برای چیه . لاریسا می گفت کهکشان نور رو می خواد بده به من . می گفت مثل بقیه

کهکشانا نیست که یک کهکشان باشه و چند تا ستاره و سیاره ...

پوزخند زدم . مثل گلاسیوس ... فقط یک کهشان بود که نماد نور بود . نمی‌دونستم همچین کهکشانی که اصلا کاربرد نداره برای چی وجود داره اما لاریسا می‌گفت نماده ... خب حتما هست . ندیمه

در زد و آمد داخل . یک جعبه تو دستش بود اونو روی میز گذاشت و بعد احترام گذاشتن رفت . در جعبه رو باز کردم . مدل ماریچی بود ... تعجب کردم . هیچ جایی ندیده بودم که یک ستاره دستبند و

گردنبند ماریچی داشته باشه ... اما یک لحظه ورونیکا اومد تو ذهنم ... وقتی که همه حرمتا بینمون شکست و من لحظه‌ی آخر اون گردنبند و دستبند ماریچی رو دیده بودم ولی واقعا نمی‌دونستم

موضوع چیه . گردنبند و گوشواره رو انداختم و دستبندم رو هم دستم کردم و رفتم پایین تو سالن اصلی پیش لاریسا . رو به لاریسا گفتم : « چرا مدلش ماریچییه ؟ »

- چون ... کهکشان نور یک کهکشان ماریچییه ...

- واو ... چرا حدس نزدم ؟؟؟؟

خندید و گفت : « خوش حالم که ازش مراقبت می‌کنی . » لبخند زدم و به گردنبند نگاه کردم . خب البته من یک جفت گوشواره هم داشتم که موقعی که یک ستاره بودم نداشتم . شاید این برای مسؤل

یک کهکشانه ... خب من ستاره‌ی کهکشان نور نبودم ... مسؤلش بودم . لاریسا گفت : « تو فکری ؟ »

- آره ... راستش ... عجیبه که ... از یک خدمتکار هر چند برای چند روز بود ولی ...

بهش خیره شدم و با لبخند گفتم : « واقعا عجیب نیست که یکهو بشم شاه زاده‌ی نور ؟ » می‌خواستم یکم به حقیقت و هدفش از کاراش نزدیک بشم . اما اون خیلی خون سرد گفت : « باور نکردنیه نه

؟ تو ارزشش رو داری آتینا ... » باید هلش می‌دادم سمت حرف زدن . برای همین چهره‌ی کنجکاومو رو کردم و گفتم : « و عجیبه که قدرت زمان رو هم من دارم ... »

- خب تو یک برخورد خیلی جالب با سیاهچاله داشتی ... طبیعیه که قدرت زمان دستت باشه . این طور فکر نمی‌کنی ؟

و لبخند زد. یکم مکث کردم و گفتم: «خب اگه منطق مردم این سرزمین اینه پس از اول باید می‌دونستین که آتینا یک انسانه و از

این که من ملکه‌ی زمانم تعجب نمی‌کردین.» به گوشواره هام

خیره شدو گفت: «تعجبمون از این بود که فقط فکر نمی‌کردیم اولین انسانی که به سرزمینمون میاد از خوش‌شانسی ما همون آتینا

باشه...» لبخند زدم و گفتم: «آره... تعجب داره ولی جالب نیست

؟ یکهو یک سیاهچاله نزدیکای ماه به وجود اومده بود... یکم باحاله...» و خندیدم. چهرش جدی شد و بعد چند لحظه فکر کردن

گفت: «حس می‌کنم داری ازم بازجویی می‌کنی... شوکه شدم که

یکهو رفت سمت این قضیه... نمی‌دونستم چی بگم. دهنم از تعجب باز مونده بود. ولی باید خودمو جمع و جور می‌کردم برای همین

فوری به حالت اولم برگشتم و گفتم: «نه... فقط یکم... می

دونین... محض کنجکاوی.»

- محض کنجکاوی داری ناراحت می‌کنی آتینا... انگار به من شک داری...

سعی کردم خودمو حیرت زده نشون بدم: «من؟»

- آره... تو... این جا آتینای دیگه ای نمی‌بینم.

عصبانی شده بود. گفتم: «اما من همچین حسی ندارم.» با حالت حق به جانبی نگاهم کرد. بهش خیره شدم و با حیرت گفتم: «چی

؟»

- داری ناراحت می‌کنی خب؟ همین الان تمومش کن.

سرمو انداختم پایین. بغض کردم. ساکت موندم و اون خواست حرفی بزنه که یکهو خیلی سریع و بدون فکر گفتم: «باشه من

حرفاتونو با گلاسیوس شبی که آرتمیسو زدم شنیدم و خواب نبودم.»

چشمش داشت از حدقه می‌زد بیرون. صداش اوج گرفت: «چی؟» آب دهنمو قورت دادم و گفتم: «فقط می‌خوام بدونم چرا؟ چرا

دارین ازم سوءاستفاده می‌کنین.» با ناباوری نفسشو داد بیرون

و گفت: «تو شنیدی؟ همه چیزو و تا حالا...»

نفس عمیق کشیدم و گفتم: «آره همه چیزو شنیدم و تا الان که یک هفته دقیقا گذشته زبون باز نکردم تا بگم ... فکر کردم قراره بهم بگین چون خودتون گفتین یک هفته پیش تر فرصت ندارین و ...»

ولی هر چی منتظر موندم اتفاقی نیفتاد. «به میز تکیه کرد و دوباره با نا باوری گفت: «باورم نمی شه ... تو شنیدی و ...» بی اختیار داد زدم: «بسه می شه منو از خماری در بیارین و بگین چی

شده؟» دندوناش از استرس به هم می خورد. خب برای چی این قدر استرس داره؟ حتما برای این که فکر می کنه حالا که فهمیدم همش نقشست در خواستشو قبول نمی کنم. و کاملا هم حدسم

درست بود چون برگشت طرفم و با ترس تو چشمام خیره شد. ترس و خواهش. خواهش کاملا تو نگاهش معلوم بود. درموندگی انگار. اومد جلوم و دستمو گرفت و گفت: «خواهش می کنم

قضاوت نکن اگه حرف بزمن درکم می کنی.»

- خب برای همین نذاشتم نرفتم چون می خوام توضیح بدین تا قانع شم.

- برات توضیح می دم آتینا فقط همین جا ... همین جا به جون پدر و مادرت که تو زمینن قسم بخور با چیزی که می خوام موافقت کنی

داد زدم: «جون پدر و مادرمو قسم بخورم برای چیزی که نمی دونم اصلا می تونم انجامش بدم یا نه برای این که شما اشتباهتونو به من توضیح بدین؟ زیاده خواهیه بانو ... زیاده خواهیه.»

- خواهش می کنم آتینا باور کن چیز سختی نیست.

- اگه ازم خواستین برم بمیرم چی؟

- نه اصلا اون طور نیست.

- آره پس بد تره بانو.

بی اختیار عصبانی شده بودم. با این که لفظم بانو بود اما تو عمق این کلمه انگار هر چی توهین تو دنیا بود داشتم بهش می کردم.

گفت: «هر کار کردم برای صلاح این سرزمین و مردمش بوده.»

چون من در برابر اونا مسئولم آتینا هر کاری که ...» وسط حرفش با صدایی که کاملاً می لرزید گفتم: «بانو اما من مسئول نیستم . بهم

بگین چرا این کارو کردین من فقط توضیح می خوام.» خیلی

اضطراب داشت . سرشو انداخت پایین و دستمو فشار داد . ناله کردم: «تور و خدا بگین.»

- تو باید قسم بخوری که چیزی که می خوام رو انجام می دی .

- آخه چیه که این قدر برای شما مهمه که منو از خانوادم دور کردین و احساسمو به بازی گرفتین تا بهش برسین ؟

تو چشمام خیره شد و گفت: «آتینا دنیا پر معاملست . اینم معامله ی ماست.» ...

- معامله برای گفتن حقیقتی که حق دارم بدونم ؟ آخه چه طور همچین فکری می کنین ؟

- حرفم هنوز تموم نشده .

- بفرمایید .

- من ... من از گفتن این خیلی شرمندم آتینا ... اما مجبورم هر کاری کنم تا قبول کنی برای همین ... برای همین اگه همین الان قبول

نکنی و قسم نخوری ...

- دارین تهدیدم می کنین ؟

- باور کن خیلی دوستت دارم و برام سخته گفتن این اما چیزی که من می خوام هر طور شده باید اجرا بشه وگرنه ... وگرنه دخترات

آسیب می بینن .

پوزخند زدم . باور نمی کردم بتونه همچین کاری کنه برای همین گفتم: «همچین کاری نمی کنم چون شمام نمی کنین.»

- آتینا من خواهر خودمو به خاطر عصبانیتت سی ضربه شلاق زدم ... فکر می کنی نمی تونم بچه های تو رو به خاطر صلاح تلپارد ها نفر

بکشم ؟

چشمام از شدت حیرت باز موند . واقعا جدی بود . صدام می لرزید . گفتم: «بچه های من ... اونا گناهی نکردن که ...» سرشو انداخت

پایین و گفت: «مجبورم.» بغض کردم . داد زدم: «آخه چه

طور دلتون میاد؟» نفسام تند شده بود. تو دردرسر بدی گیر افتاده بودم. رومو برگردوندم و زدم زیر گریه. این قدر بی وجدان بود و من هی برای اون دل می سوزوندم. بغضم بد تر ترکید. دستامو

دور کمرم حلقه کردم، خودمو جمع کردم و هق هق کردم. دستش روی شونم نشست. دستامو روی صورتم گذاشتم و گفتم: «فکر نمی کردم این قدر... فکر نمی کردم این قدر...» هر چی گشتم هیچ

کلمه ای نبود تا بتونه تموم پلیدی اونو به رخش بکشونه. گفت: «نمی خوامی تصمیمتو بگیری؟» اشکامو پاک کردم ولی هق هق بازم داشت عذابم می داد. برگشتم طرفش و با نفرت تو چشماش

خیره شدم. نفس عمیق کشیدم و گفتم: «می دونین ازتون متنفرم؟» سرشو انداخت پایین. خوبه خجالت می کشه تو چشمام نگاه کنه. با صدای لرزوم گفتم: «حالم از همه ی شما موجودات

حریص به هم می خوره. بچه های بی گناه منو تهدید می کنین برای مقام و اعتبارتون؟» باز هیچی نگفت. دوباره زدم زیر گریه و به سختی گفتم: «ق... قبوله. قسم می خورم... به جون... به

جون مادر و...» زور گریه نداشت بقیه ی حرفمو بزنم. همون جا روی زمین خودمو انداختم و از ته دل گریه کردم. به این کثیفی به هدف رسیدی لاریسا ولی انتقاممو ازت می گیرم. رو به روم

روی زمین نشست اشکامو پاک کرد و زمزمه کرد: «متاسفم...»
- فقط... فقط می خوام بدونین... بی انصافی خیلی بدی بود.

بغلم کرد و گفت: «تو باید درکم کنی.»

- وقتی با همچین حيله ی کثیفی منو...

تو بغلش فشارم داد. پلکامو روی هم فشار دادم تا گرمو کنترل کنم. حداقل باید می فهمیدم برای چی منو مجبور کرده و چرا این جام. باید می فهمیدم اون قدر که نشون می داد و ادعا می کرد حق با

اون بوده یا نه؟ برای همین با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم: «توضیح بدین بانو.» از روی زمین بلندم کرد و روی صندلی نشوندم. رو به روم و ایستاد و گفت: «فقط... فقط تا وقتی که

کامل نشندی آتینا...» سرمو گرفتم و کلافه گفتم: «این قدر مقدمه چینی نکنین و بهم بگین بانو. بگین چرا همچین کاری کردین و بعدش از من چی می‌خواین؟»

نفس عمیق کشید و گفت: «باشه...» یکم مکث کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن: «همه‌ی اتفاقاتی که برات افتاده از وقتی از زمین خارج شدی همش کار من بود. اینو انکار نمی‌کنم. هر

اتفاقی برات افتاده از قبل تعیین شده بود...» خواستم حرفی بزدم که یکهو گفت: «ولی قسم می‌خورم اجنه‌ها کار من نبودن...» با حیرت گفتم: «حتی...» دوباره وسط حرفم گفتم: «و اون سم بعد

از به دنیا اومدن بچه‌ها هم کار من نبود آتینا. این که تو یک قدرت گرفتی کار من بود. من با استفاده از قدرتی که داشتم که فقط به نور منتهی نمی‌شه یک فضای ارتباطی درست کردم تا تو بیای

به سرزمین ما. اون یک سیاهچاله نبود. ولی واقعا ما منتظر ملکه‌ی زمان بودیم و نمی‌دونستیم تو قدرت زمانو می‌گیری. آتینا هر کس تو این سرزمین یک قدرتی داره جز ندیمه‌ها و نگهبان‌ها

حتی گلاسیوس که یک کهکشان رو اداره می‌کنه قدرتش کهکشانه... اون فضای ارتباطی مثل یک مسابقه‌ی قرعه‌کشی بود. تو ممکن بود هر یک از قدرتای نور، برف، آب، باد، خاک،

حیوانات، گیاهان، باران و... و یکی از اونا زمان رو بگیری تا به سرزمین ما وارد بشی و تو زمانو گرفتی. در صورتی که هیچ کس دلش نمی‌خواست که اون قدرت دست تو باشه منظورم از هیچ

کس من و گلاسیوسیم. این که قدرت بگیری دست منه ولی چه قدرتی سرنوشتت و تو قدرت زمانو گرفتی و شدی ملکه‌ی زمان ما. نمی‌خواستم اون قدر تو بگیری نه برای این که مقام به خطر

بیفته چون اگه هر کدوم از اون قدرتای دیگه رو می‌گرفتی بازم مقام من بیش تر بود ولی زمان نه... نمی‌خواستم اون قدر تو بگیری تا با استفاده از اون از برنامه‌هایی که من در نظر گرفتم مطلع

نشی... تا برنگردی به عقب و بفهمی آوردنت یک نقشه بوده. از این اتفاق فقط و فقط من و گلاسیوس خبر داشتیم و ندیمه‌ی نزدیکم. مردم فکر می‌کنن اومدن تو اتفاق بوده... همون اتفاقی که از

قبل پیش بینی شده بود . اومدن ژوکر ... من آوردمت این جا چون من هیچ وارثی برای قدرتم نداشتم . اگه یکی از الهه ها وارثی

نداشته باشه قدرتش برای همیشه نابود می شه مگر این که کسی رو

به فرزندی قبول کنه تا قدرتشو یا همون گوی رو به اون بده ولی این کار غیر ممکن بود چون این قدرت فقط باید به یک موجود

متفاوت داده می شد . به تو . به یک انسان که تو کل این سرزمین فقط

یک نفر ازش باشه . من تو رو برای این آوردم یا ریسک کردم شاید با گذشتن از همون فضای ارتباطی بر اثر شانسم همون قدرت

نور و می گرفتی .» بهم خیره شد و ساکت موند . می دونستم هنوز

ادامه داره نمی خواستم حرف بزنم تا فرصت کشتن زمانو به دست بیاره برای همین منتظر بهش خیره شدم تا ادامه بده .

اونم ادامه داد : « خب تو اومدی و همون طور که می بینی الان وارث من و قدرت منی . ببین آتینا ... تو زمان رو داری . دلیل این که

برای ما قدرت زمان فرق می کرد و همه منتظر ملکش بودیم این

بود که قدرت زمان با یک قدرت تعویض می شه . اون فضای ارتباطی هر قدرتی می تونست به تو بده و یک الهه به الهه ها اضافه کنه

ولی یک قدرت هست که اون نمی تونه به کسی بده . اون

قدرتی که ما لازم داریم که با زمان تعویض می شه . اون قدرتی که مردم این سرزمین نیاز دارن . قدرت آتش .» چهارم متعجب شد .

قدرت آتش ؟ چه نیازی ممکن بود مردم اون سرزمین به این

قدرت داشته باشن ؟ آتش ؟ همین سوالو به زبون آوردم . اونم دوباره سرشو انداخت پایین و گفت : « تموم امنیت این سرزمین به

خاطر اجنه ها از بین رفته اونا حتی قدرت کشتن الهه ها و ملکه ها

رو دارن و همین طور دارن به قتل عامشون و ترسوندن ادامه می دن . پدر منو اونا کشتن . اونا خیلی های دیگه رو هم کشتن . مادرم

رو هم اونا کشتن درست یک ماه قبل از مرگ پدرم . اونا خیلی

کارا می کنن و فقط الهه آتش می تونه جلوشونو بگیره و اونا هم مجبورن از الهه ی آتش پیروی کنن . برای همین تو برای نجات این

مردم لازمی . برای این که نقشه هام خراب نشه به گلاسیوس

گفتم تا یک کاری کنه تو از قدرتت استفاده نکنی ولی خب ... آتینا تا وقتی باکره بودی نمی‌تونستی که این قدرتتو تعویض کنی با

آتش . برای همین نیاز بود که یک نفر این قضیه رو پیش ببره . من

اون مراسم رو راه انداختم تا تو با یکی آشنا بشی ولی از طرفی می‌دونستم اگه گیر کسای دیگه ای بیفتی ممکنه بکشتن و گلاسیوس

تنها امین من بود برای همین وقتی سوختگیتو درمان کردم یک

علامت روی حریرت انداختم ریز بود و برای پیدا کردنش دقت خیلی زیادی لازم بود ولی با گلاسیوس هماهنگ کرده بودم تا دنبال

تو بگرده و باهات برقصه . تو از یک سیاره‌ی حیات دار آمده بودی

و این یعنی اگه با کهکشانی ازدواج می‌کردی و حامله می‌شدی حتما یکی از بچه‌ها ی سیاره‌ی حیات دار بود . برای همین چون

کهکشان گلاسیوس تموم امکانات و آمادگی رو برای حیات دار

شدنو داشت اونو انتخاب کردم برات . و بعد شروع کردم به اعتمادتو جلب کردن که با گلاسیوس ازدواج کنی . بهت اطمینان دادم و

... و توام باهاش ازدواج کردی بعد آرامیس به دنیا اومد و هدف

اصلیم از اون کار یعنی از بین رفتن باکرگیتم انجام شد ...» وسط حرفش با بغض گفتم: «پس ... گلاسیوسم تو کل این نقشه باهاتون

بود و ... وای باورم نمی‌شه حتی رقصیدنم با گلاسیوس از قبل

هماهنگ شده بود ... آخه چرا؟»

- گفتم که برای این سرزمین . تو باید جلوی اون اجنه‌ها رو بگیری آتینا . و حالا تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که ...

بهش خیره شدم و اونم همین طور . اومد جلو و دستمو گرفت و با درموندگی گفت: «خواهش من اینه آتینا ... نور رو حفظ کن .»

نفهمیدم منظورش چی بود . خب شاه زاده‌ی نور که بودم و نسلش

حفظ می‌شد . دیگه چی از جون من می‌خواست ؟ دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: «دفنم نکردین چون فهمیده بودین

زندم و تو زمان قبلم ... نه به خاطر این که گلاسیوس دوستم داشت

... قوانینو تا قبل ستاره شدنم بهم نگفتین تا از تصمیم منصرف نشم و ... وای خدا حق با اورنینا بود بانو . نباید قبول می‌کردم . نباید

... انگار تا اسم اورنینا رو بردم عصبانی شد چون از جاش

بلند شد و داد زد: «هر کار کردم برای مردم بود. و الان با قسمی که خوردی مجبوری ... مجبوری چیزی که می‌خواهم انجام بدم.»

صدام اوج گرفت: «چی می‌خواه ازم که مثلا باید انجام بدم؟»

چه طور می‌تونین درست بعد این که تموم این کارای مسخرتونو بهم گفتین ازم بخواین کاری که می‌گین انجام بدم؟ اون کار چیه؟

حفظ کردن نور؟ خب مگه الان دارم چی کار می‌کنم؟» تو چشم‌ام

خیره شد. حرفی زد که داشتم سر گیجه می‌گرفتم. جملش تو گوشم تکرار می‌شد مثل اکو ...: «تو باید ازدواج کنی و تا قبل مرگ

من بچه‌ای به دنیا بیاری که قدرت نور رو به ارث بیره.» همین

جملش داشت می‌کشتم. نمی‌تونستم بفهمم. مگه گلاسیوس شوهر من نبود؟ مگه آرتمیس و آرامیس بچه‌هام نبودن؟ دیگه برای

چی اینو از من می‌خواست؟ سرم سنگین شده بود. با لکنت گفتم

«... ازدواج؟ بچه؟ ... ت ... تا یک ... یک سال دیگه؟» انگار داغون شدم یک لحظه. چی از من می‌خواست و من به انجام دادن چه

کاری قسم خوردم؟ سرمو گرفتم و به زمین خیره شدم.

اصلا نمی‌تونستم عکس‌العملی داشته باشم. فوری خواست شرایطو یکم بهتر کنه برای همین با حالت دستپاچه‌ای گفت: «الان که تو

از گلاسیوس عصبانی‌ای. اگه ... اگه دوستش داری مشکلی

نیست آتینا می‌تونی ... می‌تونی این کارو بکنی بین فقط لازمه ...» سرم داشت می‌ترکید. داد زدم: «گلاسیوس شوهر منه. مشکلی

نیست؟ نکنه انتظار دارین دو تا شوهر داشته باشم؟!»

دوباره داد زدم: «من دو تا شوهر باید داشته باشم؟» صدش اوج گرفت: «چرا که نه آتینا؟ الهه‌هایی داشتیم که حتی پنج تا شوهر

داشتن. تو این سرزمین همون قدر که یکی مثل گلاسیوس می

تونه ستاره داشته باشه تو ام می‌تونی ...» وسط حرفش با حیرت سرمو تکون دادم و گفتم: «نمی‌فهمم تو سرزمین شما مردم چشونه

ولی من این کارو نمی‌کنم. اونم با کسی که قدرتی نداره به

گفته‌ی خودتون فقط نگهبانا و ندیمه‌ها قدرت ندارن ... یعنی من باید ... باید با یک نگهبان ازدواج کنم و از اون بچه دار شم برای

ادامه‌ی نسل نور؟ من هر چه قدر از گلاسیوس عصبانی باشم نمی

تونم دو تا همسر داشته باشم . این خلاف اعتقاد منه بانو . « چشماش سرخ شده بود . دیگه تحمل نداشتم بمونم . دويدم طرف در تا برم پايين و لحظه‌ی آخر صداش تو گوشم پیچید : « می دونم داغی ولی اینم می دونم به بچه هات فکر می کنی . « دويدم بيرون و زدم زير گريه . اصلا جلومو نمی دیدم فقط از روی پله ها می دويدم . اون قدر تند می دويدم که همه چیز دور و برم تار شده بود . هق هق می کردم و فقط می رفتم . صدای گاز باس از کنارم اومد : « چی شده بانو ؟ » بهش توجهی نکردم و سرعتمو بيش تر کردم اما خیلی سريع بود دستمو کشيد و بغلم کرد . دیگه نمی تونستم وایستم . پاهام خیلی درد می کرد و اون قدر حالم بد بود که نمی خواستم وایستم سر جام . کمرمو فشار داد و گفت : « چی شده بانو ؟ » سرمو رو سينش گذاشتم و با هق هق گفتم : « از این موجودات متنفرم . متنفر ... » موهامو از روی شونم پس زد و گفت : « بریم حرف بزنی ؟ » دوباره هق هق کردم . منو از تو بغلش در آورد و دستمو گرفت . از پله ها آرام رفت پايين و منم دنبال خودش کشوند . دیگه آخرای پله ها بودیم و بعدم رسیدیم به سالن پايين . از قصر رفتیم بيرون . رو به نگهبان کناری گفت : « اسب بیار . اسب بانو رو هم بیار . » نگهبانم احترام گذاشت رفت . برگشت طرفم و با انگشتش اشکمو پاک کرد و گفت : « تا من هستم نگران نباشین بانو . » يکهو از پشت کشيده شدم . اون قدر سريع که داشتم پرت می شدم طرف در اصلی . گلاسيوس بود . تو چشماش انگار خون جمع شده بود . با غضب به گازباس نگاه کرد . تعادلمو که حفظ کردم گفتم : « چته ؟ » عصبانی تر از قبل بهم خيره شد و غريد : « این طوره ؟ » اشکامو پاک کردم و رفتم کنار گازباس . دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم : « دیگه برای چی حرص می خوری ؟ دوستمم نداری . پس گول غيرتی شدنتو هيچ کس نمی خوره . » نگهبان با اسبا برگشت . خشکم زد . یکی از اسبا طلايي بود و کلی وسيله‌ی تزئينی طلايي بهش وصل بود که چشمو می زد .

گازباس کمرمو گرفت و روی اسب نشوندم . سرمو انداختم پایین و گفتم : « گلاسیوس بهتره دیگه جلوم ظاهر نشی و بچه هامو بهم

برگرونی هرچی باشه تو به خاطر اجبارت ولی من با عشقم ازشون

مراقبت کردم پس ... بفرستشون قصر . دیگه می خوام فراموشت کنم . « این چیزی بود که واقعا می خواستم . گازباسم روی اون یکی

اسب نشست و حرکت کرد و اسب منم پشت سرش . اشکمو پاک

کردم و به گازباس خیره شدم که جلوی من بود . داشت می رفت طرف جنگل نمی دونستم چرا اون جا ولی حالم اون طوری نبود که

به این چیزا توجه کنم و پپرسم برای همین ساکت موندم و بهش

اعتماد کردم . تا این که وایستاد و پشت سرشم اسب من . از روی اسبش پیاده شد و اومد طرف اسب من . دستمو گرفت و گفت :

بانو ... « خواستم دستمو بیرون بکشم که محکم تر گرفتش . سرمو

انداختم پایین و هیچی نگفتم . گفت : « می دونم زوده اما ... نه ... خیلی زوده . فعلا لطفا بیاین پایین . می ریم قصر ملکه ی برف . می

دونم خیلی دوستشون دارین . « با حیرت نگاهش کردم و گفتم

«: واقعا ؟ »

- بله بانو .

انگار یک عالمه نیرو یکهو تو بدنم جمع شد تا برم پیش اورنینا . واقعا دلم براش یک ذره بود . دستمو فشار داد و کمک کرد بیام

پایین . اسبا رو همون جا گذاشتیم و بعد رفتیم طرف دریاچه ی نور .

تا چشمم به قصرش افتاد بی اختیار دستمو از تو دست گازباس بیرون کشیدم و دویدم طرف قصر . محافظ جلوی در قصر احترام

گذاشت و درو باز کرد . دویدم تو . داخل محوطه نبودن . هوا تاریک

بود و نصفه شب ولی می خواستم بینمش . برای همین دویدم داخل قصر . اتاقی که درش از همه بزرگ تر بود رو پیدا کردم و با

چیزایی که تا اون زمان دیده بودم باید این اتاق همون می بود . نفس

عمیق کشیدم و در زدم . بعد از چند ثانیه صدای اورنینا اومد : « بله ؟ » فوری از فرصت استفاده کردم و گفتم : « منم بانو . « دیگه صدایی

نیومد ازش . چند دقیقه که صبر کردم در باز شد . تا اورنینا

رو دیدم خودمو تو بغلش انداختم . اونم خندید و فشارم داد . چند دقیقه تو بغلش موندم . آرامش خیلی عجیبی بهم داد . منو از تو

بغلش در آورد و گفت : « دلم برات تنگ شده بود . بیا تو . چی شده

این موقع اومدی ؟ » و کشوندم داخل و درو بست .

کارانوس روی تخت نشستته بود و بالا تنش لخت بود . فوری هول شدم و گفتم : « ب ... بانو ببخشید ... من ... من حتما ... من می رم

عذر ... » فوری برگشتم طرف در که دستمو گرفت و گفت : « بعد

این همه مدت اومدی این طوری می خوای بری ؟ عذر نخواه عزیزم . مهم نیست . » دلم می خواست خودمو خفه کنم . اه . اگه تو

موقعیت بد تر می رفتم که خودمو دار می زدم . برم گردوند و گفت : «

اشکالی نداره ... کارانوسم الان بلوزشو می پوشه . » دیوووووووووووووووووو . واقعا می خواستم مخمو بکوبم به دیوار . کارانوس از

روی تخت بلند شد و منم سرمو انداختم پایین . بلوزشو از

روی صندلی برداشت و با پوزخند گفت : « آره مهم نیست . » دیونه . مگه شما زن و شوهرین از این کارا می کنین ؟ اه . کارانوس وقتی

بلوزشو پوشید اومد جلوم و بهم احترام گذاشت . ابروهام بالا

پرید . این به این مغروری ... به من احترام گذاشت ؟ اورنینا خندید و گفت : « ببخشید من این کارو نمی کنم چون ... چون خاله زاده

تو شکمه . » شوکه شدم یکهو . زبونم بند اومده بود . چشمم از

حدقه زد بیرون حتی نمی تونستم رومو برگردونم و تو چشمم نگاه کنم . خاله زاده تو شکمه یعنی چی ؟ کارانوس خندید و گفت : «

نمی خوای تبریک بگی ؟ » تازه به خودم اومدم و با دهن باز به

اورنینا نگاه کردم . اصلا وضعیت خودمو یادم رفته بود . با تعجب گفتم : « حامله این ؟؟؟؟ حامله ؟ » دستشو رو شکمش گذاشت و با

ذوق گفت : « آره . عالی نه ؟ » بازم نمی تونستم عکس العملی

نشون بدم . خندید و بغلم گرفت و گفت : « به تو ام تبریک می گم . بچه هات به دنیا اومدن . خوشگلن ؟ چند تان اصلا ؟ چرا

گلاسیوس نیومده ؟ » هنوز نتونسته بودم حرفشو هضم کنم . صدام بلند تر

شد: «بانو شما حامله این؟» از تو بغلم بیرون اومد و با چهره‌ی تو هم رفته گفت: «عیبی داره؟ چرا این قدر می‌پرسی؟» به کارانوس

نگاه کردم. خندید و اورنینا رو بغل کرد و تو گوشش یک

چیزی گفت که باعث شد اورنینا بخنده. چهرم تو هم رفت کم کم. گفتم: «باورم نمی‌شه بانو. شما به این زودی ... این قدر راحتین؟

اون طرف این سرزمین لاریسا داره زجر می‌کشه.» خودم از

دست لاریسا داغون بودم و اصلا دلم به حالش نمی‌سوخت اما به شدت مخالف این کار مسخرشون بودم.

تند تند نفس کشیدم ولی دهنمو بستم تا دیگه حرفی نزنم که بینمون به هم بخوره. اورنینا نفس عمیق کشید و گفت: «شوخی کردم

بنیتا ... شوخی بود.» دوباره فکم داشت میفتاد زمین. بزنم دو تا

تونو بکشم آخه چرا با قلب من بازی می‌کنین؟ گفتم: «شوخی بود؟ به این می‌گن شوخی بانو؟ آخه این چیزیه که به شوخی

بگیرینش؟» و نفس حبس شدمو دادم بیرون. خدا رو شکر داشتم

داغون می‌شدم از دستشون. دستمو گرفت و روی تخت نشوندم. تا خواست حرفی بزنه در زده شد. این بار کارانوس گفت: «من می

رم.» و رفت طرف در اتاق. اورنینا رو به من گفت: «واقعا

اگه دختر خالتو حامله می‌بودم این کارو می‌کردی؟»

- دختر خاله چیه دیگه بانو؟

- خبرا می‌رسه دیگه. نگهبانای این جا شیفتی عوض می‌شن و هی در این موارد حرف می‌زنن که شدی ملکه‌ی زمان و شاه زاده‌ی

نور. خیلی تند تند داری مقام کسب می‌کنی ها مواظب باش.

و خندید. انگار نه انگار چند دقیقه پیشش داشتم سرش داد می‌زدم. می‌خواست وانمود کنه چیزی نشده پس منم باید همون کارو

می‌کردم. صداس گازباس اومد: «منم عالیجناب.» کارانوس درو

باز کرد و گازباس اومد داخل. احترام گذاشت و گفت: «بانو نمی‌خوان بریم؟» اورنینا با تعجب گفت: «بنیتا ... تو ... تو با اون اومدی

؟» سرمو انداختم پایین. دوباره بدبختیم یادم اومد و بغض

کردم . تکونم داد و گفت : « بنیتا ... با تو ام . نکنه بین تو و گلاسیوس چیزی شده ؟ » سرمو آوردم بالا و با چشمای اشکیم نگاهش

کردم . دستمو گرفت و گفت : « چرا گریه می کنی ؟ » اینو که گفت

دیگه اشکم ریخت . رفتم تو بغلش و سرمو رو شونش گذاشتم . موهامو نوازش کرد و گفت : « چی شده عزیزم ؟ »

- بانو ... گلاسیوس دوستم نداشت . گلاسیوس یک خیانت کاره . اون دوستم نداشت فقط برای مقام این کارو با من کرد . اونو لاریسا با

هم دست بودن . این همه کار با من کردن همش یک نقشه

بود بانو ... حالام ... حالام ازم خواستن ... حالا لاریسا از من قسم گرفته تا ازدواج کنم و بچه دار شم برای ادامه ی نسلش . بانو بدبختم

من . بد بخت اون می گه باید هم گلاسیوس شوهرم باشه ... هم

یک شخص دیگه که هیچ قدرتی نداره . بانو ... بانو حالم خیلی بده .

و حق هق کردم . دلم به اندازه ی تموم دنیا گرفته بود . نمی تونستم یک ازدواج تحمیلی رو قبول کنم و بد تر از اون تا یک سال بعد

به دنیا آوردن یک بچه . این اون چیزی نبود که به خاطرش از

زمین بیرون رفته بودم . اورنینا روی شونم آروم ضربه می زد . گفت : « گریه نکن ... تو رو خدا گریه نکن . » کارانوس خندید و گفت : «

حالا باز می گی لاریسا حقش نیست ؟ » اورنینا با عصبانیت

گفت : « بسه کارانوس . آخه الان وقت این حرفاست ؟ حالش بده . » گازباس اومد کنارم و روی زمین نشست . دوباره ناراحتیم بیش تر

شد . دوباره یاد این خیانتشون افتادم . دوباره دلم خواست

گلاسیوس پیشم باشه بدون توجه به تنفری که تا چند دقیقه ی قبل ازش داشتم . صدام لرزید : « بچه هامو تهدید کرده . من راهی

ندارم . ندارم بانو ، موهامو نوازش کرد و گفت : « خب .. خب برای

چی ؟ »

- برای ادامه ی نسلش . چرا خب خودش عرضه نداشت ازدواج کنه و بچه دار شه ؟

و دوباره حق هق کردم . دست یکی روی بازوم نشست . سرمو از روی سینه ی اورنینا بلند کردم و به گازباس خیره شدم . دستمو

گرفت و از تو بغل اورنینا بیرون آوردم . گفت : « بانو ... سرمو

انداختم پایین . از روی تخت کشوندم پایین و روی زمین کنار خودش منو نشوند . کاش اون حداقل آروم می کرد . اشکامو پاک کرد و گفت : « گریه نکنین . هر کاری کنین قسم خوردین و جون بچه

هاتون در خطرہ پس نمی تونین از زیرش شونه خالی کنین . دستامو روی صورتم گذاشتم و شدید تر گریه کردم . نمی تونستم

خودمو راضی کنم که این کارو بکنم . بغلم کرد . می خواستم از بغلش

بیام بیرون اما محکم تر فشارم داد و گفت : « واقعا دوست ندارم گریه هاتونو ببینم بانو پس تو این شرایط فقط یک کار از دست من بر

میاد ... » کمرمو نوازش کرد . مور مورم شد . چرا این قدر نا

خود آگاه بهش نزدیک می شدم ؟ اون چه حقی داشت وقتی من شوهر دارم این قدر راحت و بدون عذاب وجدان بهم نزدیک بشه ؟

چه طور باعث می شد مقاومتمو مقلش از دست بدم ؟ لباسو به

گوشم نزدیک کرد . تو گوشم زمزمه کرد : « ... با من ازدواج می کنین بانو ؟ » داشتم دیونه می شدم یکهو . شوکه شدم . سرمو از روی

شونش برداشتم و تو چشماش خیره شدم . قلبم تند می زد .

انگار چیزی که شنیده بودم باورم نمی شد . گازباس از من خواستگاری کرد ؟ اونم این قدر ناگهانی ؟ خشکم زده بود . به اورنینا نگاه

کردم . انگار با چشمام از اون می خواستم برام توضیح بده که

چه خبره . اما اون خودش بیش تر از من شوکه بود . گازباس دستمو بوسید و گفت : « قبول می کنی ؟ » و من باز تو چشمای مشکیش

هاج و واج خیره شدم تا بتونم جملشو هضم کنم ...

اشکمو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم . تو آینه به خودم خیره شدم و گفتم : « گریه نکن دیگه دختر . تو قول دادی بهش . » لبخند

زورکی زدم . می دونستم بزرگ ترین اشتباه زندگیمو دارم مرتکب

می شم . قبول کردن گازباس برای فراموش کردن گلاسیوس و اذیت کردنش . اما راه دیگه ای نبود و باید این کارو می کردم . چه

گازباس چه کس دیگه . حداقلش این بود که گازباس عاشقم بود .

منم شاید ... عاشق نه ولی شاید بهش وابسته می شدم . بهش قول داده بودم تموم سعیمو بکنم تا حالم بهتر بشه ... درست بود که اون

خودش خواسته بود اما بازم باید تموم سعیمو می کردم تا

اذیتش نکنم با گریه هام . باید حداقل نشون می دادم راضیم از این که قبولش کردم . کم کمش لیاقت همین تشکر و قدردانی رو در

مقابل اون همه ابراز احساساتش داشت . تو این دو سه روز با لاریسا

حرف نمی زدم بر خلاف اون که از ۲۶ ساعت روز (تو اون سرزمین هر روز ۲۶ ساعت بود) ۲۰ ساعتشو کنار من بود و هی می

خواست سر صحبتو باز کنه . نمی تونستم ببخشمش کسی رو که بد

بختم کرده بود . از خانوادم دورم کرده بود . باعث شده بود قلبم بشکنه . بچه هامو تهدید کرده بود و زندگیمو کابوس کرده بود .

کسی که به خاطر هدفای مسخرش اون تاماهاوکو سمی کرده بود ،

کورم کرده بود تا گلاسیوس بهم نزدیک بشه . دوباره اشکام ریختن . باز پاکشون کردم . امشب آخرین شب من با خودم بود . رفتم

روی تخت نشستم . می دونستم گازباس ممکنه هر لحظه بیاد ولی

نمی خواستم باهاش حرف بزنم . نمی خواستم بینمش . هر چی بود اون ... پوزخند زدم و زمزمه کردم : « شوهر دومه ... » صدای پایی

که از پشت در شنیدم باعث شد خیلی سریع روی تخت دراز

بکشم و پتو رو روی خودم بکشم . یکی در زد . می دونستم گازباسه . تحمل گوش دادن تا صبح به حرفای عاشقونش و شوقشو

نداشتم . تحمل این که لمس کنه رو نداشتم ولی اگه می فهمید بیدارم

اون شبم هم همون طور می گذشت برای همین صدایی ندادم و چشمامو روی هم فشار دادم . درو باز کرد ولی صدای لاریسا اومد : «

آتینا ؟ » چشمامو باز کردم و با تعجب بهش خیره شدم . دیر وقت

بود . این که اون اومده بود ولی گازباس نبود یکم تعجب بر انگیز بود . روی تخت نشستم و گفتم : « چه خبره بانو ؟ » لبخند زد و گفت

: « در زدم جوابی ندادی . » سرمو انداختم پایین . اومد پیشم و

زیر لب گفت : « نمی خوام امشب رو این طوری ناراحتم نکنی ؟ » یک قطره اشک رو گونم سر خورد . خیلی سخت بود . اشکمو پاک

کرد و گفت : « شب قبل عروسیت گریه کردن خوب نیست ، » با

غضب نگاهش کردم که خودش شرمنده شد از حرفش . صدام کاملا می لرزید . با بغض گفتم : « نمی خوام بینمتون » .

- آتینا ...

وسط حرفش گفتم: «فقط بگین گازباس بیاد. خستم. می‌خوام بخوابم.»

- گازباس امشب نیما. الان وظیفه‌ی منه که باید پیشت باشم.

روموازش برگردوندم. گفت: «روز قبل عروسی من مادرم نبود تا این کارو بکنه برای همون زندگیم داغون شد. ولی حالا که من

هستم... وظیفمه برای تو این کارو بکنم. این باعث می‌شه

زندگیت آرامش خاصی داشته باشه.» سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم. گفتم: «چی؟ ندیمه رو صدا زد. ندیمه آمد داخل احترام

گذاشت و یک سینی رو داد به لاریسا و رفت بیرون. لاریسا

گفت: «برای روز عروسیت تو علاوه بر این که موهات درست می‌شه باید روی کف دستت طراحی بشه. با این خاک پاک.» به سینی

نگاه کردم و گفتم: «خب.. مثلاً چی کار می‌کنه؟»

- این چیزیه که فقط خانواده‌ی نور می‌تونه به دست بیاره. این برای خوشبختیت خیلی موثره. روز بعد ازدواج شاه زاده یا الهه نور

می‌ره به دریاچه‌ی نور همراه همسرش و این خاکو برای بچش

به دست میاره. مادرم که نبود تا بتونه و منم که کارانوس نبود تا این کارو بکنم پس... برای تو برش داشتم. توام دوروز دیگه باید با

گازباس بری و...

فوری گفتم: «باشه... باشه. بسه.» سرشو انداخت پایین و گفت: «من هنوزم متاسفم. ببخش منو.»

- چه قدر طول می‌کشه؟

- امشب پیشتم. دراز بکش راحت باش.

رو به سقف دراز کشیدم و اونم دستمو تو دستاش فشار داد. دوباره اشکم ریخت ولی پاکش کردم. همش کارم همین شده بود. به

محض این که با دستم تماس پیدا کرد سردم شد. خیس بود. حتما

با یکم نور قاطیش کرده بود آخه آیمم تو اون سرزمین نبود تا بگم با آب خیسش کرده بود. چشمامو بستم. صداش تو گوشم پیچید

: «می‌خوام بدونی واقعا از ته دل دوستت دارم و خوش‌حالم که

تو فرزند خوندمی آتینا. بر خلاف کارایی که کردم و به خاطرشون عذر می‌خوام اما می‌خوام بگم آگه الهه‌ی نور نبودم و مسئول این سرزمین بازم بهترین دوستم می‌شدی.» همون طور که

چشمم بسته بود گفتم: «ولی من آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت از زمین بیرون نمی‌اومدم.» یکهو صداش اوج گرفت: «وای. خراب شد.» چشمامو باز کردم و نگاه کردم. چیزی نشده بود که

اون طوری جیغ زد. راحت پاک می‌شد و خیلی کم و کوچیک بود. گفتم: «هول شدین بانو؟» دستشو از مچم دور کرد و گفت: «حس می‌کنم به خیلیا بد کردم. نمی‌تونم اسم خودمو بذارم الهه

» و در کمال تعجب دیدم که اشکاش ریختن. روی تخت نشستم و گفتم: «بانو... شما این طوری نیستین.» با بغض گفت: «اما تو خودت تازه یکی از اونایی... من زندگی تو رو به هم ریختم

. زندگی اورنينا رو به هم ریختم و... و حتی گلاسیوسو زجر دادم. من... من بدترین موجود این سرزمینم.» دستشو گرفتم و ساکت به تخت خیره شدم. دلم براش سوخت. دوباره بهش خیره

شدم. مردد بودم اما گفتم: «مامان؟» سرشو آورد بالا و با تعجب بهم خیره شد. رفتم تو بغلش و گفتم: «این طوری نیست. من خیلی دوستتون دارم فقط یکم داغم. امیدوارم منو ببخشین.»

از تو بغلم بیرون اومد و گفت: «درکت می‌کنم.» یکم مکث کرد بعد خندید و گفت: «ما دو تا رو ببین عذا گرفتیم تو همچین روزی.» و دوباره دستمو تو دستاش گرفت تا طراحی رو تموم کنه.

خیلی قشنگ بود. استعداد خیلی خاصی توش داشت. طراحی که درست کرده بود ماهرانه و جذاب بودن و به دلم نشستنه بودن. مثل حنا که تو زمین طراحی می‌کردن. چشمامو دوباره بستم.

خواهم می‌اومد. دوباره دراز کشیدم اما صحنه‌های صبح تو ذهنم اومد. گلاسیوس که داد می‌زد سرم. که سعی می‌کرد نذاره این ازدواج صورت بگیره. که هر چی جلوی روش بود شکست و

گفت: «تو فقط زن منی نه اون عوضی.»

چه خوش خیال بود. نه من دیگه زن اون بودم نه اون شوهر من. هر چند به اسم اون اولین همسر من بود و من ... شاید تلیاردمین

ولی از طرفی وقتی دلش با من نباشه شوهر من نیست. دلیل

مخالفتشو نمی دونستم. شاید بازم می خواست مقامش بره بالا ... یا شایدم به گازباس همیشه حسودی می کرد. نمی دونستم ولی فقط

می دونم وقتی داد می زد دلم می ریخت. پلکامو روی هم فشار

دادم تا فکرش از توی سرم بره بیرون. چون من قول داده بودم. از این به بعد من و گازباس مال هم بودیم. همین و بس. با

حرکتای آرومی که لاریسا با اون تکه پلاستیک نرم و نوک تیر روی کف

دستم می کرد یک احساس آی‌آمش خاصی تو وجودم حس کردم و البته باعث شد اون قدر آروم بشم که خوابم ببره. صبح با صدای

گازباس از خواب پریدم اما چشمامو باز نکردم: «بیدار شو عزیزم

». منتفر بودم از این که عزیزم صدام بزنه اما نمی تونستم مخالفتی بکنم. گونمو بوسید. دلم می خواست بزخم تو صورتش. چشمامو

باز کردم. لبخند زد و نوک بینیمو بوسید. ازم یکم فاصله گرفت

و گفت: «بهتر نیست بیدار شی؟» به اطرافم نگاه کردم و بعد به سختی روی تخت نشستم و دوباره چشمامو بستم. دستاشو دو طرف

کمرم گذاشت و باعث شد چشمامو باز کنم. حس کردم بدنم

سوزن سوزن می شه. بهش خیره شدم. اونم دوباره گونمو بوسید این بار طولانی تر. دیگه نتونستم دووم بیارم. کلافه شدم و

صورتمو عقب کشیدم. بهم خیره شد. شرمنده شدم. دیدم واقعا

ناراحتی برای همین گفتم: «من ... من عذر می خوام ... ببخشید گازباس فقط ... فقط اضطراب دارم. امیدوارم درک کنی. همین.»

دستم گرفت و گفت: «باشه. درک می کنم.» به دستش خیره شدم

که تو دستم بود. با انگشتش دستمو نوازش کرد و گفت: «می خوام دختراتو ببینی؟» انگار برق بهم وصل کردن. صدام اوج گرفت: «

واقعا؟»

- مجبور شدم برای تو برم آدم دزدی عزیزم. گلاسیوس نبود نگهبانا رو فرستادم دختراتو بیارن. خیلی دلشون واست تنگ بود.

گلاسیوس بفهمه آشوب می شه ولی مهم اینه ... می دونم اضطراب

داری خواستم کاری کنم یکم آرامش بگیری...

لبخند زد و بی اختیار خودمو تو بغلش انداختم و دستامو دور گردنش حلقه کردم . کمرمو فشار داد و گفت : « پایین عشقم ».

از تو بغلش بیرون اومدم و دویدم طرف در . با عجله بازش کردم . لحظه‌ی آخر برگشتم طرفش و گفتم : « مرسی ... گازباس ... »

هنوزم ته چهرش ناراحتی بود برای همین سرمو انداختم پایین و

زمرمه کردم : « عزیزم ... » و فوری رفتم بیرون و درو بستم . به در تکیه دادم و چشمامو بستم . نفس عمیق کشیدم . یکم عجیب بود که

برای اولین بار بهش گفتم عزیزم ولی بچه هام مهم تر بودن .

دویدم پایین . آرتمیس و آرامیس تا منو دیدن جیغ زدن . دویدم جلو و روی زمین نشستم . دوتاشون اومدن تو بغلم . فشارشون دادم

و گفتم : « وای خدا ... بچه ها دلم براتون یک ذره بود ، » از تو

بغلم درشون آوردم . آرتمیس گریه کرد . دوباره بغلش کردم و فشارش دادم . گفتم : « عشق مامان دیگه من پیشتونم گریه نکن

فدات شم ، » آرامیس گفت : « مامان دلم براتون تنگ شده بود ، » اشکام

ریختن . گفتم : « منم همین طور بچه ها ولی باباتون شما رو ازم دور می کرد هر کار کردم نداشت بینمتون . » گازباس کنارم روی

زمین نشست و اونم بچه ها رو بوسید . آرتمیس گفت : « مرسی که

ما رو آوردی پیش مامانمون بابایی ، » با تعجب به گازباس خیره شدم . وقتی فهمید دارم با حالت سوالی نگاهش می کنم لبخند زد و

گفت : « ازشون خواستم این طوری صدام بززن ... حقمه ... نه آتینا

؟ » سرمو انداختم پایین . هیچی نمی تونستم بگم برای همین سرمو تکون دادم که آرامیس گفت : « مامان من و آرتمیس می خوایم تو

عروسیتون براتون حلقه هاتونو بیاریم . » بهشون خیره شدم .

حتی می دونستن من دارم ازدواج می کنم و بازم اون قدر کوچیک بودن که خوش حال بودن از این که مامانشونو تو لباس عروسی می

بینن غافل از این که مامانشون داره بدبخت می شه . گازباس

دست چپمو گرفت و یکهو حلقه‌ی گلاسیوسو در آورد . بی اختیار عصبانی شدم و گفتم : « چی کار می کنی ؟ » لبخند زد و گفت :

عزیزم مگه بهش نیاز داری ؟ » و پرتش کرد . هراسون برگشتم

طرف سمتی که حلقه رو پرت کرده بود . داد زدم : « گازباس اون ... » دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و دویدم طرف حلقه که گوشه‌ی سالن افتاده بود و برقش تو چشمم می زد . برش داشتم و تو مشتم فشردمش . با غضب برگشتم طرف گازباس و گفتم : « این حلقه ... » تو چشمام خیره شد و گفت : « یادگاره ؟ این طوری می خوای فراموشش کنی ؟ » کلافه رومو برگردوندم . واقعا جوابی نداشتم بگم فقط از ته دلم می خواستم اون حلقه رو نگه دارم . دیگه نمی تونستم نفس بکشم دویدم بیرون . داخل محوطه و اشکامو که مثل سیل می ریخت پاک می کردم . چشمم به رود نور که افتاد دویدم طرفش . می خواستم زار بزنم که دستم کشیده شد . برم گردوند و تو بغلش فشارم داد . اون قدر سریع اتفاق افتاد که نتونستم بینم کیه . اون قدر محکم فشارم می داد که استخوانم داشت خرد می شد . پنج دقیقه گذشت که از تو بغلش درم آورد و کسی جز گلاسیوس نبود . تو چشماش خیره شده بودم . اونم همین طور . نفس نفس می زد . گفت : « پس ... پس واقعا می خوای ازدواج کنی ؟ حالا بچه دزدیم می کنی ؟ » نه به اون بغل کردنش نه به حرف زدنش . هول شدم و گفتم : « من این کارو نکردم . » دستمو گرفت و کشیدم پشت دیوار قصر . هیچ کس نبود اون دور و بر . غرید : « داری ازدواج می کنی و ... » اما ساکت شد . خودمو جمع و جور کردم و گفتم : « و خوش بخت می شم . » دوباره با خشونت گفت : « خفه شو . » و محکم تو بغلش فشارم داد و بوسیدم . دوباره داشت سستم می کرد . با عطش می بوسیدم . به خودم اومدم اما نمی تونستم ازش جدا شم . محکم گرفته بودم و این بهونه شد برای این که بدون شکسته شدن غرورم بیوسمش . برای آخرین بار ... قبل از ازدوایم . وقتی ازم جدا شد هر دومون نفس نفس می زدیم . داشت دیونم می کرد . داشت هوسیم می کرد . دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم : « این اشتباهه . » نفس نفس زد و دوباره خم شد تا بیوسدم که داد زدم : « بسه . » تموم بدنم تو حصار دستاش می لرزید . منو از تو بغلش در آورد و دستمو کشید و دوید . هنگ کرده بود . گفتم : « چی کار می کنی ؟ »

- می ریم قصر من .

- چی ؟

محکم تر کشیدم . گفتم : « گلاسیوس تو رو خدا امروز روز عروسیمه ... این کارو نکن . تو رو خدا ، بد تر کشیدم . داد زدم : « کمک .

نگهبان ، « برگشت طرفم و دستشو روی دهنم گذاشت . اون

قدر محکم که راه نفسم بسته شده بود . غرید : « برای این از ستاره شدن انصراف دادی که بتونیم همیشه باهم باشیم ... هر وقت

بخوایم نه ؟ » و دوباره کشیدم . نفس نفس می زدم . قلبم تند می زد .

ترسیده بودم اما دستش روی دهنم نمی داشت حرف بزنم . دستامو از پشت گرفت و کشوندم طرف اسبش . گریه افتاده بودم .

صورتتم خیس شده بود و اشکام روی دست اونم می ریختن .

روی اسبش نشست و این باعث شد برای یک لحظه دستش از روی دهنم برداشته بشه و بتونم نفس بکشم . دستشو گرفتم و گفتم : «

گلاسیوس خواهش می کنم . امروز روز عروسی منه . این کار

اصلا درست نیست . تو رو خدا ، بدون توجه به التماسام کمرمو گرفت و جلوی خودش روی اسب نشوندم . با گریه گفتم : « گلاسیوس

خواهش می کنم ، « خیلی عصبانی بود . اینو از نفسای تندش

می فهمیدم . بازم هیچی نگفت . دیگه حتی نمی تونستم داد بزنم و کمک بخوام . اسب به سرعت حرکت می کرد . و از دست من فقط

گریه کردن بر می اومد . نمی دونستم چه خیالی داره ولی می

ترسیدم بلایی سر خودم و خودش بیاره و از طرفی امیدوار بودم که گازباس نگهبانا رو بفرسته دنبالم تا پیدام کنن . اون قدر رفتیم تا

بالاخره به قصر رسیدیم و وایستاد . تا قصر و دیدم یک لحظه همه

ی خاطراتم و روز عروسی قبلیم جلوی چشمم اومدن . اشکامو پاک کردم . پیادم کرد و خودشم از روی اسب پرید پایین . دستمو

کشید و خواست بره داخل که با بغض گفتم : « می خوام چی کار کنی

؟ » نفس عمیق کشید و منو برد داخل . دیگه هر جا می رفت منم دنبالش کشیده می شدم . نمی دونم چی بود اما یک حسی بود که نمی

داشت باهاش مخالفت بکنم و همین طور باعث می شد تموم

حواسم سمت حلقه باشه ، محکم تو مشتم فشار بدمش تا گمش نکنم . هیچ کس حتی یک نگهبان هم داخل قصر نبود . این برای من که یک مدت توی اون قصر زندگی کرده بودم خیلی عجیب بود . به

پله ها که رسیدیم متوقف شدم . برگشت طرفم و گفتم : « آتینا نمی خوام به زور بیرمت پس ... » دستمو کشیدم بیرون ، نگاه خیرمو به در اتاق توی طبقه ی بالا انداختم و با بغض بد تر از قلم که

دیگه داشت خفم می کرد گفتم : « پس خودم با پای خودم پیام توی اون اتاق و ... و با مردی که بدترین خیانتو بهم کرد ... اونم روز عروسیم ؟ » سرمو انداختم پایین و گفتم : « عمرا ! »

- پس به زور می برمت .

اشکامو پاک کردم و گفتم : « لازمه حتما همچین کاری بکنی ؟ اگه گازباس بیاد دنبالم و ... » دستمو گرفت و گفتم : « بهت نیاز دارم . دروغه ! همین چند روز پیش لاریسا تموم کنداتو برام رو کرد .

- ولی بهت نیاز دارم .

تو چشمات خیره شدم و با حرص گفتم : « هوس ؟ آره ؟ » بازومو چنگ انداخت و گفتم : « آره ! » و دوباره محکم تر از قبل کشیدم طرف پله ها . تکون می خوردم تا خودمو آزاد کنم . بدجور بهم بر

خورده بود . رفتارم برام تحقیر آمیز بود . داد زد : « بسه مقاومت ! از چی می ترسی ؟ تو که با قبول کردن گازباس همه چیز تو از دست دادی . » با بغض گفتم : « تو که از دست من راحت شدی چرا

ولم نمی کنی ؟ » سر جاش وایستاد و تو صورتم غرید : « تا حالا بهت گفتم که بین این همه ستاره ای که دارم فقط از بودن با تو لذت بردم ؟ می دونی آتینا ... جذابیت خیلی زیادی داری ... راستش ...

یکم اندامت برای این کار لذت بخشه . » و یک نگاه مسخره به سر تا پام انداخت . داشت حالم از این همه وقاحتش و حرفای کثیفش به هم می خورد . نمی دونستم چه طور به خودش اجازه می داد که

این طوری حرف بزنه . مردی که جلوی روم می دیدم گلاسیوس نبود . یک مرد عوضی هوس باز خیابونی و آشغال بود . جذابیت ؟ لذت ؟ مثل مردای هیز حرف می زد . نمی دونستم چی شد یکهو اما

دستم سوخت و متعاقبش گونش سرخ شد . زده بودم تو گوشش . اون قدر حرکتت ناگهانی بود که خودمم شوک زده شده بودم چه برسه به اون . احساس کردم غرورشو شکستم . بازم احمق بودم .

بازم به فکر اون لعنتی خیانت کار بودم . تند تند نفس کشیدم و قفسه‌ی سینم از اضطراب بالا پایین می‌رفت . می‌دونستم که الان یک تو‌گوشی سهممه ولی این کارو نکرد . فشارش روی دستم ده

برابر شد تا جایی که حس کردم داره می‌شکنه . پوزخند زد و گفت : « حتی ستاره‌ی اصلی الانم هم به لذت بخشی تو نیست . » باز خردم کرد . باز سستم کرد . باز قلبمو شکست . ازدواج کرده بود .

خیلی زود تر از من و من تازه فهمیده بودم . لکنت گرفتم . به سختی گفتم : « ا ... اون ... اون ... ح ... حاملست ؟ » خندید و بی‌قید گفت : « زود تر از اون چیزی که فکر می‌کنی ازدواج کردیم و الان

اون بچشو به دنیا آورده . دخترامونم خیلی عاشق اون بچن . »

دوباره پوزخند زد و گفت : « داره دیر می‌شه . می‌دونی چه قدر بی‌تابم ؟ » و باز کشیدم . آروم اشک می‌ریختم . هیچ وقت عوض نمی‌شی عوضی ... لعنتی ... بی‌وجدان . به اتاق که رسیدیم قلبم

به دیواره‌ی سینم می‌کوبید . باز می‌خواستم به التماس بیفتم . گفتم : « گلاسیوس من نمی‌تونم از عهدش بر پیام . » درو باز کرد و یکهو پرتم کرد داخل . افتادم روی زمین و اونم درو کوبوند و قفل

کرد . روی زمین نشستم و گفتم : « این تو نیستی گلاسیوس ... انگار ... انگار جنون پیدا کردی . » خون سرد گفت : « نه . خودمم فقط یکم نیازمند تر . » داشتم از استرس بالا می‌آوردم . چرا این قدر

عوضی شده بود ؟ واقعا هیچ جوابی نداشتم بگم . کتشو در آورد و گفت : « و الان از شانس جالب تو ... روز عروسیت من به تو نیاز پیدا کردم . » اومد جلو تر و منم خودمو روی زمین جمع کردم .

کنارم نشست و ادامه داد : « آماده‌ای ؟ » تو چشمات خیره شدم . قالب تهی کرده بودم . آب دهنمو قورت دادم . دکمه‌ی اولشو باز کرد . داشت دیونم می‌کرد . خندید و گفت : « خوبه . امروز انگار

شانس با منه . می ترسیدم لباس عروسی تنت باشه اما می بینم مثل همیشه بی نظمی و با لباس خواب بیرون قصر پرسه می زنی . « اون قدر اضطراب داشتم که تا اون موقع متوجه نشده بودم . به

لباسم خیره شدم . لباس سفید رنگی بود که اندازش فقط تا بالای زانوهام بود و باعث می شد بیش تر هول بشم . ساده بود و آستین کوتاه . قلبم تند تر زد . آخه این چه لباسیه که من پوشیدم ؟ اه

لعنتی . دومین دکمشو باز کرد . داشتم می لرزیدم . نمی دونستم چی کار کنم ولی جلوی خودمو گرفتن تو اون موقعیت ... می دونستم نمی تونم . من شبش داشتم ازدواج می کردم و دقیقا همون شب

این اتفاق برای من و گازباس می افتاد پس باید هر طور بود جلوشو می گرفتم . سومین دکمشم باز کرد . به محض این که بدنش دیده شد با صدای مرتعشی گفتم : « بسه ! بسه گلاسیوس دیونم نکن

» . بدون این که توجهی به حرفم بکنه دستشو گذاشت روی کمرم . صدام بیش تر لرزید : « لعنتی نکن گلاسیوس » .

گونمو نوازش کرد و گفت : « می بینم که شاهزاده نمی تونه خودشو کنترل کنه و از من کمک می خواد » .

- د آخه داری انتقام چی رو از من می گیری با این رفتار کثیف ؟

زمزمه کرد : « همه چیز . » و بوسیدم . خواستم پشش بزنم برای همین دستمو روی سینش گذاشتم اما سرمای بدنش باعث شد تا آخر یخ بزنم . لمس بدنش باعث شد دوباره بخوامش . بدون توجه به

عواقبش و کاری که باهام کرد . بی اختیار دستم روی سینش حرکت کرد و رفت پایین تر ... بی اختیار آخرین دکمش باز شد ... بی

اختیار چیزی که هر دومون می خواستیم اتفاق افتاد . هر چند کوتاه

ولی باعث شد دلتنگی ای که داشت چند روز می کشتم و دم نمی زدم رفع بشه . اما تموم مدت تو ذهنم وجدانم می خوند که دارم اشتباه می کنم اما نجواش ضعیف بود . اشتباهی توش نمی دیدم .

گلاسیوس هنوزم شوهرم بود . یک ساعت با هم بودیم هر چند زود گذشت اما فرصتی برام نمونده بود باید می رفتم قصر . باید برای مراسم آماده می شدم . داشت می بوسیدم و منم متقابلا که ازش

جدا شدم . نفس عمیق کشیدم و گفتم : « گلاسیوس ... ساعت چنده ؟ » نفس کم آورده بودم . به ساعت روی میز خیره شد و گفت : « سیزده و هفده دقیقه » .

- دیر شده ...

- بی خیال آتینا .

و دوباره اومد جلو تا ببوسم که گفتم : « باید برم ... میان دنبالم . نباید این جا ببینم . » نفس کشید و با خواهش بهم نگاه کرد . دستمو روی گونش گذاشتم و گفتم : « بذار برم ... » سرشو که درست

بالای سرم بود عقب تر برد و منم روی زمین نشستم . دستمو روی شونم گذاشتم و به زمین خیره شدم . بلوزشو پوشید و گفت : « باهاش ازدواج نکن . » مثل مسخ شده ها به دیوار خیره شدم و گفتم

« : نمی تونم . آرتمیس و آرامیسو تهدید کرده . منم قسم خوردم . » دستمو پشت کمرم خم کردم تا زیپ لباسمو ببندم . گفت : « گازباس تهدید کرده ؟ »

- نه . اون دوستم داره ... لاریسا ...

داد زد : « دوباره شروع نکن . دوستم داره دوستم داره . » از روی زمین بلند شدم و گفتم : « هنوزم دلیل عصبانی شدن تو نمی فهمم . وقتی عاشقم نیستی دلیلت چیه ؟ »

- می خوام دوباره ثابت کنم عاشقتم ؟

- این کارت فقط ثابت کرد که هوس بازی .

دستمو گرفت و گفت : « تو ام توش سهیم بودی ... این یک تجاوز نبود . به میل دوتامون بود پس بلافاصله انکارش نکن . تو تا آخرش تو این مورد شریکی . » دستمو بیرون کشیدم و گفتم : « همین

امروز نخواستم دلتو بشکنم . دیگه از این به بعد من سهم گازباسم . توام ... سهم ستاره هات » .

- هر دو مون می دونیم یک چیزی بین ما هست .

تو چشماش خیره شدم . انگار داشت ریز به ریز احساساتمو از توی چشمام می خوند . سرمو انداختم پایین . رفتم طرف در . یکم

مکث کردم . انگشتم رفت روی دستگیره‌ی در که دستاشو دور

کمرم حلقه کرد و دوباره کشیدم عقب . چشمامو بستم و گفتم : « دیگه این طوری مستم نکن . » خندید و گفت : « آهان پس داری

اعتراف می کنی ... » برم گردوند طرف خودش . گفتم : « نه » .

- خب ؟

رفت عقب تر و منم متقابلا رفتم جلو . زمزمه کردم : « من اعتراف به هیچی نمی کنم » .

- رد شد .

- من عاشق هیچ کس نیستم .

- روانشناسی معکوس .

دستامو روی سینش گذاشتم و گفتم : « و دارم تازه از یک مرد که چند دقیقه‌ی قبل روی زمین همین اتاق با هم بودیم متنفر می شم

. »

- دلیل نامعلوم .

- ازت متنفرم .

- جذبه‌ی دلربا .

- تو دیونه‌ای .

- دیونم کردی .

سرمو روی سینش گذاشتم و بعد نفس عمیقم گفتم : « نمی خواستم » .

- زیاد قابل باور نیست .

- از جوابات خوشم نیاید .

- به میل تو نیستم .

- باید باشی .

- نمی‌تونم .

- پس دوستم نداری .

- آره . عاشقتم .

- هوس بازی و هوس انگیز .

- نمره‌ی ده بهش می‌دم .

- خیلی حاضر جواب شدی .

- اسمشو می‌ذارم جذابیت

راست می‌گفت واقعا جذاب شده بود . جذاب و خواستنی . دستمو دور گردنش حلقه کردم و به دیوار تکیه دادمش . دیونش شده

بودم . و عجیب تر از اون این بود که رفتارم طوری بود که انگار

هیچی بینمون اتفاق نیفتاده بود . انگار هیچ خیانتی بینمون نبود . رفتم جلوتر و دوباره بوسیدمش . این بار ملایم و با احساس اما خیلی

زود ازش جدا شدم . دستشو دور کمرم حلقه کرد و کمرمو

نوازش کرد . گفت : « یک زن ایده آل و خوب اولاً با لباس خواب بیرون نمی‌ره دوماً اگه رفت زیپشو کامل می‌بنده ، و زیپ لباسمو

بست . زیر لب گفتم : « باید برم » .

- دوستت دارم .

- من نه .

- دروغ می‌گی .

تو چشمات خیره شدم و گفتم : « راست می‌گی اگه بین ما کسی عاشق نباشه اون تویی نه من ...» مکث کردم و گفتم : « تو عروسی می

بینمت ، و ازش جدا شدم و رفتم بیرون اتاق و درو بستم .

یکم لباسمو مرتب کردم و رفتم پایین پله‌ها . یکهو یکی آمد داخل . هول شدم و سریع رومو برگردوندم . آمد جلوتر و گفت :

« ببخشید ؟ » صدای دخترونه و نازکی داشت . نفس عمیق کشیدم و

برگشتم طرفش . خشکم زد . ستارش بود . تموم موهایش می درخشید و دقیقا رنگ موهای آبی و لباس آبی داشت . اونم تا منو دید احترام گذاشت و گفت : « بانو ... منو ببخشید که نشناختمتون » .

عصبانی شدم . با غضب برگشتم و به بالای راه پله ها خیره شدم . گلاسیوس داشت می اومد پایین . با خشونت گفتم : « دیگه تکرار نکن . » و قبل این که گلاسیوس به من برسه رفتم از در اصلی

بیرون . یکم که رفتم نگهبانا دویدن طرفم . سه نفر بودن . احترام گذاشتن و گفتن : « بانو ... عالیجناب نگرانتون . » موهامو مرتب کردم و گفتم : « بریم . » و جلو تر از اونا رفتم . خوب شروع شده

بود بین من و گلاسیوس اما آخرش با اومدن ستارش همه چیز داغون شد . وقتی رفتیم طرف اسب گازباس رسید . سرمو انداختم پایین . گفت : « این جا ... چی کار می کردی ؟ » وقتی رفتیم طرف

اسب گازباس رسید . سرمو انداختم پایین . گفت : « این جا ... چی کار می کردی ؟ »

- آم ... من ...

....

- من خواستم حلقشو بهش پس بدم اما ... نبود .

- واقعا ؟ چرا این قدر طول کشید و حلقه دیگه تو دستت نیست .

سرمو انداختم پایین . دستمو گرفت و گفت : « برای چی این جا اومدی آتینا ... به من بگو . » تو چشماش خیره شدم . داشتم احساس

گناه می کردم . بغض کردم . با صدای مهربونی گفت : « بیا این جا

عزیزم . » و دستاشو از هم باز کرد . رفتم تو بغلش . موهامو نوازش کرد و گفت : « اگه اذیتت می کنه نگو ... دیگم بهش فکر نکن .

مهم اینه بالاخره پیدا شدی . داره دیر می شه . » با بغض گفتم : «

ببخشید » .

- عذر خواهی لازم نیست . تو نمی خواهی بگی منم نباید اصرار کنم .

- مرسی

- خواهش می‌کنم عزیزم . بهتر نیست بریم ؟

از تو بغلش بیرون اومدم و اشک گوشه‌ی چشممو گرفتم . دستمو گرفت و گفت : « بریم . » و رفت طرف اسبش و منم برد . حس

کردم یک عقده توی دلمه . که نمی‌ذاره خوش باشم . که داره افسردم

می‌کنه . که داره از این ازدواج پشیمونم می‌کنه اما لب باز نمی‌کردم . تو دلم گفتی : « گلاسیوس این قدر رو من تسلط داری که تو

یک ساعت از این رو به اون روم کردی ؟ »

روی اسب نشست و منم نشوندم . دلم می‌خواست بزخم زیر گریه . نا امید شده بودم . فکر کردن به این واقعیت که امشب باید با

گازباس باشم داشت خفم می‌کرد . به قصر لاریسا که رسیدیم گفت : «

آئینا من کار دارم . تو فوراً برو . باید آماده بشی . » از روی اسب پریدم پایین . بهش خیره شدم . لبخند زد و رفت . منم برگشتم و

رفتم داخل قصر . تا رفتم لاریسا جلوم ظاهر شد و گفت : « کجا

بودی ؟ »

- من ... همین دور و بر .

- دیر شده بدو بیا تو اتاق

دستم گرفت و کشوندم تو اتاقی که همون پایین بود . ندیمه رو صدا زد و منو روی صندلی رو به روی آینه نشوند . گفتم : « من ... اصلاً

حس خوبی ندارم . دستشو روی شونم گذاشت و گونمو

بوسید . گفت : « عادت می‌کنی عزیزم . گازباس بهترین گزینه برای تو بود . اون عاشقته پس یک کاری می‌کنه حس خوبی داشته

باشی . » ندیمه آمد داخل و لباسمو آورد . لاریسا گفت : « پیوشش

عزیزم . » و رفتن بیرون . لباسو تو دستام گرفتم و به در اتاق خیره شدم . اشکام پشت سر هم می‌ریختن . پاکشون کردم و به لباس

بدبختیم خیره شدم . انرژی نداشتم که حتی روی پاهام وایستم ولی

به زور از روی صندلی بلند شدم و به لباس نگاه کردم . دکولته بود و رنگ نباتی خیلی کم رنگش بیش تر از همه تعجب برانگیز بود .

یک شاهزاده‌ی نور که تموم لباساش سفیده روز عروسی که

باید لباس سفید داشته باشه این طور نیست . خیلی ساده بود . خیلی لاریسا رو دوست داشتم . هر لباسی که به ندیمه ها می سپرد تا

برام بدوزن ساده و مثل سلیقه ی من بود . بالا تنش یکم

سنگدوزی داشت ، یک روبان خیلی خوش رنگ بالا تنم رو از پایین جدا می کرد و روش یک گل خیلی شیک بود و این تموم تزئینات

اون لباس بود .

لباسو مرتب کردم و درو باز کردم . لاریسا برگشت طرفم و نگاهش روی لباس خیره موند . سرمو انداختم پایین . لبخند زد و گفت :»

فوق العادست ... خیلی قشنگ تر از ... لباس عروسی منه.»

لبخند زدم . اومد طرفم و بغلم کرد . گفت :» فقط چهره ی ناراحتت زیباییشو می گیره .» از تو بغلش درم آورد و گفت :» خواهش می

کنم حداقل دل اونو نشکن .» منظورش گازباس بود . فوری

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و نفس عمیق کشیدم . خندید و گفت :» ندیمه آمادت می کنه . من بالام . وقتی تموم شدی ندیمه

رو بفرست دنبالم . باید بریم قصرتون تا اون جا بقیه ی کارا رو

بکنیم.»

چشم .

مواظب خودت باش عزیزم .

اونم رفت . رفتم داخل اتاق و ندیمه هم اومد تو . روی صندلی نشستم و گفتم :» چه قدر طول می کشه ؟»

زیاد نه بانو . یک ساعت .

چه مدلی؟

تموم فر...

اما ... چرا همیشه همین مدل باید باشه ؟

بانو ... توی تموم عروسی ها این رسمه که عروس موهاش کاملا فر باشه و از خیلی قبل تر بوده و هیچ وقت تغییر نمی کنه .

خب چرا ؟ باید برای یک مدل مو هم قانون باشه ؟

_متاسفانه بله .

پوفی کردم و ساکت شدم . البته این مدل خیلی با لباسم قشنگ می شد اما بازم مدلای خاص تر و بهتری بود . موهامو شونه زد و منم

تو آینه به خودم خیره شدم . شاید باید یکم همه چیزو برای خودم

آسون تر می گرفتم . شاید این برام بهتر بود . باید تموم سعیمو می کردم . بازم من چیزی از دست ندادم . گلاسیوس هنوز شوهرمه و

اگه ببخشمش که دلم می خواد این کارو نکنم بازم همه چیز برام

راحت می شه . اگه نبخشمش هم گازباس هست . فقط مشکل این بود که گازباس اضافی بود اما خب باید به اینم عادت می کردم

چون بر خلاف این اضافی بودنش گاهی اوقات که تنها بودم اون تنها

کسم می شد . چشمامو بستم و تو دلم گفتم : « آره بنیتا ... همه چیز داره به خواست تو پیش می ره . پس نیازی به حرص خوردن

نیست . » و لبخند زورکی زدم . این لبخند باید حداقل تا آخر عروسی

روی لبم باشه . می خواستم بزمن زیر خنده به خاطر این شرایط مسخرم . دومین ازدوادم بدون پدر و مادرم اونم در عرض یک ماه و

نیم . البته یک ماه و نیم توی این سرزمین که معادلش نزدیک

چهار سال توی زمین می شد . ندیمه داشت با موهام ور می رفت و منم چشمامو بسته بودم . ضعف کرده بودم . از روز قبل ظهرش

هیچی نخورده بودم . در باز شد و منم چشمامو باز کردم . اولین

چیزی که از توی آینه دیدم گلاسیوس بود . قلبم تند زد . برگشتم طرفش و ندیمه هم دست از سرم برداشت . چهرش غمگین بود .

از روی صندلی بلند شدم و تو چشماش خیره شدم . یک نگاه به سر

تا پام انداخت . بغض کردم . نگاه غمگینش هر چی امید داشتم و اعتماد به خودم داده بودم رو ازم گرفت . لبخند تلخی زد و گفت : «

مثل همیشه بهترینی . » اشکم ریخت . دویدم بغلش . محکم فشارم

داد و گفت : « گریه نکن . »

_دارم دیونه می شم .

_خواهش می کنم آتینا .

_نمی دونم چی کار کنم . گلاسیوس باید ازت متنفر باشم اما ... اما می خوام تا آخر برای تو بمونم .

فشارم داد و گفت : « گریه نکن . صورتت به هم می ریزه . » هق هق کردم . از تو بغلش درم آورد و گفت : « این قدر بی تاب نباش آتینا

. همین امشبه بعدش بازم با همیم . همین امشبو تحمل کن . » با

هق هق گفتم : « همین امشبم نمی تونم گلاسیوس . نمی تونم با اون باشم . من می خوام ... من می خوام پیش تو باشم . » زمزمه کرد :

پس داری باورم می کنی ؟ » تو چشمات خیره شدم . کلافه

شدم و رومو برگردوندم . با گریه گفتم : « نمی دونم . »

_دوستت دارم .

_تو ماهری تو گفتن این جمله .

_به خدا عاشقتم .

بازم هق هق ... دستمو گرفت و دوباره طرف خودش برم گردوند . گفت : « فردا میام دنبالت . فردا پیش همیم . اینو بهت قول می دم .

فقط گریه نکن . حیفه عروس به این خوشگلی . » حتی خودشم

بغض کرده بود . اشکامو پاک کرد و پیشونیمو بوسید . خواستم یک حرفی بزnm که سر گیجه گرفتم . نزدیک بود بیفتم که گرفتم و

گفت : « چی شده ؟ »

_ض ... ضعف کردم گلاسیوس .

کمرمو گرفت و منو برد سمت تخت . رو به ندیمه گفت : « براش یک چیزی بیار بخوره . » بهم خیره شد و گفت : « حتما گرسنه ای . »

_از دیروز نتونستم هیچی بخورم .

کنارم روی تخت نشست و به زمین خیره شد . چند دقیقه گذشت . تقریباً پنج دقیقه که گلاسیوس بالاخره زبون باز کرد : « بین ...

بابت کاری که یک مدت پیش کردم ... می خوام ... » بهش خیره شدم

و اونم همین طور . لبخند زد و گفت : « در دفاع از خودم می گم که ... که تو واقعا ... » انگار نمی دونست چی بگه . خندید و گفت : « تو

... تو واقعا جذابی و ... امیدوارم دوباره ازم عصبانی نشی

ولی ... جدا بودن از تو سخته . برای هر کسی که یک بار بودن کنار تو تجربه کنه پس ...» باز ساکت شد . دستشو گرفتم و سرمو روی

شونش گذاشتم . دستمو فشار داد و گفت : « یکم استراحت کن

.»

_لاریسا می گفت همین طوری هم دیر شده .

_مهم نیست . تو مهم تری .

ندیمه در زد و اومد تو . سینی رو گذاشت جلوم و گفت : « بانو گفتن مراقب لباستون باشین .» گلاسیوس سرمو از روی شونش بلند کرد

و گفت : « بذار کمکت کنم .» کتتشو روی پام انداخت . سینی

رو روی پام گذاشت و گفت : « حتی سعلیقای زمانم به افتخار تو به لیست صبحانه ها اضافه شده . می دونستی لاریسا می خواست تموم

مدت یک کاری کنه تا یک روز باهات تنها باشه و با هم دیگه

چای زمان رو هم درست کنین؟» و لبخند زد . ندیمه گفت : « بانو ... می تونم بقیه ی موهاتونو تموم کنم؟» همون طور که به گلاسیوس

خیره بودم زیر لب آره ای گفتم و دوباره به نیم رخش خیره

شدم . داشت چای نورو آماده می کرد . وقتی کارش تموم شد نگاهمو غافل گیر کرد و گفت : « می دونم چای زمان بیش تر می چسبه

اما ... اون باید برای اولین بار به دست خودت درست شه پس

فعلا این چای نورو بخور.»

و چای رو داد دستم و منتظر نگاهم کرد تا بخورمش . ندیمه پشت سرم روی تخت نشست و شروع کرد به درست کردن بقیه ی

موهام . یکم که خوردمش انگار جون گرفتم بازم همون مزه هایی که

دفعه ی قبل اومد تو دهنم بود . دستمو گرفت و گفت : « همشو نخور . برات خوب نیست . بهتره بیش تر سعلیقا بخوری .» چایو

گذاشتم روی سینی و گفتم : « چشم .» خندید و یک سعلیقا برداشت و

طرف دهنم گرفت . نمی دونستم چه طور یکهو بینمون خوب شد ولی نمی خواستم خرابش کنم . عاشقش بودم خب منم بهش نیاز

داشتم و نباید هی پشش می زدم . ولی خیانتش باز جلوی چشمم رژه

می رفت . تو دوراهی بودم . سعلیقا رو که خوردم گونمو بوسید . خندیدم و صبر کردم تا کاملا سعلیقا از دهنم بره پایین . وقتی رفت گفتم : « صبر می کردی تا بخورم بعد » .

_منم گشتم بود .

زدم زیر خنده . حالت باحالی گرفته بود . اونم لبخند زد و یکم بعد دوباره گونمو بوسید و گفت : « باید برم . بچه ها رو آماده می کنم . قراره تو مراسم ساقدوشت باشی .» دوباره چهرم گرفته شد .

ولی ندید چون بلافاصله کتشو برداشت و رفت بیرون . عصبی شدم . می خواستم به یکی گیر بدم برای همین با عصبانیت به ندیمه گفتم : « الان بعد موهام قراره چی کار کنی ؟ »

_بعدش بانو خط چشم و رژلبتونه و تموم .

صدام اوج گرفت : « شما این جا تموم مراحل آرایشو برعکس می رین ؟ اول لباس بعد مو بعد صورت ؟ » سرشو انداخت پایین و گفت : « متاسفم بانو . ولی ما ... فوری گفتم : « بسه ... لابد قانونه ..

بند ششم ماده ی هزار و سیصدم ... آرایش باید به ترتیب زیر باشه ...» و بعد با حالت مسخره ترتیشو گفتم . اونم ساکت شد . داشتم دیونه می شدم .

اضطراب گرفته بودم . موهام که درست شد و بعدم خط چشمو رژو زدن حتی شوق نداشتم که خودمو توی آینه نگاه بکنم . یک راست رفتم بیرون اتاق . رفتم طرف اون کاشی بیضی شکل و رفتم بالا

. وقتی به بالا رسیدم لاریسا روی تختش نشسته بود و به زمین خیره بود . لباسشو عوض کرده بود . با رفتنم طرفش اونم از روی تخت اومد پایین . با شوق گفت : « عالی تر از این نمی شد » .

سرمو انداختم پایین و گفتم : « اورنينا کی میاد ؟ » صداش لرزید : « اون الان تو قصره . گفت یکم به اوضاع می رسه . » لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست . ممکن بود لاریسا رو خیلی عصبانی کنه ولی

شرط گذاشته بودم که اورنينا حتما باید توی عروسیم باشه . حتی گفته بودم نمی خوام عروسی شلوغ باشه . حوصله ی اون جمعیت زیاده نداشتم . برای همین توی عروسی فقط نزدیکا بودن ...

پتروس ، سان ، اورنينا ، کارانوس ، سمارسیس ، گلاسیوس ، آرتمیس و آرامیس ؛ برلا و استرنو ... نگران بودم چون اول که اون شرطو گذاشته بودم نمی دونستم سمارسیس هم قراره بیاد و گرنه

از لاریسا نمی خواستم که کارانوس هم باشه . یک جورایی می خواستم دلم خنک شه . می خواستم لاریسا رو اذیت کنم ولی

سمارسیس ... دلم نمی اومد . در واقع اصلا مستحقش نبود . لاریسا گفت

«: نمی دونم می تونم باهاشون رو به رو بشم یا نه ...» اصلا نمی خواستم دل داریش بدم . اون لحظه دوباره عصبانیتم از گلاسیوس و

اون برگشته بود برای همین گفتم: « دیر می شه من می رم

پایین .»

- باشه . آمدم .

و جلو تر از من همون طور که غرق فکر بود رفت طرف پله ها . منم با این که بیش تر از قبل به تعداد زیادشون عادت کرده بودم اما

این بار هم با بیضی رفتم پایین و بعد ده دقیقه منتظر موندم تا

لاریسا برسه . لاریسا که رسید گفت: « با اسب بریم خیلی دیر شده . گازباس منتظرته .» نفس عمیق کشیدم و گفتم: « باشه .» و رفتیم .

نگهبانا اسبا رو آوردن و ما هم سوارشون شدیم . برای من

دوباره همون اسب طلایی قبلی رو آوردن . فکر کنم مال خودم بود . اما مال لاریسا خوشگل تر بود . سفید بود . وقتی سوار اسب شدیم

دوتامون کنار هم حرکت می کردیم . فرصت شد خوب تر

بینمش . چشمای مشکیش که جذابیتش با خط چشمش بیش تر شده بود با موهای سفیدش خیلی تضاد خوشگلی داشت . واقعا هم

سن من معلوم می شد و حتی خیلی خوشگل تر از من . من که واقعا

محوش می شدم . ولی برام عجیب بود . اون واقعا خوشگل تر از اورنينا بود ولی چرا کارانوس عاشق اورنينا شده ... نمی دونم . هیچ

وقت هم نفهمیدم ولی اون موقع یک دلیل ظاهری برای خودم

آوردم: « گازباسم خیلی خوشگل تر از گلاسیوسه اما وقتی عاشق می شی اون شخص برات از همه لحاظ بهترینه تا کسی که ظاهر

بهتری داره .» دلیل درستیم آورده بودم . خب اگه مال ظاهر بود

یک نفر هیچ وقت نمی‌تونست بین دو تا خواهر دو قلو یکی رو انتخاب کنه برای ازدواج یا عاشق شدن. پس مسلماً خیلی چیزای بیش‌تری توش موثر بود ولی هر چی بود ... منم باید پیش وجدانم

رو راست می‌بودم و جز حقیقت حداقل تو ذهن خودم چیزی به خودم تحویل نمی‌دادم. و حقیقت این بود ... من عاشق اخلاق و رفتار اورنینا بودم. اون مظلوم بود، مهربون و خاکی ولی لاریسا به محض عصبانیتش هر بلایی که می‌خواست سر هر کسی می‌آورد. این اخلاقی یکم اونو تو ذهن من پایین‌تر از اورنینا می‌آورد.

نگران بودم. این بار نه به خاطر امشب اون قدر به اورنینا و کارانوس و لاریسا فکر کردم که به غلط کردن افتادم. که کاش پافشاری نمی‌کردم تا اورنینا و کارانوس بیان. حداقلش کاش کاری نمی‌کردم که کارانوس بیاد. وجدانم یکم راضی بود چون بزرگ‌ترین دلیل برای دعوت اورنینا این بود که دلش خیلی برای بچه‌هاش تنگ می‌شد.

هر چی بود اون مادر بود و می‌خواستم یک فرصت دیگه بهش بدم تا شاید لاریسا رو راضی کنه که لاریسا برش‌گردونه یا حداقل کدورتای بینشون از بین بره. نگاهمو از روی لاریسا برداشتم و به رو به روم خیره شدم. گلاسیوس الان کجا بود و چی کار می‌کرد؟ به چی فکر می‌کرد؟ به من؟ به ازدواجم؟ یا یک دختر دیگه؟ یا ستارش؟ باز نمی‌دونستم. قصر من و گازباس زیاد دور از قصر لاریسا نبود. واقعیت این بود که تو اون سرزمین خیلی قصر وجود داشت علاوه بر الهه‌ها همه‌ی کهکشانا یک قصر داشتن که محل زندگیشون با ستاره‌ی اصلیشون بود. ولی واقعا قصر الهه‌ها با همشون فرق می‌کرد. خیلی تو چشم بود. هر کس از چند فرسخی می‌فهمید که این قصر مال یک الهه‌ست. در ضمن قصر گلاسیوس بین بقیه‌ی قصرای کهکشانا بهترینشون و بزرگ‌ترینشون بود پس بقیه زیاد قصر حساب نمی‌شدن. حداقل تو اون سرزمین که اصلاً خونه وجود نداشت و همه چیز قصر بود. به تموم مسائل فکر می‌کردم الا به عروسیم. می‌خواستم حواسمو پرت کنم چون

چه می‌خواستم چه نه باید با گازباس می‌بودم . چون اون شوهرم بود و وظیفم بود . تا این که به قصرمون رسیدیم . قبلش یک بار دیده بودمش . همیشه تعجب می‌کردم چه طور اون قدر لباسشونو سریع می‌دوزن و چه طور اون قدر سریع یک قصر رو می‌سازن و هیچ وقت از سر کارشون مطلع نشدم و تنها چیزی که می‌دیدم این بود ... انگار یک نقشه می‌کشیدن ، وسایلو آماده می‌کردن و خود به خود چیزی که می‌خواستن ساخته می‌شد . کاش تو زمین همین طور بود . همه چیز راحت می‌شد . لاریسا از فکر درم آورد و گفت : « آئینا پیاده شو ! » خواستم پیاده شم که صدای گازباس از پشتم اومد : « بانو خودم کمکش می‌کنم . » برگشتم طرفش اما فرصتی بهم نداد و از روی اسب کشوندم پایین . دستاشو روی بازو هام گذاشت و گفت : « واو ... عزیزم تو عالی ای . واقعا خوشگل شدی . » لبخند زدم و سرمو انداختم پایین . گونمو بوسید و گفت : « دوستت دارم . » سرمو بالا آوردم و بهش خیره شدم . خندید و گفت : « آماده ای ؟ پا به این قصر که بذاریم دیگه این جا خونمونه و هم خونه ایم و ... همه کس هم دیگه . » به در قصر خیره شدم . نفس عمیق کشیدم . آماده بودم ؟ وجدانم داد زد : « آماده بودنت مهم نیست . برو . باید بری . » برای همین لبخند زورکی زدم و گفتم : « آره . » بازومو گرفت و با هم رفتیم داخل . هنوز بقیه نبودن و فقط اورنينا بود . حتی کارانوسم نبود . تا اورنينا رو دیدم از خوشحالی جیغ کشیدم و دویدم پیشش . بغلم کرد و گفت : « نمی‌دونی چه قدر ازت ممنونم بنیتا ... مرسی که دعوتم کردی . » از تو بغلش در اومدم و گفتم : « بانو بدون شما آخه این عروسی چه صفایی داره ؟ » خندید و گفت : « بین یکم اتاق عقدو تزئین کردم . سلیقتو می‌شناسم ... البته با تقلب چون هر چی من دوست داشته باشم تو دوست داری . » و دوباره خندید . لبخند زدم . هنوز متوجه لاریسا نشده بود و می‌خواستم یک جوری متوجهش کنم اما حرف زدنش نمی‌داشت . انگار واقعا ذوق داشت . ادامه داد : « اتاق خوابتونم یکم درست کردم تا رویایی تر بشه . باید ببینیش عالی شده ولی بقیه گفتن شب که رفتین همون موقع ببینین چون سورپرایز بزرگیه

هر چند دلم می‌خواد حالت صورتتو وقتی اون اتاقو می‌بینی ببینم اما خب چاره چیه؟ هیجان تو مهم تره. «خندیدم و گفتم: «بانو؟» - جانم؟»

با چشم و ابرو به لاریسا اشاره کردم که پشت سرم بود. اورنينا انگار تازه فهمیده بود هست و البته خیلی هول شده بود. به لاریسا خیره شد و لاریسام به اون. نفس عمیق کشید و گفت: «باهاش»

حرف می‌زنم. «و از کنارم رفت سمتش. برگشتم و به اون دوتا خیره شدم. گازباس کنارم وایستاد و دستشو پشت کمرم گذاشت و اونم به اونا خیره شد. اورنينا رفت جلوی لاریسا و احترام گذاشت بهش. چشمای لاریسا انگار خیلی ناراحت بود. انگار یک غم خیلی بزرگ تو وجودش بود. اورنينا گفت: «بانو... دلم براتون خیلی تنگ شده بود.»

- فکر می‌کردم با وجود کارانوس کنارت دیگه از اطراف غافل شی.

لحنش طعنه داشت اما به خوبی می‌فهمیدم پشتش یک کینه‌ی خیلی عمیقه اما همون مهربونی خالصانه هم باهاش مخلوط بود با این حال چیزی که تو ظاهر می‌تونستی ببینی کسی بود که دلش می‌

خواد با اورنينا رقابت کنه. اورنينا فوری دستشو گرفت و گفت: «اصلا این طور نیست...»

- پس چه طوریه اورنينا؟ دقیقا می‌شه توصیف کنی زندگیت با شوهر من چه طور می‌گذره؟

قلبم تند تند می‌زد. چرا همه چیز داره خراب می‌شه؟ گازباس تو گوشم گفت: «داری می‌لرزی.»

- می‌ترسم...

اورنينا گفت: «بین لاریسا می‌دونم... می‌دونم کنار اون بودن حق توئه...» اون یکی دستشم گرفت و گفت: «خواهر کوچولو تورو

خدا منو ببخش. پشیمونم از کاری که باهات کردم.» ابرو هام

بالا پرید. خواهر کوچولو؟ اورنينا بزرگ تر بود؟ اصلا فکرشو نمی‌کردم. لاریسا گفت: «باید پشیمون باشی ولی چشمات می‌گه

نیستی اورنينا. تو داری لذت می‌بری از بودن پیشش و اگه بازم

زمان به عقب بر می‌گشت این همون کاری بود که می‌کردی، «اورنينا با بغض گفت: «لاریسا... من می‌خوام ازت عذر بخوام و هر کاری بگی می‌کنم تا منو ببخشی. خب؟» لاریسام بی‌برو

برگشت گفت: «ازش جدا شو، پشت اورنينا به من بود و نمی‌تونستم عکس‌العملشو ببینم فقط کلمه‌ای که زیر لب زمزمه کرد شنیدم و داشتم از حال می‌رفتم: «نه»، و یکهو صدای سیلی لاریسا تو کل قصر پیچید و بین دیوارا منعکس شد. بی‌اختیار با ترس و لرز خودمو به گازباس چسبوندم. اون یکی دستشو روی شکمم گذاشت و گفت: «هیچی نیست عزیزم.

آروم باش. می‌گذره»، اورنينا گفت: «لاریسا... اگه با این کار آروم می‌شی باشه... ولی... اون چیزی که دفعه‌ی قبل ازم خواستی رو نخواه»، لاریسا سرخ شده بود از عصبانیت. داد زد: «تو یک ذره هم پیشمون نیستی.»

- پیشمونم لاریسا نباید تو اون فرد می‌بودی. نباید نامزد کارانوس می‌بودی ولی... ولی خب... از بودن با کارانوس و انتخابش... دوباره لاریسا نداشت حرفشو ادامه بده و زد تو گوشش. از تو بغل گازباس در اومدم و دویدم بازوی اورنينا رو گرفتم. داشت میفتاد زمین. صدام می‌لرزید. گفتم: «بانو خوبین؟» دستمو گرفت.

کل بدنش می‌لرزید و اصلا نمی‌تونست روی پای خودش وایسه و به من تکیه کرده بود. لرزید و با صدای مرتعشش گفت: «منو ببر... حالم داره به هم می‌خوره... منو ببر»، فوری سرمو به

نشونه‌ی تایید تکون دادم و بردمش سمت دستشویی. به محض این که رفتیم تو بالا آورد. حالش خیلی بد شده بود و من فکر می‌کردم تقصیر منه. بد جور می‌لرزید. با این که بالا آورد ولی

دوباره افتاد کف دستشویی. غش کرده بود. نمی‌دونستم چی کار کنم. تنها کاری که کردم این بود. جیغ زدم: «گازباس بیا کمک». اونم فوری دوید و خودشو به ما رسوند. کنارم روی زمین زانو زد و گفت: «تو برو.»

- نه. حالش خوب نیست. گازباس تقصیر منه. مقصر منم.

گریه افتادم. اشکمو پاک کرد و داد زد: «برو بیرون». به اورنينا خیره شدم.

دید هیچ کاری نمی‌کنم اورنینا رو بغل کرد و بردش بیرون و منم مثل عروسک کوکی دنبالش راه افتادم . دوید تو نزدیک ترین اتاق . تا رفتیم توش تزئیناتش بهم فهموند که اتاق عقده . همون جا

روی زمین نشست و سر اورنینا رو روی پاش گذاشت و آرام بهش سیلی زد تا به هوش بیاد . لاریسا اومد تو و به دیوار تکیه داد . دلم می‌خواست بکشمش . اورنینا چشماشو بی حال باز کرد . با

گریه گفتم : « بانو خوبین ؟ » دستمو گرفت و چشماشو بست . گفتم : « بانو تو رو خدا بلند شین بپریمتون اتاق بالا . اون جا استراحت کنین . » چشماشو باز کرد و هیچی نگفت . زرد شده بود . دستشو

روی شکمش نگه داشت و اون یکی دستشو به زمین تکیه داد تا به کمکش روی زمین بشینه . به دستش که روی شکمش بود خیره شدم . نا خود آگاه شک کردم . حالت تهوع ... شوخی ای که با

کارانوس باهام کردن . چشمام داشت از حدقه می‌زد بیرون . بالاخره حاملست یا نه ؟ صداسش باعث شد از فکر پیرم بیرون : « نه ... خوبم ... ببخشید . نباید این طور می‌شد . » موهاشو از اطراف

صورتش کنار زد و به زمین خیره شد . باید می‌فهمیدم ولی تو اون زمان که اونا دور و برم بودن نمی‌تونستم . بی‌خیال شدم و تو دلم گفتم : « گازباس مهم نیست بفهمه ولی لاریسا نباید بفهمه » .

برای همین یکم به گریه رنگ و لعاب دادم و رفتم تو بغلش . خیلی به گازباس نزدیک بود و مسلما گازباس می‌شنید ولی لاریسا نه . برای همین تو گوشش زمزمه کردم : « بانو ... حامله این ؟ » و از

تو بغلش در اومدم . با عجز بهم خیره شد و سرشو به نشونه‌ی تایید تکون داد . داشتم می‌مردم . گازباسم تعجب کرده بود . یکهو در همچین باز شد که ناخود آگاه جیغ کشیدم . کارانوس بود . دوید

پیش اورنینا و کنارش روی زمین زانو زد . اورنینا رو تو بغلش فشار داد و گفت : « خوبی ؟ اورنینا چت شده ؟ اوضاعه خوبه ؟ » اورنینا چشماشو بست و تو بغلش خودشو فرو کرد . لاریسا با

بغض گفت : « کارانوس ... » کارانوس برگشت طرف لاریسا و همچین با غضب نگاه کرد که اگه ما نبودیم حتما می‌کشتش . اورنینا رو از توی بغلش در آورد و گفت : « بریم . باید استراحت کنی » .

اورنينا خواست از بين لبای خشکش یک چیزی بگه که کارانوس نگاهش روی گونه‌ی اورنينا ثابت موند . اورنينا بلافاصله سرشو

انداخت پایین . کارانوس گفت : « این کبودی چیه ؟ » به لاریسا

خیره شدم . داشت گریه می کرد . گازباس تموم حواسش پیش من بود و این معذبم می کرد . کارانوس یکهو انگار برق گرفته

باشدش به لاریسا نگاه کرد . اورنينا دستشو گرفت و گفت : « هیچی » .

کارانوس اورنينا رو پرت کرد تو بغل من و از جاش بلند شد و رفت جلوی لاریسا . لاریسا لبخند تلخی زد ، دست کارانوسو گرفت و

گفت : « خ ... خوبی ؟ کارانوس ... دلم ... » کارانوس مهلت نداد

حرفشو تموم کنه و غرید : « چرا روش دست بلند کردی ؟ به خاطر من ؟ روی زن من دست بلند کردی ؟ کبودش کردی ؟ » لاریسا

خشک شده بهش نگاه کرد . کارانوس داد زد : « لاریسا می خوامی ده

برابر اون کبودی رو روی تو بندازم ؟ » اورنينا با صدای ضعیفش گفت : « کارانوس نکن . » کارانوس گفت : « اورنينا ... حق نداره این

کارو بکنه باید تقاصشو پس بده برام مهم نیست که مقامش

چیه و چه بلایی سرم میاره ولی ... » لاریسا بغضش ترکید و هق هق کرد . دوباره اشکام ریختن و این بار گازباس رو بهم گفت : « آتينا

... خط چشمت با اشکات ... » با صدای لرزون و دورگم گفتم : «

مهم نیست . » اورنينا خواست بلند شه که بازوشو کشیدم و گفتم : « بانو حرکت نکنین . دوباره از حال می رین . » لاریسهاق هق کرد و

گفت : « هنوزم ... هنوزم کارانوس ... نمی فهمم چرا اون . » و

باز با شدت بیش تری هق هق کرد . به گازباس گفتم : « مواظب بانو باش . من به مامان می رسم . » بی اختیار تو زبونم چرخید ولی

همون لحظه متوجهش نشدم . اورنينا رو به گازباس دادم و رفتم

پیش لاریسا . دستشو گرفت و گفتم : « گریه نکنین . » دستشو بیرون کشید و گفت : « جلوی اون برای من جبهه می گیری ... کارانوس

تو هنوزم حق منی . چرا اون ؟ من دوستت داشتم توام دوستم

داری فقط گول جذابیت اونو خوردی . بگو که همینه . » دلم می خواست براش گریه کنم . انگار به بن بست خورده بود . انگار داشت با

التماس چیزی رو که نداشت به دست می آورد . انگار از

همه جا دستش کوتاه بود . کارانوس ساکت شد و رفت طرف اورنينا . همش تقصير من بود . غلط کردم . غلط کردم ... آخه چرا می

خواستم از اون بیچاره انتقام بگیرم ؟ کارانوس کتشو روی

شونه های اورنينا انداخت و بلندش کرد از روی زمین . منم بازوی لاریسا رو گرفته بودم نکنه باز حال اون بد بشه . کارانوس اومد

جلوی لاریسا و گفت : « اگه ... اگه بچم آسیبی دیده باشه تو

رو مقصر می دونم . » دیگه داشتم می مردم . لاریسا خشکش زد . اشکاش می ریختن اما هق هقش خاموش شده بود . خودشو روی

زمین انداخت و به زمین خیره شد و اشکاشم پشت سر هم می

ریختن . انگار آخرین ضربه بهش وارد شده بود . انگار بدترینش بود . اورنينا با صدای ضعیفش گفت : « کارانوس ... برو . » کارانوس

خواست جوابی بده که لاریسا با صدای دو رگه ای گفت

«:نیاز نیست ... من می رم . » و از جاش بلند شد . فوری دستشو گرفتم و گفتم : « تو رو خدا . امروز ... امروز روز منه . خواهش می

کنم برام کابوسش نکنین . نمی شه شما نباشین .

خواهش می کنم . خواهش می کنم . » دستشو از توی دستم بیرون کشید و روی گونم گذاشت . با صدای خستش گفت : « جای من این

جا نیست عزیزم . به خودت سخت بگیر و پیششون خوش

بگذرون . » و رفت طرف در ، بازش کرد و رفت بیرون . جدی رفت . واقعا رفت و تنهام گذاشت . اورنينا از کارانوس ناراحت شد و

داشت ازش گله می کرد اما هیچی نمی شنیدم . دنیا داشت روی

سرم خراب می شد . دیگه انگار از دنیا جدا شده بودم . تکیمو به دیوار دادمو روی زمین سر خوردم . سرمو رو زانو هام گذاشتم و

چشمامو بستم . از سر درد داشتم می مردم . بدترین عروسی

ای بود که تا حالا دیده بودم و مقصر کارانوس بود . اون با تموم بدیاش حتی از لاریسا طلب کار بود . دست یکی روی شونم نشست و

بعد صدای گازباسو شنیدم : « خوبی ؟ »

سرمو از روی زانو هام بلند شدم . بهش خیره شدم و بعد یکم مکث از جام بلند شدم . با صدای خستم گفتم : « عروسی رو کنسل کن .

به سماریس و بقیه بگو نیان ... نمی تونم این کارو بکنم . »

یکهو گفت: «اما آتینا»...

- می دونم . فقط بگو عاقد چند دقیقه بیاد حوصله ی مراسم ندارم . این کم ترین کاریه که می تونی برام بکنی .

و مثل شکست خورده ها رفتم طرف در . اورنينا گفت : « آتینا ... آتینا منو ببخش . همه چیزو ... » وسط حرفش رفتم بیرون و درو بستم

. از همه چیز خسته بودم . حوصله ی خودمم نداشتم . رفتم

طرف پله ها . حتی توان نداشتم که برم بالا . روی پله ها نشستم و سرمو به نرده ها تکیه دادم . با ناخنم شکلائی نا مفهومی روی چوب

نرده ها می کشیدم . ذهنم خالی بود . هیچ فکری نمی اومد تو

سرم . فقط سر درد بود و سر درد . بدترین روز عمرم بود . بدترین . در باز شد و گازباس اومد طرفم . کنارم روی پله نشست و

ساکت موند . بهش خیره شدم . مکث کردم و بعد تاجمو از روی

موهام بر داشتم و گذاشتم تو دستش . بهم خیره شد و گفت : « می دونم امروز پر اعصاب خردی برات بود اما ... » گفتم : « هیش ... »

دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت : « می خوام بیرونت تو اتاق

تا استراحت کنی ؟ » سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم . بغلم گرفت و بردم بالا . تموم مدت چشمامو بسته بودم و تو بغلم می

خواستم بخوابم . از هر مخالفتی خسته بودم . به در که رسیدیم گفت : «

عزیزم ... درو باز می کنی ؟ » چشمامو باز کردم و به در خیره شدم . حتی نمی تونستم دستمو تکون بدم . به هزار زور درو باز کردم و

دوباره چشمامو بستم . بردم توی اتاق و روی تخت منو دراز

کشوند . کتتشو در آورد و کنارم نشست . به سختی لبامو تکون دادم و گفتم : « بگو نگهبانا دنبالش بگردن . می ترسم بلایی سرش بیاد

» . همون طور که پتو رو روم می کشید گفت : « الان فقط به

فکر خودت باش . » دوباره روی تخت کنارم نشست و گفت : « چشماتو ببند » .

چشمامو بستم و یکهو لبشو گذاشت رو لبم . همین و سرشو عقب برد . چشمامو بسته نگه داشتم . این طور مواقع نگاه نکردن تو

چشمای طرف خیلی بهتر بود . سرم داشت می ترکید . صدای

قدماش که ازم دور می شد باعث شد چشمامو باز کنم . صداش زدم . برگشت طرفم و با حالت سوالی نگاهم کرد . گفتم : « می ... می

شه بگی هیچ کس نیاد داخل ... حتی ... گلاسیوس و بچه ها ؟ »

سرشو به نشونه‌ی تایید تکون داد . دوباره گفتم : « گازباس ؟ »

- جانم ؟

- بمون پیشم . نمی خوام تنها باشم .

- تو باید استراحت کنی .

- نمی تونم .

مکت کرد ، کتشو در آورد و گفت : « می مونم ، » و دوباره اومد سمتم . گفتم : « پس ... عاقد چی ؟ » دستشو بالای سرم گذاشت ، موهامو

نوازش کرد و گفت : « الان بخواب شب خبرش می کنم . »

چشمامو بستم و اونم به نوازش موهام ادامه داد . خوابم برد . خیلی خسته بودم و خوابیدم اما زیاد طول نکشید که بیدار شدم . بیش

تر شبیه این بود که انگار چشمامو بسته باشم و چند دقیقه‌ی بعد

باز کرده باشم اما گازباسو دیدم که کنارم دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود . لبخند تلخی زدم . اونم رو به سقف بود . راز مردای

اون سرزمین چی بود ؟ آرنجمو تکیه گاهم کردم و بهش خیره

شدم .

تو این موقعیت بودنش نعمت بود . نهایت خوش شانسی بود . دستمو برم جلو و موهاشو نوازش کردم . هنوزم چشماش بسته بود .

خم شدم و گوشو بوسیدم . بودنش برام لذت بخش بود . حوصله

ی گریه و جیغ و داد و زاری رو نداشتم . فقط می خواستم توی فکر نباشم . سرمو روی سینش گذاشتم و چشمامو بستم . دستاش دور

کمرم حلقه شد . بازم حرکتی نکردم . کمرمو نوازش کرد و گفت

«: بیخشید عزیزم خوابم برد . »

- گازباس ؟

- بله ؟

- لاریسا ...

- هنوز پیدا نشده . به نگهبانا گفتم هر وقت پیدا شد فوراً بهم خبر بدن .

- بریم خودمون دنبالش بگردیم ؟

- هنوز عاقد مونده آتینا ...

- تو این شرایط مهمه ؟

- بنیتا چرا مهم نباشه ؟

برای اولین بار بعد شاهزاده شدنم بنیتا صدام زد . روی تخت نشستم . موهامو پشت گوشم داد و گفت : « تو هنوز لباس عروسی تنته

... هنوز ما کاملاً مال هم نشدیم ... این تو اولویت نیست ؟ لاریسا

یکم ناراحته ... رفته تا تنها باشه . به هم زدن خلوتش کار خوبی به نظر نمی رسه . و اونم روی تخت رو به روم نشست . دستمو گرفت

و تو چشمام خیره شد . نفس عمیق کشیدم و گفتم : « پس تو

می گی ... » لبخند زد و گفت : « بیا تمومش کنیم . » و دستمو فشار داد . سرمو انداختم پایین . گفت : « آماده ای ؟ عاقد طبقه ی پایینه .

قراره تا وقتی که ما عقد نکردیم نره . دوباره تو چشماش

خیره شدم و گفتم : « باشه ... آمادم . » از روی تخت بلند شد ، دست منم گرفت و بلندم کرد . درو باز کرد و دوتامون رفتیم بیرون .

یکهو وایستاد و گفت : « اگه ... اگه خسته ای ببرمت آتینا . » سرمو

به نشونه ی منفی تکون دادم و پامو روی پله ی اول گذاشتم . تو چشمام خیره شد و گفت : « آره ... بیا انجامش بدیم . » و خودش رفت

و منم دنبالش رفتم . پله ها زیاد نبودن و خستم نمی کردن .

وقتی پایین رسیدیم رفتیم تو اتاقی که قرار بود عقد کنیم . نه کارانوس بود نه اورنینا عوضش عاقد روی صندلی نشسته بود و با

ورودمون از جاش بلند شد و احترام گذاشت . گازباس بازومو گرفت و

گفت: «لطفا زود تر انجامش بده.» اصلا حسی نداشتم. حس نمی‌کردم که دارم عقد می‌کنم. حس نمی‌کردم که دارم مال گازباس می‌شم و اصلا حس نمی‌کردم اون زمانی فرا رسیده که تموم روزو براش استرس داشتم. لبخند زد و گفت: «چشم عالیجناب»، انگار هیچی نمی‌شنیدم. انگار جزو سرنوشتم بود تو هیچ کدوم از مراسمای عقدم چیزی نشنوم. دستامو گرفت و رو به روم وایستاد.

هیچی حس نمی‌کردم. هیچی نمی‌دیدم. هیچی نمی‌شنیدم. داشتم دق می‌کردم. فقط از اون جا فهمیدم تموم شد که بغلم گرفت و بوسیدم. حتی جواب دادنم رو هم حس نکرده بودم. عروس تو هپروت. حالم داشت به هم می‌خورد. از این که می‌بوسیدم داشتم نفس کم می‌آوردم. هیچ وقت بودن با اون برام مثل گلاسیوس نمی‌شد. دیگه طاقت نیاوردم و ازش جدا شدم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: «تمومه؟» لبخند زد و گفت: «هنوز شروع شده آتینا.» سرمو انداختم پایین. منظورشو فهمیدم اما می‌خواستم بمیرم. حالا که این زمان رسیده بود فهمیدم چه قدر سخت تر از اون‌ی بود که فکر می‌کردم. ترسیده بودم. دستام یخ زده بود. دستامو تو دستش فشار داد و گفت: «آروم باش.» عاقد گفت: «تبریک می‌گم عالیجناب، بانو. من تنهاتون می‌ذارم.»

و رفت بیرون. تنهامون که گذاشت، درو که بست داشتم از ترس غش می‌کردم. گازباس گفت: «بریم بالا؟» آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم حرف بزیم. برای همین گفتم: «ب... بین گازباس... من می‌دونم که حق با توه... وظیفه‌ی منه اما... اما الان شرایطم... من می‌خوام درکم کنی... باعث شدم بین اورنينا و کارانوس، بین اورنينا و لاریسا و کارانوس و لاریسا دعوا بشه...»

باعث حال بد لاریسا و گم شدنش منم... ممکنه الان تو سخت‌ترین خطر باشه... پس... پس... خواهش می‌کنم. ب... بذار امشب تو حال خودم باشم.»

- اما اون فقط خلوت کرده. بهت گفتم... دنبالش می‌گردیم... تا فردا بهت قول می‌دم پیداش می‌شه. قول می‌دم. پس امشب... تنها آرزومو بر آورده کن.

سرمو انداختم پایین و گفتم: « من خستم گازباس نمی تونم . تو باید درکم کنی . من حتی تحمل خودمم ندارم .» بغلم گرفت و گفت:»

آتینا این آخرین باریه که محترمانه ازت می خوام .» تو چشمش

خیره شدم . ترسیدم . چرا این قدر اصرار می کرد ؟ وقتی دوستم داشت باید به خاطر من تحمل می کرد و خود خواه نمی بود . باید

نگرانم می بود . اما بهم می گفت کاری نکن به زور انجامش بدم ؟ با

تعجب گفتم :» تو چته ؟» پوزخند زد و گفت :» حقیقت اینه ...» یکهو آن چنان توگوشی ای بهم زد که پرت شدم روی زمین . گونم

سوخت . با لکنت گفتم :» چ ... چی کار می کنی گازباس ؟»

- حقیقت اینه . ازت متنفرم ...

گیج شده بودم . دستمو روی گونم گذاشتم . انگار تموم مویرگای صورتم داشت پاره می شد . خیلی دستش سنگین بود . تو چشمش

خیره شدم و گفتم :» آخه چرا ؟ پس ... پس برای چی با من

ازدواج کردی ؟» کنارم روی زمین نشست و با پوزخند گفت :» برای این که بدترین زندگی رو برات بسازم . یکی خیلی بد تر از اون

که تو برای خواهر من ساختی .» بغض کردم . گفتم :» فقط برای

خواهرت ؟» دوباره زد تو گوشم . نزدیک بود نالم در بیاد . چرا این قدر زور داشت ؟ اشکم ریخت . صورتم برگشت . زمزمه کردم :

من مقصر نبودم . لاریسا و گلاسیوس این کارو کردن ... نه من

».

- می تونستی قبولش نکنی . کسی مجبورت نکرده بود .

گریه افتادم . داد زدم :» خب پس چرا زندگی منو به هم ریختی و باهام ازدواج کردی ؟ می تونستی از اول بکشیم که راحت شم .» و

هق هق کردم . چیزی که گفت تو سرم پیچید :» خواستم . اون سم

کار من بود ولی ورونیکا همه چیزو خراب کرد و نجات داد ولی بعد که شدی شاهزاده ی نور گفتم بد نیست این وسط یک مقامیم

گیر من بیاد و از طرفی زجر کشت کنم .» هق هقم شدید تر شد . ناله

کردم :» چرا بهت اعتماد کردم ... چرا ؟» بازومو چنگ انداخت و گفت :» بدترین بلاها رو سرت میارم و توام دم نمی زنی چون می

دونی هر کار بکنی سر گلاسیوس و بچه هات میاد . تنها خانواده

ای که داری ...» مثل برق گرفته‌ها برگشتم طرفش . گفتم : « این کارو نمی‌کنی ... چون همین الان نگهبانا رو خبر می‌کنم تا بندازنت

زندان ، خندید و گفت : « من یک عمر فرمانده‌ی نگهبانای

قصر لاریسا بودم . صمیمی‌ترین کسشون منم ... اونا به من بیش‌تر از هر چیزی احترام می‌ذارن و می‌دونن چیه ؟؟؟؟ بهشون سپردم

که افتادم زندان خودشون کارشونو بکنن . »

اشکام مثل سیل ریختن . تو منگنه بودم . دیگه دلم می‌خواست بمیرم . می‌خواستم خودکشی کنم از دست زندگی‌ای که گیرم اومده

بود . روی پاهام وایستادم و گفتم : « آخه ... آخه گازباس زندگی

خواهرتو من خراب نکردم من ...» از جاش بلند شد و کمرمو گرفت . حالم داشت ازش به هم می‌خورد . گفتم : « خب ولم کن . می

خواهی بزنی این کارا چیه ؟» و از تو بغلش خودمو بیرون کشیدم .

دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم . لاریسا که رفته بود . گازباس که تو زرد از آب در اومد . گلاسیوس که بهم خیانت کرده بود

و واقعیت این بود که تو اون لحظه ازش متنفر بودم . از خانوادم

دور بودم . واقعا هیچ‌امیدی برای زندگی نداشتم . تو دلم به خودم گفتم : « هر چه بادا باد ، رفتم طرف در اتاق و خواستم برم بیرون

که گفت : « من فقط می‌خوام زجرت بدم و زجر دادن فقط زدن

نیست ، سرمو تکون دادم و رفتم بیرون . انگار برام مهم نبود . انگار یک آدم افسرده و ناامید از زندگی بودم . فکر کردم اون شبو

راحتم اما نبودم . چون همون کاری رو کرد که قرار بود بکنه . به

اتاقم که رفتم تازه تزئینات اورنینا رو دیدم . با دیدنشون یاد اورنینا افتادم . ازش متنفر شدم . همش گلبرگ بود . شبیه قلب بودن

و سفید . گلشو تو اون سرزمین ندیده بودم شاید مال جنگل بود اما

حتی نمی‌خواستم روی اون تخت که گلبرگا ریختن بخوابم . اورنینام نباید راضی می‌شد به بودن با کارانوس . باید ملاحظه‌ی

خواهرشو می‌کرد . اما حتی برای دل‌خوشی خواهرش کاری نکرد تا

اون فکر کنه یکم پشیمونه . حتی گفت ازم هر چی می‌خواه ولی نگو از کارانوس جدا شم . ازش متنفر شدم . رفتم طرف تخت

. رو تختی رو برداشتم و با تموم نفرتم به زمین زدمش . با کفشم

لگدش کردم شاید دلم خنک شه . اما نشد و خسته روی زمین نشستم . اشکم نمی ریخت و الان تعجب می کنم که چه طور می تونستم اون همه سختی بکشم و اون قدر مقاوم باشم .

به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم : « بازم گول خوردی . بازم گول یک مرد دیگه رو خوردی . همشون عوضین . مردا حيله گر ، هوس باز و خیانتکارن و تو گول یک دوستت دارم دیگه رو خوردی

» . در یکهو باز شد و گازباس اومد تو . بهش خیره شدم و گفتم : « این جا چی کار می کنی ؟ » ابروهاشو داد بالا و گفت : « فکر می کردم اتاق خوابمه » .

- این مال وقتی بود که تظاهر می کردی دوستم داری . حالا که نداری پس نیازی به یک اتاق خواب مشترک نداریم .

و از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که از همون کنار در مچمو کشید . داد زدم : « دیگه چته ؟ »

- دوباره باید این جمله رو تکرار کنم که منظور از زجر دادن فقط زدن نیست ؟

مچمو تو دستش می چرخوندم تا آزاد شه و گفتم : « خب که چی ؟ فکر کردی تو این اتاق بمونی خیلی زجرم دادی ؟ من بچه نیستم که تو یک اتاقو برداری برای خودت و زجر بکشم . می رم اون یکی

اتاق . » مچمو بیش تر فشار داد و غرید : « با هم ... » دلم می خواست بزنم تو صورتش . به همون محکمی ای که اون دو بار زد اما نمی تونستم . با نفرت تو چشماش خیره شدم و گفتم : « ولم کن .

خودتو با من حیف نکن و به زدنم اکتفا کن . می دونی ... » رفتم جلو تو صورتش گفتم : « حیفه با کسی که متنفری و می خوای انتقام بگیری مرد بشی . » اینو گفتم چون می دونستم ندیمه ها و

نگهبانا نه حق ازدواج نه حق داشتن رابطه دارن . پس اون تا حالا هیچ رابطه ای نداشت و این حرفم شاید منصرفش می کرد اما دیدم مچمو ول نکرد . کلافه گفتم : « دیگه چیه ؟ »

پوزخند زد و گفت : « می خوام اتفاقا با تو باشه . » عصبی زدم زیر خنده و گفتم : « ببین گازباس ... شما برو امشب یکی از همین ندیمه های خودمونو برای خودت جور کن . سنگین تری . قولم می

دم نه اونو اعدام کنم نه تو رو فقط اولین رابطتو با من نداشته باش چون یکم تو این موقع ممکنه هیجان زده شی و از طرفی منم برات خیلی زیادم.» دوباره زد تو گوشم. موهام ریخت تو صورتم.

خیلی صورتم می سوخت. دلم می خواست بکشمش. دلم می خواست سرش داد بزنم. دلم می خواست تموم عقده هامو خالی کنم ولی با عصبانیت فرید: «کاری که گفتمو می کنی یا نگهبانو دنبال

آرتمیس بفرستم؟» آب دهنمو قورت دادم. چشماش عصبانی بود. این کارو می کرد. اشکم ریخت و سرمو انداختم پایین. خفه شدم. به معنای واقعی خفه شدم. آرتمیس عزیزم ... دقیقا دست روی

نقطه‌ی ضعفم گذاشته بود. گفت: «خب؟» بهش خیره شدم و گفتم: «آخه گازباس تو دوستم نداری منم همین طور پس چه فایده‌ای داره؟» پوزخند زد و گفت: «داره. زجر دادن تو اولاً دوما

عادت کردنت چون لاریسا ازت تا سه ماه دیگه یک بچه می خواد نه؟» اسم لاریسا رو که آورد دوباره داشت گریم می گرفت. داد زد: «من وقت ندارم.» چرا همشون ازم یک عروسک می ساختن؟

چرا؟ زمزمه کردم: «ازت متنفرم.»

- منم همین طور.

چشمامو بستم. اصلا نمی تونستم ولی باید این کارو می کردم. باید انجامش می دادم. زمزمه کردم: «فقط باید از همین امروز قول بدی که هر طور اذیت می کنی اونا جزو اذیت کردنم نباشن.»

- قول می دم مگه این که باهام راه نیای.

نفس عمیق کشیدم و برگشتم و روی تخت نشستم.

خسته بودم و اصلا توان نداشتم ولی نمی تونستم با اون راه نیام چون عواقبش خیلی بد بود و نمی خواستم هیچ کس به خصوص دخترام به خصوص آرتمیس اذیت شن و تو خطر بیفتن اونم به خاطر

من ولی ازش متنفر بودم. این کار اصلا درستی نبود که بخواد با این روش منو زجر بده. اشکم ریخت اما فوری پاکش کردم.

اضطراب داشتم و اونم کنارم نشست. بازی داشت شروع می شد. من

با هدف محافظت از بچم و اونم با هدف انتقام از من به خاطر خواهرش . هر کدوم انگیزه ی قوی ای بود ولی می تونست راهش این

نباشه . دستشو پشت کمرم گذاشت . یکهو مور مورم شد . کاش

گلاسیوس بود . کاش جای اون گلاسیوس بود .

چشمامو باز کردم و به سقف خیره شدم . حالم داشت از خودم به هم می خورد . داشتم از خودم متنفر می شدم . تموم بدنم درد می

کرد . کوفته شده بودم . رومو برگردوندم و بهش خیره شدم .

خواهیده بود . دلم می خواست فرار کنم ولی تضمینی نبود که اگه این کارو بکنم بچه هام سالم بمونن یا نه . دلم برای بچه هام ضعف

رفت . خواستم بلند شم اما اصلا نمی تونستم . صداش زدم اما

جوابی نداد . به ساعت کنارم نگاه کردم . نزدیکای ظهر بود . ساعت ۱۱ بود . دوباره صداش زدم اما بلند تر . بازم حرکتی نکرد .

مطمئن شدم بیداره برای همین گفتم : « بی وجدان حتی با خیال

راحت خواهیده ، و رومو با حرص برگردوندم . نمی دونستم چه طور دیشب تا صبحو تحمل کردم اما ازش گذشته بودم و آرزو می

کردم که دیگه اتفاق نیفته . به زور از پایین تخت لباسمو برداشتم .

لباس عروسیم بود ولی مهم نبود . می پوشیدمش بعد لباس از داخل کمد برمی داشتم و می پوشیدم . هنوز چشمش بسته بود . آرزو

کردم کاش تا آخر وانمود کنه خوابه . لباسو پوشیدم و زیپشم تا

حدودی بستم . از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت کمد . آرامش داشتم . منظورم از آرامش اینه که استرس نداشتم ، نگران

نبودم ، بی خیال بودم . بی خیال . مثل همونایی که می گن آب که از

سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب . از داخلش یک لباس برداشتم که صدای ناگهانش باعث شد به کمد بچسبم و از ترس

دستمو بذارم روی قلبم : « جایی داری

می ری ؟ » برگشتم طرفش و بعد قورت دادن آب دهنم گفتم : « من ... نه می خواستم لباس عوض کنم . با لباس عروس نمی شه پرسه

زد . » و رفتم طرف در که گفت : « عوضش کردی بیا . باهات

کار دارم.» زیر لب گفتم: «به همین خیال باش که کاراتو انجام بدم عوضی.» و درو باز کردم، رفتم بیرون و کوبوندمش. رفتم داخل

اتاق بغلی و درشو بستم. روی زمین نشستم و به رو به رو

خیره شدم. مثل شکست خورده‌ها بودم. اشکم ریخت ولی پاکش کردم و لباسمو عوض کردم. پوشیده‌ترینشو برداشته بودم. نمی

خواستم دیگه حتی چشمش به رنگ پوستم بخوره محال بود ولی

این بهتر از بقیشون بود. یک لباس سفید که تا بالای زانو هام بود و زیرش یک ساپورت سفید داشت. با هم ست بودن و مال هم

بودن. از اتاق رفتم بیرون. به خاطر فاصله‌ی کم قصرم تا قصر

لاریسا رود نور از جلوی اونم رد می‌شد و اصلش هم باید همین می‌بود. رفتم طرف پله‌ها. نمی‌خواستم برم پیشش. ندیمه رو صدا

زدم. از پایین فوراً خودشو رسوند کنار پله‌ها. گفتم: «کفشای

من کجان؟»

- بانو پایینن. ندیمه‌ها فراموش کرده بودن اونا رو بیارن به این قصر الان آوردن. براتون بیارم؟

- آره. کفش این لباسو بیار

- چشم.

در اتاق باز شد. فهمیدم گازبسه. می‌ترسیدم ازش. خدا می‌دونه می‌خواست باز برای همین چند دقیقه چه بلایی سرم بیاره. کنارم

وایستاد و برم گردوند طرف خودش. تو چشمام خیره شد و گفت

«صورتت کبود شده.» دستمو روی گونم گذاشتم. فقط صورتمو می‌دید؟ تموم بدنمو کبود کرده بود و تازه صورتمو می‌دید. حتی

همون موقعم به زور روی پای خودم وایستاده بودم بس که تموم

بدنم می‌سوخت و اون... ندیمه بالای پله‌ها رسید احترام گذاشت و گفت: «بفرمایین بانو.» کفشو ازش گرفتم. صندل بود.

پوشیدمش و گفتم: «کاش می‌فهمیدی رفتار وحشیانت تموم بدنمو کبود

کرده.» و از پله‌ها رفتم پایین. به محض این‌که یاد لاریسا افتادم به ندیمه گفتم: «الهه نور چی؟ پیدا شدن؟»

- نه بانو.

اضطراب دوباره اومد سراغم . کجا می تونست رفته باشه ؟ یکم مکث کردم و بعد گفتم : « به نگهبانا بگو دوتاشون همراهمون بیان بگو اسبابو آماده کنن خودتم آماده شو . می ریم دنبالش . »

- چشم .

رفتم دوباره طرف پله ها که گازباس گفت : « جایی نمی ری . »

- هر چی دلت می خواد بگو...

صبر کردم تا بهش برسم . کنارش وایستادم و گفتم : « اختیار زبونتو داری ولی اختیار منو نه . »

و رفتم طرف اتاق . از تو کمد شنلمو برداشتم . ممکن بود طول بکشه توی شب هوا خیلی سرد می شد و باید می داشتمش . خدا رو

شکر وقتی از اتاق بیرون رفتم و پله ها رو دوباره پشت

سرگذاشتم دیگه حرفی نزد . موافقت کرده بود برم و خدا رو شکر کردم چون حوصله ی یک بحث دیگه رو هم نداشتم . ندیمه هم

شنلشو برداشته بود . گفتم : « به نگهبانا گفتمی ؟ »

- بله بانو .

- بریم .

و رفتم بیرون قصر . اسبمو آورده بودن . دوباره به کمک نگهبان سوارش شدم . دو تا نگهبانم پشتمون با اسبای خودشون اومدن .

ندیمه می خواست باهام صحبت کنه تا آروم شم . یک جورایی

داشت صمیمی ترین ندیمم می شد . به قول معروف ندیمه ی نزدیکم . ما هم داشتیم آروم حرکت می کردیم تا من تصمیم بگیرم کجا

بریم . واقعا نمی تونستم حدس بزnm کجا رفته . تا این که گلاسیوسم

با اسبش جلومون وایستاد . از ته دل خدا رو شکر کردم . از اسبش پیاده شد و اومد طرف من . کمرمو گرفت و کشوندم پایین . رفتم

تو بغلش . کاش گازباس می مرد و اون تموم مدت پیش من می

بود . کمرمو نوازش کرد و گفت : « عزیزم ... شنیدم چی شده واقعا متاسفم ولی نگران نباش پیداش می کنیم . به کمک هم . جایی

نرفته . نباید بترسی خب ؟ » از تو بغلش در اومدم و با بغض سرمو

تکون دادم . دستامو گرفت و گفت : « حتما دیشب خیلی زجر کشیدی ... » فوری سرمو انداختم پایین . نباید گونمو می دید . نباید

کبودیمو می دید وگر نه گازباس بدترین بلا رو سرشون می آورد . گفتم

«:گلاسیوس ... همین جا ... منتظر بمون تا من برگردم .»

- چیزی جا گذاشتی؟

- آره .

- باشه عزیزم . مواظب خودت باش . برو من همین جام .

فوری رومو برگردوندم و اونم روی اسب نشوندم . لعنتیا خیلی بلند بدم . سریعا برگشتم طرف قصر . باید می پوشوندمش . موهام

هنوز از دیشب فر بود و حتی یک ذره هم خراب نشده بود . تا

رسیدم دویدم داخل اتاق . گازباس داشت آماده می شد . نمی دونستم کجا می خواد بره ولی تا منو دید پرسید : « چیه برگشتی ؟ »

- آره ... یک چیزی جا گذاشتم .

و رفتم طرف آینه و جعبه ی روی میزش . گازباس رفت بیرون . نفس عمیق کشیدم و از داخل کشو نقابمو برداشتم . نقابی که حریر و

سفید بود و از گونم به پایینو می پوشوند . ولی مال لباس دیگم

بود و با این لباس خیلی ضایع بود . مجبور می شدم لباسم عوض کنم . دویدم طرف کمد و لباسشو برداشتم . که بلند بود ولی از

پشت کمرش باز بود . موهای فر و بلندم اون قسمتو می پوشند و

نقابم می زدم . کفشام رو ندیمه های دیگه آورده بودن بالا . کفششم پوشیدم . وقت نداشتم بگم ندیمه درست کنه نقابو برای همین

خودم زدمش . نمی خواستم گلاسیوس چیزی بفهمه . مطمئن بودم

برای همه تعجب انگیز می شد اما مجبور بودم . دویدم از اتاق بیرون و بعدم بیرون قصر . اسبا نزدیک بودن و لحظه ی آخر گازباسو

دیدم که رفت پشت قصر . تقریبا پنج دقیقه رسیدنم بهشون طول

کشید . گلاسیوس تا دیدم گفت : « چرا نقاب زدی ؟ اینو جا گذاشته بودی ؟ » سرمو انداختم پایین و رو به نگهبانا گفتم : « بریم . »

گلاسیوس گفت : « آئینا چرا این کارو کردی ؟ نکنه می خوای از من

دور باشی

نکنه به خاطر اتفاق دیروزه؟» فوری گفتم: «نه نیست گلاسیوس. نیست عزیزم فقط الان حال خوب نیست می شه چیزی نپرسی؟»
یکم رفت تو فکر و بعد کمرمو گرفت و روی اسب نشوندم.

خودشم نشست و گفت: «نگهبانا همه جا رو دیروز گشتن جز جنگل. سه نفر و فرستادم جنگل اما هنوز برنگشتن احتمالا اتفاقی
براشون افتاده. می ریم اون جا.» و اسبشو حرکت داد. ماهم دنبالش

رفتیم. از جنگل می ترسیدم ولی مجبور بودم برم. لاریسا خیلی مهم تر بود و از طرفی مقصر بودنم داشت عذابم می داد. همین که
وارد جنگل شدیم گلاسیوس کنارم اومد تا با هم حرکت کنیم. انگار

می خواست مواظبم باشه. به ندیمه گفتم: «تو با یک نگهبان برو قصر اورنیا... بین اونجاست یا نه.» سرشو به نشونه‌ی احترام کج
کرد و با یک نگهبان رفت و من موندم و گلاسیوس و یک

نگهبان دیگه که در کمال تعجب به محض این که رومو برگردوندم غیب شده بود. اسبو نگه داشتم و با ترس گلاسیوسو صدا زدم.
گفت: «جانم؟»

- نگهبان نیست...

فوری برگشت و عقبو نگاه کرد. گفتم: «اونم ناپدید شد. این جا چه خبره؟» دور و برشو نگاه کرد. خودمو جمع کردم و گفتم:
گلاسیوس می ترسم.» اومد کنارم و گفت: «نترس. بهتره از این

به بعدو پیاده بریم. اسبا رو همین جا می داریم.» به کمکش از روی اسب اومدم پایین و شنلمم برداشتم. دستمو تو دستاش فشار داد
و بازم جلو تر رفتیم. اطراف وحشتناک بود. تاریک، سرد و

پراجنه. فقط خدا خدا می کردم لاریسا قصر اورنیا باشه ولی می دونستم احتمالش خیلی کمه. سردم شده بود. گفتم: «گلاسیوس
یک لحظه ایستا.» و ایستاد و گفت: «چی شده؟»

- سردمه. بذار شنلمو بیوشم.

- می‌خوای تو برگردی؟ این جا خطر ناکه.

- نه .

شنلمو تو دستم گرفتم و خواستم بیوشمش که یکهو درخت کناری آتیش گرفت . بی اختیار جیغ زدم و خودمو تو بغل گلاسیوس

انداختم . صدام می لرزید : « چ ... چی بود ؟ » صدای جیغ مانند اجنه

داشت می کشتم . می ترسیدم رومو برگردونم و بهش نگاه کنم . فقط این جمله از یک اجنه با صدای عجیب غریبش به گوشم خورد

: « درود بانو ، خیلی ترسیده بودم . تا مرز سخته رفتم . سرمو تو

سینه ی گلاسیوس فرو کردم و گفتم : « بگو خواب می بینم . بگو اون اجنه نیست . بگو لاریسا برگشته . بگو ازدواج نکردم . گلاسیوس

خواب می بینم . خواب می بینم . بازومو گرفت و گفت : «

نترس آتینا انگار کاری بهمون نداره ، داد زدم : « اون درخت کناریمونو آتیش زد ، و گریه افتادم . صدای اجنه ی لعنتی باعث شد

بیش تر خودمو به گلاسیوس نزدیک کنم : « بانو من آسیبی به

کسی نمی زنم . من از دسته ی اجنه های خوبم ، جیغ زدم : « آخه مگه اجنه هم خوب و بد داره ؟ » و بعد برای اولین بار به زبون فارسی

گفتم : « مورچه چیه که کله پاچش باشه ، گلاسیوس یکهو

گفت : « چی گفتی ؟؟؟ » تو صداهش بیش تر از همه چیز حیرت مشخص بود . یک دفعه اجنه به زبون انگلیسی که زبون رایجشون بود

چیزی که گفتمو ترجمه کرد . بی اختیار از تو بغل گلاسیوس در

اومدم ، هاج و واج برگشتم طرف اجنه و گفتم : « تو فهمیدی ؟ »

- اجنه ها به همه ی زبانا مسلطن .

یکم ترسم کم تر شده بود اما بازم از پشت به گلاسیوس چسبیدم . دستاشو دور کمرم حلقه کرد و تو گوشم زمزمه کرد : « تا کاری

بهمون نداره عصبانیش نکن ، سرمو تند تند به معنی تایید تکون

دادم و آب دهنمو قورت دادم .

شروع کرد حرف زدن : « شما برای این سرزمین مهمین . خیلی مهمین باید جلوی جرمای اجنه های بد رو بگیرین برای همین تا اون

روز ما ازتون محافظت می کنیم ولی نمی تونیم مراقبت از کس

دیگه ای رو هم به عهده بگیریم چون ما با استفاده از قدرت خودتون مراقبتونیم و هیچ اتفاقی برای شما نمیفته اما بقیه این قدر تو

ندارن . اجنه های بد هر روز به جرماشون دارن ادامه می دن و

همین الان ...» ساکت شد . ترسیده بودم . آب دهنم خشک شده بود . گفتم : « الان چی ؟ » احترام گذاشت و گفت : « الان اونا الهه ی نور

رو داخل قفسی از چوبای اوتل حبس کردن و به زودی ایشونو

می کشن . « جیغ زدم : « دروغه . » گلاسیوس محکم تر کمرمو فشار داد . تو چشمام خون جمع شده بود و بغض کرده بودم . گریه افتادم

. بین گریه هام گفتم : « من باید برم اون جا . من باید نجاتش

بدم . »

- بانو ما از شما محافظت می کنیم اما رفتنتون فقط حاصلش دیدن صحنه ی مرگشه . برای همسرتونم خطر ناکه . بهتره برین .

جیغ زدم : « نه . » به هق هق افتادم . سست شدم و افتادم روی زمین . گلاسیوس بازمو گرفت و بازم صدای فریاد زندای زجر دهندم :

من نمی ذارم . « حالم یک جورى بود . نمی خواستم از دستش

بدم . نمی خواستم به این زودی بذارم بره . اون جای مادرم بود جای خانوادم بود . حقش نبود که بمیره . حقش نبود که بره . نمی

خواستم تنهام بذاره . دست گلاسیوسو گرفتم . نفس کم آورده بودم .

صدام دو رگه شده بود . گفتم : « التماس می کنم . خواهش می کنم . بریم ... باید نجاتش بدم . گلاسیوس باید بریم . باید بریم . »

دستمو فشار داد و گفت : « نه آتینا . رفتنت فایده ای نداره . » جیغ

کشیدم : « باید برم . من باعثش شدم . تو رو خدا نذار از دستش بدم . التماس می کنم گلاسیوس . » و هق هق کردم . تو بغلش فشارم

داد و گفت : « نه . » از تو بغلش خودمو کشیدم بیرون . با پاهای

لرزون از جام بلند شدم . باید محکم مپ بودم . من نمی داشتمم به خاطر من بلایی سرش بیاد . دستمو به درخت کناری گرفتم و به زور

رفتم . ولی سرعتم خیلی کم بود .

اجنه جلوی روم ظاهر شد و گفت : « نه بانو . » جیغ زدم : « بهتون التماس می کنم . مقصر منم . باید برم . » برگشتم طرف گلاسیوس و با

حال خیلی بدم گفتم : « گلاسیوس اگه نرم خودمو به خاطر

این عذاب می کشم. از روی زمین بلند شد و دوید پیشم. بازو هامو گرفت و گفت: «می خوام مردنشو ببینی؟» داد زدم: «من

کمکش می کنم.» دوباره سست شدم و اون گرفتم. گفت: «با این

حالت؟» دستمو به بازوش تکیه دادم و گفتم: «باید برم.» بازومو گرفت و شروع کرد به بردنم. داشت سرم می ترکید. داشتم می

مردم از اضطراب. حالت تهوع گرفته بودم. مقصر من بودم که

لاریسا رفته بود جنگل و اونا این بلا رو به سرش آورده بودن. منو می بردن و من تو فکر این که نمی تونم بذارم اذیت شه. تموم راه

گریه می کردم. دیگه چشمام جایی رو نمی دید. نباید می مرد.

من عاشقش بودم. اون عزیز ترین کسم بود. یکم که رفتیم یک اجتماع بزرگ از اجنه ها رو دیدیم و گلاسیوس همون لحظه منو

کشید پشت یک درخت تا دیده نشم. تو بغلش فشارم داد تا کم تر دیده

شیم. اجنه باهامون نیومده بود. نمی دونم چه طور و کجا رفته بود. گلاسیوس با صدای خیلی آرومی زمزمه کرد: «تکون نخور آتینا.

من یک دید می زنم بینم لاریسا کجاست.» سرمو تکون دادم

و اشکامو پاک کردم. یکم سرشو از پشت درخت برد بیرون تا ببینه. چند ثانیه که گذشت فوری بهم نزدیک شد تا دیده نشه. زمزمه

کردم: «چی شد؟»

- خوشبختانه دور تر از اوناست. باید برسیم یکم اون طرف تر می تونیم راحت بینیمش. فقط باید تو این مسیر حواسمون باشه.

زیر لب گفتم: «خدایا کمکمون کن.» دستمو گرفت و گفت: «آماده ای؟» سرمو تکون دادم. دوباره بیرونو دید زد و بعد چند ثانیه

گفت: «زودباش.» دستمو گرفت و کشوندم پشت درخت بعدی.

نفس عمیق کشیدم. می ترسیدم. نفس کم آورده بودم.

اگه می دیدنمون کارمون زار بود ولی ریسک کردم به خاطر لاریسا که عذابش دادم. کاش به فکر انتقام ازش نبودم. کاش می

فهمیدم کارانوس نمی ذاره لاریسا راحت باشه. گلاسیوس دوباره کنارو

نگاه کرد و بازم دوید. فکرش مشغول این بود که کسی نبیندمون ولی من دلم می خواست خون گریه کنم. دلم می خواست بمیرم.

دلم می خواست من جای لاریسا بمیرم. به محض این که به درخت

بعدی رسیدیم قفس چوبی ای که اجنه می گفت رو دیدم . کنترلمو از دست دادم و دویدم طرف قفس و نشستم روی زمین . وقتی

دیدمش داشت گریه می گرفت . گلاسیوس پشت سرم نشست و دستشو

روی شونم گذاشت . داخل قفس روی زمین دراز کشیده بود و خواب رفته بود . هق هقم دوباره شروع شد . گلاسیوس کمرمو گرفت

و گفت : « گریه نکن . باهات حرف بزن . » صدات نا امید بود .

باعث شد از خودم متنفر بشم . می گفت باهات حرف بزن تا فرصتو از دست ندی ؟ صدام می لرزید . زمزمه کردم : « بانو ... بانو بیدار

شین ... بانو ... » لاریسا الهه نور بود و هیچ وقت نمی خوابید

. وقتی بیدار نشد باعث شد حس کنم بی هوشه . حتی یک لحظه به ذهنم رسید که مرده و گریه شدید تر شد . دستمو بردم سمت

قفس . می خواستم ردش کنم . شاید با تکونام بیدار بشه . به محض این

که دستم با قفس بر خورد کرد انگار آتیش گرفته باشه . شعله نداشت اما داشت می سوخت . فوری کشیدمش عقب و هق هقم شدید

تر شد . گلاسیوس دستمو گرفت و فشار داد . صدا زد : « بانو تو

رو خدا بیدار شین . بانو متاسفم . منو بیخشین و بیدار شین . خواهش می کنم بیدار شین . » اما بازم تکون نخورد . برگشتم طرف

گلاسیوس . ناله کردم : « چرا جوابمو نمی ده ؟ چرا ؟ » بغلم کرد و

فشارم داد . تو بغلت گریه کردم . باور نمی کردم . نمی تونستم باور کنم . اون نمرده بود . اگه می مرد من باید زود تر از اون می

مردم . اون قرار بود تا یک سال با من بمونه . حس می کردم بدبخت

ترینم . حس می کردم از هر کسی پست ترم . حس می کردم باید برم بمیرم .

هق هق کردم و سرمو تو سینش فرو کردم . شونه هام می لرزید . من چی کار با اون کرده بودم ؟ صدای گلاسیوس باعث شد مثل

برق برگردم طرف لاریسا : « ببین آتینا ... بانو داره تکون می خوره

» . به لاریسا نگاه کردم . راست می گفت داشت تکون می خورد . بین اشکام خندیدم و صدات زدم . چشماتشو باز کرد . گیج بود . سر

جاش نشست و به قفس خیره شد . گفت : « من ... چرا این جام

«دستشو برد سمت دیواره‌ی قفس که فوری گفتم: «بانو دست نزنین . لطفا.» اما دست زد و هیچیش نشد . هول شد : «وای نه . این اوتله . من چرا این جام؟» دوباره گریم گرفت . بهم نگاه کرد

. یک لبخند تلخ نشست روی لبش . اومد جلو تر و دستشو از لای دوتا چوب قفس بیرون آورد و گفت : «دستمو بگیر.» دستشو گرفتم . دستام به وضوح می لرزید . گفتم : «بانو نجاتتون می دم .»

لبخندش روی لبش ثابت موند و گفت : «دیگه چیزی نمونده.» هق هق کردم . دستشو فشار دادم و گفتم : «نه مونده.» از داخل جیب لباسش یک کلید در آورد بهم داد و گفت : «می دونستم ممکنه

برم ولی به این زودی نه.» با اعتراض گفتم : «تو رو خدا بس کنین . به خدا نجاتتون می دم . به خدا می دم . این حتما یک قفلی داره.» و به سرعت دو رو برشو نگاه کردم . گفت : «نداره . بهم

گوش کن آتینا.» با صدای لرزونم گفتم : «نه نه حتما داره . این حتما ...» دوباره بهش دست زدم که بد تر از قبل سوختم . گلاسیوس دستمو کشید و گفت : «دست نزن بهش عزیزم.» لاریسا سعی

کرد جلوی اشکاشو بگیره . داشتم دیونه می شدم . گفتم : «من نجاتتون می دم .»

- نه . آتینا الان فقط ازت می خوام گوش کنی .

- به خدا نمی تونم.

- باید بتونی . تو الهه‌ی نور آینده‌ای . می فهمی ؟ خواهش می کنم آتینا . آخرین خواسته.

هق هق کردم و گلاسیوس بازو هامو نوازش کرد . لاریسا گفت : «گریه نکن آتینا . تو از اولم برای مردنم آماده بودی حالا چه الان چه یک سال دیگه . فقط این کلیدو بگیر و برو . کلید یک صندوقچه

زیر تخت اتاقمه توی قصر . برو آتینا . هر چی می خوام بهت بگم و می خوام انجام بشه توش هست . مو به موشو اجرا کن بدون کم و کاستی . دلیل دارم . خواهش می کنم قول بده باشه؟» نمی

تونستم حرف بزنم . داشتم خفه می شدم . فقط اشکام بود که می ریختن . مکث کرد و گفت : «صورتتو بیار جلو.» به گلاسیوس نگاه کردم . سرشو انداخت پایین . رفتم جلو با دستاش اشکمو پاک

کرد و گفت: «خیلی دوستت دارم. نمی‌خوام گریه کنی خب؟» نقابم خیس شده بود. دستام می‌لرزید. روی دستشو بوسیدم و گفتم

«من مقصرم»، لبخند زد و گفت: «نه عزیزم. برو. این‌جا

برات خطرناکه.» ناله کردم: «نمی‌رم. سعیمو می‌کنم.»

- برو آتینا. تو آخرین بازمانده‌ی نوری. می‌دونی اگه نور نابود شه همه‌ی ستاره‌ها می‌میرن؟ این سرزمین برای همیشه خاموش

می‌شه. زمین و آرامیس نابود می‌شن.

اشکامو پاک کردم و گفتم: «نمی‌رم. بانو... نمی‌تونم برم. نمی‌تونم تنهاتون بذارم.»

- برو... خواهش می‌کنم وارث نور و به دنیا بیار. برو آتینا. این خواهشمه. وارث نورو به دنیا بیار تا ببخشم و همین الان برو. برو

آتینا.

سرمو انداختم پایین. نمی‌تونستم حرکت کنم. نمی‌تونستم تنهاتون بذارم. اشکش ریخت. لبخند تلخشو تکرار کرد و گفت: «از این

زندگی راحت می‌شم ازت ممنونم.»

و باز هق هقم شروع شد. دید کاری نمی‌کنم گفت: «گلاسیوس بیرش.» گلاسیوس احترام گذاشت و بازمو گرفت. ناله کردم: «نه.»

و باز لاریسا قاطعانه گفت: «از این‌جا دورش کن. همین

الان بیرش.»

- نه بانو. لطفا. خواهش می‌کنم

گلاسیوس کشیدم. بی‌اختیار جیغ زدم: «نمیام.» لاریسا با ترس به عقب برگشت. اجنه‌ها برگشتن طرفمون. هول شد و گفت: «

برین. برین. زود تر برین.» گلاسیوس دوباره کشیدم و دیگه

نتونستم. نتونستم خودمو آزاد کنم. منو دنبال خودش می‌کشوند و من دلم پیش لاریسا بود. می‌ترسیدم از این‌که بلایی سرش

بیارن که حتما می‌آوردن. به عقب می‌کشیدم و منم با چشمای خیس

به رو به روم نگاه می‌کردم. لاریسا رو که از داخل اون قفس نحس بیرون آوردن ناخودآگاه دستمو کشیدم و باعث شدم گلاسیوس

وایسه. چشمام بی‌اختیار روی صحنه بودن. صحنه‌ی مرگ.

صحنه‌ی به آتیش کشیدن عزیزم . گلاسیوس دستمو کشید و گفت : « باید بریم .» قبل از این که فرصت مخالفت داشته باشم ... به آتیش کشیدنش . آتیشش زدن . عزیز ترینمو . جیغ کشیدم .

گلاسیوس برم گردوند و تو بغلش فشارم داد . می لرزیدم . هق هق می کردم . با این حال حس می کردم شوکم . جیغ زدم : « کشتنش .» صدای آتیشی که تو گوشم می پیچید می گفت آخر کار ... می

گفت لاریسا مرد . گلاسیوس فشارم داد و هیچی نگفت . دوباره رومو برگردوندم . تو همین چند ثانیه خاکستر شده بود . سر گیجه گرفتم . خاکسترش کردن ... آتیشش زدن . زندگیمو سوزوندن اون

اجنه های بی وجدان . صدای گلاسیوس تو سرم مثل اکو می پیچید : « آتینا ... » برگشتم طرفش . رو به روم سیاه شده بود و تعادل نداشتم . گلاسیوسو چند تا می دیدم . بدنم داشت مور مور می شد .

اشکام می ریخت اما انگار متوجهشون نبودم . فقط صدای گلاسیوس هی تو سرم می پیچید . ناله کردم : « لاریسا ...» کمرمو گرفت و تکونم داد ولی حس می کردم داره خوابم می بره . حس می کردم

نمی تونم چشمامو باز نگه دارم . با تموم توانم یک کلمه تکرار کردم : « لاریسا ...» و نمی دونم چی شد اما دیگه هیچی ندیدم .

سرم درد می کرد . داشت می ترکید انگار . نبض مویرگای شقیقمو حس می کردم . چشمامو نمی خواستم باز کنم . انگار توان نداشتم . صداهای دور و برم انگار منعکس می شد . صدای گازباسو

تشخیص دادم : « من زنمو به تو سپردم این طوری به من برش گردوندی ؟ باید مواظب اون می بودی . اون الان مال منم هست و نباید هر بلایی می خوای سر آتینا بیاری .» با وجود تموم گنگیم تو

دلم پوزخند زدم . آخرین درجه‌ی هوشیاری رو هم داشته باشم یادم نمی رفت گازباس چه عوضی ای بود . گلاسیوس انگار جلوی فریاد زندنشو می گرفت تا من بیدار نشم برای همین با خشم غرید : «

صورتش کبوده . کار کی جز تو می تونه باشه لعنتی ... فیلم برای من بازی نکن . هر کی ندونه من می دونم تو بمیری هم عاشق اون نمی شی .» گازباس خندید و گفت : « تو دیونه ای . حسادتت

داره خودشو کاملا نشون می ده . اون به من پناه آورده منم به خاطر علاقم که الان محکم تر شده و باید بگم به خاطر این که صاحبشم وظیفه کمکش کنم و نمی دارم تو نابودش کنی . « سعی کردم

چشمامو باز کنم اما نمی تونستم . فقط یکم لبای خشکمو تکون دادم و نالیدم . حتی یک کلمه ی با مفهومم نمی گفتم ولی همین که می فهمیدن بیدارم بس بود . نمی خواستم بحث کنن . دست یکی

دستمو گرفت و بعد صدای گازباس تو گوشم پیچید : « بیدار شدی ؟ خوبی عزیزم ؟ » باز نه تونستم حرفی بزنم ، نه حرکتی کنم نه چشمامو باز کنم . دستش روی پیشونیم نشست . گفت : « هنوز تیش

شدیده . » تب کرده بودم ؟ چه طور ؟ چرا ؟ هیچی یادم نمی اومد . انگار حافظمو از دست داده بودم . گلاسیوس گفت : « آتینا می تونی حرف بزنی ؟ » بازم نتونستم . گازباس گفت : « می رم پزشکی

خبر کنم . » دستشو از روی پیشونیم برداشت . گلوم خشک شده بود . نیاز به آب داشتم ولی لعنتی این جا اصلا آب وجود نداره . از پایین رختن تخت حس کردم کنارم نشست . موهامو از صورتم کنار

زد . گلاسیوس بود . پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت و بعد یکم مکث برش داشت و گونمو نوازش کرد .

زمزمه کرد : « کاش می تونستی چشماتو باز کنی . بیش تر از همه نگران اون چشمام . » نفس عمیق کشیدم . کاش بفهمه این کارم یعنی صداشو می شنوم . زمزمه کرد : « کاش می تونستی حرف

بزنی تا جلوی اون با زبون خودت بگی که کبودیت کار اونه . » انگشتشو روی لبم کشید . تشنه تر شدم . آب دهنمو به سختی قورت دادم . صدای در اومد . گلاسیوس دستمو گرفت و ساکت شد .

صدای پزشکی به گوشم خورد : « بانو صدامونو می شنوین ؟ » بازم نتونستم جوابی بدم . انگار ضعیف ترین موجود دنیا بودم . گلاسیوس از روی تخت بلند شد می خواست بره اما تنها کاری که

تونستم بکنم این بود که دستشو فشار بدم . نمی خواستم تنهام بذاره . شایدم همون جا می موند اما دستاشو می خواستم . اونم فهمید انگار ، نشست روی تخت و گفت : « تو بیداری ... » پزشکی

صداش نزدیک تر شد : « ضعیف شدن . » گلاسیوس دستمو با انگشت شصتتش نوازش کرد و گفت : « خب ؟ »

- ولی قربان باید کامل بفهمم چه حسی دارن شما می دونین داروهای ما اگه یک سر درد توی تشخیص کم باشه ممکنه بکشه . باید بفهمیم .

- اون نمی تونه حرف بزنه .

گلاسیوس با مهربونی گفت : « عزیزم ... می تونی نفس عمیق بکشی ؟ » می تونستم . این یکی رو می تونستم برای همین یک نفس عمیق دیگه کشیدم . نمی دونم چم بود . مغزم تا حدودی خوب کار

می کرد جز اتفاقی که فراموش کرده بودم . سالم بودم فقط سر درد داشتم اما نمی دونم چرا انگار فلج شده بودم . گفت : « نمی تونین علائمی که نیاز دارین پیرسین تا اون با نفساش بگه داردشون یا نه ؟ »

- چشم قربان .

یکم مکث کرد و بعد گفت : « بانو این علائمی که می گم اگه دارین نفس عمیق بکشین اگه نه هیچی . » گلاسیوس دستمو بوسید و گفت : « با دقت بگو عزیزم . اگه درست می شنوی . » پزشک گفت

« : قلبتون درد می کنه ؟ » هیچ عکس العملی نشون ندادم . قلبم خیلیم طبیعی بود . ادامه داد : « قفسه ی سینتون ؟ » بازم هیچی .

- سرتون ؟

نفس عمیق کشیدم . سرم نه اما شقیقه هام خیلی درد می کرد . اونم پرسید : « پیشونی ؟ » کاری نکردم و بعد گفت : « شقیقه ؟ » و اون جا بود که دوباره نفس عمیق کشیدم . حس می کردم نا توانم .

بدم می اومد از این حالت که مثل ضعیفا با نفسم تایید یا انکار می کردم . جملش انگار خوشبختی رو بهم داد : « فهمیدم چیه . دیگه نیاز به سوال نیست . » گازباس که تا اون موقع ساکت بود گفت « :

چیه ؟ »

- عالیجناب بیماری ایه که در اثر تماس با اوتل بهشون منتقل شده . نباید به اون چوبای سمی دست زد . سوختگی دستشونم انگار برای همینه .

تو فکر رفتی . به اوتل دست زده بودم ؟ اصلا اوتل چی بود ؟ مگه دستو می سوزوند ؟ لعنتی ... هیچی یادم نمی اومد . گلاسیوس گفت

: « آره به اوتل دست زد اما فکر می کردم فقط عواقبش

سوختگیه » .

- عالیجناب اگه از همون اول می گفتین سوختگی دستتون مال چیه زود تر اقدام می کردم .

- فکر نمی کردم . خیلی خب الان می شه درمانش کرد ؟

- راحت اما ممکنه یکم از عوارضش تا یک مدت بمونه اگه خوش شانس باشن خیلی زود خوب می شن . با اجازتون من برم تا

داروشونو آماده کنم . زمان خیلی مهمه برای همچین ویروسی .

و بعد صدای در اومد . گلاسیوس دستشو از دستم بیرون کشید و دوباره روی سرم گذاشت . یخ کردم . نمی دونم چرا . انگشت

شصتیشو روی پیشونیم با کمی فشار تکون می داد انگار می خواست

ماساژش بده . حس بهتری داشتم و متعجب شدم چون چشمام داشت جون می گرفت . پلکام تکون خورد . انگار متوجه شد چون

حرکت انگشتش روی پیشونیم سریع تر شد و فشارشم بیش تر . هر

بار که یک دور رفت و برگشتی انجامش می داد حس می کردم فلجی چشمام داره رفع می شه تا جایی که تونستم یکم چشمامو باز

کنم و تا حدودی صورتمو تار ببینم . زمزمه کرد : « سعی کن می

تونی . » سعس کردم دوباره اما باز توانم کم تر شد و چشمام روی هم رفت . بازومو گرفت و تکونم داد . ولی دیگه نتونستم و علاوه بر

اون باز حس کردم داره خوابم می بره و برد . باز خوابم برد .

اما بار بعدی که بیدار شدم همه چیز فرق می کرد . می تونستم چشمامو باز کنم . می تونستم دستامو تکون بدم و حرف بزنم اما سرم

شدید تر درد می کرد . هیچ کس بالای سرم نبود . مگه من

مریض نبودم ؟ سرم داغ شده بود و تموم بدنم عرق کرده بود . گرم بود . پتو رو زدم کنار و یکهو تموم بدن عرق کردم سرد شد و

حس بهتری پیدا کردم . روی تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم

ضدحال بود. فشارش دادم و زیر لب گفتم: «سه. چرا این قدر درد می‌کنه؟» خواستم از روی تخت بلند شم اما صندوقچه‌ی

کنارم روی میز توجه‌مو جلب کرد. دستمو به میله‌ی تخت گرفتم و

بهش نزدیک تر شدم. بهش خیره شدم. طرح نازی داشت و چوبی بود. بازم هیچی یادم نمی‌اومد اما برش داشتم و رو به روم روی

تخت گذاشتم و بهش خیره شدم. دستمو بردم سمتش و با تردید

بازش کردم.

به کلیدی نیاز نداشت و خدا رو شکر کردم. نفس عمیق کشیدم و کامل بازش کردم تا توشو ببینم اما ناخود آگاه جیغ زدم و از روی

تخت پرتش کردم. یک قلب بود. قلب انسان و نورانی بود. می

لرزیدم. از روی تخت بلند شدم و همون طور که عقب عقب می‌رفتم به صندوق و قلب که روی زمین افتاده بود خیره شدم. در

کوبیده شد و ندیمه اومد تو. دوید پیشم و گفت: «چی شده بانو؟» بی

اختیار از ترس داد زدم: «اون قلب.. اون قلب چیه؟» و دوباره سردرد و سرگیجه گرفتم. داشتم میفتمادم باز گرفتم. گفت: «بانو

هیچی نیست. هیچی نیست.» ناله کردم: «هست... قلب یک انسانه

...نورانیه این چیه؟ تو اتاق من چی کار می‌کنه؟» ندیمه صدا زد: «آسنات عالیجنابو خبر کن. زود باش.» و منو روی تخت پشت به

قلبه نشوند و دستمو فشار داد. داشتم از حال می‌رفتم.

همون طور که دستامو گرفته بود رفتم جلو و سرمو بهش تکیه دادم. تا این عکس‌العمل منو دید روی تخت نشست و منو تو بغلش

گرفت. می‌لرزیدم. تمام بدنم می‌لرزید. وحشت کرده بودم. هنوز

نمی‌دونستم اون قلب اون جا چی کار می‌کرد. در باز شد و گازباس آمد داخل. به ندیمه گفت: «برو بیرون.» ندیمه احترام گذاشت

و گفت: «عالیجناب سرگیجه دارن. از حال می‌رن.» گازباس

اومد پیشم. بازومو گرفت و گفت: «برو.» ندیمه دوباره احترام گذاشت و رفت بیرون. گازباس بازومو فشار داد و گفت: «چی شده؟»

لرزیدم. انگار گردنم فلج شده بود. نمی‌تونستم تکونش بدم

کنارم روی تخت نشست و سرمو به شونش تکیه داد و بعد انگار چشمش به اون قلب افتاد . فوری ولم کرد و منم روی تخت افتادم .

صدای فریادشو شنیدم : « چرا این جا روی زمین افتاده ؟ »

زمزمه کردم : « مال کیه ؟ » داد زد : « مال ... » اما همون موقع در باز شد و ساکت شد . صدای گلاسیوس اومد : « سرش داد می زدی ؟ » و

من هم چنان می لرزیدم و زمزمه می کردم : « اون قلب

نورانی مال کیه ؟ » گلاسیوس دوید پیشم . دستشو روی پهلوام گذاشت و گفت : « تو خوبی ؟ »

تو چشمات خیره شدم . با التماس گفتم : « اون قلب نورانی مال کیه ؟ » از روی تخت بلندم کرد و گفت : « هیچی . » داد زد : « مال کیه

؟ »

- آئینا بسه .

- می خوام لاریسا رو ببینم .

و از روی تخت بلند شدم . بر خلاف سرگیجم دویدم . همه چیز جلوم چند تا بود . موقع رد شدن از در به شدت بهش خوردم و باعث

شد و ایستم و سرمو بگیرم . سرگیجه ی شدید داشتم . عصب گردنم

هی فلج می شد هی سالم . یکم مکث کردم و دوباره دستمو به در گرفتم و روی زمین سر خوردم . کمرمو گرفت و گفت : « عزیزم بعد

می بینیش ، » پیشم زدم و دوباره بلند شدم . از اتاق رفتم بیرون

. ندیمه کنار در ایستاده بود . دستشو گرفت و گفتم : « منو تا پایین ببر ، » هیچی نگفت و منو برد . گلاسیوس دوباره دستمو کشید .

داد زد : « تو این سرزمین من و اونیم که تموم بدنمون می

درخشه اون قلب مال من نیست . می خوام بدونم چه خبره ، » با بغض گفت : « نرو ، » برگشتم طرفش و زمزمه کردم : « چرا بغض کردی

؟ » و یکهو انگار صحنه ی جلوی روم یک لحظه شد جنگل .

انگار واقعا جنگل بودم ولی دوباره برگشتم به قصر . مثل این که دور و برت از هر وجه یک تلویزیون باشه که یک لحظه یک کانالو

نشون بده یک لحظه یک کانال دیگه . گفتم : « من باید برم ، » و

برگشتم طرف پله‌ها و یک قدم رفتم جلو که بازمو کشید و بوسیدم. اضطراب داشتم. اون لحظه فقط می‌خواستم برم پیش لاریسا.

قلبم حس بدی داشت. نمی‌داشتم منصرفم کنه. خودمو ازش جدا

کردم. نفس عمیق کشیدم و گفتم: «بهنتره بذاری به حال خودم باشم. باید برم.» و دوباره خواستم برم که باز کشیدم.

عصبی شدم. داد زدم: «ولم کن. چرا نمی‌ذاری برم پیشش؟ لعنتی چه اتفاقی افتاده؟» گفت: «اول باید به تو و گازباس رسیدگی

کنیم.» بازمو کشیدم بیرون و گفتم: «خودت برس. من می‌خوام

برم.» و یک قطره اشکم ریخت. نمی‌دونستم برای چی. شاید چون از مقاومتاش خسته و گنگ شده بودم. شاید چون فهمیده بود که

گازباس منو زده. برگشتم و به ندیمه گفتم: «زود تر منو ببر

». گلاسیوس داد زد: «تو یک قدم دیگه بردار آتینا قلم پاتو خرد می‌کنم.» دیگه گریم گرفته بود. ناله کردم: «چرا نمی‌ذاری برم؟

یک دلیل خوب برام بیار اون وقت من خودم اگه رفتم قلم پامو می

شکنم.»

- دلیل بزرگ تر از این که تو این جا چند بار سرگیجه گرفتی و عصبیات مدام دارن فلج می‌شن؟

داد زد: «برام دلیل بیار که چرا نباید لاریسا رو ببینم. خودتم می‌دونی اگه موضوع فقط مریضی من باشه با این همه اصرارم خودت

منو می‌بری. من حافظم داغون شده یادم نمیاد چی شده که این

بلا سرم اومده فقط جنگل تو ذهنمه... اون قلب نورانی، قلب یک آدم معمولی نمی‌تونه باشه.» دست به سینه و ایستاد و گفت: «پس

تو فکر می‌کنی قلب لاریساست؟» صورتم از اشک خیس شده

بود. اصلا نمی‌تونستم بهش فکر کنم. لاریسا قرار بود یک سال دیگه بمیره. یک سال دیگه. اینم نمی‌تونست باشه. دست ندیمه رو

فشار دادم و با بغض گفتم: «منو زود تر ببر.» باز خواست

منو ببره که گلاسیوس کشیدم. نالیدم: «چته؟ عوضی بذار برم.» هیچ کار نمی‌کرد. مجبور بودم به گازباس پناه ببرم. جیغ زدم: «

گازباس کمک. گازباس منو از دست این نجات بده.» گازباس

اومد از اتاق بیرون، دستمو گرفت و گفت: «عزیزم بهنتره نری.» باز برای چی داشت نقش بازی می‌کرد؟ گلاسیوس که فهمیده بود.

ناله کردم: «با این کاراتون دارین منو می ترسونین.» گازباس منو از دست گلاسیوس آزاد کرد و بغلم گرفت. خودمو کشیدم بیرون و گفتم: «با این کاراتون نمی تونین منصرفم کنین. یا خودتون منو ببرین یا خودم از شر دوتاتون راحت می شم و بعد می رم.» گازباس دستمو گرفت و گفت: «من می برمت.» و بردم سمت پله ها. گلاسیوس گفت: «واقعا؟ می خوای ببریش؟ هر ذره بلایی سرش بیاد مجازات می شی.» برگشتم طرف گلاسیوس و با خشم گفتم: «چه بلایی قراره سرم بیاد مثلا؟» اشکامو پاک کردم و گفتم: «می رم لاریسا رو می بینم. می رم تو بغلش. می رم پیشش می مونم و وقتی اونم بغلم کرد و مثل همیشه مهربون گفت سلام عزیزم اون وقت این شما دوتاییین که از حسودی می میرین.» و برگشتم برم که گازباس نگهم داشت. منو طرف خودش برگردوند.

دستشو روی گونم گذاشت و زیر لب گفت: «اون مرده آتینا.» همین یک جمله اون قدر شوک زد که حس کردم این بار کل بدنم عصبش فلج شده و نمی تونم حرکت کنم. تو سرم اگو کرد:

مرده... بی اختیار لبم تکون خورد: «یعنی چی مرده؟» گازباس دستشو روی بازوهام حرکت داد و با لحن دردمندانش گفت: «اجنه ها اونو کشتن. جلوی روت سوزوندنش. توی جنگل یادت نییاد؟» از بین دستاش خودمو کشیدم بیرون و حاج و واج بهش نگاه کردم. لبم به زور تکون خورد و گفتم: «شوخی می کنی نه؟ اگه این طور بود من یادم می بود...» تو چشمام خیره شد و هیچی نگفت.

صدام لرزید اما قاطعانه گفتم: «شماها آدمو سکنه می دین.» و بالاخره پامو روی پله ی اول گذاشتم. یکی یکی چیز می گفت اون یکی یک چیز دیگه. دوتا شوهر داشتن دردرس بود ولی من گلاسیوسو باور داشتم اما بازم می رفتم تا ببینم.

برای این که دیگه فرصت نکنن جلومو بگیرن دویدم. پله ها رو دویدم و سعی کردم به سرگیجم غلبه کنم. از در قصر زدم بیرون و به نگهبان کناری گفتم: «اسب بیار. همین الان.» احترام گذاشت

و دوید . یک دقیقه هم نشده بود که اسبمو آورد . به کمکش روش نشستم و اسبو تازوندم . سریع تر از هر وقتی . اشکای ریختمو پاک کردم و سرعتمو بیش تر کردم . اما جلوم تار بود . نمی دونم نزدیک چی شدم که یکهو اسب وحشی شد . جفت سمای جلوشو داد بالا . زمزمه کردم : « نه ، پرتم کرد روی زمین . خیلی بلند بود و از اون ارتفاع افتادن کابوس بود . چشمام هیچ جایی رو نمی دید و بعد صدای دویدنشو شنیدم که ازم دور می شد . روی زمین افتاده بودم ، هیچ جا رو نمی دیدم ، نمی دونستم کجام و تا قصر لاریسا چه قدر فاصله دارم . چمنای زیر دستمو تو مشتم فشار دادم هق هق کردم . ناله کردم : « من باید برم پیش لاریسا . لاریسا ... » و شدید تر هق هق کردم . تنها بودم . با فکری که داشت دیونم می کرد . محاله اون قلب لاریسا باشه . محاله لاریسا رو سوزونده باشن . ناله کردم : « کسی نیست کمکم کنه ؟ خواهش می کنم ، خم شدم و از ته دل هق هق کردم . این طوری تموم نمی شد . از بیچاره هم بیچاره تر بودم . التماس کردم : « تو رو خدا یکی کمکم کنه ... » صدای مردی رو شنیدم : « شاهزاده این جا چه کار می کنین ؟ حالتون خوبه ؟ » برگشتم طرف صدا و ناله کردم : « نه ... نمی تونم ببینم . خواهش می کنم منو ببرین پیش لاریسا ... منو ببر قصر الهه نور . باید ببینمش . »

_ولی ... ولی بانو ایشون که ...

داد زدم : « به خدا قسم اگه بگی مرده خودم اعدامت می کنم . منو فقط ببر پیشش . »

بازومو گرفت و گفت : « بذارین کمکتون کنم بانو ، و منو حرکت داد . هر قدمی که بر می داشتیم انگار این غمی که تو دلم بود بیش تر می شد . چه طور ممکن بود لاریسا مرده باشه ؟ هیچ امکانی نداشت . یکم که رفتیم تقریبا ده دقیقه صدای هممه پچ پچا همه جا پیچیده بود . شوکه بودم . چشمام باز داشت می دید و از دیدن اون جمعیت دلم می خواست جیغ بزنم و بگم همتون علافین . لاریسا

افسرده شده و داره باهاتون بازی می‌کنه . خودشو قایم کرده اما یک چیزی تو عمق وجودم می‌گفت این تویی که علافی . رفتم جلو تر . جمعیت با دیدنم کنار می‌رفتن . همچنان اون مرد بازومو

گرفته بود و منو می‌برد . چشمم به ته جمعیت بود . می‌خواستم زود تر برسم و لاریسا رو نشسته روی تخت سلطنتیش ببینم . اشکام می‌ریختن . ظاهرا باور کرده بودم که نیست اما دلم هنوز

مخالف بود . دیگه داشتم نفس کم می‌آوردم . تو محوطه همه جمع بودن . صدای گریه‌ی چند نفر می‌اومد . دیگه طاقت نیاوردم و بازومو از دستش بیرون کشیدم و با تموم توانم دویدم . به چند نفر

خیلی شدید خوردم اما بالاخره موفق شدم و رسیدم . هیچی نبود ... هیچی نبود جز یک صندوقچه‌ی پر از خاکستر . این لاریسا بود ؟ این عزیزترین کس من بود ؟ یک صندوق پر از خاکستر و اون

قلب ؟ تموم دارایی من از اون همینا بود ؟ سست شدم و روی زمین افتادم . اشکام می‌ریخت . دستمو لرزون بردم جلو . قلبم داشت وایمیستاد . دیواره‌ی صندوقچه رو لمس کردم . حس خیلی تلخی

تو کل بدنم پیچید . بوی لاریسا رو حس کردم . سرمو تکون دادم . ناله کردم : « لاریسا تویی ؟ چرا خاکستری شدی ؟ » اشکام شدید تر ریختن . متوجه اطرافم نبودم . دستام کامل می‌لرزید . تو دلم داد

زدم : « دیونه شدن ... لاریسا خاکستر نیست لاریسا مثل همه ماست ... بدن لاریسا به محکمی ماست نه به سستی خاکستر . » پوزخند زدم . سرمو روی میز کوچک رو به رو که صندوقچه روش بود

گذاشتم و از ته دل هق هق کردم .

شونه هام می‌لرزید . طاقت نداشتم یک مشت خاکستر جلوم بذارن بگن این لاریساست . لاریسا اونی بود که منو بغل کنه . لاریسا اونی بود که دستمو گرفت و برای خوشبختیم روش طرح انداخت .

لاریسا اونی بود که می‌گفت دوستت دارم ... لاریسا عزیزم بود . لاریسا بهترین کسم بود تو این سرزمین بی‌در و پیکر ... لاریسا عزیز بود . لاریسا سفید بود و نورانی نه خاکستری و تاریک

لاریسا نفسم بود . لاریسا مادرم بود . رو میزی رو تو مشتم فشردم و هق هقم صداش بلند شد . به خدا لاریسا نیست . دلم بر اش پر

کشیده بود . می خواستم لاریسا رو بینم برم تو بغلش . انصاف

نبود مردنش . اصلا نمرده بود که بگم انصاف نیست . نمی خواستم باور کنم که مرده . دستای یکی دور کمرم حلقه شد . دستامو رو

دستای مردونش گذاشتم و سرمو از روی میز بلند کردم . تازه

فرصت پیدا کردم لب باز کنم . اول ناله کردم . فقط و فقط نجوا می کردم لاریسا ... گلاسیوس تو بغلش فشارم داد و ساکت موند تا

این بار من حرف بزنم . تا این بار من جیغ بزنم و زدم و خالی شدم .

جیغ زدم ... جیغ زدم و صداش کردم شاید تا آسمونا می رفت و صدامو می شنید . شاید دلش می سوخت و بر می گشت . بازم هیچی

... انگار نمی خواست بیاد . انگار نمی خواست برگرده و اورنینا

رو حامله ببینه ... کارانوسو تو بغل اورنینا ببینه ... انگار از این ظلما خسته بود . صداش گوشمو آزار داد . صدای گریه های اورنینا و هق

هقش . بد کرده بود و حالا گریه هم می کرد . ازش متنفر

شدم . دلم می خواست بکشمش . دلم می خواست اعدامشو ببینم . خون گریه می کردم . داد زدم : « نفرینتون می کنم ... نفرینتون می

کنم اجنه های بی وجدان ... می کشمتون ... شما مردین ...» و

بازم هق هق . جز جیغ زدن و گریه و هق هق چی کار می تونستم بکنم ؟ یک لحظه جای همه ی این ناراحتیامو کینه گرفت . خشم

گرفت . لحظه ای که اورنینا دردش شروع شد .

لحظه ای که بچش داشت می مرد و همراه با اولین جیغش شدم کینه توز ... شدم وحشتناک و کابوس ... هنوز نداشته بودم کارانوس

یک قدم سمتش برداره . سر نگهبانای دور و بر داد زدم و گفتم

« نذارین حرکت کنه ...» جلوشو سد کردن . گلاسیوس گفت : « آتینا نکن این کارو ...» جلوی چشممو خون گرفته بود . اورنینا کف

زمین افتاده بود و از درد ناله می کرد . گاهی اوقات جی می زد و

کارانوسو صدا می کرد . کارانوس نتونست حصار نگهبانا رو بشکنه زیاد بودن . به التماس افتاده بود . بانو صدام می زد . می خواست

اورنینا رو نجات بده ولی از صحنه ی گریه ی اورنینا لذت می

بردم . بدنم می لرزید . غریدم : « اون لاریسا رو کشت ، اون لاریسا رو زجر داد . حقشه بمیره . » هیچی نمی شنیدم . نمی خواستم بشنوم فقط می خواستم بکشمش . حق نداشت که قلب لاریسا رو

بشکنه . گلاسیوس گفت : « آئینا دست بردار ، داد زدم : « لاریسا رو کشت این زجر براش خیلی کمه . » گلاسیوس کلافه رفت جلو . دستشو کشیدم و دیوانه وار غریدم : « اگه نجاتش بدی اول تو رو

بعد اونو اعدام می کنم گلاسیوس . » دستمو پس زد و دوباره رفت . طاقت نیاوردم . داشت قاتل لاریسا رو نجات می داد . جلوی اونم گرفتم . چند تا نگهبان دورشو گرفتن و نداشتن هیچ کاری بکنه .

اگه به قیمت مرگم بود اول اورنینا رو می کشتم . چشمم به صندوقچه‌ی خاکستر افتادم . اشکامو پاک کردم ولی بازم ریختن . زمزمه کردم : « لاریسا به خاطر توئه ... » رفتم طرف اورنینا و با تموم

زورم یک لگد به شکمش زدم . جیغش رفت هوا . لرزیدم . سرخ شده بودم و مویرگای شقیقم ضرب گرفته بودن . غریدم : « به خاطر لاریسا ، خون دور لبشو گرفت . اون قدر ضربم شدید بود . به

خصوص با اون کفشا . هق هق می کرد . ناله کرد : « بانو لطفا ... » بد تر از قبل داد زدم : « شدم بانو ؟ هر چی می خوام خواهش کن اورنینا نه تو رو زنده می ذارم نه اون شوهرتو ... »

ولی نه شاید یکیتونو زنده بذارم نکنه برین اون دنیا و بازم با هم دیگه روح لاریسای منو زجر بدین ، و دوباره به شکمش لگد زدم . گریم شدت گرفت اما قاطعانه گفتم : « بپرینشون زندان . هر سه

نفرو فقط کارانوس و اورنینا توی یک زندان نباشن تا حتی نتونن صدای همو بشنون ، و این شد که چند تا نگهبان دیگم بازوی اورنینا رو با اون حال بدش گرفتن و بردن . پتروس از پشت سرم

گفت : « هنوز یک روز نیست که رفته داری اسبتو می تازونی ؟ » برگشتم طرفش و فریاد زدم : « نذار تو رو هم اعدام کنم پتروس . » دوباره چشمم به خاکستر افتاد . سست شدم و روی زمین افتادم .

باز گریم گرفت . چند تا از ندیمه‌ها اومدن و کمک کردن بلند شم . ناله کردم : « می مونم . »
- بانو عالیجناب گفتن حتما شما رو ببریم .

- شما به حرف من گوش می‌دین یا عالیجناب؟

ندیمه نزدیکم احترام گذاشت و گفت: «بانو ما فقط نگران‌تونیم.» حق هقمو خفه کردم و گفتم: «پس ... پس اون صندوقچه رو بیارین.»

ندیمه با تعجب گفت: «ولی بانو ... اون باید ریخته شه توی

دریاچه‌ی نور.» پتروس پوزخند زد و گفت: «صاحب سرزمین هر چیزی باید مال اون باشه ...» دلم می‌خواست بکشمش ولی حال

نداشتم. دستمو روی سرم گذاشتم و گفتم: «اون تنها یادگاری

من از اونه. برش دار.» دوباره ساکن موند. داد زدم: «برش دار.» اما انگار پام فلج شد و دوباره خم شدم. یک ندیمه‌ی دیگم اومد

کمک این یکی. اونم چاره‌ای نداشت برای همین بعد یکم

مکث اون صندوقچه رو برداشت. نمی‌تونستم بذارم تنها یادگاریشو ... بدنشو بریزن توی رود نور. ندیمه گفت: «بانو سعی کنین راه

برین.»

ناله کردم: «نمی‌تونم. پام فلج شده.» آسنا گفت: «عالیجنابو خبر کنم کمکتون کنن؟» دلم می‌خواست بگم نه ولی چاره‌ی دیگه

ای نداشتم. زمزمه کردم: «بگین.» دو تا ندیمه رفتن و اون

یکی موند پیشم. سرمو تو دستام گرفتم و گفتم: «وای خدا داره می‌ترکه.» ندیمه گفت: «بانو سرتونو بذارین روی شونم.» و کنارم

روی زمین نشست. سرمو روی شونش تکیه دادم و چشمامو

بستم. داشتم از سر درد می‌مردم. اشکام قطره قطره می‌ریختن اما ساکت بودم. صدای آرامیس پیچید تو گوشم: «سلام مامان.»

چشمامو به زور باز کردم. دوتا شون بودن. احترام گذاشتن.

آرتمیس گریه می‌کرد اما آرامیس فقط چهرش گرفته بود. لبخند زورکی زدم تا اونا رو نگران نکنم. اشکامو پاک کردم و گفتم:

«خوبین بچه‌ها؟» آرتمیس خودشو پرت کرد تو بغلم و زد زیر گریه

... فشارش دادم و با بغض گفتم: «برای چی گریه می‌کنی دخترم؟»

- چون شما گریه می‌کنین. من نمی‌خوام گریه کنین.

گونشو بوسیدم و از تو بغلم درش آوردم . اشکاشو پاک کردم و یک لبخند مصنوعی زدم . زمزمه کردم : « نباید گریه کنی ... مامان

داره جلوی گریشو می گریه چون گریه خوب نیست . اون الان

جاش خوبه . از اینجا راحت شده ...» باز دوباره انگار تو جنگل بودم لاریسا جلوی روم قفس چوبی بود و منو گلاسیوس بودیم .

لاریسا زمزمه کرد : « از این زندگی راحت می شم ... ممنونم » .

و دوباره برگشتم به صحنه ی قبل . این دومین صحنه ای بود که یادم اومد . بی اختیار دوباره هق هقم شروع شد . زمزمه کردم : «

لاریسا ...» و شدیداً زدم زیر گریه . ندیمه گفت : « بچه ها ببینین

چی کار کردین ... برین . بذارین مامانتون راحت باشه » .

صدای گازباس اومد : « سلام بچه ها .» آرتمیس دوید بغل اون و با گریه گفت : « سلام بابایی .» گازباس بغلش کرد و گفت : « گریه نکن

خوشگل خانوم . گریه نکن پرنسس ... می شه برم پیش

مامانتون ؟» آرتمیس سرشو تکون داد و گازباس زمین گذاشتش . از داخل جیبش یک عروسک خرس مانند خیلی کوچیک در آورد و

داد به آرتمیس . گونشو بوسید و اومد کنار من . سعی کردم

جلوی هق هقمو بگیرم . کنارم نشست و گفت : « تمومش کن آتینا . دیگه اشک نریز .» و اشکامو پاک کرد . زمزمه کرد : « بیا بریم .»

ناله کردم : « نمی تونم ... نمی تونم گازباس پام فلج شده » .

نفس عمیق کشید و گفت : « خیلی خب . من می برمت . می ریم داخل قصر . وقتی حالت بهتر شد برمی گردیم قصر خودمون .» و

دستشو دور شونم حلقه کرد و بعد کاملاً از روی زمین بلندم کرد . رو

به ندیمه گفت : « یکم غذا بیارین بخوره . پزشکم خبر کنین تا به دستش برسه .» تو بغلش می لرزیدم . بیش تر فشارم داد و به قصر

نزدیک شد ... قصر لاریسا ... منو برد داخل و توی اتاق قبلیش

روی تخت دراز کشوندم . کتشو در آورد و گفت : « سردته که می لرزی ؟» هیچی نگفتم . دندونام به هم می خورد . پتو رو روم کشید

و دستشو روی پیشونیم گذاشت . گفت : « هر لحظه داره تبت

بیش تر می شه. و از اتاق رفت بیرون. چشمامو روی هم گذاشتم. چشمام می سوخت. اشکام روی تخت می ریختن. خدا رو شکر

از حال نرفتم ... چشمامو بستم و یک عالمه فکر جلوی چشمام

رژه رفت. لاریسا بود و لاریسا ... وقتی سوختگی گلومو درمان کرد. وقتی دستای گلاسیوسو گرفت و گفت: «نکشش.» وقتی از

گلاسیوس خواست برم قصر اورنينا. وقتی گفت: «هیچ کس جز

الیه نور حق خوردن این چای نورو نداره ولی من می ذارم ازش بخوری ...» گریم شدید تر شد و دنبالش سر دردم. وقتی می گفت: «

مزه هاشو حدس بزن ...»

وقتی با این که پدرش و شوهرش سوخته بودن به خاطر اون اورنيناى عوضی نگران می شد. وقتی اشک تو چشماش جمع شد تا دید

به دست اورنينا دستبند زدن ... دلم می خواست دوباره جیغ

بزنم ... داد بکشم اما بغض خفم می کرد و از گلوم پایین نمی رفت ... لاریسا اومد جلوی چشمم. گریه می کرد و با التماس می گفت: «

کارانوس بگو دوستم داری ...» اومد جلوی چشمم که بی قید

کف سالن رو شکمش دراز کشیده بود و به عکسای کارانوس که دور و برش پخش بودن تلخ می خندید ... وقتی هق هق می کرد که

اورنينا رو دزدیدن. وقتی ناله می کرد می گفت تموم صورت

اورنينا خونی بود ... وقتی اشکامو پاک می کرد، وقتی بغلم می کرد. چشمامو باز کردم و به رو به روم خیره شدم. چشمای بسته بیش

تر زجرم می دادن ... در باز شد ولی منو هنوزم نگاهم به رو

به رو بود. گازباس اومد و جلوم روی زمین نشست و نگاه خیرشو بهم دوخت. نگاهمو آوردم پایین تر و تو چشماش خیره شدم.

گفت: «چشمات قشنگن.» تعجب کردم. تعریف کردنم بلد بود؟

این سنگ؟ تو چشمام خیره شده بود و بعد یک دور تموم اجزای صورتمو نگاه کرد. گفتم: «منظورت اینه که ... چشمام قشنگن؟»

زیر لب گفت: «آره. خیلی. گربه این می دونستی؟» لبخند زدم

و گفتم: «می شه ندونم؟» خندید و گفت: «نمی دونم فقط نمی خوام چشمات کور شن.» یاد گلاسیوس افتادم با اون جملش: «نگران

اون چشمام ...

باز کن اون چشمای گربه‌ای رو که عاشقم کرد ...» بغض کردم ... انداختمش زندان ... دلم براش تنگ شد . چی کار کردم من ؟

صدای گازباس اومد : « الان بهتری ؟ » هیچی نگفتم و به رو تختی

خیره شدم . دستی که سوخته بودو گرفت و گفت : « پزشک میاد تا بهت کمک کنه . می سوزه ؟ » زمزمه کردم : « اصلا حس نداره » .

یکم فشارش داد و همون طور گفت : « ورونیکا می خواد بیاد دیدنت . » با تعجب گفتم : « واقعا ؟ دیدن من ؟ خسته نشه ... » زمزمه کرد

: « نمی خوام بفهمه که برای انتقام باهات ازدواج کردم » .

دستمو بیرون کشیدم و گفتم : « چرا نفهمه ؟ بفهمه که خوشحال می شه » .

- ورونیکا اون طور که تو فکر می کنی نیست . اون کسی بود که به محض این که فهمید مسمومت کردم پاد زهرو ازم دزدید تا جلوی

مردنتو بگیره .

زمزمه کردم : « من سرم درد می کنه حوصله ی وانمود کردنم ندارم » .

- لجبازی به نفعت نیست آتینا .

با بغض گفتم : « د لعنتی لاریسا تازه مرده ... دارم می میرم از زجر بازم تهدیدم می کنی ؟ »

- بد تر از اینام می تونم . فکر نکن دو دقیقه تو چشمتا خیره شدم دلم به رحم اومد . خواستم یکم فکرت از مرگش دور شه .

از جاش بلند شد و گفت : « به هر صورت باید فکر کنه واقعا همو دوست داریم و به خدا قسم اگه احساس کنه به گلاسیوس علاقه

داری یا اون بهت داره یا من دوستت ندارم ... خودت می دونی تا

تهشو » .

_ تو دیونه ای ... توقع داری وقتی می دونه می خواستی با بدترین سم این سرزمین منو بکشی باور کنه دوستم داری ؟

_ خیلی جاها عشق بعد انتقام به وجود اومده .

اشکم ریخت . باز که داشت زور می گفت . پاهام باز جون گرفته بودن . روی تخت نشستم و زمزمه کردم : « ازت تا همیشه متنفرم . »

با خشم برگشت طرفم . اومد جلو و گفت : « حس می کنم

شاهزاده امروز داره تند می ره . « اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پایین . با لحن تهدید آمیزی گفت : « شاید باید بشونمش سر

جاش ؟ » و تو صورتم دقیق شد . سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم

« باشه . » و باز اشکایی که ریخته بودو پاک کردم . برگشت بره که با صدام متوقفش کردم : « کی میاد ؟ »

_شب...

_من ... من الان می خوام برم .

_کجا ؟

_پیش کارانوس و اورنينا.

اسم گلاسیوسو نبردم چون دیگه مطمئنا جلومو می گرفت . یکم فکر کرد و بعد گفت : « با ندیمه برو . » سرمو به نشونه ی تایید تکون

دادم و با دقت پامو روی زمین گذاشتم . اونم رفت بیرون اما قبل

این که کامل بره برگشت و تکرار کرد : « شب باید باشی . به محض تاریک شدن هوا این جا باش و گرنه ... » و برگشت و رفت بیرون.

دستامو مشت کردم . چرا مراعات منو نمی کرد ؟ ناله کردم : « اه این اشکای لعنتیم نمی ذارن راحت باشم . » و رفتم طرف در . سندلام

خیلی اذیتم می کردن . پاهامو روی زمین می کشیدم . خدا خدا

می کردم دوباره فلج نشم . درو باز کردم و رفتم بیرون . صدا زدم : « ندیمه ... ندیمه ... » یکی از ندیمه ها خودشو بهم رسوند و احترام

گذاشت . گفتم : « بریم ... می خوام برم زندان » .

_چشم بانو.

رفتم جلو تر و اونم پشت سرم حرکت کرد . رفتیم بیرون . هنوز اون صندوقچه اون جا بود . رو بهش گفتم : « اون صندوقچه رو ببر

داخل اتاقی که بودم . زود باش و فوراً بیا . » اونم اطاعت کرد .

سرمو انداختم پایین . وای خدا چه طوری بدون لاریسا دووم میاوردم ؟ تا رفت بغض کردم . خودمو جمع کردم و دستامو دور خودم

حلقه کردم . بدون اون انگار بی پناه بودم . بی پناه تر از همه ...

بی پناه تر از همیشه . ندیمه آمد بیرون . اشکام ریختن و بغضم سر باز کرد . چرا اون قدر بی احساس بودم ؟ کسی که جای مادرم بود مرده بود و من فقط اشک می ریختم ... شاید زیادی سنگ دل

بودم شاید مقاوم بودم اما در هر صورت فقط یک کمبود داشتم ، یکم بغض و اشک و جز اینا انگار هیچ چیزی از مرگ لاریسا عایدم نشده بود . همراه ندیمه شروع کردیم به قدم زدن سمت زندان .

نزدیک بود و تا اون جا راه رفتن شاید می تونست یکم دلمو آرام کنه . به زندان رسیدیم . نمی دونستم چی کار می خوام بکنم ولی فقط می دونستم دلم می خواد به سختی بندازمش . دلم می خواد اون

قدر زجرش بدم که اون لاریسا رو . دلم می خواست خاکسترش کنم همون طور که اون لاریسا رو ... رفتم سمت نگهبان . فوری احترام گذاشت و گفت : « خوش اومدین بانو » .

لبخند کمرنگی نشست روی لبم . زمزمه کردم : « اورنينا كجاست ؟ »
_بانو تو این زندان .

_اون وقت کارانوس کجاست ؟

_اون یکی زندان بانو . همراه عالیجناب گلاسیوس اون جان .

تا اینو گفت چشمامو بستم . چه طور تو چشمای گلاسیوس نگاه می کردم ؟ رو به ندیمه گفتم : « اول بریم پیش کارانوس . » و رفتیم طرف زندان کناری . زندانا مثل چند تا اتاقک کوچیک کنار هم

بودن . هر سه تا اتاقک با هم یک زندان می شد که البته اتاقکو داخل بودن و انگار دورشونو یک چهار ردیواری گرفته بود . و بعد زندان بعدی شروع می شد . در کل چهار تا زندان بودن . رفتیم

زندان دومی و بعد احترام گذاشتن نگهبان گفتم : « با من بیا داخل . » و رو به ندیمه گفتم : « تو بمون . » با نگهبان رفتیم داخل . اولین اتاقکی که چشمم بهش خورد گلاسیوس بود . فوری رومو

برگردوندم انگار متوجهش نشدم و سرمو پایین انداختم . رفتیم جلو تر و بعدی مال کارانوس بود . کف زمین نشسته بود . دستشو روی پاش گذاشته بود و با اون یکی دستش به زمین تکیه کرده بود

سرش پایین بود و به زمین خیره شده بود. تا دیدمش تموم بدنمو خشم گرفت. عصبانیت و انتقام. اون این بلا رو سر لاریسا آورده

بود و بدبختمون کرده بود. دستامو روی میله‌ها گذاشتم و گفتم

«پشیمونی؟» سرشو آورد بالا و چشمای سیاهشو بهم دوخت. چشماش سیاه سیاه بود بدون برق و هیچ حسی از توش خونده نمی

شد. زمزمه کرد: «تو باید پشیمون باشی چون اگه تو نبودی

من نمی‌تونستم به این دنیا برگردم.» هنوزم حاضر جواب بود.

زیر لب طوری که بشنوه گفتم: «داری با من همون طور حرف می‌زنی که وقتی لاریسا اومد دیدنتون زدی... الان دیگه حتی تو و

اورنينا تو یک چهار دیواریم نیستین. من از لاریسا بدترم و الانم

کینه‌ی بدتری دارم و وضعیت شمام بدتره... پس عصبانیم نکن کارانوس. چون بدتر از سی‌ضربه شلاق می‌شه.» از جاش بلند شد

به میله‌ها نزدیک شد. از پشتشون قاطعانه تو چشمام خیره

شد و گفت: «بدتر اینم می‌شه که مثل آدمای بی‌وجدان زدی تو شکم زن حامله؟» از سر خشم نفس عصبیمو بیرون دادم و گفتم:

اون زن تو نیست. تو مال لاریسا بودی. لاریسا زننه که کشتیش

«یک قطره اشکم ریخت. پوزخند زد و گفت: «علاقت به لاریسا نمی‌ذاره حقیقتو ببینی.»

_می‌دونی؟ لاریسا اون قدر بزرگ بود که تو براش خیلی کم بودی. حیف بود با تو. بهتر همون که با تو ازدواج نکرد اما این

قسمتش بد بود... عاشق اورنينا شدن... منم اینو از بین می‌برم.

اینو بهت قول می‌دم. اصلا می‌دونی... من داغم الان. من به خاطر بلایی که سر عزیزم آوردی داغونم و می‌خوام عصبانیتمو با اعدام

اورنينا با گیوتین پرنده خالی کنم... تو تو زندان منم بیرون

...کی به آرزوش می‌رسه؟

به وضوح وحشتو تو چشماش می‌دیدم. رو به نگهبان گفتم: «اورنينا رو ببرین محوطه.» مکث کرد و گفت: «بانو واقعا می‌خواین...»

داد زدم: «آره می‌خوام. برو.» تا نگهبان رفت بیرون

لرزش گلوشو که بر می گشت به قورت دادن آب دهنش حس کردم . با غرور تو چشماش خیره شدم و گفتم : « سوزوندن خیلی سخت تره حیف اجنه نیستم وگرنه این کارو باهاش می کردم ، » صداش می لرزید : « تو اینکارو نمی کنی » .

_ریسک کن .

_بانو ...

_کارانوس اصلا سیاست نداری می دونستی ؟

رنگش پریده بود . با درموندگی گفت : « بانو خواهش می کنم . اونو اذیت نکنین حتی به شوخی . بهتون التماس می کنم . بلا رو سر من بیارین من باعث شدم . به اون دست نزنین ، » دستامو از

روی میله برداشتم و گفتم : « می خوامم دل لاریسا خنک بشه . اون از اورنينا عصبانیه نه تو ، » و برگشتم که داد زد : « بانو التماس می کنم ، » رفتم جلوتر و رسیدم به اتاقک گلاسیوس که صداشو

شنیدم : « آتینا تمومش کن ، » بهش خیره شدم . اشک ریختم و گفتم : « تو بودی می تونستی ؟ »

_عزیزم ... چند دقیقه بذار باهات حرف بزنم بعد هر تصمیمی گرفتی بهش احترام می ذارم فقط چند دقیقه . لطفا .

_من فرصت دوباره به اون نمی دم .

_فرصت نه چند دقیقه به من گوش بده آخرش اگه بازم خواستی این کارو بکنی آزادت می ذارم .

سرمو انداختم پایین . یکم بعد گفتم : « باشه . صبر کن ، » و رفتم بیرون . نگهبان برگشت پیشم و گفت : « ایشون از حال رفتن بانو . خون ریزی شدید داشتن ، »

_یک پزشک ببر پیشش . کلیدای زندانو هم بده به من .

کلیدا رو داد به من و بعد احترام رفت .

رفتم داخل و جلوی اتاقک گلاسیوس وایستادم . دستاشو روی میله گذاشت و بهم خیره شد . داشتم ذوب می شدم . کلیدو داخل قفل گذاشتم و چرخوندمش . وقتی باز شد با مکث تو چشماش خیره شدم

بازومو گرفت و کشوندم داخل . سرمو انداختم پایین و با بغض گفتم: «عصبانی بودم ... منو ببخش گلاسیوس .» نفس عمیق کشید و گفت: «تو خوبی؟» تو چشمات خیره شدم . صدام می لرزید .

با بغض ناله کردم: «بد تر از بد.» و سرمو روی شونش گذاشتم . دستشو بعد یکم مکث روی شونم گذاشتم . ناله کردم: «چرا نمی ذاری انتقام لاریسا رو بگیرم؟ چرا براش ارزش قائل نیستی؟»

گلاسیوس به خدا لایق بخشش نیستن . می دونی چه قدر لاریسا رو زجر دادن عروسیم؟» دیگه داشت گریه به حق حق تبدیل می شد . کمرمو نوازش کرد و گفت: «می دونم . هر کار بکنی حق داری اما لاریسا ازت خواسته بود هر چی توی نامش نوشته رو مو به مو اجرا کنی و آخرش گفت دلیل داره.»

... ولی من همچین چیزی یادم نمیاد...

... اما من بودم و یادمه .

... نکنه باید ببخشمشون؟

منو از تو بغلش در آورد . اشکامو با مهربونی پاک کرد و گفت: «این نامه وصیتشه که از داخل صندوقچش برداشتم ... چند تا دیگه هم بود که وصیت نبود بهت کمک می کرد تا از پس جانشینیش بر بیای که باید سر فرصت بخونیش اما این مهمه . آتینا بخونش.» برگه رو ازش گرفتم . کاغذ نبود یک صفحه ی مسطح به رنگ برگ درخت بود و نازک تر از کاغذ . کاغذای اون سرزمین اون طوری بودن . قبل این که بخونمش زمزمه کردم: «مطمئننی باید بهش عمل کنم؟»

... این چیزیه که ازت خواسته انجام بدی وقتی که ناتوانه از انجام دادنش . پس بهتره که ...

ساکت شد . اشکمو پاک کردم و جلوی روم نگه داشتمش: «

آتینا توی برگه های قبلی بهت تموم چیزایی که یک الهه ی نور باید بدونه رو یاد آوری کردم . اگه اون قدر زنده بودم تا تموم اینا رو خودم یادت داده باشم خوش حالم ولی بازم نگهشون دار تا چیزی

رو فراموش نکنی . آگه نه متاسفم زود رفتم ... اما بخونش . تو دختر باهوشی هستی مطمئنم متوجه همشون شدی ... اما این با بقیه

فرق می کنه . ازت می خوام بهش عمل کنی . هر شرایطی که بود

تو باید از این چیزی که من نوشتم اطاعت کنی . خواهش می کنم ... تو محافظ نوری پس به خوبی مراقب خودت باش ... آگه زود رفتم

تو الان قدرت نور رو نداری و تو دوره ی الهه های جدید به

دست میاری می دونم که تا اون موقع اون سرزمین هیچ الهه ی نوری نداره اما گوی نور تعادل و حفظ می کنه پس وظیفه مراقبت از

اون و خودته و شاید بچت ... من نمی دونم کی خواهم مرد ولی ...

آگه هنوز بچتو حامله نشدی معذرت می خوام ... خیلی خیلی زود رفتم و می خواستم همیشه پیشت باشم . می دونم برات سخته اما

اجنه ها به هیچ کس رحم نمی کنن ... آگه مردم به این معنیه که اونا

منو کشتن پس ازت خواهش می کنم تا قبل شروع دوره ی جدید الهه ها بچتو به دنیا بیار چون به محض این که روز تجدید الهه ها

رسید تو باید اون گوی نورو بشکنی و آگه بچتو حامله باشی باعث

جهشی می شه که ناقص به دنیا میارنش پس لطفا دیر نکن و حداکثر تا سه ماه بعد ازدواج اونو حامله شو ... می دونم دارم بهت زور

می گم ... دارم پا توی زندگیت می ذارم متاسفم اما خواهش

می کنم به مردم فکر کن ... فکر می کنم تا همین حد قانع شدی عزیزم ...

آگه بچتو حامله بودی و من رفتم مواظبتش باش . کاش می دیدمش و می بوسیدمش ... آگه به دنیا اومده خیلی خوش حالم چون سر

وقت رفتم و تو رو زجر ندادم ... آگه زنده بوده باشم تا اون موقع

میدونم تموم سعیمو کردم تا بهت سخت نگذرونم پس خیلی راحتم ...» هنوز خیلی مونده بود اما شدت اشکامو و هق هقم نمی داشت

روی پام و ایستم . پام مور مور می شد . روی زمین نشستم و

سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم تا ببینم چی نوشته ... فکر همه جا رو کرده بود ... مخاطب تموم نوشته هاش من بودم ... فقط من ...

دلم می خواست تو بغلم فشارش بدم ... گلاسیوس کنارم نشست

و دستشو روی دستم گذاشت . نفس عمیق کشیدم و گفتم : «هیچی نمی تونم ببینم بقیشو می خونی ؟» از توی دستم کشیدش بیرون و

گفت : « باشه .» سرمو روی شونش گذاشتم و به رو به روم

خیره شدم و به ادامش گوش دادم : « اما هر طور مرده باشم قلبم سالم مونده پس ... اون قلبو پیش خودت نگه دار ... باعث ارتباطمون

می شه . باعث می شه حس کنی پیشتم باعث اعتماد به نفس و

آرامشت می شه ... نگهش دار فقط تو لیاقت اون قلبو داری ... نه کارانوس ... نه اورنينا ... نه پتروس ... نه گلاسیوس نه هیچ کس ...

مراقبش باش . مثل جونت ازش مراقبت کن ... اما پیغام اصلی

این نامم یک چیز دیگست ... عمل کردن بهش باید برات به شدت سخت باشه اما همون اولم گفتم ... تو بدترین شرایطم باید بهش

عمل کنی وگرنه ازت راضی نیستم ... » گلاسیوس مکث کرد . می

دونستم صدامون داره به کارانوس می رسه ... دستشو دور کمرم حلقه کرد و نوازشش کرد . سرمو بیش تر روی شونش فشار دادم و

چشمامو بستم . گفت : « باید بهش عمل کنی آتینا ... می تونی

؟» زمزمه کردم : « حتما می تونم و این کارو می کنم .» و یک قطره اشک از پشت چشمای بستم ریخت .

ادامه داد : « اونم اینه .. تعیین الهه های جدید به عهده ی توئه ... استرنو می میره چون الهه ی جنگ بوده و مطمئنا هیچ وارثی نداره ...

نمی تونم و نمی خوام اورنينا رو ببخشم اما ... اونا رو از

تبعید در بیار ... نذار زجر بکشن ... بگو منو ببخشن ... به کارانوس بگو با این که عشقمو پس زد اما می ببخشمش چون ممکنه بتونه

حداقل اورنينا رو خوش بخت کنه ... و بگو خواهش کردم که

اورنينا رو خوش بخت کنه ... بعد از اورنينا اون ماهر ترین جنگجوی کل این سرزمینه چندین بار اثباتش کرده ... الهه ی جنگ بعدی

این سرزمین اونه ... اورنينا دوباره به مقام خودش بر می گرده

...ملکه ی برف ... الهه ی کهکشان ایرس و الهه نور و آتش تو ... برات ساخته اما این کارو بکن . کارانوسو الهه ی جنگ معرفی کن و

اونا رو از تبعید در بیار و به قصر خودشون برگردون .»

چشمام پرید . صفحه رو از دستش کشیدم و نگاهش کردم ... یعنی چی ؟ کارانوس ؟ نفسام تند شده بود ... کارانوس بشه الهه ی

جنگ ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ داد زدم : « نمی تونم . » با خون سردی گفت « :

اما آتینا تو باید به چیزی که اون ازت خواسته عمل کنی . اون لحظه ی آخرم با تموم اون ظلما گفت به تک تکش عمل کن ... این کارو

بکن . « گریم گرفت . ناله کردم : « نمی تونم ببخشمشون و حتی

بهشون مقام بدم . « از جام بلند شدم . گفت : « باید این کارو بکنی . » برگه رو پرت کردم و داد زدم : « عمرا ! » و رفتم سمت در که با

صداش متوقفم کرد : « پس الان چی ؟ می خوای اورنينا رو

بکشی ؟ می خوای کارانوسو اعدام کنی ؟ چه طور دلت میاد آتینا خواسته ی لاریسا رو ... آخرین خواستشو رد کنی ؟ « دستامو مشت

کردم . ناخنام داشتن تو گوشت دستم فرو می رفتن . دندونامو

روی هم فشار دادم . صورتم منقبض شده بود . ادامه داد : « منم نمی خوام از اون عوضی حامله شی اما خواسته ی لاریساست ... من نمی

تونم کاری کنم که به آرزوش نرسه » ...

با حق حق گفتم : « تو که دوستم نداری برای همین باهات کنار اومدی . » یکهو طرفم خیز برداشت . دستمو کشید و تو صورتم غرید : «

باز این بحثایی که قبلا حل شده رو پیش نکش . » دستمو

بیرون کشیدم . اشک تو چشمام جمع شد و باعث شد ملایم بشه . منو تو بغلش کشید و گفت : « من به تو چی بگم ؟ »

- لیاقت این که این مقاما بهشون برسه رو ندارن .

- وقتی لاریسا این تصمیمو گرفته یعنی داره ...

از توی بغلش بیرون اومدم و زمزمه کردم : « من باید برم ... » لبخند زد . زیر لب گفتم : « تو ام آزادی . ولی کارنوس نه ... » و رفتم

بیرون . خیلی داشتن بهم فشار میاوردن . نزدیک در که رسیدم

پای چپمو حس نکردم . دستمو به در تکیه دادم و آروم روی زمین نشستم . اومد طرفم و گفت : « خوبی ؟ » سرمو به نشونه ی منفی

تکون دادم . کنارم نشست دستمو فشار داد و گفت : « تو نباید این

قدر به خودت زجر بدی، آب دهنمو قورت دادم و به سرمو به در تکیه دادم. زمزمه کردم: «لاریسا...» دستشو روی موهام گذاشت و ساکت موند. خواست یک کلام حرف بزنه که از جام به زور

بلند شدم و رفتم بیرون. لنگ می‌زدم. صحنه‌ی زیاد دل‌چسبی نبود. از پشت بازومو گرفت و گفت: «بذار بیرمت...»

- باید برم قصر لاریسا... داره تاریک می‌شه... من باید اون جا باشم قبل تاریکی.

- چرا؟

- فقط کمک کن برم.

ساکت شد و منو برد. معلولم که شدم. تموم راه فکرم درگیر بود. فکرم مشغول بود. چه طور لاریسا اونا رو بخشیده بود؟ مغزم

هنگ کرده بود. هیچی حالیم نبود فقط خودمو دستش سپردم. به

قصر که رسیدیم گازباس اومد جلوی در مثلاً استقبالم. بازومو از گلاسیوس گرفت و گفت: «نکنه باز پات فلج شده؟» سرمو انداختم

پایین. گلاسیوس گفت: «بریم تو تا دربارش حرف بزیم.»

- درباره‌ی چی؟

گلاسیوس جوابشو نداد و رفت داخل. گازباس با خشم بهم نگاه کرد و غرید: «چه غلطی کردی؟»

- ه... هیچی به خدا...

بازومو ول کرد و افتادم روی زمین سخت. زیر لب غرید: «فکر کنم روشنت کردم.» با لکنت گفتم: «ک... کردی...» از روی زمین

کندم و زد تو گوشم. اون قدر محکم که اگه منو نگرفته بود

یک متر پرت می‌شدم عقب. حدس می‌زدم صداس به گلاسیوسم که توی اتاق بوده رسیده باشه. گونم سوخت. قطره‌های اشکم

دوباره شروع کرد به ریختن. لاریسا داری می‌بینی چه قدر زجرم

می‌ده؟ لاریسا می‌بینی هی می‌زنه تو گوشم؟ دوباره پرتم کرد روی زمین. ناله کردم: «تو رو خدا گازباس کمک کنه.» پوزخند زد

و گفت: «شانس بیاری نخواد حرفی در این مورد بزنه...» و

رفت.

بدون کمک به من که با پای فلجم روی زمین افتاده بودم رفت . نفسمو دادم بیرون . اشکم ریخت . هنوز یک روز از مرگ لاریسا نگذشته بود اما این طور باهام رفتار می کردن . تحمل منم گنجایشی داشت . ندیمه اومد سمتم و کمک کرد بلند شم . اونام می دونستن رفتار گازباس با من چه طوره و تنها کاری که از دستشون بر می اومد مراقبت ازم بود . بهم کمک کرد و منو برد داخل اتاقی که قبلا گازباس اون جا بود . وقتی رفتم داخل به ندیمه گفتم : « لطفا کمک کن روی تخت دراز بکشم » . منو برد سمت تخت و روش نشوند و بعد کمک کرد که دراز بکشم . احترام گذاشت و رفت بیرون . حالا من بودم و گازباس و گلاسیوس و .. و لاریسا ... درست جلوی من روی میز بود . تو دلم بهش سلام دادم . اون خاکستر نماد لاریسا شده بود برام . چشمامو بستم . صدای گلاسیوس تو گوشم پیچید

« توضیح بدین . چرا گازباس تو رو زده آتینا و چرا هیچی به من نگفتی و ازم مخفی کردی ؟ » بغض کردم و چشمامو باز نکردم .

لاریسا حالا چی کار کنم ؟ چی جوابشو بدم که برای هیچ کس خطر ناک نباشه ؟ چشمامو روی هم فشار دادم . نفسام تند شد و گاهی نفس کشیدن یادم می رفت . گازباس گفت : « فکر نمی کنم دخالت توی زندگی دیگران کار درستی باشه گلاسیوس . » صدای پوزخندش اومد و بعد جواب داد : « اون زنده ... »

- ورونیکا هیچ وقت توی زندگی تو و زناهی دیگت دخالت کرد ؟ پس توام حق نداری توی زندگی من و آتینا دخالت کنی ...

- تو زدیش ... الانم گونش سرخه ... بی وجدان اون عذا داره ...

اشکام روی تخت سر خورد . صدام لرزید و گفتم : « بس کنین » .

با حرص گفت : « به همین راحتی ؟ ولی من راضی نمی شم . من از این جا نمی رم تا این روانی تا دلش خواست تو رو بزنه و توام مثل تو سری خورا بگی راضیم ... فکر کن آتینا » .

بی اختیار داد زدم : « برو گمشو گلاسیوس ! من تو سری خورم ... راحت شدی ؟ بفرما بیرون . خوابم میاد . » با نا باوری سرشو تکون داد . چشمامو بستم . می دونستم قراره انفجار شه اما فقط به

گفتن: «به ساده لوحی تو ندیدم آتینا.» اکتفا کرد و رفت بیرون و درو کوبید و با صدایش من پریدم. گازباس پوزخند زد و گفت:»

خوبه جنم داری که از خانوادت دفاع کنی.» رومو ازش برگردوندم

...بغضم داشت خفم می کرد. کنارم روی تخت نشست و دستشو روی کمرم گذاشت. با نفرت پیش زدم. چندشم شد. هنوز

اتفاقی که دیشب افتاده بود رو مخم بود و بد تر از اون مرگ لاریسا روی

اعصاب آهنیم ناخن می کشید. گفت: «ورونیکا الان می رسه ... با این رفتارت می خوای ...» جملشو تموم نکرده بود که تقه ای به در

خورد. گازباس زمزمه کرد: «اومد.» و رفت سمت در.

بازش کرد و با خوش حالی گفت: «سلام عزیزم. خوبی؟» گونه ی ورونیکا رو بوسید و گفت: «خوش اومدی.» دستمو به لبه ی تخت

گرفتم و روش به زور نشستم و با لبخند زورکی گفتم: «

سلام.» احترام گذاشت و گفت: «سلام بانو.» گازباس اومد طرفم و گفت: «ورونیکا راحت تا این جا طولانی بود. شرمنده ... آتینا

نتونست تا قصر خودمون برگرده.»

نه ... نه ... مشکلی نیست.

اومد جلو تر و بعد یکم مکث گفت: «تسلیت می گم بانو ... وقتی این خبرو شنیدم رفتم قصرتون اما نبودین ... گازباس گفت اومدین

این جا. راستش خیلی نگرانتون بود ... حتما واقعا وضعیتتون بد

بوده ...» داشتم از این سیاستش بالا می آوردم. گازباس کنارم نشست و گفت: «آره وضعش خیلی بد بود و هنوزم هست ورونیکا ...

نمی تونه پاشو تکون بده.» ورونیکا روی تخت نشست و گفت

«:اتفاقا براتون دارو آوردم بانو ... یک مدت پیش برای منم همین اتفاق افتاد. اشتباهها به اوتل دست زدم اونا خطرناکن ... یک

قسمت از حافظتو می برن و هی فلج می کنن اما این دارو کمکم کرد.

امیدوارم به شمام کمک کنه ...» به دارو خیره شدم. ترسیدم توش سمی چیزی باشه برای همین گفتم: «نه ممنون. پزشک بهم دارو

داده. اگه قرار بود خوب بشه می شد.» ورونیکا دستشو روی

دستم گذاشت و گفت: «حتما به زودی خوب می‌شینی. از پشش بر میاین هم از پس این بیماری هم از پس این غم...» اشک ریختمو

پاک کردم که گازباس لبخند زد و گفت: «ورونیکا گفتم بیای

زنمو شاد کنی نه هی یادش بندازی که چشماش قشنگش اشکی بشه...» به جون خودم که دلم می‌خواست با تموم حال زارم

بکوبونمش به دیوار. دلم می‌خواست آتیشش بزنم. خیلی پست بود.

چشمای قشنگ؟؟؟؟ روانی یک چشمای قشنگی نشونت بدم که... صدای ورونیکا مثل مته اومد روی اعصابم: «حتما خیلی همو دوست

دارین...» لبخند زوری زدم... گازباس کمرمو نوازش کرد و

گفت: «خب... اصلا چرا نمی‌ذاری این بار اون بگه؟» ورونیکا نگاهشو منتظر به من دوخت. انگار منتظر یک سوتی بود. دستامو

مشت کردم و با لبخند خسته ای گفتم: «فکر نمی‌کنم الان وقت

این حرفا باشه... هست؟» ورونیکا با لبخند گفت: «بانو همین حرفا هر چند کم اما از غمتون دورتون می‌کنه...» نفس عمیق کشیدم و

گفتم: «اونو نمی‌دونم اما من... من عاشقشم...» این من

عاشقشم خیلی جمله‌ی ضایعی بود برای من. گازباس لبخند زد و گفت: «من بیش تر...» واقعا طبیعی بازی می‌کرد.

ورونیکا گفت: «پس... گلاسیوس از این موضوع عصبانی نیست؟» گازباس مهلت نداد حرفی بزنم و فوری گفت: «ورونیکا...

گلاسیوس الان اصلا حالش خوب نیست... چون از دستت داده...

پشیمونه...» ورونیکا با شوقی که سعی می‌کرد پنهانش کنه گفت: «واقعا؟»

- آره.

پوزخند زدم که از چشمای تیز بین گازباس دور نموند. خب دیونه گلاسیوس عاشق خواهر عتیقه‌ی جناب عالی می‌شه؟ سرم یکهو

تیر کشید. دستمو روش فشار دادم و پلکامو به هم زدم. زیر لب

گفتم: «بسه دختر... تو این قدر لوس نبودی...» گازباس گفت: «عزیزم... آتینا می‌خواد استراحت کنه ورونیکا می‌ری یا می‌خوای

منم باهات پیام؟» ورونیکام که انگار به خاطر جمله‌ی قبل

گازباس هنوز سر از پا نمی شناخت گفت: « من می رم ... مواظب زنت باش ...» روشو برگردوند که یکهو انگار یک چیزی یادش اومده

باشه برگشت و گفت: « بانو چرا کبودین؟» مونده بود

ورونیکا بفهمه . گازباس منو به خودش چسبوند و زمزمه کرد: « بعد حرف می زنیم عزیزم . شبت به خیر .» ورونیکا سری تکون داد و

رفت بیرون . همین که رفت و درو بست گازباس منو تقریبا

پرت کرد از بغلش بیرون . از روی تخت بلند شد و گفت: « چته دوباره؟» ناله کردم: « سرم درد می کنه .» غرید: « بگیر بخواب از

دستت راحت شم .» دستمو بردم سمت چراغ خواب و خواستم

خاموشش کنم که گفت: « نکن ... می خوام لباس عوض کنم .»

- خب برو یک جای دیگه...

جوابمو نداد و رفت سمت کمدش . زمزمه کرد: « هنوز این جا لباس دارم ...» سرمو روی بالشت گذاشتم و به رو به رو خیره شدم .

به محض این که بلوزشو در آورد نگاهمو ازش دزدیدم و به زمین خیره شدم . باز گریه داشت شروع می شد . لاریسا ... لاریسا آخه

چرا رفتی؟ با حس این که تخت رفت پایین فهمیدم دراز کشیده و

بعد با بغل گرفتم از پشت سرمای بدنش خیلی سریع تو سلولام پیچید . محکم گرفته بودم . دستامو روی دستاش گذاشتم و سعی

کردم از دور کمرم بازش کنم . غرید: « آروم بگیر .»

- ولم کن چندش...

بیش تر فشارم داد و گفت: « اذیت می شی؟ »

- به شدت...

- خوبه ... راحت می شه زجرت داد .

- عوضی دست بهم نزن .

- بهتره خفه شی شاهزاده...

و خفه شدم ... واقعا خفم کرد . بدن برهنش تا حد ممکن بهم نزدیک شده بود و حالمو داشت بد می کرد . چشماشو بست و گفت :»

چراغو خاموش کن .« با حرص دستمو دراز کردم و چراغ خوابو

خاموش کردم و بعد همه جا تاریک شد . دستم بین راه خورد به صندوقچه ...

بدنم لرزید . اشکام یکی یکی ریختن و درخشش نور بدنمو منعکس می کردن . طوری که روی دیوارای اتاق نقطه نقطه های روشن

دیده می شد . اشکام شدید تر ریختن . بی تاب شده بود و نمی

تونستم بخوابم ... هق هقم شروع شد . خودمو جمع کردم اون قدر که زانو هام خورد به دستای گلاسیوس که دور شکم حلقه بود .

سرمو تو بالشت فرو کردم و هق هق کردم . اون راحت خوابیده

بود و من داشتم از دوری لاریسا می مردم ... بدون اون می مردم . موهام دو رو برم پخش شدن . پلکامو روی هم فشردم و از ته دل

زار زدم . نمی تونستم بمونم ... تو فضای اون اتاق تو قصرش

رو به روی خاکستر بدنش داشتم ذوب می شدم ... داشتم خفه می شدم . دستامو روی دستای گازباس گذاشتم و گفتم :» گازباس ...

گازباس می دونم بیداری ... تو رو خدا ... التماس می کنم ...

گازباس ولم کن ... تو رو خدا بذار برم بیرون ... دارم دق می کنم ... گازباس ولم کن بذار برم ... گازباس ... حتی چشماشو باز نکرد .

سرشو بهم نزدیک تر کرد و توی گودی گرنم فرو کرد و نفس

عمیق کشید . داشت زجرم می داد . حقیقتا خیلی خوبم داشت راهشو پیش می برد . مور مورم شد . گردنمو کج کردم و گفتم :

خواهش کردم ... زمزمه کرد :» فایده نداره ...»

- گازباس ولم کن ... تو رو خدا هر کار بگی می کنم فقط بذار چند دقیقه برم پیش کارانوس ... بذار برم پیشش ... بذار گازباس ...

- چرا ؟

- می خوام باهش حرف بزوم ... می خوام اورنينا رو آزاد کنم ولی با شرط ... تو رو خدا این دستای لعنتیو از دورم باز کن .

بیش تر فشارم داد . کمر باریکم داشت می شکست . ناله کردم :» درد داره . بسه ...»

- چی می خوای بهش بگی ؟ شاید توجیح شدم اجازه دادم شاهزاده برن بیرون این اتاق ...

گلاسیوس:

کبودیای روی گونش معمولی نبود ... اثر یک دست سنگین بود ... دست بی رحم و انتقام جوی گازباس ... اون عوضی ... دستمو مشت کردم . می دونم چه بلایی سرت بیارم ... می دونم بی وجدان .

رفتم داخل قصر ... استلا روی مبل نشسته بود . حوصله‌ی این یکی رو نداشتم . بهم خیره شد و لبخند زد . خسته بودم . نمی تونستم دوباره وانمود کنم . حالشو نداشتم . از روی مبل بلند شد و جلوم

وایستاد . با ذوق گفت : « سلام . سلام خیلی سرد و خشکی دادم . دستمو گرفت و گفت : « بالاخره دیدمت ... بچه‌ها رو دیدی گلاسیوس ؟ » از موقع به دنیا اومدن بچه هامون و نه ... از شب حامله

شدنش به بعد ندیدمش . حتی برای به دنیا اومدن بچه هاش نرفتم . گفتم : « نه ندیدمشون . » لبخند روی لبش محو شد . یکم مکث کرد و بعد دوباره خندید و گفت : « اشکال نداره ... تو اتاقتن ... بیا

بینشون ... دارن با آرتمیس بازی میکنن ... راستش آرامیس با کسی نمی سازه ... دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم : « خستم استلا ... درک کن . » و از کنارش رد شدم و کتمو در آوردم . گفت

« : از صبح چیزی خوردی ؟ » همون طور که از پله‌ها می رفتم بالا گفتم : « نه ... »

- برات میارم تا لباساتو عوض کنی ...

خسته و کوفته رفتم طرف اتاق خواب و درو تقریباً کوییدم . یک لحظه بنیتا اومد جلوی روم . روی تخت دراز کشیده بود و مثل همیشه تو خواب منو دیدی می زد تا راز رو به سقف خوابیدنمو بفهمه

... لبخند زدم . چرا این موضوع همیشه برات مهم بود ؟ رفتم جلو و روی تخت نشستم . هنوز بوش می اومد . بعد این چند روز ...

روی تخت رو به سقف دراز کشیدم . الان گازباس داشت باهات

چی کار می کرد ؟ نمی تونستم حدسی بزنم ... بیش تر فکر کردن به حال و روز خودم برام مهم بود ... عاشقش بودم اما از کی ...

اولین حسی که مطمئنم کرد عاشقشم موقع اون زهر بود ... تموم

بدنم می لرزید . نمی تونستم پلکامو روی هم بذارم . می خواستم تا ابد بهش خیره شم تا به محض باز شدن چشمش یک لحظه رو هم حتی از خیره شدن به چشماش کم نیارم . من همون موقع هم

دوستش داشتم . اون موقع یقین پیدا کردم قبلشو نمی دونم ... ولی نمی خواستم لاریسا بفهمه که دوستش داشتم ... چون بهم اعتماد کرده بود و تموم هدفش از ازدواج ما پیش بردن آرزوش بود نه

عاشق شدن من که می تونست مانع جدی ای باشه برای موفقیتش ... ولی هر ابراز علاقه ای بهش می کردم از روی احساسم بود و دلم ... بد جور دیونم کرده بود . بد جور عاشقم کرده بود . تا جایی

که بهش نیازمند شدم . به حرفایی که روز عروسیش بهش زده بودم فکر کردم . دیوانگی بود ... حرفایی بود که می تونست ازم متنفرش کنه ولی عصبی شده بودم که به همین راحتی به خاطر لاریسا

اونو به گازباس سپرده بودم . می دونستم گازباس کسی نیست که عاشق بشه اونم بنیتا ... در زدن استلا تموم افکارمو بهم ریخت . آمد داخل و یک سینی دستش بود . برام عجیب بود چرا اون هیچ

وقت از ندیمه ها برای هیچ کاری کمک نمی گرفت و همه رو خودش انجام می داد . اومد و روی تخت گذاشتش . گفت : « ضعف می کنی بخور گلاسیوس . حتما تا الان کلی گریه شنیدی و ناله . خسته

ای نه ؟ می خوام برات یک چیز گرم بیارم ؟ »

به سینی نگاه کردم . گفتم : « میل ندارم » .

- اما ... اما من اینا رو با دست خودم درست کردم ... نذاشتم هیچ کس تو پختنشون کمک کنه ... تو...

از روی سینی یک سعلیقای ستاره برداشت . گرفت سمت دهنم و گفت : « تو باید حتما یکیشو مزه کنی . عالی شده گلاسیوس فقط یکم » .

- گفتم نمی خورم استلا...

یک لبخند دیگه زد و با امیدواری گفت : « یک گاز عزیزم ... باور کن عالین ... قول میدم تا حالا این طوریشو نخوردی ... » و با خواهش تو چشمام خیره شد . چاره ای نداشتم . ازش گرفتمش و

خوردمش . ولی واقعا حرف نداشت . مزش خیلی خاص بود . اون قدر خاص که اشتهامو باز کرد . تو چشمام منتظر نگاه کرد و گفت :

چه طور بود ؟ »

- عالی .

خندید و گفت : « پس بازم بخور . » و کنارم روی تخت نشست و بهم خیره شد . رومو طرفش برگردوندم و گفتم : « چیزی شده ؟ »

- آره ... شده ...

- چی ؟

- دل‌تنگت بودم ...

سرمو انداختم پایین و به برق کفشام خیره شدم . موهای آیشو باز کرد و گفت : « می خواستم زود تر ببینمت تا یک شب بریم کنار

رود نور و با هم حرف بزیم ... می خواستم خلوت کنیم ... »

نگاهمو تو چشماش دوختم و گفتم : « باشه بعد می ریم . »

- بعد یعنی کی ؟

- یعنی هر وقت تونستم استلا ...

دستشو رو بازوم گذاشت و گفت : « اما .. اما نمی شه الان بریم ؟ می دونم خسته ای ولی اون جا خستگیت در می ره ... لطفا ... »

- سرم درد می کنه استلا ...

- آخه تا حالا با هم تنها نبودیم اگر بودیم این طوری سرد و خشک گذشته ... من می خواستم ...

دیگه از حرف زدناش خسته شده بودم . تو دلم گفتم : « لیاقت این یکی رو استثناعا امشب داره . » و بوسیدمش . قبل عاشق بنیتا شدن

از هر کدوم این بوسه ها با هر کس لذت می بردم اما از بعد اون

فقط میلم به اون بود و این بوسه ها برای من طاقت فرسا بودن . یکهو در زده شد و صدای آرتمیس اومد : « بابا ؟ » ازش جدا شدم .

سرشو انداخت پایین و بعد لبخند تلخش گفت : « هیچ وقت تنها

نیستیم ... » دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم : « بیا تو آرتمیس ... » اومد داخل و احترام گذاشت . استلا گفت : « سلام عزیزم ... »

- سلام خانوم...

لبخند استلا محو شد و گفت: «چرا نمی‌خواد دست از خانوم صدا کردنم برداره؟»

آرتمیس با حاضر جوابی گفت: «چون مامانم می‌گفت یک بابایی نمی‌تونه چند تا مامانو دوست داشته باشه و می‌گفت بابا اونو دوست

نداره و یه مامان دیگه رو دوست داره ... بابا شما رو دوست

داره برای همین مامانم همش گریه می‌کنه ... منم خانوم صدات می‌زنم.» و دست به سینه و ایستاد ... دیدم چهره‌ی استلا گرفته شد

گفتم: «آرتمیس عذر بخواه و از این به بعد استلا رو استلا جون

صدا می‌زنی خب؟» سرشو انداخت پایین و گفت: «نخیرم ... شما اونو دوست داری و من دوستش ندارم ...»

- آرتمیس زود باش .

سرشو بلند کرد . اشک تو چشمای کوچولوش جمع شد و داد زد: «بابای بد بی ادب ... مامان من خیلی خوشگل تر از اونه و تازه

تاجشم خوشگل تره.» و دوید بیرون و درو کوبید . سرمو انداختم

پایین و گفتم: «بچه‌ها رو که می‌شناسی ... لجوج ... به دل نگیر ... از این به بعد هم خودت تو این قصر شیرینی بیز.» با چهره‌ی

گرفته نگاهم کرد و گفت: «این مدت پیشم نبودى و پیش

شاهزاده بودى ... و حالام که اومدى اون این طور با من رفتار می‌کنه ... خب ناراحت کنندست ... من دوست دارم بچه‌ها تو دوست

داشتن و بچه‌های منم شاهزاده رو ... مکث کردم و گفتم: «

بریم رود نور؟» با ذوق تو چشمام خیره شد و گفت: «واقعا؟»

- واقعا .

- مرسی .

دستشو گرفتم و بدون این که کتمو بردارم بردمش از اتاق بیرون .

گفتم: «اگه ناراحت نمی‌شی ... بریم پیش آرتمیس ... نمی‌خوام گریه کنه ...»

- منم نمی‌خوام .

اخلاق قابل قبولی داشت . هیچ وقت به پرو پام نمی پیچید و با محبت بود . به اتاق بچه ها رسیدیم که استلا گفت : « می ذاری من اول

باهاشون حرف بزنم ؟ »

- آره . هر جور راحتی...

دستم گرفت و در زد . آرامیس گفت : « بله ؟ »

- منم آرامیس ... می تونم پیام تو ؟

- آره .

لبخند زد و درو باز کرد . سرشو برد تو و گفت : « آرتمیس بانو اجازه هست پیام ؟ » صدای داد آرتمیس اومد : « نه خیر . » استلا بعد یکم

مکث دوباره شانسشو امتحان کرد و گفت : « زشته با باباتونم

ها ... پاش درد می گیره این جا منتظر باشه . » آرتمیس بد تر از قبل داد زد : « بگو مامانمو دوست داشته باشه بعد بیاین ... » دست استلا

از روی در سر خورد . زمزمه کرد : « داره ... » صداش کاملا

ناراحت بود . آرتمیس گفت : « پس بیاین . » استلا درو کامل باز کرد و رفت داخل و منم پشت سرش رفتم و درو بستم . آرتمیس

سرشو روی پای آرامیس گذاشته بود و روشو از ما بر گردونده بود .

آرامیس لبه ی تخت نشسته بود و داشت با دو تا قمرش بازی می کرد . استلا کنار تخت روی زمین نشست و گفت : « آرتمیس ؟ »

آرتیمس تکون خورد و همون طور که پشتش به ما بود گفت : « مامان اذیت کن ! » دلیل اون همه علاقه ی آرتمیسو به بنیتا درک نمی

کردم . علاقه ای که به بنیتا داشتو هیچ کس نداشت . حتی

آرامیس . برای آرامیس اصلا فرق نمی کرد که بنیتا تا چه مدت ازش دور باشه اما آرتمیس جور خاصی بهش وابسته بود . استلا

دستشو گرفت و گفت : « می شه صورت قشنگتو ببینم ؟ » آرتیمسم

فوری برگشت . همیشه تا ازش تعریف می شد خیلی سریع تر از اونیه که هر کس بتونه فکرشو بکنه همه چیزو فراموش می کرد .

استلا خندید و گفت : « وای خوشگل این قصر چرا با گریه هاش

صورتشو داغون کرده که ...» شکمشو قلقلک داد و گفت: «که از هیولای جنگلم ترسناک تر شده؟» همراه با قلقلکش جیغ آرتمیس

رفت هوا و زد زیر خنده. سرخ شده بود. لبخند روی لبام نشست

...چه قدر آرتمیس و آرامیس برام متفاوت بودن ... بچه‌های که از بنیتا داشتم ... فقط و فقط اسم اونا تو یادم می‌موند. استلا گفت:

خب منو بخشیدی؟»

- اوهوم.

- آرتمیس پسرای من کجان؟

- من و آرامیس باهاشون دعوا کردیم اوناام رفتن.

متعجب شد: «دعوا؟» حتی نمی‌دونستم چند تا بچن ... با این که جنسیتشونم همون موقع با حرف استلا فهمیده بودم. آرتمیس گفت

: «بله ... اونا خیلی ما دو تا رو اذیت می‌کنن. فکرمی‌کنن چون

پسرن مقامشون از ما بالاتره ولی من بهشون گفتم که ما چون مادرمون شاهزادست از اونا بالاتریم ولی قبول نکردن و رفتن.» ابرو هام

پرید بالا ... با این که آرتمیس منظورش این نبود و متوجه هم

نبود ولی یک جورایی طعنه به استلا می‌زد.

ممکن بود ناراحت بشه. رفتم جلو دستامو روی شونه‌های استلا گذاشتم و رو به آرتمیس گفتم: «عذر بخواه ...» داد زد: «مگه من چی

کار کردم؟»

- آرتمیس درسته مادرت شاهزاده‌ی نوره اما اگه بهش افتخار کنی و مغرور بشی بقیه رو خیلی از خودت ناراحت می‌کنی ... چه برسه

به روزی که مادرت الهه بشه. پس همین الان عذر بخواه و از

الان قول بده دیگه نگه‌ی مامان من شاهزادست مامان من شاهزادست ...

آرتمیس دستاشو به سینش زد و با غرور گفت: «تازشم انسانم هست. از زمین اومده. داستانای خوشگلم می‌گه ...» استلا گفت:

اشکال نداره ... نباید به زور بچه‌ها رو بزرگ کرد خودشون کم

کم یاد می‌گیرن ... پس ... آرتمیس عزیزم ... نمی‌دونی پسرا کجا قهر کردن رفتن؟»

- چرا می دونم . اون یکی که موهاش قهوه ایه رفت پیش اسبش . اون یکی بد اخلاقم که ازش خوشم نمیاد رفت دنبالش .

لبخند زد . پس دو تا پسر بودن . چه جفت بامزه ای می شدن با این دو تا بچه ... به آرامیس خیره شدم و گفتم : « تو نمی خوای

حرفی بزنی ؟ » یکی از قمراشو بغل کرد و گفت : « اون پسر دیگه هه

رفت دنبالش تا اسب نزنش ولی اون مو قهوه ای مسخره گوش نداد و رفت پیش اسبش . « آرتمیس گفت : « مسخره هم نیست . اصلا

با ما دعوا نمی کرد . اون یکی دعوا می کرد . » گفتم : « بچه ها

... یعنی شما اسماشونم نمی دونین ؟ » آرامیس گفت : « اون مسخره رو نه ولی اون یکی رو می دونم » ...

- خب

- آرامیس

انگار آرامیس با آرامیس جور بود و آرتمیس با اون یکی . به آرتمیس خیره شدم و گفتم : « و خانم عزیز پسر مو قهوه ایه ؟ » آرتمیس

سرسو انداخت پایین و گفت : « نمی دونم . » استلا دهن باز کرد

« : آدریانوس . » از کنار تخت بلند شد و گفت : « و کسی سردینو ندیده نه ؟ »

- سه تا پسر ن ؟

- آره .

آرتمیس و آرامیس هم زمان گفتن : « اون افسرده رو ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ نه ! » تکرار کردم : « افسرده ؟ » استلا زمزمه کرد : « اساسا با کسی

گرم نمی شه اصلا . حتی من . » و نفس عمیق کشید . گفتم : «

آرتمیس اومدی تو اتاق کاری داشتی ؟ »

- می خواستم بگم با اونا دعوا کردیم البته من با آرامیس . آرامیس پررو و بی ادبم با آدریانوس .

کلافه نفسمو دادم بیرون . این بچه ها انگار واقعا جفت خودشونو از بین برادرشون انتخاب کرده بودن . بیش تر از همه کنجکاو بودم

سردینو ببینم . حتی وزن و ترکیب اسمشم با بقیه فرق می کرد . استلا گفت : « داریم وقتمونو این جا تلف می کنیم گلاسیوس . » جیغ

آرتمیس و پریدنش تو بغلم فرصت جواب دادنو ازم گرفت . خودشو تو بغلم فشار می داد و هی جیغ می زد . دستپاچه شده بودم .

رو به روش روی زمین نشستم و تند تند گفتم: «چی شده؟ آرتمیس چی شده؟» - بابا ... بابا اون ... کنار دره ... کی؟

برگشتم . هیچی کنار در نبود . گفتم: «کسی که این جا نیست؟» از تو بغلم در اومد و دوید اون طرف تخت و پشتش نشست و جیغ زد: «نمیام.» گجیح شده بودم . گفتم: «آرتمیس کسی این جا نیست ...»
- هست هست ... بابا هست نگاه کن .

به در خیره شدم که جیغ زد: «اونجا نیست کنارت.» نا خود آگاه چند قدم عقب رفتم ولی هیچی نمی دیدم . آرامیس ترسید و رفت بغل استلا . دوباره مثل برق گرفته ها به در خیره شدم ... من موقع اومدن بسته بودمش ولی ... ولی باز بود . آرتمیس جیغ کشید و گفت: «می گه با من بیا . بابا بهش بگو بره . صورتش سوخته.» چشمم تا آخرین درجش باز و آب دهنمو قورت دادم . این دختر

چش بود؟ چی دیده بود؟ رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم: «هیچی نیست . آرتمیس باور کن هیچ کدوم از ما چیزی نمی بینه؟ استلا تو می بینی؟ آرامیس تو چیزی می بینی اصلا؟» استلام گجیح شده بود . فشارش دادم و گفتم: «می بینی چیزی نیست ...» در صورتی که خودمم باور داشتم هست چون اون در بی دلیل باز شده بود و بدون صدا . دوباره جیغ کشید و گفت: «پشت سرته ...»

سرشو از روی شونم برداشتم و گفتم: «به پشتم نگاه نکن ... نکن ... نترس ... الان می ریم پیش مامانت . همه چیزو حل می کنه خب؟» دستاش از دور گردنم شل شد و چشمش بسته شد . حرکت

نمی کرد . روی تخت انداختمش و تکونش دادم . صداش زدم . اما تکون نمی خورد . انگار بی هوش شده بود .

نبضشو گرفتم و دنیا روسرم خراب شد وقتی دیدم نبض نداره . گوشمو روی قلبش نگه داشتم ... ضربان قلبم نداشت . نفس نمی کشید . همه ی علائم حیاتیش انگار از بین رفته بودن . تنفس ،

ضربان قلبش ، نبضش ... مثل بنیتا شده بود . استلا با نگرانی گفت: «چش شده گلاسیوس؟»

- باید ببرمش پیش آتینا ... مواظب آرامیس باش . از قصر بیرون نرین .

آرامیس با گریه گفت: «منم باهاتون میام . می ترسم .»

- نه آرامیس بمون .

و آرتمیسو بغل گرفتم و دویدم بیرون . صدای جیغ آرامیس پشت سرم می اومد که می خواست با من بیاد ولی استلا نمی داشت . پله

ها رو دو تا یکی دویدم پایین و داد زدم : «نگهبان اسب فوری .»

تا وقتی به محوطه رسیدم اسبو آورده بود . روش نشستم و آرتمیسو محکم تو بغلم فشار دادم . به سرعت باد سمت قصر لاریسا

حرکت کردم . فقط خدا خدا می کردم اون جا باشه . وقتی رسیدم از

روی اسب پایین پریدم و به نگهبان گفتم : «آئینا کجاست ؟»

- قربان زندان پیش کارانوس .

بی معطلی دویدم طرف زندان . بعد از پنج دقیقه به زندان رسیدم . نفس تازه کردم . قفسه ی سینم از سرعت زیادم درد گرفته بود اما

بدون توجه بهش رفتم داخل و بنیتا رو دیدم که کارانوسو از داخل

اتاقک بیرون آورده بود و به پاش افتاده بود ... گریه می کرد .

آرتمیسو تو بغلم فشار دادم صدای بنیتا بین هق هقش اومد : «بهت التماس می کنم . بهم بگو چه طور لاریسا رو برگردونم تا منم

اورنینا رو از زندان بیرون بیارم . فکر کن حتما می فهمی . به

خاطراورنینا ، «آب دهنمو قورت دادم و صدای زدم . با هق هق گفت : «الان نه گلاسیوس .» صدام اوج گرفت : «آئینا ... آرتمیس از

حال رفته ... نبض نداره . کمکش کن .» برگشت سمتم . هول

شده بود . دوید کنارم و آرتمیسو تو بغلم تکون داد . با وحشت گفت : «چرا ؟ چه بلایی سر بچم آوردین ؟» و بعد جیغش فرصت

جواب دادنو ازم گرفت : «لاریسا !» و دستشو روی قلبش گذاشت .

مسیرنگاهشو دنبال کردم و به پشت سرم نگاه کردم . هیچی نمی دیدم . وحشت کرده بود . گریش شدت گرفت و زمزمه کرد : «

لاریسا ... تو بچمو بردی ؟» و رفت پشت سرم . ناله کردم : «آئینا

لاریسا که این جا نیست.» بی توجه بهم رفت جلو تر و خیلی ناگهانی انگار یک روح رفته باشه تو بدنش، دو رو بر برای یک ثانیه یک فضای کم رنگ و سفید ایجاد کرد که کشیده شد توی بدنش و

پرت شد عقب سمت من. به سختی جلو شو گرفتم که نیفته. دستشو روی قلبش نگه داشت و ناله کرد: «قلیم... قلیم...» آرتمیسو روی زمین گذاشتم و برش گردوندم توی بغلم. دوباره همون فضای

سفید ایجاد شد با این تفاوت که از بدنش بیرون اومد و محو شد. ترسیده بود. به معنای واقعی وحشت کرده بودم از اتفاقی که داشت دور و برم می افتاد. آتینام از حال رفت و چشماش بسته شد و

دوباره همون اتفاق تکرار شد... نبض نداشتنش... حالا هر دوتاشون نبض نداشتن... کارانوس گفت: «نگران نباش. فقط ببرشون داخل قصر.»

- چه اتفاقی براشون افتاده؟

اومد کنارم. آرتمیسو بغل کرد و گفت: «آتینا رو بیار... لاریسا بردشون توی زمان... ولی برشون می گردونه...» و آرتمیسو برد بیرون از زندان. آتینا رو با نگرانی بغل گرفتم و دنبالش رفتم.

صورتش مثل مرده ها رنگ پریده شده بود. نگرانش بودم. لاریسا برای چی اومده بود دنبالشون؟ چه طور تونست آرتمیسو ببره؟ اصلا مگه آرتمیسو قدرت آتینا رو داشت؟ مگه می تونست تو

زمان سفر کنه؟ هیچی رو نمی تونستم درک کنم. فقط جسمشو تو بازو هام فشار دادم و بردمش داخل قصر. رفتم سمت در اتاق و گازباسو صدا زدم. جوابی نشنیدم. یا خوابیده بود یا خودشو به

خواب زده بود یا کلا نبود. به نگهبان نزدیک در گفتم: «درو باز کن.» احترام گذاشت و درو باز کرد. نه من نه کارانوس نمی تونستیم بازش کنیم برای همین از اون کمک خواستم. چراغ خواب

خاموش بود. رفتم جلو و دوباره گازباسو صدا زدم. چشماشو باز کرد و چراغ خوابو روشن کرد. چشماشو ریز کرد طوری که انگار نور داره اذیتش می کنه. گفت: «چه خبره گلاسیوس؟ چرا

راحتمون نمی‌ذاری؟» دندونامو روی هم فشار دادم. فکم منقبض شد. غریدم: «حال آتینا خوب نیست. بلند شو دراز بکشونمش.»

خندید و با لحن حرص درارش گفت: «این تخت دو نفرست می

تونی بذاریش.» از خشم می‌لرزیدم. نمی‌خواستم بنیتا رو کنار اون دراز بکشونمش. کارانوس گفت: «آرتمیسم هست. بهتره از

روی تخت بلند شی.» گازباس پتو رو از روی خودش کنار زد و

از روی تخت بلند شد. با لحن نگرانش که من می‌دونستم ساختگیه گفت: «چرا حالش بده؟»

آتینا رو روی تخت دراز کشوندم و کارانوسم آرتمیسو کنارش. با طعنه گفتم: «تو رو با بالا تنه‌ی برهنه دیده شوکه شده.»

- هه هه هه. می‌دونستی خیلی باحالی گلاسیوس؟؟؟ شاید اینو بدونی اما شرط می‌بندم نمی‌دونی که شوهرشم نه؟ شاید یادمون

رفته بود برای عروسیمون دعوتت کنیم.

مشتمو نا محسوس فشردم. سرخ شده بود و می‌سوخت. به چه اجازه‌ی جلوی زن من اون طور می‌خوایید؟ به چه اجازه‌ی می

گفت شوهرشم؟

تو دلم گفتم: «بسه... خودتم می‌دونی داری بهونه میاری.» پتو رو روی دوتاشون کشیدم و گونه‌ی آرتمیسو بوسیدم. تو چه حالی

بودن مونده بودم. الان لاریسا داشت چی کار می‌کرد باهاشون

؟؟؟ اینم نمی‌دونستم. گازباس زمزمه کرد: «نمی‌خواین به من بگین چه بلایی سر زنم اومده؟» بی‌اختیار برگشتم طرفش و فریاد

زدم: «یک بار دیگه کلمه‌ی زن من از دهن‌ت در بیاد که منظورت

به اون باشه خفت می‌کنم.» پوزخند زد و رفتم سمت کمدش و یک بلوز در آورد و پوشید. رو به کارانوس گفت: «شما بگین چه

بلایی سر زنم اومده...» زنمو اون طوری کش داد که مطمئن

بشه کاملاً روی من اثر کرده و عصبانیم کرده. دستای بنیتا رو فشار دادم و زیر لب گفتم: «سرده.» و روی دستشو بوسیدم. کارانوس

گفت: «باشه...» و شروع کرد به گفتن. ولی من نمی‌شنیدم

...تو چهره‌ی آتینا خیره بودم... زنی که معتقد بودم فقط و فقط زن منه. زن من نه گازباس...

: بنیتا

چشمامو به زور باز کردم و نفس کشیدم . سرم درد می کرد . به دور و بر نگاه کردم داخل قصر لاریسا بودم . تو اتاق قبلیم روی تخت

... آرتمیسم کنارم بود . دستمو به تخت تکیه دادم و سعی کردم

روش بشینم . تکون خورد . دستمو روی موهاش کشیدم و گفتم : « عزیزم بیداری ؟ » چشماشو باز کرد و روی تخت نشست . گوشو

بوسیدم و زمزمه کردم : « خوبی ؟ »

- نه مامان .

- چرا ؟

صدای نالان لاریسا ترس توی قلبم انداخت : « آئینا ... » آرتمیسی جیغ زد و بهم چسبید . لبام خشک شده بود . یخ کرده بودم . از این

که اونو جلوی روم می دیدم داشتم نفس کم می آوردم . از روی

تخت بلند شدم . حیرت زده بودم . خشکم زده بود کاملا . با لکنت گفتم : « ل ... لا ... لاریسا ؟ » لبخند تلخی زد و یک قطره اشک از

گوشه‌ی چشمش بیرون زد . با ذوق جیغ زدم : « لاریسا تویی می

دونستم خواب دیدم ... می دونستم نمردی ... » و دویدم طرفش و تو بغلش . محکم فشارم داد . سرمو رو شونش گذاشتم و با لبخند

گفتم : « می دونستم که کابوسه ... » محکم تر فشارم داد . چشمامو

بستم . اشکام از شوق می ریختن .

چه قدر ناراحتی رو تحمل کرده بودم . چه قدر حسرت می کشیدم و اون زنده بود . کمرمو نوازش کرد و گفت : « خوبی ؟ »

- عالیم ... عالیم که دیدمت . عالیم ...

منو از تو بغلش در آورد و گفت : « پس چرا داری گریه می کنی ؟ »

- اشک شوقه ... اشک شوق ...

آرتمیسی دوید طرفم . بغلش کردم و گفتم : « نمی تونی حالمو درک کنی لاریسا ... خواب دیدم ... خواب دیدم مردی ... اجنه ها

سوزوندنت ... خواب ... » وسط حرفم در باز شد . خواستم هر کی که

باشه جیغ بزوم از شادی و بگم بین لاریسا زندست ولی کسی که اومد داخل باعث شد سر جام خشک شم و زبونم قفل کنه ... خودم

بودم ... یک کپی برابر اصل از خودم . آرتمیسو از توی بغلم در

آوردم و زیر لب گفتم: « من ... من تو زمانم ...» اشکم بی اختیار ریخت . زمزمه کرد: « آروم باش آتینا .» ناله کردم: « من تو زمانم ...

تو مردی ... تو مردی ... تو واقعا ... من واقعا تو رو از

دست دادم .» اومد جلو تر و گفت: « گریه نکن این بچه دلش می گیره ...»

- چرا؟ چرا مردی؟ نمی‌تونم تحمل کنم لاریسا ... نمی‌تونم.

و دوباره رفتم تو بغلش اما این بار با حق هق . گفت: « آتینا دلم برات تنگ شده بود.»

- من دلم برات تنگ شده و می‌شه لاریسا ... لاریسا خیلی دوستت دارم . تو رو خدا تا آخر کنارم بمون ... تو همه چیزو می‌دونی پس

... پس یک راهی بلدی که با من بیای به دنیا نه؟

از تو بغلش در اومدم و منتظر نگاهش کردم ... امید وار بودم اما ازم فاصله گرفت و گفت: « نه ... نمی‌خوام برگردم ...» ناله کردم:

چرا؟ باید برگردی ...»

- آتینا ... من ... من این جا جام خوبه ... نمی‌خوام برگردم ... چون دنیا ظالمه ... نمی‌خوام برگردم و با کارانوس و اورنینا رو به رو شم

. خواهش می‌کنم سعی نکن منو برگردونی ...

گریه کردم . روی زمین نشستم و گفتم: « اما من بهت نیاز دارم.»

- قول می‌دم پیام بپیشتم ...

من واقعیم خسته رفت و روی تخت خوابید . تا صبح می‌تونستیم با هم حرف بزیم . صحنه‌ی خوبی رو انتخاب کرده بود ولی ... ولی

فایدش چی بود وقتی می‌دونستم دارم یک مرده رو می‌بینم؟

آرتمیس دستشو زد رو شونم و صدام زد . ناله کردم: « لاریسا لطفا یکم فکر کن . تو خودت گفتی وقتی حامله باشم نمی‌تونم از قدرت

زمان استفاده کنم چون اگه روحم از بدنم بره بچم می‌میره ...

انتظار داری نه ماهو بدون دیدن تو بگذروم؟»

- اشکالی نداره آتینا تو نمیای ولی من میام و بهت سر می زنم...

حرفی نزدم و فقط گریه کردم . کنارم نشست و با مهربونی همیشگیش گفت : « بچتم می بینم ... آتینا اون صندوقچه رو بردار و هر

چی نوشتم براتو تمرین کن . باید خیلی چیزا رو بدونی ... قضیه ی

بچه هم ... که خوندی ... نباید دیر بشه ... » چونمو گرفت و سرمو طرف خودش برگردوند . ناله کرد : « اشتباه کردم که گفتم با

گازباس ازدواج کنی ... فکر نمی کردم این قدر زجرت بده . » بغض

داشت خفم می کرد . سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم : « پس منو می بینی ؟ می بینی ... ولی نمی دونم حس می کنی که چه قدر

ضرباتش سنگینه ؟ » با بغض گفت : « پشیمونم » .

- نباش لاریسا ... من خودم انتخابش کردم .

- باور کن یک درصدم احتمال نمی دادم بتونه دست روی تو بلند کنه اونم این همه .

- می تونم هر کار کرده بابتش مجازاتش کنم ...

- این کارو نکن .

- چرا ؟

- من می دونم آتینا ... مطمئن باش پشیمون می شی می دونم سخته ولی تو خانوادتو بیش تر از همه چیز دوست داری و همون طور که

قبلا هم بهت گفته ... کسایی رو داره که براش جوشونو می

دن و اگه اون بیفته زندان اونا خانوادتو اذیت می کنن .

- خب ... خب می تونم اونا رو بیارم قصر تا پیش خودم باشن ...

- نمی شه ... هر کار بکنی نمی تونی ... گلاسیوس کلی کار داره یک لحظه هم تو قصر خودش با راحتی نیست چه برسه به قصر دیگه

ای ... بچه هام بازیگوشن آتینا ... نمی تونی تموم مدت

مراقبشون باشی ... من اون پستو می شناسم ... بی خیالش شو ... اگه کم تر اذیتش کنی اونم کم تر زجرت می ده .

- چرا خواستی منو ببینی ...

- برای این که خیلی چیزها بهت بگم . برای این که حالت بهتر شه ... برای این که اذیت نباشی و امیدت به این باشه که راحت می‌تونیم همو بینیم .

اشکامو پاک کردم . لبخند تلخی زدم و گفتم: «حق با توه ... وقتی می‌بینمت نباید گریه کنم ...» اونم لبخند زد . گفتم: «خب بگو ...»

- چی بگم؟

- همون خیلی چیزها رو ... حرف بزن لاریسا . خیلی صداتو دوست دارم اگه شاد باشه .

خواست یک چیزی بگه اما قبل این که حرفی بزنه پرسیدم: «چرا آرتمیسو آوردی؟»

- برای این که این خانم کوچولو از استلا خیلی ناراحت بود و دل کوچولوش گرفته بود . می‌خواستم اونم بیاد ...

- استلا کیه؟

- زن گلاسیوس ... ستاره‌ی اصلیش ... اصلا دختر بدی نیست بهترین گزینه بود و خیلیم مهربونه اما دختر تو بد عنقه ...

از تو بغلش در اومدم . آرتمیس روی زمین نشست و گفت: «شما منو ترسوندی ... صورتت سوخته بود ... من خیلی ترسیدم ...» لاریسا

با ناراحتی گفت: «ببخش عزیزم ... اون قدر دلم برات

سوخت و نگران بود که فراموش کردم ...» رو به آرتمیس گفتم: «دخترم ... استلا اذیت کرده؟»

- آره مامان .

- چی کار کرده؟

- یادته مامان گفتی بابایی یک مامان دیگه رو دوست داره؟

- خب؟

- خب من می‌گم اون استلاست چون همش هی به بابا می‌گه عزیزم ... دلم برات تنگ شده ... و کلی حرف دیگه ... همشم می‌ره

پیش بابا همشم می‌گه هیچ وقت تنها نیستیم ... بعدم هی می‌خواد با

بابای من بره بیرون...

چهرم گرفته شد اما لاریسا فوری گفت: «بچه‌ها زیاده‌گوان ... این طور نبوده ... استلا گلاسیوسو دوست داره اما گلاسیوس فقط دلش

پیش توئه ... من اینو بهت قول می‌دم ... استلا هر کاریم بکنه

دل گلاسیوسو به دست نیاره چون الان» ...

به من اشاره کرد و ادامه داد: «چون الان دیگه دیره ... تو دلشو به دست آوردی» ...

- مطمئنی؟

- اون دیونته ... باورش کن ...

ساکت شدم و اون گفت: «حرفام اینان ... اول از همه آتینا به نامم عمل کن ... کارانوسو توی دوره‌ی جدید الهه‌ها الهه‌ی جنگ بکن

اورنینا رو از همین الان ملکه‌ی برف اعلام کن ... با گازباس

در نیفت ... و ...» نالیدم: «اورنینا و کارانوس باید مجازات شن» ...

- این کارو با خواهر من نکن.

- بانو هر کار کردم و می‌کنم به خاطر شماست ...

- اما من راضی نیستم که اورنینا ناراحت باشه ... اون بچش مرده و الان کف زندان افتاده در حالیکه به شدت خون‌ریزی داشت و

ضربات تو ام داغونش کرده و الان دو روزه هیچی نخورده ...

- بازم دلم نمی‌سوزه ... به کارانوس گفتم اگه کاری که می‌خوام بکنه اورنینا رو آزاد می‌کنم اما داشت طفره می‌رفت . می‌گفت نمی

دونه چه طور تو رو برگردونه .

- اون واقعا نمی‌تونست ...

- بانو چه طور باور کنم وقتی خودش می‌گه با قدرت من برگشته؟

- آزاد شدن قدرتت یکی رو کشت و یکی رو زنده کرد من نمی‌دونم چه طور این اتفاق افتاد ولی افتاد و دلیلیم براش ندارم ...

- اون از قبل پیش بینی کرده بود و هی می‌گفت روز عروسیتون من به زندگی بر می‌گردم ...

- اون اینو از جسمش که توی خاک داشت تجزیه می‌شد و یک جسم جدید براش ساخته می‌شد فهمیده بود .

منطقی به نظر می‌آید اما اولین سوالی که ذهنم مشغول کرد این بود: «کی کشته شد؟» سرشو انداخت پایین و گفت: «سیاره‌ی

ققنوس...» ابرو هام پرید بالا: «سیاره‌ی ققنوس؟

همچین سیاره‌ای وجود داره؟ چرا اسمش اینه؟»

- مادر پدرش گذاشتن من نمی‌دونم ولی اون کشته شد.

سرمو انداختم پایین. مقصر من بودم؟ دستی نبود یا عمدی ولی... آگه من نبودم اون طور نمی‌شد... مثل همین مسئله‌ی مرگ

لاریسا آگه من نمی‌بودم این اتفاق نمی‌افتاد ولی عمدا هم نبود.

زمزمه کردم: «به هر حال بانو به این راحتی نمی‌بخشمشون... حداقل کارانوس باید تو زندان بمونه...»

- پس اورنينا رو آزاد می‌کنی تا پزشک کامل درمانش کنه؟

سرمو از روی ناچار به نشونه‌ی مثبت تکون دادم... دستمو فشار داد و گفت: «عالیه... موضوع بعدی بچه‌ی خودته... می‌دونم برات

خیلی خیلی... بی‌نهایت سخته از کسی مثل گازباس...»

مکث کرد و بعد تازه کردن نفسش گفت: «از همچین کسی یک بچه‌ی حامله بشی ولی... ولی چاره‌ی دیگه‌ای نیست آتینا... دیر نباید

بشه... اون وارث نور باید تا دوماه دیگه...»

وسط حرفش با بغض گفتم: «از گازباس؟ اون که پدر بدتری برای بچمون می‌شه نسبت به گلاسیوس...»

- ولی گلاسیوس نمی‌تونه پدر این بچه باشه. اون صاحب کهکشانه صاحب کهکشانش می‌مونه... بزرگ‌ترین اشتباه پدر و مادرم این

بود که الهه‌ی جنگ با الهه‌ی نور ازدواج کرد. نتیجش شدیم

من و اورنينا هر کدوم با یک قدرت خاص در صورتی که تموم اصل ماجرا و از خیلی نسلای قبل این بوده که قدرت نور و برف به یک

نفر رسیده و همون طور ادامه داشته که پدر و مادر من نقضش

کردن و اینم نقض کردن که الهه‌ی جنگ باید یک مرد باشه نه یک زن... خب این به نظرت واقعا چیز خوبییه؟ مردم سرزمین از

تغییر خوششون نیاد اونا رو می‌ترسونه چیزی که میلیون‌ها ساله

داره تکرار می‌شه یکهو عوض بشه...

- بانو من با همین حرف شما چند تا مشکل دارم ... شاید نباید قدرت برف از نور جدا می شد و اینو قبول دارم اما این که الهه‌ی جنگ

باید یک مرد باشه ... این که اورنینا یک زن شده و قدرت جنگ

بهش رسیده اصلا نمی تونه ربطی به این که دو تا الهه با هم ازدواج کردن داشته باشه ... بعدم خب مثلا قدرت گلاسیوس به بچه‌ی من

برسه چی می شه ؟ قدرت کهکشان ؟ من که هیچ قدرت خارق

العاده ای توی گلاسیوس نمی بینم که مشکل بشه برای بچم ... ازدواج دو تا الهه همه چیز رو به هم ریخت ... چون خلاف قوانین

طبیعی ما بود . پدر من اگه با هر کس ازدواج می کرد بدون استثناء بچش که باید قدرت جنگو به ارث می برد پسر بود ولی

ازدواجشون تموم قانونای طبیعی رو به هم ریخت ... بچه دار شدن تو از گلاسیوسم خلاف قانونای ماست ... می خوای بدونی اگه بچت

قدرت اونو به ارث بیره چی می شه ؟

به محض به دنیا اومدنش یک کهکشان به وجود میاد ... وقتی اون کهکشان به وجود بیاد به صاحب خودش برای اداره کردنش نیاز

داره و اون وقت بچه‌ی تو مجبوره از همون معجون بخوره که

آرتمیس و آرامیس خوردن با این تفاوت که یک باره می شه هم سن گلاسیوس تا بتونه کهکشانو اداره کنه و همین طور ستاره هاش .

می شه یکی مثل گلاسیوس حتی اگه قدرت تو رو هم کنار قدرت

کهکشان به ارث برده باشه هیچ فایده ای برات نداره ... به دنیا اومدن همچین بچه ای صد در صد مفید نیست و شاید به روحیات تو ام

صدمه بزنه ... تو دوست داری بچت اون طور بزرگ شه یا

بغلش کنی و چندین ساعت باهاش بازی کنی ؟

سرمو انداختم پایین . خیلی می خواستم ... خیلی دوست داشتم بچمو بغل بگیرم ... بیوسمش ... بخوابونمش و براش قصه بگم ...

بزرگ شدن آرتمیس و آرامیس تا همین حد کمشم تموم آرزوهامو

ازم گرفته بود . ناله کردم : « پس ... پس ... » ...

- می خوای از گلاسیوس بچه دار شی ؟ نسلو نابود می کنی ...

سرمو با بغض به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم: «باشه ... گازباس ...» آرتمیس گفت: «مامان؟ می‌خوای بچه بیاری؟» با چشمای

اشکی بهش خیره شدم و گفتم: «دوست داری؟»

- اگه پسر باشه آره .

بین اشکم خندیدم و گفتم: «چرا پسر؟»

- پسر کوچولو باحاله ...

گونشو بوسیدم و گفتم: «سعی می‌کنم پسر ... اگه دختر شد ناراحت می‌شی؟»

- نه ...

لاریسا تک سرفه ای کرد و گفت: «دختر می‌شه ...» با تعجب گفتم: «چرا؟»

- الهه‌ی نور همیشه باید دختر باشه و می‌شه ...

نفسمو دادم بیرون و رو به آرتمیس گفتم: «بخشید عزیزم ...»

- اشکال نداره من فقط پسر بیش تر دوست دارم ولی دخترم دوست دارم مامان .

بغلش کردم و گفتم: «مرسی.» لاریسا گفت: «ازم ناراحتی آتینا؟»

- نه ... نه اصلا برای چی باشم؟ شما واقعا چاره‌ی دیگه ای ندارین ...

و موهای آرتمیسو ناز کردم . دستشو روی بازوم گذاشت و گفت: «می‌خوای برگردی؟» تو چشماش خیره شدم و گفتم: «بازم می‌بینمتون؟»

»

- باهات میام

سرمو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم . با لبخند گفتم: «زود تر بریم چون گلاسیوس و گازباس بد جور رو مخ همن ...» از لحنش

خندیدم و گفتم: «چشم.» پلکام پرید و یکهو آن چنان نفس عمیقی

کشیدم که انگار داشتم خفه می‌شدم . گلاسیوس دوید پیشم و گفت: «خوبی؟» بازومو گرفت و روی تخت نشوندم . به آرتمیس نگاه

کردم اونم بیدار شد . سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و با

صدای ضعیفی گفتم: «خوبم». لاریسا گوشه ی تخت نشست و بهم لبخند زد. منم لبخند زدم. گفت: «بهش بگو صندوقچه رو برات

بیاره ... بخونش تا اگه جایی برات گنگ بود بگم.» سرمو به

نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: «گلاسیوس ... می شه لطفا اون صندوقچه رو بیاری که لاریسا توش نامه ها رو گذاشته؟»

- با وضع الانت؟

- آره همین الان.

- تو تازه به هوش اومد صبر کن یک دقیقه بشه.

- لطفا.

و نگاهمو به لاریسا دوختم. به کارانوس خیره شده بود. گلاسیوس سرشو تکون داد و رفت. گازباس گفت: «مطمئنی الان خوبی؟»

سرمو تکون دادم و رو به آرتمیس گفتم: «عزیزم ... بلند شو

مامان.» روی تخت نشست و گفت: «چشم.» کارانوس گفت: «سلام دختر کوچولو.» آرتمیس خندید و گفت: «سلام...» رو به گازباس

گفت: «سلام بابایی و...» به لاریسا خیره شد و گفت: «:

سلام مادر بزرگ...» گازباس تکرار کرد: «مادر بزرگ؟» کارانوس خیلی سریع دور و برو نگاه کرد. هول شدم. دست آرتمیسو

گرفتم و گفتم: «مادر بزرگ؟؟؟؟ من مامانم دختر کوچولو.» و

دستشو فشار دادم. گفت: «آره... اشتباه شد.» لاریسا از روی تخت بلند شد و رفت رو به روی کارانوس. صداش زد اما کارانوس نمی

شنید. لبخند تلخشو دیدم... دستشو جلوی صورتش تکون

داد و گفت: «دوستت دارم...» بغض کردم. خیلی لحنش مظلومانه بود و بازم کارانوس نشنیده بود. تموم این مدت کارانوس

نشنیده بود که لاریسا چه قدر دوستش داره... لاریسا اشکشو پاک

کرد و با اومدن گلاسیوس برگشت طرفم. گلاسیوس صندوقچه رو روی تخت گذاشت و گفت: «بفرما.»

- مرسی...

- قابلتو نداشت عزیزم...

صندوقچه رو باز کردم که گفت: «پیش لاریسا ... چی شد؟ چی گفت بهت؟» سرمو تکون دادم و گفتم: «خیلی چیزا ... بعد برات می

گم، و یکی از نامه‌ها رو باز کردم ... عنوانش این بود (تبدیل

فرزند ستاره و کهکشان به سیاره)، بعدی رو نگاه کردم (معجون‌ها)، بعدی رو نگاه کردم (متولد کردن یک ستاره) و بعدی‌ها هم

اینا بودن: (استفاده از قدرت نور) (وظایف الهه‌ی نور)

قوانین برای الهه‌ی نور) (جلوگیری از برخورد کهکشان‌ها) (شکستن گوی قدرت) (درست کردن جای هر قدرت) (قوانین الهه‌ها) و ...

زمزمه کردم: «لاریسا حساب همه جا رو کردی»، خندید و

گفت: «خیلی وقتمو گرفت اما ریز به ریزشو نوشتم تا گیج نشی».

- چه طور اینا رو بخونم و گیج نشم؟

طوری حرف می‌زدم تا مشکوک نشن به این که لاریسا کنارمه. با لبخند گفت: «گیج نمی‌شی. مطمئنم».

- حتما باید الان همه رو به مغزم بسپرم؟

- نه ... موقع نیاز ازشون استفاده کن ولی قوانینو بخون.

- فکر کنم فقط قوانین ضروری باشه ...

گلاسیوس گفت: «بهتره از روی بقیه یک روخونی بکنی ولی قوانینو کامل بخونی ...» سرمو تکون دادم و گذاشتمشون توی صندوقچه و

به لاریسا خیره شدم. زمزمه کرد: «الان وقت آزاد کردن

اورنیناست»، رو به گازباس گفتم: «می‌شه کمک کنی بلند شم؟» قبل این که بیاد طرفم گلاسیوس بازومو گرفت که گفتم: «می‌خوام

گازباس این کارو بکنه»، چهرش گرفته شد. دندوناشو روی

هم سایید و گفت: «من با اون فرقی دارم؟»

- دلیل دارم.

- چه دلیلی

- می‌خوام پیشش باشم.

ولی دلیل چیز دیگه ای بود . راه اومدن با گازباس و رام کردنش . هر چند کم اما باید ملایم می شد تا بتونم خودمو راضی کنم که از

اون بچه دار شم ... گازباس اومد کنارم و بازومو گرفت . لاریسا

گفت : « کارت درسته . ادامه بده . نه اذیت کردن گلاسیوس ... به مهربونی با گازباس ادامه بده . » گازباس گفت : « کجا می ری ؟ »

- زندان ... می خوام اورنينا رو آزاد کنم ... به خواست لاریسا .

کارانوس مثل برق گرفته ها از روی صندلی بلند شد . زود تر از هممون آماده شد تا بیاد . گفتم : « من و گازباس می ریم کارانوس . تو

حق نداری بیای . »

- بذار اونو ببینم . این حالشو بهتر می کنه .

- یا می مونی یا اونو همون جا نگه دارم ؟

مردد بهم خیره شد که لاریسا گفت : « بذار بیاد . » با عصبانیت داد زد : « یعنی چی بانو ؟ » سرشو انداخت پایین و اون جا بود که بقیه

متوجه شدن این جا چیز مشکوکی هست . کارانوس پوزخند زد

و گفت : « لاریسا این جاست ؟ » سرمو انداختم پایین و به گازباس تکیه کردم . گفت : « لاریسا اگه داری ازش می خوای که بذاره برم

پیش اورنينا ممنونم ولی راضیش کن نه تنها خواستن . » غریدم

« خیلی پررویی کارانوس . » لاریسا گفت : « ببرش . »

- نمی خوام بانو .

- آتینا به خاطر من . نذار اشکم بریزه . می خوای ؟ بذار بیاد پیش اورنينا . حال اورنينا خوب می شه .

- آخه شما چتونه ؟ باید از اون دو نفر متنفر باشین .

- الان وقتش نیست می دونی چرا ؟ چون جون اورنينا تو خطره . جون خواهرم . بذار اونم بیاد .

پوفی کردم و نالیدم : « بیا کارانوس ولی به خدا قسم اگه بری اون جا عشقم عشقم بکنی دستشو بگیری بغلش بگیری می کشمت اگه

اشک لاریسا بریزه . » لاریسا لبخند تلخی زد و کارانوسم سرشو

به نشونه‌ی تایید تکون داد . به گازباس گفتم : « بریم . » منو از اتاق برد بیرون و پشت سرمون هم کارانوس اومد و بعد لاریسا . صدای

لاریسا مظلومانه تو گوشم پیچید : « مرسی که به فکر حال

منی . »

- خواهش می‌کنم .

گازباس یک لحظه وایستاد و گفت : « دیگه نمی‌تونم این طوری ادامه بدم . بانو کجاست ؟ »

- گازباس فقط برو و بی خیالش شو .

- نمی‌شه عجیبه برام .

- برو .

ساکت شد و منو برد . همین که از در قصر بیرون رفتیم گفتم : « ولم کن ... الان دیگه می‌تونم راه برم . »

- مطمئنی ؟

- اوهوم .

بازومو با احتیاط ول کرد . یکم مکث کردم و بعد حرکت کردم . بقیشونم پشت سرم . نمی‌خواستم اورنینا آزاد بشه اصلا حقش نبود

ولی لاریسا برام خیلی عزیز تر بود . وقتی رسیدیم به نگهبان گفتم

« در اتاق اورنینا رو باز کن و فوری برو پزش قصر و خبر کن تا کمکش کنه . » کارانوس بعد یکم مکث گفت : « این جا درمانش کنه

؟؟؟؟ تو این جای سرد ؟ » با غضب بهش نگاه کردم .

غریدم : « کاری نکن ولش کنم همین جا . بعد این که دکتر معاینش کرد می‌بریمش . » و رفتم داخل . نگهبان درو باز کرد و بعد

احترام گذاشتن رفت . رفتم داخل و کارانوسم اومد . اما لاریسا و

گازباس بیرون اتاقک موندن . اورنینا روی زمین سخت و سرد خوابش برده بود . کنار لبش خون خشک شده بود . جز اون خیلی

خون ریزی کرده بود به خاطر سقط بچه . من که دیدمش یک لحظه

شوکه شدم و غمگین . چه برسه به کارانوس و لاریسا . دستمو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم . اما بیدار نشد ولی نفس می کشید . رو به کارانوس گفتم : « تو این جا بی کار نشین . برو براش

لباس بپار . تموم لباسش خونیه . » به سختی ازش چشم برداشت . کاملا می شد اشک تو چشماشو دید فقط خدا خدا می کردم که

لاریسا متوجه اشکش نشده باشه . زیر لب گفت : « باشه ... مواظبش

باش . » و از اتاقک رفت بیرون . دستمو زیر شونه هاش نگه داشتم و به سختی سرشو بلند کردم و روی پام گذاشتم . موهاشو از دور و

بر مرتب کردم . حتی موهای سفیدش از خون روی لبش قرمز

شده بود . بغض کردم . چه بلایی سرش آورده بودم . هر چه قدر از کسی بدم می اومد نمی تونستم و دلم نمی اومد اونو اون طوری

بینم . نگهبان همراه پزشک برگشت . پزشک بهم احترام گذاشت .

گفتم : « حالش خیلی بده . معاینش کن تا ببریمش قصر درمانش کنی . »

- چشم بانو .

و کنارمون روی زمین نشست . تموم مدت که معاینش می کرد چشمم روی لاریسا بود . تا بینم حالش چه طوره . اونم آروم به نظر

می اومد جز حالت صورت غمگینش ولی به نظرم زیاد حالش بد

نبود . ناراحتیش طبیعی بود اما داشت باهاش کنار می اومد . وقتی معاینه ی پزشک تموم شد گفت : « واقعا بانو حالشون بده . به راحتی

نمی شه درمانش کرد . » سرمو انداختم پایین و گفتم : « فعلا

بیارش داخل قصر . » اونم اورنينا رو بغل گرفت و برد . از داخل اتاقک رفتم بیرون . هر دوشون بهم خیره بودن . سرمو انداختم پایین

و گفتم : « ببخشید لاریسا . »

- اشکال نداره عزیزم . بیا بریم دنبالش .

و رفت بیرون . گازباسم بدون هیچ حرفی رفت بیرون . منم مکث کردم . شاید داشتم بد رفتاری می کردم ... با قدمای آروم و ذهن

مشغولم رفتم بیرون از زندان و پشت سرشون رفتم . انگار اثر اوتل

کم تر شده بود چون دیگه هیچ جام فلج نمی شد. اونا رفتن داخل قصر و دوباره اتاق گازباس . وقتی رفتم داخل آرتمیس ت بغلش

گلاسیوس خوابش برده بود . لبخند روی لبم نشست . پزشک اورنينا

رو روی تخت گذاشت و تازه اون موقع بود که کم کم چشماش باز شد . رفتم سمت گلاسیوس . روشو ازم برگردوند . روی زمین کنار

پاش نشستم ، دستشو گرفتم و گفتم : « ببخشید . » هیچی نگفت .

لبخند زدم و گفتم : « شوهر ببخشید . » روشو برگردوند طرفم و گفت : « فکر می کنی به همین راحتیاس ؟ » از جام بلند شدم ، رو به

روش و ایستادم . سعی کردم لحنم ملایم باشه . گفتم : « گلاسیوس

... من به همین راحتیا از کارت گذشتم . توام بگذرو تمومش کن . » به آرتمیس نگاه کردم . گفتم : « بچه دردش می گیره . بخوابونش

روی تخت . »

- منظورت اون تخته که اورنينا خوابیده ؟

- خب آره .

- نه ... اورنينا تموم لباسش خونیه ... نمی خوام یکهو بچه بیدار شه همچین صحنه ای ببینه .

- پس ...

کنارش روی دسته ی صندلی نشستم ، دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم : « پس زنت دختر منو اذیت می کنه ها ؟ »

- نه آتینا . آرتمیس حساسه .

- ولی من شنیدم اذیتش می کنه . شنیدم به شوهر من می گه عزیزم ... شنیدم خودشو به شوهر من نزدیک می کنه

ناراحت بودم وقتی این جملاتو می گفتم اما سعی کردم لحن شوخی به خودم بگیرم تا عذابش ندم چون اون طور که لاریسا می گفت و

مهم تر از اون اون چیزی که قلبم در موردش می گفت بهم نشون

می داد که هر اتفاقی بیفته مقصر اون نیست و گلاسیوس من فقط مال خودمه . گفت : « آتینا نگو که می خوام سر اینم دعوا راه بندازی

؟ » گوشو بوسیدم و گفتم : « نه عزیزم ... فقط سعی کن زیاد

بهش نزدیک نشی ... به خاطر آرتمیس می گم اون خیلی ناراحت می شه . این طوری مجبور می شم بیارمش پیش خودم تا محیط اون جا افسردش نکنه . « ساکت موند و به آرتمیس خیره شد . به

آرتمیس خوشگل من ... به دختر عزیزم ... نمی دونم چه حکمتی بود این قدر آرتمیسو دوست داشتم اما آرامیسو نه . البته اونم خیلی دوست داشتم . بچم بود هر طور که بود ولی به آرتمیس واقعا

نزدیک بودم و تند تند دل تنگش می شدم . کارانوس با لباسای اورنینا برگشت . تعجب کردم . خیلی زود اومده بود . پزشک داشت بهش دارو می داد و اورنینا هم ساکت بود . لاریسا بهش خیره بود و

گازباس نبود . گلاسیوس گفت : « من دیگه می رم بیرون . آرتمیسو می برم . » از جاش بلند شد که بازوشو گرفتم . برگشت طرفم و منتظر نگاهم کرد . گفتم : « می ... می شه من امشب پیش آرتمیس

باشم ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « نمی تونم بذارمش . آرامیس خیلی ترسیده اگه بچه رو بذارم ممکنه فکر کنه بلایی سرش اومده و آروم نشه . »

- خب ... خب ...

- آئینا ... وقتی اورنینا معاینه شد بیا قصرم ... می بینمت ...

تو چشمات خیره شدم . برق می زد . لبخند زدم و گفتم : « آره این طوری بهتره ... »

- خیلی بهتره .

اینو گفت و رفت بیرون . منم برگشتم طرف اورنینا . کارانوس گفت : « حالش چه طوره ؟ »

- خیلی بده عالیجناب ولی خوب می شن .

سرشو تکون داد . تو چشمات درگیری رو می شه خوند . حتما خیلی می خواست بغلش کنه . رفتم جلو و کنار لاریسا ایستادم . خندید و گفت : « خیلی خوش حالم . »

- چون داره درمان می شه ؟

سرشو انداخت پایین . یک لبخند ملایم دیگم زد و گفت : « هم بابت اون هم یک چیز دیگه . »

- چه چیزی؟

مکث کرد و رفت جلو پیش اورنینا. پزشک گفت: «من می‌رم تا داروهایی که لازم دارنو بیارم. اینایی که همراهم داشتم کم بودن.» و

احترام گذاشت و رفت. لاریسا برگشت و بهم خیره شد. گفت

«بذار به حال خودم باشم.»

- یعنی چی؟

دوباره برگشت سمت اورنینا. نفس عمیق کشید و یکهو جلوی چشمای مبهوت من رفت تو بدن اورنینا. خشکم زده بود. کارانوس

گفت: «اون ... اون چی بود؟» اورنینا از خواب پرید دوباره.

دستشو روی قلبش گذاشت و ناله کرد: «قلبم.» درست مثل من. رفتم سمتش. دستشو گرفتم و گفتم: «لاریسا ... لاریسا اذیتش نکن

.» کارانوس با صدای اوج گرفته گفت: «چه خبر شده؟» ناله

کردم: «لاریسا خواهش می‌کنم بس کن.»

کارانوس گفت: «چی کار کرده؟» ناله کردم: «رفته تو بدن اورنینا.» اورنینا دوباره ناله کرد که کارانوس دوید پیشش و کمرشو گرفت

. دستمو مشت کردم و با صدای ضعیفی گفتم: «لاریسا برای

چی رفتی تو بدن اون؟ بیا بیرون ... بیا بیرون ...» اورنینا دست کارانوسو گرفت و سرشو روی شونش گذاشت ... کارانوس گفت:

«عزیزم ... قلبت درد می‌کنه؟»

- نه ... خوبم. حالا که بغلم گرفتی کارانوس ...

کارانوس با خشونت گفت: «خواهش می‌کنم لاریسا از بدن اورنینا بیا بیرون. آخه چه فایده‌ای برای تو داره؟» پزشک در زد و آمد

داخل. احترام گذاشت و گفت: «برای بانو دارو آوردم.» اورنینا

با صدای ضعیفی گفت: «لازم ندارم.» کارانوس همون طور که موهای اورنینا رو از توی صورتش می‌زد کنار گفت: «خیلی لازم داری.»

پزشک بهش نزدیک شد تا دارو رو بهش بخورونه که داد

زد: «گفتم هیچی نمی‌خوام.» کارانوس خودشو عقب کشید و گفت: «اورنينا... چرا لج می‌کنی؟» اورنينا سرشو گرفت و گفت: «نمی‌

خوام دارو بخورم... فقط می‌خوام کارانوس بریم قصرمون

...می‌خوام تنهامون بذارن.»

- ولی تو الان نمی‌تونی حرکت کنی. تو اون زندان چه اوضاعی برات درست بوده تا بتونی یک امیدواری به من بدی که حالت خوبه؟

تو رو خدا بخورش. بعد لباستو عوض می‌کنی می‌ریم عزیزم.

اورنينا زمزمه کرد: «باشه فقط سریع... سرم درد می‌کنه کارانوس...» کارانوس گوشو بوسید و گفت: «خودم بهت می‌دم.» و دارو

رو از پزشک گرفت و خیلی با احتیاط اونو به اورنينا داد.

ظرفو کنار گذاشت و گفت: «هنوز از بدنش نیومده بیرون؟» زمزمه کردم: «نه.» ظرفو با عصبانیت به زمین زد و داد زد: «لعنتی!» به

اورنينا نگاه کرد و گفت: «تو مطمئنی حالت خوبه؟»

- آ... آره فکر کنم...

کارانوس رو بهم گفت: «می‌شه بری بیرون؟ می‌خوام کمکش کنم لباسشو عوض کنه.» سرمو انداختم پایین و گفتم: «آهان چه

جالب... وقتی لاریسا تو بدنشه می‌خوای این کارو بکنی؟» به

اورنينا خیره شد... اورنينا سرشو انداخت پایین. نفسشو با حرص داد بیرون و گفت: «لاریسا از تو بدن اورنينا من بیا بیرون همین

حالا.» کارانوس گفت: «فهمیدم چی کار کنم. مواظبش باش

» و از اتاق رفت بیرون و درو بست. گلاسیوس منتظر بود و داشت دیر می‌شد. به اورنينا خیره شدم. رفتم و روی تخت کنارش

نشستم. چهرش رنگ پریده بود. یک دستمال از داخل کشو

برداشتم و گوشه‌ی لبشو تا حددی پاک کردم چون خونی بود.

سرشو انداخت پایین و گفت: «متاسفم آتینا...» زمزمه کردم: «به خاطر چی...»

- به خاطر اتفاقی که افتاده...

- کشتن لاریسا؟ تو باید از اون عذر بخوای اورنينا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که زمزمه کرد: «نه آتینا ... برای این که اومدم تو بدن اورنینا.» دستم خشک شد و دستمال از توی دستم

افتاد روی زمین. پلکامو با نا باوری به هم زدم و تکرار کردم

«چون رفتی تو بدن اورنینا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ لاریسا تویی؟ یعنی تو داری به جای اورنینا حرف می‌زنی و فکر می‌کنی؟»

- آره ... ولی خواهش می‌کنم به کارانوس چیزی نگو.

عصبی شدم و گفتم: «تمومش کن ... تو باید از داخل بدن اون بیای بیرون.»

- نمی‌خوام ... اگه کارانوس از من متنفره و اورنینا رو دوست داره ... اگه این اون چهره ایه که دوست داره پس ... پس ... شاید باید

یک مدت این طوری باشم...

با حیرت و تاسف سرمو تکون دادم. فوری گفتم: «بین من الان به کارانوس نیاز دارم. من بد شکستی خوردم آتینا ... لطفا درکم کن

و تا یک مدت بهش چیزی نگو ...»

- چه قدر؟

- چی چه قدر؟

- چه مدت می‌خواهی همچین فیلمی بازی کنی لاریسا؟ آخه این قلبتو بیش تر نمی‌شکنه که اون به خاطر این که فکر می‌کنه تو

اورنینایی بغلت کنه یا چیزای دیگه ... چه لذتی داری وقتیشانیه به

ثانیش تو ذهنت میاد که اون فرضی که اون از تو داره خواهرته نه تو؟

- برام مهم نیست من ...

هنوز جملشو باز نکرده بود که در باز شد و کارانوس با چشمای سرخ اومد تو. درو به دیوار کوبوند و فریاد زد: «که این طور؟»

خشکم زده بود. بالکنت گفتم: «تو ... تو م ... مگه نرفتی؟»

- می‌دونستم مشکوکه ...

رو به اورنینا یا همون لاریسا فریاد زد: «تو ... یک ... عوضی ای لاریسا ...»

لاریسا از جاش بلند شد و رفت جلوی کارانوس و ایستاد ... تعجب کردم ... شاید این روح لاریسا باشه اما جسم اورنیناست پس هنوزم

باید مریض باشه مگر این که تو قانون تعویض روح این ملت

فقط چهره عوض بشه . دستشو روی گونه ی کارانوس گذاشت و گفت : « از دهن تو شنیدن این کلمه خیلی درد آورده ... کارانوس ...

من یک روحم که از همه چیز خبر دارم ... تو ذهنت خوندم که

پشیمونی پس ... پس بهتره جبرانش کنی ، « دست لاریسا رو پس زد و گفت : « من به اورنینا خیانت نمی کنم . این جبران کردن به درد

یکی مثل تو می خوره ... از بدنش بیا بیرون . »

- اگه نیام ؟

- عصبانیم نکن لاریسا وگرنه به زور میارمت بیرون .

- خب بیار ...

نفسای کارانوس تند شده بود . حس کردم اگه کاری نکنم ممکنه لاریسا یا همون اورنینا صدمه ببینه . دیگه گیج شده بودم که به این

شخص باید بگم اورنینا یا لاریسا اما باید می گفتم لاریسا چون

واقعا لاریسا بود .

غرید : « لعنتی می دونم نمی تونم کاری کنم داری عصبانیم می کنی ... » لاریسا دستشو روی سینه ی کارانوس گذاشت و با لحنی که

آدمو بد جور تو خودش غرق می کرد گفت : « کی گفته نمی تونی

... می تونی ... می خوای راهشو بهت بگم ؟ مثل نجات دادن یک ومپایره ... چوبو روی قلبم بذار بعد یک ضربه ی سنگین چکش و

من از جسمش خارج می شم جز اون باید فقط به میل خودم پیام

بیرون که حالا حالا ها قصدی ندارم ، « از اضطراب دندونام به هم می خوردن . ناخنمو می جویدم . ناله کردم : « لطفا بسه . » کارانوس

سروش گرفت و گفت : « نمی تونم به اورنینا آسیب بزنم ... » رو

به من با چهره ی حیرت زده گفت : « باورت می شه داره با جسم اورنینا منو گول می زنه ؟ » با خواهش گفتم : « لاریسا ... بسه دیگه ... »

دست کارانوسو گرفت و گفت : « تو خیلی راحت گولمو می

خوری کارانوس ... اینو بهت قول می‌دم ... تا یک روز ...» باورم نمی‌شد این لاریسا باشه ... خیلی عجیب شده بود ... خیلی لجباز و یک

جورایی ... یک جورایی کثیف ... نمی‌خواستم همچین

فکری در مورد اون بکنم ولی یک لحظه اومد تو ذهنم ... لحن پر افادش ... شرط می‌بست که ظرف یک روز کارانوسو از راه به در

کنه؟ چرا این طوری بود؟ یک لحظه موندم گازباس اصلا

کجاست...

اونم غییش زده بود حالا تو این موقعیت هیچ کی کنارم نیست ... عالیه واقعا ... لاریسا گفت: «قول می‌دم ...» انگشت اشارشو بالا برد و

زمزمه کرد: «فقط یک روز کارانوس ...» کارانوس پوزخند

زد و گفت: «لازمه متوجهت کنم لاریسا ... اولاً عمرا خوابشو ببینی ... دوما افتخار محسوب نمی‌شه با بدن زخم گولم بزنی ...»

- اولاً می‌بینی که می‌شه ... دوما افتخار نه اما ... اما بهت ثابت می‌کنم که می‌تونی با یکی که اخلاقش شبیه اورنينا نباشه باشی ... بهت

ثابت می‌کنم صرف نظر می‌کنی از روحی که پشت این

چهرست ... بهت ثابت می‌کنم تو عاشق من می‌شدی اگه چهره‌ی اورنينا نه اخلاقش ... جذبیت نمی‌کرد.

- آها ... تو فکر می‌کنی من عاشق چهره‌ی اورنينا شدم نه؟

- آره .

- امتحانم کن .

- تا یک روز ...

- تا یک روز !

دیگه داشتم می‌ترسیدم . چه بلایی قرار بود سر دوتاشون بیاد مونده بودم ... سرمو انداختم پایین . داشتم دیونه می‌شدم . زمزمه

کردم: «آهان ... پس الان شما شرط بستین ... ولی می‌دونین چیه

... من ... من دیگه طاقت ندارم بمونم و گلاسیوسم منتظرمه ... پس ... فعلاً ... امیدوارم موفق باشین ... دوتاتون ...» رفتم جلو تر اما باز

جلوی چشمم سیاه شد . انگار یکهو تموم نورای دنیا رو

خاموش کرده باشن . دستمو تو هوا تکون دادم و رفتم جلو تر که پام به لبه ی تخت گیر کرد و داشتم میفتادم روی زمین که کارانوس

کرمو گرفت . لاریسا گفت : « هنوز اثراش خوب نشده ؟ عیبی

نداره فردا کاملا خوب می شه . » ناله کردم : « نمی تونم ببینم . »

- الان خوب می شه .

خودمو از تو دست کارانوس کشیدم بیرون و سعی کردم با احتیاط برم طرف در . دستمو که به در گرفتم جلوی چشمم تار شد ... یکم

بیناییم بهتر شده بود . دستمو روی در تکون دادم تا بتونم بازش

کنم که لاریسا گفت : « یکم بمون آتینا بعد برو ... ممکنه صدمه ببینی . » به در تکیه کردم و منتظر موندم . زمزمه کرد : « الانا خوب می

شی . » چی می گفتم ؟ اون روح بود و همه چیزو می دونست

پس منم باید بهش اعتماد می کردم .

و واقعا هم درست گفته بود بعد ۵ دقیقه مثل قبلش شد و منم درو باز کردم . گلاسیوس خیلی منتظر مونده بود . باید می رفتم پیش

شوهرم ... پیش زندگیم ... می خواستم تموم ناراحتی و خستگی اون

روزمو تو بغل اون خنثی کنم . می خواستم باهش آرام شم . می خواستم بهترین شب این اواخرمو بسازم برای همین با عجله رفتم تا

کسی به اسم گازباس جلومو نگیره . اصلا دور و بر نبود و با

این که تعجب کرده بودم اما خدا رو شکر می کردم . سوار اسب شدم و سمت قصرش حرکت کردم . با اسب زیاد طول نمی کشید .

وقتی رسیدم اسبو به نگهبان سپردم و با لبخند از پله ها رفتم بالا .

کاش زنش نباشه . نمی تونستم وجود اونو تحمل کنم . ندیمه داشت رد می شد که با دیدن من احترام گذاشت . لبخند زدم و گفتم : «

خوبی ؟ گلاسیوس کوش ؟ »

- بالان بانو ... تو اتاق بچه ها

سرمو با لبخند تکون دادم و با شوق خیلی عجیب و بی سابقه ای دویدم طرف پله ها و بعدم تک به تکشونو پشت سر گذاشتم و

رسیدم به طبقه ی بالا . رفتم سمت اتاق آرتمیس و آرامیس و در زدم .

صدای آشنای زنی اومد که می‌دونستم استلاست: «بله؟» درو باز کردم. اصلا چرا من در می‌زدم؟ استلا تا منو دید هول شد احترام گذاشت و گفت: «خوش اومدین بانو... منو ببخشین.»

گلاسیوس با دیدنم چشماش برق زد. اومد جلو و گونمو بوسید و گفت: «بالاخره اومدی.»

- اوهوم ...

- خب بریم؟

- آم ... اول یک سر بزمن به آرتمیس بعد...

به جلو نگاه کردم و تازه متوجه سه تا پسر شدم که بهم احترام گذاشتن. با تعجب گفتم: «این کین؟» استلا لبخند مهربونی زد و گفت: «بچه هام...» دستشو سمت یک پسر مو قهوه‌ای دراز کرد و

گفت: «آدریانوس...» سمت پسر بعدی که شیطون به نظر می‌اومد و پوست گندمی و موهای مشکی داشت اشاره کرد و گفت:

ارمیس... و به پسر بعدی اشاره کرد که چشمای آبی‌ای داشت و

گفت: «سردین...» گلاسیوس دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: «عزیزم... به آرتمیس سر بزمن و بیا بریم...» به آرتمیس نگاه

کردم اما تموم حواسم سمت اون پسر بود. بچه‌های استلا و

گلاسیوس. عصبانی شده بودم اما نمی‌خواستم گند بزمن به شبنم... برای همین وقتی دیدم آرتمیس خوابه گونشو بوسیدم و پیش

گلاسیوس برگشتم. زمزمه کردم: «کجا می‌خوای بریم؟»

- اتاق قبلیمون...

اینو که گفت هوای قدیمو کردم. دلم لرزید. اتاقمون... یکهو بدنمو مور مور کرد این کلمه و خاطرات پشتش... لبخند زدم و گفتم:

باشه. دستمو گرفت و منو از اتاق برد بیرون. اتاقمون همون

بغل بود... اتاقمون... درو باز کرد و منو کشوند داخل. درو که بست متوجه یک سینی پر از سعلیقا شدم. پرسیدم: «این از کی این

جان؟»

- آهان اوناه؟ خیلی وقت نیست از قصر که برگشتم استلا آورد بخورم.

لبخند تلخی زد و گفتم: «بیش تر از من بهت می‌رسه.» دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: «ناراحتی؟» بغض کردم. صدام لرزید

: «نه ... برای چی باشم؟» دستمو گرفت و گفت: «اما انگار

ناراحتی ... بی خیال آتینا ... یک امشب باشه؟» دستشو فشار دادم و گفتم: «لاریسا ... لاریسا بهم گفت که نباید بچم مال تو باشه و

دلیلش قانعم کرد و محکم بود.» انگشت شصتت رو روی دستم

حرکت داد و گفت: «سخته برای من.»

- برای من بیش تر .

دستمو ول کرد و رفت سمت کمدش . موهای بستمو باز کردم و رفتم سمت آینه به خودم نگاه کردم . همون طور که موهامو مرتب

می کردم با صدای خسته ای گفتم: «استلا ناراحت نمی شه از این

که من این جام؟»

- نه ... یعنی شاید بشه اما مهم نیست چون این حق تو و منه و اون نباید اعتراضی بکنه .

- اما من این حرفتو درست نمی دونم گلاسیوس ... هر چی باشه زننه دلش می شکنه .

- گیرم حرفای تو درست باشه آتینا ... تکلیف ما چیه؟

اومد جلو . از کنارم خم شد تا از روی میز برسشو برداره و گفت: «تکلیف ما چی می شه؟ حداقلش اینه من از روی وظیفه با اون

ازدواج کردم ولی مام یک زن و شوهریم که عاشق همیم.» و

همون طور که خودش از کنارم کج بود بهم خیره شد . زمزمه کردم: «دوستت داره؟» ساکت شد و رفت تو فکر . بعد چند ثانیه با

صدای آرومی گفت: «نمی دونم ... فکر می کنم آره ...» لبخند تلخی

زد و رفتم سمت تخت . تموم سعیمو کردم یک قطره اشکم نریزه و نریخت . موهاشو که شونه زد گفت: «امروز می تونی غمگین

نباشی و زهرمون نکنی؟» سرمو انداختم پایین و با رو تختی بازی

کردم . داشتم زهرمون می کردم اما چیزی نبود که به آسونی بگذرم . این که دوستش داشتم و حسادت می کردم یک موضوع توی

قسمت نا خود آگاه مغزم بود و دست من نبود . کلافه رو به روم

روی تخت نشست و گفت: «می‌خواهی یک بار برای همیشه با حرف زدن حلش کنیم؟ دیگه خسته شدم آتینا از اخم و تخم‌های تو.»

بهش خیره شدم و با بغض گفتم: «من حق دارم. ندارم؟ تو به

گازباس که یکیه این قدر حسودی می‌کنی و عصبانی می‌شی و فریاد می‌زنی و ... ولی تو میلیارد ها ستاره داری ... و اون وقت به من

که یک زنم و خیلی باید روی این چیزا حساس باشم می‌گی

حق ندارم؟ می‌گی بدعنفی و اخم و تخم؟» تو چشمام خیره شد و گفت: «می‌شه بدونم که ... که تو الان با من مشکل داری یا با استلا

؟»

- واضح نیست؟ با هر دو تون.

- بین من و اون هیچی نیست ... فقط وظیفست ...

- به اضافه ی سه تا پسر ...

و پوزخند زدم. آره جون تو هیچی نیست. نه که از نظر تو همه چیز عشقه اون که نباشه هیچی نیست ... چند بار به خاطر وظیفه عشق

منو پس زده بود؟ چند بار به بهونه ی صاحب کهکشان بودن

منو تنها گذاشت؟ چند بار ... دستشو روی گونم گذاشت و آروم خندید. بین خنده هاش گفت: «عزیزم ... گفتم بیای تا پیش هم

باشیم ... نه این که دعوا کنیم ... من که الان تموم مدت پیش تو ام

عزیزم. پیش تو نباشم پیش دخترامونم ... پس دیگه چرا باید ناراحت باشی؟» سرمو دوباره انداختم پایین و گفتم: «راست می‌گی ...

همیشه این فرصت پیش نییاد که بتونم از دست گازباس در برم

». خندید. منم خندم گرفت. نمی‌دونم چه طور تونسته بودم اما نسبت به این مسائل یا واقعا خون سرد شده بودم یا فقط جمع می‌

شد و می‌شد عقده تا یکهو داغ کنم. دستمو روی پاش گذاشتم و با

لبخند گفتم: «فعلا آتش بس. بعد از امشب دعوا می‌کنیم.» خندید و گفت: «زنگ تفریح.» لبخند زدم و رفتم تو بغلش و دستامو دور

کمرش محکم فشار دادم. صورتامون رو به روی هم بود.

لبخند زد و اومد جلو و روی نوک بینیمو بوسید . زمزمه کردم : « بگو دوستم داری . » با لبخند شیطننت آمیزش گفت : « دوستم داری ؟ »

زدم تو سینه‌ش و با خنده از توی بغلش در اومدم . دیونه ! گفت

« من لباسمو عوض می‌کنم میام ولی تو ... با این لباس راحتی ؟ » بهش نگاه کردم . همون لباس بلند بود . راحت که بود ولی خب

برای خواب خوب نبود . خراب می‌شد . گفتم : « کاملا که نه ولی

خب چاره‌ای نیست . »

- برات لباس میارم .

- از کجا ؟

- یک دونه از لباساتو دارم .

- جدی ؟ اون وقت چه طوری دزدیدیش ؟

- جا گذاشته بودی ...

مکت کردم و گفتم : « باشه . »

- داخل کمده . برش دار .

رفتم سمت کمد و لباسو برداشتم . اونم بلوزشو عوض کرد . به لباس نگاه کردم . لباس خوابم بود . لبخند زدم و پوشیدمش .

گلاسیوس رفت سمت تخت و گفت : « این لباس به طرز عجیبی بهت میاد

آئینا . » برگشتم سمتش و ناله کردم : « می‌شه همون بنیتا صدام بزنی ؟ » لبخند زد و گفت : « تو افکارم همیشه بنیتایی ولی فکر می‌

کردم شاید از این اسمت خوشت اومده باشه . » رفتم سمت تخت و

روش نشستم و گفتم : « اصلا . » کنارش دراز کشیدم و چراغو خاموش کردم . همه جا تاریک شده بود . دستمو گرفت و گفت : « بنیتا ... »

خندیدم و گفتم : « جانم ؟ »

- تو واقعا می‌خواهی به خواسته‌ی لاریسا عمل کنی ؟

- کدوم ؟

- وارث نور ...

- باید عمل کنم ... این قضیه خیلی جدیه ... نور نباید از بین بره گلاسیوس ...

- این قدر راحت در موردش حرف می زنی ؟

- آره ... یعنی نه ... شاید لحنم راحت باشه ولی از فکر کردن بهش دیونه می شم با این حال کاری از من بر نیاد گلاسیوس ... اون ازم

خواسته منم مجبورم نورو حفظ کنم اگه نور از بین بره خیلی

اتفاقا می تونه بیفته که خیلی بدن . نور نباشه همه می میرن . اصلا بدون نور ... نمی شه زندگی کرد و حالا چون من انتخاب شدم و این

کار فقط از دست من برمیاد پس ...

دستشو ول کردم و گفتم : « شاید باید این کارو من بکنم . البته شاید نه ... » لبخند زدم و گفتم : « می شه تمومش کنیم ؟ من اون بحثو

تموم کردم . تو ام این بحثو تمومش کن . آدم افسرده می شه . می

خوام یکم آرامش داشته باشم . تا الان از مرگ لاریسا تا مرز سکنه رفتم . راستی گلاسیوس ؟ »

- بله ؟

- می دونی لاریسا چی کار کرده ؟

- نه .

- رفته تو بدن اورنیا حالام با کارانوس شرط بسته که تا یک روز می تونه کاری کنه که کارانوس گولشو بخوره و با هم باشن ولی

کارانوس این طور فکر نمی کنه ... حالا نمی دونم دارن چی کار می

کنن و کی موفق می شه ولی از این تصمیمشون خیلی بدم اومده . کار خیلی چندشیه . همشم تقصر لاریساست .

ساکت موند . ادامه دادم : « البته دوست ندارم به لاریسا خرده بگیرم گلاسیوس ... اما ... اما با این کارش به شدت مخالفم . اشتباست .

کاملا اشتباست . »

- اما لاریسا و کارانوس زن و شوهرن اونا خیلی وقته با هم ازدواج کردن . مال همین اشکالی نداره .

- اشکال داره اون می خواد با استفاده از ظاهر اورنیا این کارو بکنه ... کجای این کار درسته ؟

کمرمو نوازش کرد و گفت: «بخواب ... امروز خیلی فکرت مشغول بوده.» چشم‌امو بستم و زیر لب غر زدم: «خیلی بی خیالی. فقط

بخواب.» ولی خودمم خیلی زود خوابم برد. خوابای خیلی درهم

و برهمی می دیدم. طوری که صبح روز بعدش هیچی یادم نمی اومد جز صحنه های خشن. خیلی خشن.

MARINANA:

لاریسا روی تخت نشست و پاهاشو تو شکمش جمع کرد. سرشو روی زانوش گذاشت و به در خیره شد. به این فکر می کرد که

کاری که داره می کنه واقعا درسته؟ رفتن تو بدن خواهرش؟ برای

این که به شوهرش ثابت کنه عاشق واقعی نیست؟ به این بدن عادت نداشت ولی حسی نمی داشت که از کارش منصرف بشه ... شاید

انتظار ۹۹۹ سالش ... شاید عشق هزار سالش ... شاید خیانتی

که از جانب خواهرش بهش شده بود ... ولی سعی می کرد تا حد امکان خودشو راضی کنه تا این کارو انجام نده. کارانوس روی

صندلی نشسته بود و سرشو به دیوار تیه داده بود و چشماشو بسته

بود. لاریسام با چهره ی خیلی مظلوم و آرومی به رو به رو خیره شده بود و تو فکر فرو رفته بود. زمزمه کرد: «کارانوس؟» کارانوس

چشماشو باز کرد و بهش خیره شد. سرشو انداخت پایین و

گفت: «گردنت درد می گیره. بیا روی تخت بخواب.» کارانوس پوزخند زد و گفت: «ترجیح می دم نزدیک توی شیطان نشم.»

- خب ... خب من از این جا بلند می شم. تو بیا.

- نه ... هر چی باشه اون بدن اورنیناست. نباید درد بگیره.

لاریسا با مظلومیت توی چشماش خیره شد و قطره ی اشکشو که نفهمیده بود کی ریخته بود پاک کرد. کارانوس با مشت به صندلی

زد و گفت: «دیگه داری اعصابمو به هم می ریزی. گریه نکن.»

لاریسا لبخند تلخی زد و گفت: «من دارم گریه می کنم نه اورنینا ... راحت باش ظالم.» و از روی تخت بلند شد و گفت: «بدن اورنینا

درد نمی گیره. اگه این بدن اون بود که حتی تو این شرایط نمی

تونست حرکت کنه . دراز بکش . « کارانوس کتشو در آورد و رفت سمت تخت . روش دراز کشید و ظالمانه گفت : « تا صبح بیدارم تا

هوست نگیره . « لاریسا اشکشو پاک کرد و تند تند سرشو به

نشونه‌ی مثبت تکون داد . رفت جلو تر و روی زمین نشست . قسمتی بود که فرش داشت . دوباره همون حس قبلی اومد سراغش این

بار قوی تر که باید این کارو بکنه و باید ثابت کنه . برای همین

اول تحریک احساساتش به اورنینا رو شروع کرد . روی فرش به پهلو دراز کشید ، خودشو جمع کرد و چشماشو بست . کارانوس

بهش دید داشت و این تنها امیدواریش بود . صبر کرد . با حوصله

صبر کرد . ۵ دقیقه ، ۱۰ دقیقه ، ۲۰ دقیقه و بعد نیم ساعت . نیم ساعت صبر با شنیده شدن صدای پای کارانوس از پشت سرش تموم

شد . کارانوس رفت جلو تر اما باز ساکن موند و زیر لب گفت : «

این لاریساست نه اورنینا . « اما چهره‌ی اورنینا که صادقانه دوستش داشت ، رو به روش دراز کشیده روی زمین سخت بد جور آزارش

می داد و تحریکش می کرد تا کاری بکنه . رفت جلو تر و با

تردیدش کنار اومد . فراموش کرده بود لاریساست نه اورنینا و لاریسا همچنان تظاهر می کرد که خوابیده .

کنارش روی زمین نشست و تکونش داد اما فوراً دستشو کشید . روشو برگردوند و از جاش بلند شد . تو دوراهی خیلی سختی بود .

دوباره برگشت و این بار مصمم تر . روی زمین نشست و رو

تختی رو دور لاریسا پیچید و بعد بغلش گرفت و روی تخت دراز کشوند و زیر لب گفت : « وقتی از تو بدنش بیاد بیرون این بدن

اورنیناست که براش می مونه . نمی خوام اذیت باشه . « لاریسا با

چشمای بسته زمزمه کرد : « گفتم بدن اورنینا نیست . « کارانوس از جاش پرید و با نا باوری گفت : « تو بیدار بودی ؟ « لاریسا سمتش

برگشت و گفت : « آره ... هنوز وقت نداشتم که خوابم ببره که

تو آوردیم این جا . « کارانوس غرید : « لعنت به شیطان ! « و خواست بره بیرون که لاریسا گفت : « می خوای فرار کنی ؟ کارانوس این

برد نیست . باخته . « دست کارانوس روی دستگیره در شل شد

و غرید: «من نمی‌بازم. من عاشق خود اورنینام. وقتی چهرشو می‌بینم ناخودآگاه حس می‌کنم اونه و فراموش می‌کنم که تویی.»

لاریسا روی تخت نشست و ساکت به صندوقچه‌ی کنارش

خیره شد. زمزمه کرد: «بدن قلیم...» و اشکش ریخت. پشیمون شده بود... تو مبارزه با دلش باخته بود. اشکاش پشت هم ریختن

و صدایش باعث شد کارانوس تو جاش بچرخه. لاریسا خودشو

جمع کرد و هق هقش شروع شد. تو دلش خودشو بابت کارش نفرین می‌کرد و کارانوس هم تو این فکر بود که چی اونو به گریه

انداخته. چهره‌ی لاریسا در حال گریه همون چهره‌ی اورنینا‌ی

مظلوم بود. اون‌ی که گریه هاش دل سنگو آب می‌کرد. با تردید رفت جلو تر... روی تخت پشت سر لاریسا نشست و بهش خیره شد

. لاریسا دستشو روی صورتش گذاشت و با هق هق گفت: «من

اشتباه کردم... نباید این کارو می‌کردم.» اما برای کارانوس اون اورنینا بود. تموم مدت سعی کرد کاری نکنه... اما طاقت نیاورد.

چهره‌ی اورنینا گولش زده بود. دستشو گرفت و گفت: «بس

نمی‌کنی؟» این حرفو که زد دوباره مغزش فعال شد و متوجه شد این حرفو به لاریسا زده. پاک گیج شده بود. اما لاریسا گریه رو

تموم نمی‌کرد. کارانوس اونو برگردوند سمت خودش. خیره شدن

تو چشمش باعث شد هوش از سرش بپره. یکم صورتشو به لاریسا یا اورنینای خیالی نزدیک تر کرد... نفس عمیق کشید و یکم

ثابت موند. انگار چشمای اورنینا هیپنوتیزش کرده بود. بعد مکث

کوتاهش یکم دیگه جلو تر رفت طوری که حتی گرمی نفسای هم دیگه رو هم حس می‌کردن. دست لاریسا رو گرفت. لاریسا عذاب

وجدانشو از یاد برد. ساکت موند. این عقده از هزار سال پیش رو

دلش مونده بود که فقط یک بار حس کنه کارانوس واقعا پیششه. کارانوس جلو تر رفت و روی گونشو بوسید و زمزمه کرد: «گریه

نکن اورنینا.» همین جمله لاریسا رو داغون کرد. کارانوسو

پس زد و با عصبانیت بی‌سابقش و چشمای خیسش داد زد: «این اورنینا نیست... منم کارانوس منم لاریسا. بسه دیگه! چشمتو باز

کن و ببین منم.» اشکاشو پاک کرد و گفت: «اصلا... اصلا به

جهنم . اینم اورنیات ...» و یکهو همون فضای سفید دیده شد و بعد نا پدید شد و پشت سرش این بدن اورنینا بود که افتاد تو بغل کارانوس . کارانوس سریعا اورنینا رو تو بغلش گرفت و صداش زد .

چشماس به سختی باز شد . لباس خشک شده بود و دوباره همون چهره ی زارش پیدا شد . کارانوس سرشو تو بغلش فشار داد و گفت : « خدای من ... تو سالمی اورنینا ؟ خودتی ؟ »
- قلبم درد می کنه .

کارانوس روی تخت دراز کشوندش و دستشو روی قلبش گذاشت . گوشو بوسید و گفت : « بالاخره خودتی اورنینا . » و رو تختی رو روش کشید و گفت : « استراحت کن . حالت خوب می شه . بینم جز قلبت دیگه جاییت درد نمی کنه ؟ » اورنینا دست کارانوسو گرفت و ناله کرد : « بچه مرد ... متاسفم ... » کارانوس لبخند زد و گفت : « مهم نیست . مهم نیست . » و شروع به نوازش موهای اورنینا کرد ... اورنینای واقعی ...

بنیتا :

صبح که بیدار شدم اولش گیج بودم . اون قدر گیج که حتی یادم نمی اومد لاریسا رو دیدم و از طرفی یادم نمی اومد که پیش گلاسیوسم و فکر می کردم این مردی که کنارمه گازباسه و بد تر از اون وقتی بود که من مثل همیشه به پهلو و این بار پشت به اون خوابیده بودم . پس بدترین حالت ممکن اتفاق افتاد و من بین تموم گیجیم زمزمه کردم : « گازباس ؟ » چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم . دستی روی شونم نشست . چشمامو روی هم فشار دادم و برگشتم عقب . گلاسیوسو که دیدم مغزم شروع کرد به کار کردن . چشمام گشاد شد و اونم انگار از داخل گوشاش دود می زد بیرون .
با لکنت گفتم : « ب ... ببخشید ... فکر ... » با عصبانیت از روی تخت بلند شد و گفت : « بهتره زود تر بری . » و رفت بیرون اتاق . قاطی کرده بود بدجور ها . ولی معلوم بود مثل من گیج نیست که

این قدر زود سوتیمو گرفت و متوجه شد باید عصبانی بشه . با ناراحتی به زمین خیره شدم و گفتم : « همیشه گند بزن خب ؟ همشم به وسیله ی گازباس ... »

و با کلافگی از جام بلند شدم . خواب از سرم پریده بود . رفتم سمت کمد تا لباسمو بپوشم . اعصابم بهم ریخته بود . واقعا چه قدر می‌تونستم احمق باشم که به گلاسیوس بگم گازباس ؟ دیونگی بود .

آخر دیونگی بود . رفتم سمت آینه تا موهامو ببندم که از داخل آینه چشمم به لاریسا افتاد . فوری برگشتم عقب و گفتم : « این جا چی کار می‌کنی ؟ »

- از تو بدنش اومدم بیرون .

اینو با بغض گفتم . مطمئنا شب خوبی نداشته . زمزمه کرد : « من الان باید برم . امروز برات روز خاصی من نباید باشم . در ضمن نمی‌تونم تموم مدت تو دنیای مادی باشم ... پس ... تا بعد . » و

غیب شد . تعجب کردم . روز خاص ؟ زمزمه کردم : « امروز ؟ مگه امروز قرار بود اتفاقی بیفته ؟ » شونه هامو بالا انداختم ولی واقعا از اتفاقی که قرار بود برام بیفته خبر نداشتم . بیش تر اون لحظه

کنجکاو بودم که دیشب بین کارانوس و لاریسا چه طور گذشته ؟ باید به اورنیام سر می‌زدم ... قوانینم می‌خوندم ... خیلی کار داشتم که باید انجام می‌دادم برای همین زود تر آماده شدم و رفتم از

اتاق بیرون . به محض بیرون رفتنم استلا جلوم سبز شد و بامتان احترام گذاشت . دستی به موهای بافتم کشیدم و گفتم : « راحت باش . لبخند زد و یک سینی طرفم دراز کرد . از همون سعلیقاها

بود . گفت : « بانو بفرمایید . این طوری بده از این جا برید . یکم میل کنید . » از ادبش جا خوردم ... یک لحظه اونو با ورونیکا مقایسه کردم و باعث شد پوزخند بزنم . عجیب بود که این قدر مهربون

و صادقانه باهام رفتار می‌کرد . براش اصلا مهم نبود که شب قبل من پیش شوهرش بودم وقتی خیلی وقته ندیدتش ؟ شایدم واقعا گلاسیوسو دوست نداشتم . کی می‌دونست ؟ لبخند زدم و گفتم : «

ممنون . نمی‌خورم . »

- بانو ... خواهش می‌کنم . گلاسیوس خورد و گفت حتما شما هم مزه کنین . خودم درستش کردم بانو .

ابروهام پرید بالا : « خودت ؟ »

- بله .

- پس ... فکر کنم باید یکی مزه کنم .

- بفرمایید بانو . هر چه قدر میل دارین ...

بهشون نگاه کردم و سعلیقای زمانو برداشتم . خب هنوزم جذبیم می‌کرد چون برای من بود . یک گاز کوچیک بهش زدم . بی اختیار

گفتم : « واو ... این ... این ... » لبخند زد و سرشو انداخت پایین .

فوق العاده بود ... اصلا فوق لعاده براش کم بود ... مثل همون معجونی که شبیه رنگین کمون بود و توی مراسم ژوکر خورده بودم .

عالی بود . واقعا نمی‌دونستم چه طوری توصیفش کنم . خندیدم و

گفتم : « این تکه ... عالیه . چه طوری درستش کردی ؟ » با لحن خیلی مهربونش گفت : « خب ... رازای سری خودمو دارم » .

- چرا ندیمه های ما ندارن خدا ؟ خیلی عالیه .

سینی رو جلو تر آورد و گفت : « پس همشو ببرین بانو » ...

- نه عزیزم ممنون .

- بانو خواهش می‌کنم .

لبخند زدم . اصلا نمی‌تونستم ازشون به این راحتی بگذرم برای همین گرفتمش و گفتم : « مرسی » .

- بانو ... گلاسیوس گفت که اگه می‌خواین بچه ها رو ببرین پیش خودتون ... به خاطر دیشب گفت وجود شما ممکنه حالشونو بهتر

کنه .

با خنده گفتم : « بیدارن ؟ »

- بله بانو ... اونا خیلی می‌خوان ببینتون . تو اتاقشون ... صبحانه هم خودم بهشون دادم . بغلش کردم و گفتم : « مرسی عزیزم . خیلی

زحمت کشیدی » .

- وظیفه بانو ... اون بچه‌ها خیلی شیرینن . زحمتی نیست .

از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم : « به هر حال خیلی ممنون . من میرم پیششون » .

- باشه .

رفتم طرف اتاق بچه‌ها و در زدم . آرتمیس گفت : « بفرمایین . درو باز کردم و یا شوق گفتم : « سلام دخترا ، آرتمیس با خوشحالی

جیغ زد : « ماما . و دوید تو بغلم . روی زمین نشستم

، سینی رو روی میز گذاشتم و بغلش کردم و گفتم : « خوبی ؟ »

- ماما آره . خیلی .

از تو بغلم درش آوردم و رو به آرامیس گفتم : « خوبی آرامیس ؟ »

- ممنون .

از روی تخت بلند شد و احترام گذاشت . به آرتمیس نگاه کردم و با خنده گفتم : « خوبه که خوبی ... من دیرم شده ... شما دو تا می

خواین با مامانی بیاین ؟ » آرتمیس جیغ زد : « آخ جون ، و دوید

بیرون . آرامیس از روی تخت بلند شد و اومد کنارم . دستشو گرفتم و با هم رفتیم بیرون . آرتمیس از پله‌ها دوید و منم بعد

خداحافظی با استلا با آرامیس رفتم . سوار اسب که شدم نگهبان آرامیسو

تو بغلم گذاشت و آرتمیس پشت سرم نشست و دستشو دور کمرم حلقه کرد . اسبا اون قدر بزرگ بودن که هیچ مشکلی نداشتیم با

سه تایی سوار شدن . دلم می‌خواست زود تر برم و کلی باهاشون

خوش بگذروم . تو همچنین مواقعی داشتن دو تا بچه‌ی شش ساله خیلی به آدم کمک می‌کرد . به محض رسیدنمون گازباسم رسید .

نمی‌دونستم از شب قبلش کجا بوده . منم به قصر لاریسا رفته

بودم تا وسایلی که جا گذاشته بودم بردارم تا بریم قصر خودمون و اونم بود . اومد سمتم و جلوی بچه‌ها یک لبخند مصنوعی زد .

آرتمیسو بغل کرد و روی زمین گذاشتش و گفت : « خوبی دختر

خانوم ؟ »

- ممنون بابایی .

گونشو بوسید و آرامیسم آورد پایین . خواستم پیام پایین اما همون طور که این جمله رو به آرامیس می گفت : « تو خوبی آرامیس ؟ »

برگشت و کمرمو گرفت و منم کشوند پایین . دلم می خواست

بکشمش . هم اونو هم آرتمیسو که بابایی صداش می زد . اگه گلاسیوس می شنید زندش نمی داشت ... مطمئن بودم . رو به من گفت

: « پس رفته بودی قصر گلاسیوس ؟ » لحنش مهربون بود ولی

چشماش ... چشماش خطرناک . وضعیت بد جور قرمز می زد ولی اون حقی نداشت که نذاره من برم پیش شوهرم . پیش پدر بچه هام

و تازه اون حتی دوستم نداشت و دیگه پس کاملا به اون بی

ربط بود . سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و با خون سردی بگم : « آره . شب پیش هم بودیم » که این کارو کردم و تا حدودی توی

لحنم موفق بودم و فکر کنم نفهمید که ازش ترسیدم . بیش تر

حس کرد دارم باهاش لج بازی می کنم یا یک جور دعوت به مبارزه . دندوناشو روی هم سایید و گفت : « که این طور ... »

- آره ... همین طور . تو دیشب کجا بودی ؟ پیش ورونیکا ؟ یا ندیمه ای چیزی ؟

مشتشو فشار داد . می خواست بزنه تو صورتم ولی جلوی بچه ها چی کار می کرد مثلا ؟ گفت : « بریم داخل حرف می زنیم » و رفت

داخل . پوزخند زدم . چه قدر دلم خنک می شد و حال می کردم که

این طوری بزنم تو پوزش ... گفتم : « بریم بچه ها » و رفتیم داخل ... هنوزم تو فکر بودم که اتفاق خاص چیه بازم غافل از این که چند

دقیقه ی بعد جلوی روم اتفاق می افتاد . با بچه ها رفتیم داخل .

رفتم سمت اتاق قبلی گازباس تا صندوقچه ها و وسایل دیگمو بردارم . وقتی رفتم تو اون روی تخت نشسته بود و به در خیره شده بود

که با ورودم نگاهش روی من زوم شد و تو چشماش خون جمع

شده بود . با خونسردی گفتم : « چیزی شده ؟ عزیزم ؟ » عزیزمو مخصوصا کشیدم و بعد از همون لبخندای حرص درارم زدم و رفتم

کنار تخت تا از روی میز کنارش صندوقچه ی نامه های لاریسا

و بعدم خاکسترشو بردارم . دیگه به اون خاکستر نیاز نداشتم لاریسا همیشه با من بود . نمی خواستم خاطره ای از جسمش نگه دارم

اونم همچین خاطره ای . پس فقط صندوقچه ی نامه ها رو

برداشتم که گازباس دستمو کشید . با تعجب برگشتم سمتش .

گفتم : « چیزی شده ؟ » بچه ها گوشه ی اتاق داشتن به کلکسیون وسایل جنگی گازباس نگاه می کردن و حواسشون به ما نبود پس

گازباس خیلی محکم و بدون رو در وایسی گفت : « بچه ها رو

بنداز بیرون ... »

- ببخشید ؟

بازومو تو مشتت فشار داد و گفت : « نشیدی ؟ »

- من بچه هامو نمیندازم بیرون . می خوام بخواه نمی خوام نخواه .

- پس می خوام جلوی اونا سرتو بیخ تا بیخ ببرم ؟

پوزخند زدم و با تمسخر گفتم : « جدی ؟ انگار بی کس و کارم ... لعنتی بفهم ... من بالا ترین مقامم . هر کسی ... می شنوی ؟ هر کسی

وظیفشه ازم اطاعت کنه و توی کنه رو ازم دور کنه ... » و

ابروهامو با حرص دادم بالا . خندید و گفت : « تلاش خوبی بود . مگه نگفتم به خلیا سپردم بلا رو بیارن سر خانوادت ؟ » یاد حرفای

لاریسا مرددم کرد . این که اونم نمی خواست با گازباس در بیفتم

حتما یک چیزی می دونست ولی نمی تونستم فقط به حرفای اون تکیه کنم . خب که چی ؟ هیچ بلایی اون بی عرضه ها سر خانوادم

نمی آوردن . برای همین سعی کردم آرام باشم و گفتم : « بهشون

سلام منو برسون بگو اگه بشناسدتون قطعا قتل عامتون می کنه . » بازومو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم : « عوضی زورش به من

نمی رسه می گه بچه ها رو بندازم بیرون ، » و خواستم برم

که دوباره منو کشید و غرید : « بچه ها رو بنداز بیرون ... » و با وقاحت تمام به تخت اشاره ی مسخره ای کرد و عصبی نگاهم کرد . با

همون لحن خودش گفتم : « آشغال ! » و رفتم کنار بچه ها و

گفتم: «بچه‌ها دست نزنین به اونا. می‌خواین بازی کنیم با هم؟» از حرصش اینو گفتم که بفهمه عروسکش نیستم ولی کاش این

کارو نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم چه قدر بی‌وجدان و عوضی می‌تونه

باشه. این بار پنهانی نه... آشکارا جلوی بچه‌ها داد زد: «کاری که گفتمو می‌کنی»، آرتیمیس و آرامیس خنده‌هاشونو قطع کردن و با

ترس به گازباس خیره شدن. دوباره رفتن سمتش و گفتم: «

سر من داد نزن.»

- زود باش!

- تو حق تهدید منو نداری.

و زد تو گوشم. این بود شروع رسمی دعوا. یک دعوای شدید. آرتیمیس جیغ زد و دوید تو بغلم قایم شد. خیلی می‌ترسید. ناله کرد

: «مامان می‌خواد تو رو بکشه؟» با تموم خشم تو صورتش

نگاه کردم. دوباره منو زد؟ اون عوضی حق نداشت اون طوری با من رفتار کنه. قانون این سرزمین نمی‌داشت. آرتیمیسو از خودم

جدا کردم و گفتم: «نه عزیزم نترس. برو اون طرف.» و

هولش دادم سمت آرامیس اما آروم تا فقط ازم دور شده باشه. تو چشماش خیلی انتقام‌جویانه خیره شدم و غریدم: «خوابشو ببینی

که کاری که می‌خوای بکنم.»

- تو واقعا انگار برای خانوادت انگار ارزش قائل نیستی.

- تو هیچ غلطی نمی‌کنی.

پوزخند زد و تو یک حرکت سریع آرتیمیسو بغل گرفت. کاملا ترسیده بودم. بی‌اختیار با صدای لرزون داد زدم: «چی کار می‌کنی

دیونه؟» در دکورو باز کرد و یک خنجر برداشت. بدنم مور مور

شد. تیزیش اون قدر بود که حس کردم می‌تونه یک آه‌نو نصف کنه... برقی که روی بدنش می‌زد داشت تا مرز سکنه می‌بردم و

بعد نشست روی گلوی بچم... روی گلوی نفسم... آرتیمیس.

آرتیمیس جیغ زد: «مامان! گریم گرفت. ناله کردم: «ولش کن اون بچه‌ی بی‌گناهو.» داد زد: «این کارو می‌کنی یا نه؟»

- د لعنتی ... آخه من نمی فهمم چرا برای کاری که ازش متنفری این طوری دیونه بازی در میاری ؟

- نه ... متنفر نیستم . تو متنفری ... من اتفاقا از تو خوشم اومده ... لذت خاصی داره .

هق هق کردم . دید هیچ کاری نمی کنم خنجر و روی گلوش فشار داد . جیغ زد : « باشه ... باشه فقط ولش کن . » ولش نکرد . دویدم

جلو و گفتم : « بچم می ترسه ... یک لحظه ولش کن ... خواهش

می کنم ... اون خنجر خیلی تیزه . گفتم که باشه ... گفتم . « آرتمیسو پرت کرد تو بغلم . نشستم روی زمین و توی بغلم فشارش دادم .

گریه می کرد . ترسیده بود حسابی .

گفت : « مامان ... اون می خواد تو رو بکشه ؟ » از تو بغلم درش آوردم . اشکاشو تند تند پاک کردم و گفتم : « نه آرتمیس . نمی خواد

عزیز مامان . اون هیچ بلایی سر مامانت نمیاره مگه این که تو

به کسی بگی اون این کارو کرده ... » با گریه گفتم : « من به بابام می گم که اون می خواست منو بکشه . » اشکاشو بیش تر پاک کردم و

گفتم : « نه عزیز مامان . همچین اتفاقی نباید بیفته ... اگه به

کسی بگی اون مامانتو می کشه ... تو اینو می خوای ؟ آرتمیس مامان به کسی نگو ... باشه ؟ » گازباس گفت : « زود باش . » داد زد : « دو

دقیقه صبر کن . بچم داره می لرزه از ترس . » و دوباره رو

به آرتمیس گفتم : « فهمیدی آرتمیس ، مامان ؟ به کسی که نمی گی عزیزم ؟ » با هق هق و مظلومانه گفت : « نمی گم . » دوباره بغلش

کردم و روی موهاشو بوسیدم . به حساب این گازباس عوضی

می رسیدم . زمزمه کردم : « بچه ها برین طبقه ی بالا . ندیمه رو می فرستم پیشتون ... جایی نرین ... » و از تو بغلم درش آوردم .

آرتمیس ناله کرد : « می ترسم مامان . » گازباس بازوشو کشید و

گفت : « بیرون ! » و بچمو از در پرت کرد بیرون . با گریه گفتم : « خیلی آشغالی . نمی دارم با بچه ی من اون طور رفتار کنی . » آرامیسم

رفت بیرون و گازباس درو کوبید . قفلش کرد و گفت : « تو

دستت بستس ... جرئت داری با من مخالفت کن . حتما قبل این که بیفتم زندان یک بلایی سر حداقل یکیشون میارم . » اومد جلوی روم

و گفت : « اینم زجر بعدی ... » و این بود ماجرای یک زندگی تازه

... چیزی که تو زمین هم تا حالا برام نبود ... تو این سرزمینم بود تا حدودی ولی نه این طور ... شد یک امید تازه ... شد یک وارث نور

... اتفاق خاص وارث نور کوچولوی من بود که اون روز یک

جورایی اولین مرحله ی ورود به دنیاشو پشت سر گذاشت ...

رو به ندیمه گفتم: «سریع تر داره دیر می شه ...» سرشو تکون داد و حرکاتشو تند تر کرد . اعصابم به هم ریخته بود . داشت دیر می

شد . اضطراب بد جور عذابم می داد . نفس عمیق کشیدم و رو

به ندیمه ی اون طرف گفتم: «نمی تونی زود تر اونا رو درست کنی؟» ندیمه ی اول داشت روی موهام کار می کرد و ندیمه ی دوم هم

داشت بهم کمک می کرد که کفشامو بپوشم . زمانش بود .

زمان تموم تغییرا ... انتخاب الهه ی آتش ، الهه ی نور جدید ، شاهزاده ی نور ، تعیین الهه ی جنگ و الهه ی کهکشان ها ... اورنينا از

خیلی قبل دوباره به عنوان ملکه ی برف شناخته شده بود و

روز قبل هم ... استرنو و پتروس مرده بودن . خدا می دونه اورنينا چه قدر عذا گرفت . به زور از روی قبر استرنو بلندش کردیم و

بردیم . خیلی گریه می کرد و برلام دست کمی از اون نداشت . حالا

یک سال بود که تو اون سرزمین بودم و بیشتر از سی سال توی زمین می گذشت ... دیگه مطمئن بودم که مامان و بابا فراموشم کردن

. دیگه مطمئن بودم اون دختر کوچولویی که می خواستن

بزرگش کنن الان کاملا بزرگ شده و حتی ممکنه بچه هم داشته باشه ... واقعا تا هزار سال تو این سرزمین می موندم؟؟؟؟؟ برام

خیلی غیر قابل باور و بعضی اوقات ناراحت کننده بود . زندگی خسته

کننده ای می شد هزار سال زنده بودن . خیلی یکنواخت می شد اما چاره ای براش نبود . از اضطراب ناخنامو می جویدم که ندیمه گفت

: «بانو خواهش می کنم این قدر نا آروم نباشین . هنوز خیلی

وقت داریم و کار ما تقریبا تمومه ... لطفا ناخاتونو نجوین ... باید روش طرح بزمن ...» سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و دستمو

روی میز توالت گذاشتم تا برام روش طرح بزنه . در زده شد . با

عصبانیت گفتم: «دیگه چیه؟» صدای ندیمه اومد: «بانو ... پرنسس خیلی گریه می کنن.»

- بیا داخل .

اومد تو و در حالی که بد جور سعی داشت النا رو آروم کنه بهم نزدیک شد . دیگه گریم گرفته بود . اشکم ریخت و گفتم : « با این

همه کار چه طور بهش برسم ؟ وای خدا ... » ندیمه گفت : « بانو منو

ببخشین ولی اصلا آروم نمی شدن ... »

- باشه ... بذارش تو بغلم ...

اومد جلو تر و گذاشتش توی بغلم ... خدا خدا می کردم با همین کار آروم بشه ولی نشد . دیگه نزدیک بود سرش داد بزنم ولی

چهرش خیلی مظلوم بود . به ندیمه گفتم : « حتما الان باید روش طرح

بندازی ؟ »

- نه بانو ... وقت دارین پرنسسو آروم کنین . خیی وقت داریم

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و از روی صندلی بلند شدم . موهام آماده شده بود . همون طور که می رفتم تکونش می دادم تا

ساکت بشه ولی نمی شد . خیلی جیغ می کشید . این طور مواقع

فقط تو بغل گازباس آروم می شد . فقط تو بغل باباش ... با این فکر متوقف شدم و اشکم روی گونم ریخت ... گازباس ... کاش بودی

... این بچه خیلی به تو وابستس ... گازباس رفته بود ... درست

دوماه قبل ... سالگرد بعدی ژوکر بود . یک سال از اومدنم می گذشت و اون روز گازباس گم شده بود . یک هفته از به دنیا اومدن النا

می گذشت و توی همین یک هفته اون به شدت به گازباس

وابسته شده بود . همیشه تو بغل اون آروم می گرفت ...

اما همون روز عصرش که داشتم با بچه بازی می کردم نگهبان گفت که گازباس اونو دنبال فرستاده و خواست بدون بچه برم . منم النا

رو پیش ندیمه ها گذاشتم و بعد شیر دادنش با نگهبان رفتم ...

ولی منو برد سمت جنگل و نمی دونستم و نمی تونستم حدسی بزنم که چرا گازباس خواسته برم اون جا . وقتی رسیدیم نگهبانم منو

تنها گذاشت و دیگه من موندم و گازباس ... گازباس تا اون موقع

خیلی عذابم داده بود. هر روز کتکم می زد. حتی تو نه ماهگیم. هر چند شدتش کم تر می شد هر چی بیش تر به به دنیا اومدن الننا نزدیک می شدم اما یک روزم از دست تو گوشای سنگینش در

امان نبودم و همیشه خودم رو از موجودات بیرون مخفی می کردم. چون همیشه صورتم کبود بود. گلاسیوسو نمی تونستم بینم چون اون نمی داشت. خیلی بلاها سرم می آورد و همش از آرتمیس

و آرامیس برای ساکت کردن من سوءاستفاده می کرد. عقده های خیلی زیادی ازش داشتم و هر روز زیر لب نفرینش می کردم که بمیره و از دستش راحت شم و اون روز اون اتفاق افتاد. وقتی می خواست بدترین ضربه رو بهم بزنه ... ضربه ای که دیگه بعد اون نیاز نباشه یک تو گوشه دیگه بخورم ... وقتی رفتم با یک گیوتین پرنده منتظرم بود. بین اون درختا گیر افتاده بودم در حالی که

اون سعی داشت که سرمو از گردنم جدا کنه ... پس هر چی خواهش کردم و جون الننا رو قسم خوردم اثر نکرد. گریه هام اثر نکرد. گیوتینو سمت پرت کرد و منم سرمو گرفتم و روی زمین نشستم و

بعدش یک جیغ از ته دل زدم ... و اون موقع بود که اجنه ای که ازم محافظت می کرد جلوی چشمش آتیشش زد ... گازباسم خاکستر شد و تا سه روز منو تو شوک گذاشت ... اونو هم سوزوندن ...

اما این بار من واقعا مقصر بودم چون برای محافظت از من بود و حالا ... الننا همیشه بی قراری می کرد. خیلی گریه می کرد و اذیتم می کرد. زیر لب گفتم: «گازباس ...» و بغض کردم. هر چه قدر

از کسی متنفر باشی این که ببینی جلوی روت کل بدنشو به آتیش می کشن عذابه برات ... حالا بچمم یتیم بود ... با این که از ضرباتش در امان بودم ولی بازم راضی به مرگش اون طوری نبودم. جیغ

الننا تو گوشم اعصابمو بهم ریخت. تو بغلم فشارش دادم و براش لالایی خوندم. لالایی ای که بدون استثنا همیشه با شنیدنش می خوابید ... لالایی ای که گازباس براش درست کرده بود. گازباس اونو

خیلی دوست داشت و این برای من تو اون زمان خیلی خوب بود تا این که بینم علاوه بر من الننا رو هم اذیت می کنه ... ندیمه گفت: «بانو شاید گرسنن ...»

- نمی دونم ... فکر نکنم من همین یک ساعت پیش بهش شیر دادم...

به النا نگاه کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم: «گرسنه ای ماما؟ هان عزیزم؟» ولی باز گریه کرد. غریدم: «لعنتی ... دختر کوچولو

الان وقتشه؟» در زده شد و گلاسیوس آمد داخل. انگار

فرشته ی نجاتم اومده بود. دویدم سمتش و گفتم: «گلاسیوس این بچه با تو آروم می شه. به خدا منو کشت ... لطفا کمک کن.»

لبخند زد و گفت: «سلام.» با لبخند گفتم: «سلام.» گونمو بوسید

و گفت: «باشه.» انگار النا فقط به مردا محل می داد چون بعد گازباس این گلاسیوس بود که اونو آروم می کرد. من مادرم که کشک

... بچه رو با احتیاط از بغلم گرفت و لپشو بوسید. گفت: «

انگار اضطراب داری. نداشته باش. همه چیز مرتبه ...»

- خدا کنه.

دوباره نشستم روی صندلی تا ندیمه طرح ناخنامو کامل کنه و بعدم آرایشمو ... گلاسیوسم با النا حرف می زد و هی تو روش می

خندید. طرح ناخنامم تموم شد و همون طور که جلوی دهنم گرفته

بودمشون تا فوتشون کنم گفتم: «گلاسیوس راز کار تو چیه منم روی این بچه پیادش کنم.» واقعا تو همین چند دقیقه ساکتش کرده

بود. گفت: «فقط باهاش با حوصله رفتار کن ... هر وقت تو یکم

عصبی باشی این بچه تا یک ساعت راحت نمی ذاردت ... تو که مادرشی اخلاقتو می دونی.» راست می گفت خودمم می دونستم

مشکل از همینه ولی بازم خیلی سخت بود که این بچه رو ساکت کنی

... نفس عمیق کشیدم. باید آروم می بودم. ندیمه شروع کرد به آرایشم اما ده دقیقه بیش تر طول نکشید چیزی جز خط چشم و رژ

نبود. ازم فاصله گرفت و گفت: «تموم شد بانو ... به خدا این قدر

که شما خودتونو اذیت کردین سخت نبود.» از جام بلند شدم و گذاشتم اول گلاسیوس منو ببینه ... بهم نگاه کرد و گفت: «خیلی

خوشگله ... تو واقعا توی رنگ قرمز عالی می شی بنیتا ... عالی ...

نمی تونم ازت چشم بردارم ...»

- خوبه نه ؟

- معرکست ...

و بعد خودم توی آینه ی قدی به خودم خیره شدم . موهام به خواست خودم بود ... من عاشق موی لخت بودم و موهام تو اون یک

سال تا بالای باسنم رسیده بود . و با لخت شدنش اون قدر بلند شد

که حس کردم راپونزلم . دم اسبی بسته بودنش و روی شونه ی راستم انداخته بودن ... چشمای گربه ایمنم که با خط چشم همیشه

دوستش داشتم و بعد اون یک رژ قرمز جیغ بود که زیاد ازش خوشم

نمی اومد ولی خب چاره چی بود ؟ الهه ی آتش ... هر کی می شنید طرفو قرمز تصور می کرد . موهام مشکمی شده بود و بینش خط

های عمودی با فاصله ی معین قرمز بود و ترکیب خیلی خوشگلی

با بستنشون داشت . و یک تاج قرمز کریستالی و ظریفم روی موهام بود و اونم مثل آتیش بود . لباسم دکولته بود . تا پایین پام می

رسید و پف داشت . زیرش کلا ساتن مشکمی بود و روش انگار

پارچه ی توری قرمز باشه ... تو اندامم خیلی خوشگل بود و قسمت جدا شدن بالاتنم از پایین تنه یک کمر بند مشکمی بود که روش یک

گل رز قرمز زده بودن . واقعا واقعا عالی ترین لباسی بود که

توی اون سرزمین دیده بودم ... زیبا ترینش ... بدنم می درخشید و این یکی رو زیاد دوست نداشتم ولی بازم چاره ای نبود ... چون من

الهه ی نورم بودم . ناخنام هم لاک مشکمی داشت که رو آتیشی

که شعله ور شده بود طرح زده بودن و کفشام ... بیش تر از همه اون کفشای مشکمی رو دوست داشتم ... جنسش مثل ورنی بود مشکمی

کامل ... تا یکم بالای مچ پام می رسید و پاشنه داشت . روش

بند مشکمی می خورد و از کنارش حالت نوک تیز انگار نوک آتیشی که داشت زبونه می کشید و مشکمی کرده بودن و به کفش

چسبونده بودن . یک دور زدم و باعث شد دامنم تو هوا بچرخه . عاشق

این لباس بودم . این که دیدم همه چیز در نوع خودش عالیه یکم از اضطرابمو کم کرد . گلاسیوس گونمو دوباره بوسید و گفت : « اینم

از این ... می خواوی دختر تو بغل کنی ؟ خوابیده ؟ » من عاشق

وقتی بودم که النا می‌خواستید به دو دلیل . اولی و مهم ترش این بود که ساکت می‌شد دومی این که خیلی خوردنی می‌شد . اون خیلی ناز بود ... خیلی ... بچه رو از بغلش گرفتم و گفتم : « مامان

بخوردش ...» خندید ، دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت : « بریم ،» مراسم برای هر الهه جدا بود ... مراسم ایرس الهه ی جدید

کهکشانش باید با حضور تمام صاحبای کهکشانش برگزار می‌شد ... البته

گلاسیوس قرار بود پیش من بمونه ... مراسم کارانوس ... مراسم اون که الهه ی جنگ جدید بود با حضور تمام فرمانده ها ، محافظا و

نگهبانا بود ... مراسم من دو قسمت بود ... البته هر دو با هم

برگزار می‌شد ولی برای هر کدام یک عده ی خاص بودن ... به مناسبت الهه ی نور شدنم تمام ستاره ها بودن ولی ... عجیب تر از

همه ی این مراسما مراسم آتش بود ... که شامل اجنه ها می‌شد

...حتم داشتم خوف ناک ترین مراسم هم بود برای بقیه ولی انصافا اجنه های خوب خیلی با فرهنگ بودم که فرهنگشونو توی هیچ

موجودی از این سرزمین ندیده بودم . رفتم بیرون ... تموم جماعت

بودن ... دیگه داشتم سخته رو می‌زدم ... شب شده بود تقریبا و نور بدن من و النا خیلی تو چشم بود . خودشو تو بغلم جمع کرده بود

و انگشتشو می‌مکید . انگشتشو از داخل دهنش در آوردم و

دست مشت شدشو تو دستام گرفتم . لاریسا جلوم ظاهر شد و لبخند زد . منم متقابلا لبخند زدم . گفت : « امیدوارم بهترین الهه باشی

...»

- ممنون بانو...

اومد جلو تر و به النا خیره شد . زمزمه کرد : « این بچه ی خیلی نازو همیشه نگاه می‌کنم .» و یک قطره اشکش ریخت . گفتم : « چی

شده بانو ؟ »

- هیچی ... می‌خواستم بغلش کنم . ولی اگه الان بغلش کنم فقط روحم می‌ره تو بدنش...

ساکت شدم . گفت : « وقت شروع مراسمه ،» و رفت کنار و پشت سرم ایستاد . رئیس دسته ی اجنه های خوب که همیشه از من

مراقبت می‌کرد جلو اومد و احترام گذاشت و مثل همیشه گفت : «

دروود بانو...» سرمو تکون دادم و اونم گفت: «بانو بهتره اول گوی نور رو بشکنید...» سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. با توجه به

نوشته‌های لاریسا می‌دونستم چی کار کنم. به گلاسیوس

نگاه کردم. با چشمای مطمئنش بهم زل زد و گفت: «برو.» سرمو تکون دادم و اونم النا رو ازم گرفت. رفتم جلو تر و داخل یک جعبه

گوی نورو آوردن. کوچیک بود و توش انگار یک گاز

درخشان بود. شیشه‌ای نبود انگار یک پوسته‌ی نازک مثل تخم مرغ داشت اما بی‌رنگ. نفس عمیق کشیدم و ندیمه اونو جلوی پام

روی زمین گذاشت و بعد احترام رفت. گلاسیوس کنارم ایستاد

و منتظر موند. باید نصف اون قدرت به النا هم می‌رسید. به گفته‌ی لاریسا گوی نور یا به فرزند الهه‌ی نور می‌رسه یا به کسی که

ازش توکل سرزمین یکی باشه... و این گوی هم بعد شکسته

شدنش هم به من می‌رسید هم النا. پامو بردم جلو و بعد یکم مکث گوی نورو زیر پاشنه‌ی کفشم شکستم و اون گاز مثل نور آزاد

شد. بر خلاف کوچیکی گوی مقدار نوری که آزاد شد خیلی زیاد بود

و تو هوا حرکت کرد. کاملاً نصف شد و یکمشم اومد سمت من و یکم النا.

چشمامو بستم و یکهو قلبم خنک شد و بعد اون تو یک ثانیه کل بدنم سرما رو حس کرد. صدای گریه‌ی النا پیچید و باز شروع کرد

... دیگه حرصم گرفته بود. چشمامو باز کردم و تموم ستاره‌ها که

جمعیتشون کم نبود جلوم تعظیم کردن. النا رو از گلاسیوس گرفتم و با ملایمت تکونش دادم و لبخند زدم... اجنه گفت: «آماده این

بانو تا بر همه‌ی ما سلطه داشته باشین؟» مکث کردم و بعد

سرمو تکون دادم. این بار باید النا بغل من می‌بود. چون بعد این که قدرت آتش به من منتقل می‌شد یک گوی درست می‌شد و این

گوی هم باید شکسته می‌شد تا قدرتش به النا برسه. گفت: «فعلاً

اون نباید بغلتون باشه.»

- واو... باشه.

دوباره دادمش به گلاسیوس ... بیدار بود ولی گریه نمی کرد دیگه . اجنه تعظیم کرد و گفت : « الهه ی آتش ... از این به بعد شما صاحب ما می شین . از نسلمون مراقبت کنین ... » و آتیش کل بدنش خاموش شد . چهرش تغییر کرد و مثل یک انسان شد ... یک مرد که ... اون بابای لاریسا بود ... و یکهو تغییر چهره داد و شد شبیه کارانوس ... داشتم وحشت می کردم ... باز تغییر چهره داد و شبیه یک زن شد ... لاریسا زمزمه کرد : « مادرم ... » که خیلی خوشگل بود و دوباره تغییر چهره داد و دقیقا شبیه لاریسا شد ... لاریسا لبخند تلخی زد و سرشو انداخت پایین و دوباره ... و این بار ... گازباس بود ... اشک تو چشمام جمع شد ... ناله کردم : « گازباس ... » و بی اختیار رفتم جلو ولی همون موقع دوباره به چهره ی اولش برگشت ... چهره ای که قبل این که شبیه بابای لاریسا بشه واقعا داشت ... ولی بدون آتیشش ... گفت : « کسایی که به دست اجنه ها کشته شدن ... » دوباره تعظیم کرد و اومد طرفم . گفت : « بانو آماده این ؟ » به علامت تاج که روی شونم بود و مثل سوختگی بود خیره شدم ... خیلی وقت بود معنیشو فهمیده بودم ... سرمو تکون دادم و اون اومد تو بدنم و محو شد . انگار یک نیروی خیلی شدید به عقب پرتم کرد ... ندیمه منو گرفت چون دست گلاسیوس النا بود . روی زمین نشستیم . قلبم حس خیلی عجیبی داشت و یکم درد می کرد . دستمو روی قلبم گذاشتم و اونم شونه هامو گرفته بود تا کاملا نیفتم . دامنم روی زمین پهن شده بود ... حس عجیبی تو کل بدنم پیچید و این بار گرم شدم ... تو دستم انگار سوختگی حس کردم . بهش نگاه کردم . علامت تاج روی اونم افتاده بود . روی کف دست راستم ... نفسام تند شده بود . قلبم داشت دردش بیش تر می شد . همه ی اجنه ها تعظیم کردن ... گلاسیوس بچه رو دست یکی از ندیمه ها داد و دستمو گرفت و گفت : « بلند شو ... » خواستم بلند شم اما روی دامنم یک چیز توپ مانند غلطید ... همون گوی آتش بود . سرخ بود ... برش داشتم و به کمک گلاسیوس روی پام وایستادم ... لاریسا غیب شده بود ... گلاسیوس بچه رو توی بغلم گذاشت و از پشت کمرمو گرفت که نیفتم ... حس خیلی

عجیبی داشتم ... یک اجنه رفته بود تو بدنم و این خیلی اذیتم می کرد ... پامو بردم جلو ولی سست شدم و گلاسیوس گرفتم ... گفت: « تو خوبی؟ »

- نه ... نه گلاسیوس ... قلبم یک جوریه ...

- طبیعیه عزیزم ...

- باشه ... الان ... الان باید چی کار کنم؟

- باید بشکنیش خودش می ره تو بدن النا ...

و کمک کرد صاف و ایسم ... عرق کرده بودم ... هر لحظه داشت حالم بد تر می شد . نفس عمیق کشیدم و دوباره پاشنمو بردم جلو و این بار مصمم تر ... داشت پاهام می لرزید . گلاسیوس محکم تر

منو گرفت و منم سعی کردم تموم نیرومو جمع کنم و بعد یک ضربه و گوی شکست ... و باز من سست شدم و این بار بد تر ...

گلاسیوس منو گرفت و گفت: « آروم باش ... »

- چرا؟ چرا دارم این طوری می شم؟ چرا؟

- هیچی نیست ...

رو به ندیمه گفت: « پرنسسو ببر توی اتاقش ... الان میفته . » ندیمه النا رو از بغلم گرفت و گلاسیوسم بغلم کرد . دستمو روی سرم

گذاشتم . سرگیجه گرفتم . زمزمه کرد: « دو تا نیروی قوی تو یک

روز به هیچ کس نمی سازه ... با استراحت خوب می شی ... » و بردم داخل ... داخل قصر جدیدم که علاوه بر این که مثل قصر لاریسا از

دو طرفش نور می ریخت داخلش و اطراف سالن مشعلای

آتش بودن ... البته شعلشون ضعیف بود و فقط زیبایی ایجاد می کرن ... وقتی منو برد داخل گفتم: « سرم داره گیج می ره ... »

- فقط سعی کن بخوابی . بعد یک استراحت کوچیک خوب می شی ...

- من می خواستم برم پیش گازباس ...

- الان نه ... بعد می ریم .

برنامه داشتم بعد از مراسم با النا برای اولین بار برم جایی که قبرش روش خاکسترشو ریخته بودن ... اولین بار منظورم از بردن النا بود . تا حالا با اون نرفته بودم سر اون قبر ... قبری که داخلش

وسایلی بود که گازباس بهشون علاقه داشت و روشو به جای خاک با خاکسترش پوشونده بودن که این برنامه هم به هم خورد .

زمزمه کردم : « چرا دیگه لاریسا نیست ؟ » هیچی نگفت و منو برد

داخل اتاقم ... با پاش درو هول داد و منو روی تخت دراز کشوند . پتو رو روم کشید و گفت : « با خیال راحت استراحت کن الهه . »

لبخند زدم . اونم همون کارو کرد که صدای آرامیس اومد : « اجازه

هست بیایم تو ؟ » گلاسیوس خواست بگه نه که من زود تر از اون گفتم : « بیاین بچه ها ... » گفت : « بنیتا تو باید استراحت کنی ... »

- بچه ها بهترین استراحت منن .

در باز شد و دخترا اومدن تو ... احترام گذاشتن ... منم به سختی روی تخت نشستم و گفتم : « سلام کوچولو ها ... نمایین بغل مامان ؟ »

آرتمیس دوید بغلم . روی تخت نشست و منم بغلش کردم . پیشو

بوسیدم و گفتم : « چه خبر ؟ »

- تبریک می گم مامان .

- مرسی ملکه ی زمان ...

با تعجب بهم خیره شد ... لبخند زدم و گفتم : « عزیز مامان دیگه ملکه ی زمانه ... الان تو این قدر تو داری نه ؟ » با ذوق گفت : « آخ

جوووووووون ... » خندیدم و گفتم : « کلک تو زمان داری

مامانت نداره ؟ » و یکهو لبخند روی لبم خشک شد ... با حیرت به گلاسیوس نگاه کردم . کنارم روی تخت نشست و سرمو تو بغلش

گرفت ... زیر لب گفتم : « لاریسا ... » کمرمو نوازش کرد و گفت

« متاسفم . » گریه افتادم ... چه طور متوجه این موضوع نبودم ... من با قدرت زمانم لاریسا رو می دیدم ... چرا نفهمیدم ؟ بی اختیار

گریم گرفت ... منو فشار داد و گفت : « فکر کن از اول این قدر تو

نداشتی ... آرتمیس با بغض گفت: «مامان باز داری گریه می‌کنی؟ برای بابایی؟ مامان گریه نکن ... مامان اون که خیلی بد بود می‌خواست منو بکشه چرا گریه می‌کنی؟» هق هقم شدید تر شد

... گلاسیوس با تعجب گفت: «می‌خواست تو رو بکشه؟» و آرتمیس گفت: «بابایی می‌خواست با چاقو گلومو بیره ...» گلاسیوس

گفت: «آره بنیتا؟» از تو بغلش خودمو کشیدم بیرون و داد زدم

«اون الان مرده ... پشت سر مرده نباید حرف بزنین می‌فهمین؟ مال یک سال پیشه می‌شه خفه شین؟» اعصابم به هم ریخته بود

من دلم می‌خواست تا آخر پیش لاریسا بمونم ... گلاسیوس گفت

«خیلی خب چرا داد می‌زنی؟» رو به آرتمیس گفتم: «تو ام خیلی دختر بدی شدی ...» و از جام بلند شدم که گلاسیوس گفت:

بشین سر جات ...»

- می‌رم پیش النا ...

- لازم نکرده . خودم میارمش ...

- اصلا نمی‌خوام بینمتون؟ زوره؟

می‌خواستم یکم نفس بکشم ... می‌خواستم یکم آزاد باشم ... حالم خیلی گرفته بود با از دست دادن لاریسا ... از جاش بلند شد و

گفت: «الان داغی ... بی خیال بنیتا بمون ...»

- نمی‌خوام ... اصلا حال ندارم بهم زور بگی ...

و رفتم سمت در که خیلی بد سرگیجه گرفتم ... اون قدر بد که صدای جیغ آرتمیس تو گوشم پیچید و قبل این که گلاسیوس منو

بگیره افتادم روی زمین ... گلاسیوس گفت: «بین چی کار می‌کنی ...»

و بلندم کرد . گفت: «آرتمیس برو النا رو بیار ...» آرتمیس از کنارم رد شد یک نگاه کوتاه بهم انداخت که کاملا می‌دید پشیمونه و

بعد رفت ... گلاسیوس منو روی تخت نشوند و ساکت موند ... در

باز شد و آرتمیس و النا اومد تو . انگار نه انگار دو دقیقه پیش گریه می‌کرد

هی با النا حرف می زد می خندید و النا رو هم می خندوند ... اومد جلو دادش بغلم ... سرمو روی شونه ی گلاسیوس گذاشتم و گفتم:

می خوام بهش شیر بدم ...» شونمو گرفت و گفت: «اون تازه

شیر خورده ... فعلا می خوابه ... تو ام استراحت کن ...» دستمو به گردنبد کهکشانش نور گرفتم و چشمامو بستم . اونم روی شونم

ضربه زد و منم النا رو توی بغلم فشار دادم ... چشمام روی هم رفت

و خوابم برد ... خواب دیدم اما یکی از اون عجیباش ... خوابی که مهم ترین اتفاق زندگیم باهاش افتاد و این پایان داستان عجیب منو

توی این سرزمین عجیب به دنبال داشت ... خواب دیدم که

گردنبدم با گردنبد گلاسیوس ذوب می شن و قاطی می شن و صحنه ی بعد همه مرده بودن و سرزمین سیاه شده بود ... و همین

تموم چیزی بود که از شب قبل یادم مونده بود . صبح که بیدار شدم

روی تخت بودم و گلاسیوس کنارم دراز کشیده بود . با چشم دنبال النا گشتم ولی نبود ... از جام بلند شدم ... و رفتم بیرون اتاق ...

همیشه این موقع گریه می کرد و گشش بود ... رفتم داخل اتاقش .

روی تخت خوابیده بود و ندیمه هم پیشش بود و آروم تختشو تکون می داد ... با ورودم احترام گذاشت ... خدای من ... باز دوباره با

لباسم خوابیده بودم ... رفتم جلو تر و گفتم: «تو برو ... من

پیششم.» احترام گذاشت و رفت ... کنارش روی زمین نشستم و بهش خیره شدم ... دوباره داشت انگشتشو می مکید ... انگشتشو از

داخل دهنش در آوردم و اونم پلکاش به هم خورد ... گوشو

بوسیدم و تکونش دادم تا بیدار شه ... خیلی می خوابید ... چشماشو باز کردم و منم بغلش کردم . گفتم: «صبح به خیر گلم ...» رفتم و

روی تخت نشستم ... تو بغلم جا به جاش کردم و بهش شیر دادم

...اونم چشماشو بسته بود و با حالت خسته ای شیر می خورد ... وقتی دیگه حس کردم سیره لباسمو مرتب کردم و موهامم همین

طور ... یکم به هم ریخته شده بود ... اونم دیگه داشت کم کم از

خواب می پرید ... از اتاق رفتم بیرون ... قرار بود همه ی الهه ها و همسراشون جمع بشن توی قصر برای حرف زدن با هم دیگه و در

مورد قوانین ... با خستگی رفتم پایین و آرتمیس و آرامیسو

دیدم که داشتن با هم بازی می‌کردن و ندیمه هم بهشون امتیاز می‌داد ... بازی با حالی بود ... می‌خواستم حتما وقتی که النا بزرگ شد و به سن اونا رسید این بازی رو باهاش بکنم ... به ساعت

نگاه کردم ... هنوز دو ساعت وقت بود ... رفتم پایین تر و آرتمیس و آرامیس تا متوجهم شدن احترام گذاشتن ... رفتم پیش آرامیس و گفتم: «سلام عزیزم صبحت به خیر...» ولی هیچ حرفی به

آرتمیس نزد ... باید ادب می‌شد ... باید به حرفم گوش می‌کرد. اونم ناراحت رفت پشت آرامیس و سرشو انداخت پایین. رو به ندیمه گفتم: «وسایل پذیرایی آماده‌ست؟»

- بله بانو.

- توی سالن اصلی میز چیدین؟

- بله بانو همه چیز آماده‌ست...

- خوبه...

رفتم جلو تر و روی صندلی نشستم ... ندیمه‌ها میز صبحانه رو برامون آماده کردن. وقتی تموم شد صدا زد: «آرامیس عزیزم بیا صبحونه بخور ... به خواهرت بگو گلاسیوسو صدا بزنه و اونام

بیان ...» آرامیس اومد و پشت میز نشست ... النا دیگه بیدار شده بود و دستاشو تو هوا تکون می‌داد ... خندیدم و گفتم: «عزیز مامان غذا می‌خوای؟؟؟ خب نمی‌شه ... تو دندون نداری خوشگله

وگرنه بهت می‌دادم کوشولو ... شیر خوردی بسته دختر ...» ندیمه اومد و گفت: «بانو پرنسسو بدین به من خودتون صبحونه بخورین ...»

- نه لازم نیست ... دوست دارم بغلم باشه ... احترام گذاشت و ظرفمو پر کرد ... می‌خواستم از روی نامه‌ی لاریسا جای آتشو درست کنم ... با این فکر بغض کردم. بازم که لاریسا ... گلاسیوس

دستشو روی شونم گذاشت و گفت: «صبح به خیر ...»

- صبح تو ام به خیر ... بشین عزیزم...

نشست و آرتمیسو هم نشوند و گفت: «آرتمیس ازت ناراحته ...»

- خب چه جالب من بیش تر ناراحتم.

و رو به آرامیس گفتم: « عزیزم چیزایی که داری کافیه؟ نمی‌خوای چیزی برات بذارم؟ »

- نه ... ممنون مامان . بسمه ..

از گوشه‌ی چشمم یک نگاهی به آرتمیس انداختم ... اخم کرده بود و هیچی نمی‌خورد . گلاسیوس گفت: « نمی‌شه مامانش امروز

بیخشدش که دخترم ناراحت نباشه؟ »

- اگه عذر خواست و قول داد دیگه به چیزی که مامانش ازش می‌خواد عمل کنه باشه...

آرتمیس گفت: « اصلنم قول نمی‌دم ... اون می‌خواست به خاطر مامان منو بکشه منم از مامان معذرت نمی‌خوام ... » گلاسیوس تک

سرفه‌ای کرد و گفت: « مامانو عصبانی می‌کنی ... » با حرص

روموازش برگردوندم که یکهو گلاسیوس با صدای اوج گرفتش گفت: « آرتمیس ... آرتمیس چی شده؟ » فکر کردم دارن فیلم بازی

می‌کنن اما تا دیدم آرامیس دوید پیشش رومو برگردوندم ... از

حال رفته بود . فوری از پشت میز بلند شدم و نفهمیدم چه طور النا رو دادم به ندیمه و بغلش گرفتم ... باز دوباره نه ضربان داشت نه

تنفس ... ناله کردم: « دوباره رفته زمان قبل؟ » زمزمه کردم: «

لاریسا تو بردیش؟ لاریسا این جایی؟ » ولی هیچ اتفاقی نیفتاد . با اضطراب به گلاسیوس خیره شدم و اونم گفت: « نمی‌دونم ... » بغلش

کردم و بردمش داخل اتاق ... کنارش روی تخت نشستم و

دستشو گرفتم . یخ کرده بود و رنگش پریده بود ... دستشو فشار دادم و منتظر موندم ... خیلی یخ بود برای همین سعی کردم گرما

رو توی دستم جمع کنم ... گرمای همون آتش و موفقم شدم ... حس

کردم دست چپم گرم شده و دستشو فشار دادم ... پوستش یکم جون گرفت . کنجکاو بودم تا بفهمم برای چی اون رفته زمان قبل ...

ولی باید صبر می‌کردم ... صبر می‌کردم ... گلاسیوس اومد تو و به

در گاه تکیه داد ... زمزمه کردم: « برای این بچه سنگینه که بره زمان قبل ... عادی نیست برایش ... چرا رفته؟ » و همون موقع بود که

تکون خورد . بعد از این که گرمای دستمو دفع کردم دستشو

گرفتم و بلندش کردم . موهاشو کنار زدم و گفتم : « خوبی عزیزم ؟ »

- مامان ؟

- جانم ؟ چی شد ؟ چه زود برگشتی ...

- مامان مادر بزرگ بود ...

- خب ؟

ساکت شد ... پرسیدم : « چی گفت بهت ؟ »

- مامان ... گفت که ... گفت بهت بگم کهکشان تو و بابا داره به هم می خوره ...

با تعجب گفتم : « چی؟؟؟ » و اون جا بود که یاد خوابم افتادم ... ترکیب شدن گردنبندامون ... گفتم : « خب ... یعنی چی ؟ » رو به

گلاسیوس گفتم : « تو چیزی می دونی ؟ » سرشو با ابهام تکون داد و

گفت : « نه ... » آرتمیس گفت : « گفت که تو نامه هاش هست ... » مغزم کار کرد و نامه ای با این عنوان یادم اومد : « جلوگیری از برخورد

کهکشان ها ... » فوری دویدم داخل اتاقم . چیز کمی نبوده

اگه اون به خاطرش آرتمیسو کشونده به زمان قبل ... صندوقچه رو از زیر تختم برداشتم و نامه ها رو تند تند ورق زدم ... پیداش که

کردم دویدم بیرون ... گلاسیوس داشت می اومد سمتم بهش که

رسیدم نفس نفس زدم و گفتم : « اینه ... » نامه رو ازم گرفت و بازش کرد ... یکم مکث کرد و گفت : « بخونمش ؟ » بدون مکث گفتم : «

آره ... » شروع کرد به خوندن : « آتینا ... این نامه مربوط به

برخورد کهکشان هاست ... تو باید بدونی چه طور به بقیه کمک کنی تا این اتفاق نیفته ... نشانش خوابه ... خوابی که نشون می ده که

دو گردنبند با هم ترکیب می شن ... دو گردنبندی که ترکیب می

شن در اصل دو کهکشانی که با هم برخورد خواهند داشت ... اگه این کهکشان ها برخورد کنن با هم ترکیب می شن و یک کهکشان

جدید به وجود میانن اما به همین راحتی نیست ... برای

ترکیشون نیروی زیادی وارد می‌کنند که به کهکشانی اطرافم می‌رسه و باعث نابودی اونا می‌شه ... و این نیرو روی کهکشانی دور تر باعث می‌شه که اونا در اثر نیرو با هم برخورد داشته

باشن ... تو این برخورد یکی از صاحبای دو تا کهکشان می‌میره و اون یکی مسئولیت کهکشان جدید رو به عهده می‌گیره ولی این اصل ماجرا نیست چون با این حال بقیه کهکشانا از بین می‌رن و

این آسیب زیادی به دنیای ماست و خیلی‌ها می‌میرن ... جمعیت قابل توجهی ... پس باید ازش جلوگیری بشه ... دریاچه‌ی نور تموم گذشته حال و آینده‌ی ما رو تو خودش نگه داشته ... اون خیلی

مقدسه و تموم قدرتای سرزمین ما داخل اون ذخیرست ... درد ناکه اما به نجات خیلیا کمک می‌کنه ... اگه به همچین موردی برخوردی دو صاحب کهکشان باید برن به دریاچه ... یکی از فرزندان هر

کدوم هیچ فرقی نمی‌کنه اونی که آمادگی کهکشان دار شدنو داره رو هم با خودشون ببرن ... تو این موقع اگه مرگ در نظر گرفته بشه یکیشون می‌میره اگه نه سرنوشتی که براشون تعیین می‌شه

دست ما نیست ... دست یکی بزرگ تر از ماست..

پس اونا رو ببر دریاچه ... اونا می‌رن داخل دریاچه و اون جا نفسشونو نگه می‌دارن و این کار باعث می‌شه که قدرت کهکشان ازشون گرفته بشه ... وقتی این اتفاق افتاد گردنبنداشون با هم یکی

می‌شه و خودشونم سرنوشتشون مشخص می‌شه ... بعد از اون وارث کهکشان جدید گردنبندو بر می‌داره برای خودش ولی دقت کن آتینا ... اون دریاچه ممکنه هر سرنوشتی به اون دو نفر بده پس

نه امیدوارشون کن نه ناامید ... وقتی این اتفاق افتاد کهکشانا با هم ترکیب می‌شن تو آرامش و بدون صدمه چون تو رقابت نیستن که کدوم صاحب کهکشان بشه یک صاحب مشخص دارن و

مجبورن ترکیب بشن ... امیدوارم تموم مطلبو یاد گرفته باشی ...» نامه از دستش افتاد و من مبهوت بهش خیره شدم ... همین؟ همین سرنوشت ما دو تا بود؟ پس ... زمزمه کردم: «امکان نداره

گلاسیوس ...» بهم خیره شد . اونم گیج شده بود ... شوک زده رفتم تو بغلش و با بغض گفتم :« نمی تونه این پایانمون باشه ... النادو ماهشه ... به مادرش نیاز داره ... آرتمیس ... آرامیس ...

گلاسیوس این نیست ... بگو دروغ گفته ...» بعد یکم مکث دستشو روی کمرم گذاشت و گفت :« آروم باش ...» بغضم ترکید و شد هق هق ... هیچی نمی فهمیدم ... ناله کردم :« النادو ... فشارم داد ...

صداش می لرزید ... زیر لب گفت :« امیدوارم اونی که می میره من باشم .» داد زدم :« خفه شو لعنتی ...» و هق هق کردم . ناله کردم :« من قبولش ندارم ...»

- باید زود تر بریم .

داد زدم :« نمی خوام ، و از تو بغلش در اومدم و دویدم از پله ها پایین . داشتم دیونه می شدم . اشکام داشتن می ریختن ... منو

گلاسیوس ؟ چرا من و اون ؟ چرا بین این همه کهکشان من و اون

راهدش نیست ...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا ؟ رفتم جلو تر ... عصبی شدم . هر چی ظرف روی میز بود پرت کردم و داد زدم :« لاریسا همین الان بگو این

راهدش نیست ...» صندلی رو با پام پرت کردم رو زمین و گفتم :«

دروغ می گن ... خوابه ... فقط خواب .» گلاسیوس اومد و گفت :« آروم باش بنیتا ...» جیغ زدم :« تو می تونی ؟» تند تند نفس می کشیدم

اشک جلوی چشممو تار کرده بود . خودمو روی زمین

انداختم و گریه کردم ... کنارم روی زمین نشست و صورتمو طرف خودش برگردوند ... تو چشمای اونم اشک جمع شده بود ... گفت

:« باید بریم ... نمی تونیم بذاریم بقیه بمیرن ...»

- ولی هیچ دلیل منطقی ای برای این نیست ...

و باز شدید تر گریه افتادم ... نمی خواستم این طوری ازش جدا شم ... نمی خواستم اون بمیره ... نمی خواستم النادو تنها بذارم ... بچه

ی دو ماهمو ... زمزمه کرد :« دوستت دارم ...» داد زدم :«

طوری وانمود نکن که انگار ته فیلم غمگین عاشقانه ایم ... هیچی نمی شه مام نمی ریم تو اون دریاچه ...» بغلم گرفت و گفت :« تموم

زندگیم بودی و هستی و اگه ... اگه من بی لیاقت زنده موندمم

که خودمو می کشم بازم تو تموم زندگیم خواهی بود...» کتشو تو مشتتم مچاله کردم . جیغ زدم : « نمی خوام .» آرامیس و آرتمیس اومدن طرفمون ... منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد .

اونم صورتش خیس شده بود بدون این که بفهمه . با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت : « تموم دنیامی ... ولی باید بریم .» از جام بلند شدم و با پاهای لرزون النا رو از ندیمه گرفتم . رفتم جلو و

النا رو دیوانه وار جلوی گلاسیوس تکون دادم و گفتم : « تو بگو من چه طور این بچه ی دو ماهه رو تنها بذارم ... تو به من بگو چه طور ازش دست بکشم ؟» النا رو با دستایی که به وضوح می

لرزید ازم گرفت و گفت : « دلم براش تنگ می شه .» رومو برگردوندم ... آرتمیس گفت : « چی شده مامان ؟» روی زمین افتادم و تو بغلم کشیدمش ... هق هق کردم و به سینم فشارش دادم ... چه

طور می تونستم ؟ واقعا این آخر کار بود ؟ چرا ؟ چه طور می تونست ؟ چه طور می شد ؟ بوسیدمش .

اشک جلوی چشمامو تار کرده بود . گلاسیوس گفت : « آتینا ... من نمی دونم چی بگم ولی ...» از تو بغلش اومدم بیرون و سرمو انداختم پایین ... هق هق می کردم . بغلم گرفت و روی موهامو

بوسید . زمزمه کرد : « اوقات خوبی داشتیم باهم ...» ناله کردم : « نه گلاسیوس بسه ... طاقت نمیارم .» نفس عمیق کشید . صدایش می لرزید . بدنش می لرزید ... بغض کرده بود ... داغ شده بود ...

می دونستم حالش بهتر از من نیست ... زمزمه کرد : « اگه مردم مراقب آرتمیس و آرامیس باش ... و مراقب خودت بیش تر از اونا .» داد زدم : « می شه اسم مرگو نیاری ؟» و لرزیدم ... پایان تلخی

بود ... خیلی تلخ ... بغض تموم گلومو گرفته بود ... فشارم داد و گفت : « وقت خداحافظیه آتینا باید بگی اینا رو ... منم اگه زنده موندم قسم می خورم ... با تموم جونم مراقب جگر گوشت باشم ...

مراقب النا ...» با بغض گفتم : « خیلی دوستت دارم گلاسیوس ...» سعی کرد بخنده و گفت : « منم بر خلاف این که همیشه در نظر تو یک دختر باز بودم می پرستم ...»

اون قدر گریه کرده بودم که دیگه اشکام خشک شده بود . چهارم زار شده بود و نای گریه نداشتم . نمی دونستم ... از آینده خبر نداشتم اما یک چیزو می دونستم ... به قول گلاسیوس نمی شه از سرنوشت فرار کرد ... نمی شه سرنوشت بدو کشت ... نمی شه سرنوشتو عوض کرد ... خیلی داغون بودم ... غم خیلی بزرگی رو توی قلبم حس می کردم ... فقط تموم مدت که سمت دریاچه ی نور حرکت می کردیم این تو ذهنم بود ... « حق من و اون این نبود » ... آرتمیس و آرامیس داشتن دنبال راه می رفتن ... این بچه ها نمی دونستن چه بلایی قراره سر مادر و پدرشون بیاد و بی خیال با النا می خندیدن و بازی می کردن . اما بین من و گلاسیوس سکوت بود ... یک جو سنگین با بغض ... که کدومون می مونه ... اصلا سرنوشتمون مرگه ؟ قراره چه اتفاقی برای ما بیفته ؟ نمی دونستم ... نمی دونستم که چی می شه ... مطمئن بودم من بدون اون دووم نمیارم ولی اون یک مرد بود ... خیلی بد می شکست اما دووم میاورد به خاطر بچه هاش ... پس کاش اون می موند ...

کاش ... به گلاسیوس تکیه کرده بودم و اون منو می برد ... اورنینا بر خلاف حال بدش دنبالون می اومد ... می خواستم النا رو به اون بسپرم ... اون می تونست از بچم مراقبت کنه ... از الهه ی آینده ... البته ۲۰ سال دیگه تا سن قانونیش برسه ... وقتی رودخونه رو دیدم داشتم بالا می آوردم ... ترس خیلی وحشتناکی رو دلم افتاده بود ... داشتم سست می شدم ... می خواستم برگردم ولی راهی نبود ... باز من فدای دیگران شدم ... بازم فدای مردم این سرزمین ... من شدم و من ... به گذشته که نگاه می کردم از همون اول هر بلایی سرم اومده بود به خاطر مردم بود ... اومدنم به این جا ... تحمل کردن بغضام موقع ستاره بودن ... خیانت ... درد ... مزه ی تلخ عشق ... کتکای گازباس ... هر چی بود به میل مردم این سرزمین و برای اونا بود ... مسئول کهکشانو آرتمیس در نظر گرفتیم ... النا وظیفش محافظت بود ... محافظت از این مردم با قدرت آتشش ... به لبه ی دریاچه رسیدیم ... یک نفس عمیق و بازم ترس و دلهره ... اما گلاسیوس انگار آروم بود ... انگار دلخوشیش

به این بود که برای مردمه اما من ... از خیلی چیزها می ترسیدم از خطر برای بچه هام ... از تنهایی بزرگ شدنشون ... از سرنوشتمون ... چه قدر دنیا با من بد تا کرده بود . هر دومون برگشتیم و رو

به روی هم وایسادیم ... نفس نفس می زدم . با ترس دوباره یک نگاه به دریاچه انداختم ... دستشو روی بازو هام گذاشت و گفت : « آماده ای ؟ » قطره ی اشکم گونمو سوزوند ... آماده برای بدبختی

؟ آماده برای مرگ ؟ ... کی بود که من باشم ؟ لب باز کردم و گفتم : « حقمون نبود ... » تنها جمله ای که می تونستم بگم ... خودش می دونست عاشقشم ... خودش می دونست همه ی زندگیمه ...

خودش از تو چشمام می خوند که عمرمه نیاز نبود که من براش بگم ... نیاز نبود ... خودش می دید که قلبم برای اون می زنه ... لبخند تلخش آتیشم زد ... کشتم ... با بغض گفت : « می دونم ... نبود

» ... اونم معتقد بود من از تو چشماتش می خونم ... نمی خواستیم انگار ... نمی خواستیم ارزش عشقمونو با گفتنش پایین بیاریم ... اشکمو پاک کردم . اومد جلو تر ... دستشو تو موهام فرو برد و بوسیدم ... طولانی و ملایم ... دل تنگش شدم ... از همون لحظه حس کردم می میرم بدونش ولی بازم سرنوشت بود ... سرنوشت لعنتی ... سرنوشت سخت ... وقتی ولم کرد صورتش خیس بود ...

اونم بدون من می مرد ؟ اونم اون قدر دوستم داشت ؟ اشکشو پاک کرد و دستمو گرفت ... وقتش بود ؟ آره وقتش بود ... باید می رفتیم ... سرشو انداخت پایین و گفت : « دیگه چیزی نمی خوام بگی

؟ » تو چشماتش خیره شدم و گفتم : « هر چی می خوام بگم تو چشماتش می بینی ... » لبخند تلخی زد و جلوی روم زانو زد ... دستمو روی قلبم گذاشتم . چرا بی قرارم می کرد ؟ چرا این قدر اذیتم می کرد ... چرا تمومش نمی کرد راحت شم از این عذاب ؟ چرا ؟ گریم شدید تر شد ... دستمو گرفت و بوسید ... حلقه ی عروسیمونو در آورد و داخل انگشتم فرو برد ... حلقه ی خودشم پرت کرد و حلقه

ای که من تو دستش کرده بودمو داد به من . خندیدم ... حلقه رو تو انگشتم فرو بردم و خودمو تو بغلش پرت کردم ... کمرمو نوازش کرد و گفت : « دیر شده ... »

- واقعا بریم؟

- واقعا..

نفس عمیق کشیدم و دستشو تو دستم فشار دادم. برگشتیم سمت دریاچه... زمزمه کردم: «اورنينا مراقب النام كه هستی؟» با بغض

گفت: «آره...» رفتیم جلو تر... با تردیدمون کنار اومدیم... پام

همین كه رفت داخل نور یخ زدم... چرا این قدر سرد بود؟ صدای آرتیمیس اومد: «اونا دارن چی كار می كنن؟» و سكوت... یک نگاه

به گلاسیوس... یک نگاه به بچه‌ها... و بعد نفس عمیق...

دستمو کشیدم بیرون و رفتم جلو تر... اونم پشت سرم حرکت می کرد. صدای آرتیمیس اشکمو در آورد: «مامان كجا می رین؟» هق

هق کردم و با صدایی كه بشنوه گفتم: «بهشت مامان...» و

رفتم جلو تر... نور تا كمرم رسیده بود. گلاسیوس بهم رسید... دستمو گرفت... نفس عمیق کشیدم... لبخند تلخی زدم... نفسمو

نگه داشتم و بعد برای آخرین بار به بچه‌ها نگاه کردم... و بعد

تموم بدنم توی نور فرو رفت... نفس نمی کشیدم و گلاسیوسم آمد. دیگه نه بچه هامو می دیدم نه اونو... دیگه هیچی نمی دیدم...

دیگه هیچی به یاد نمی آوردم... بغضمو فرو خوردم... اطرافمون

نور خیلی شدیدی كه توی چشم می زد جمع شده بود... دیگه نفس نداشتم... گردنبندم از تو گردنم در اومد و گردنبندم اونم همین

طور... و با هم قاطی شدن ولی این چیزى نبود كه بخوام بهش توجه

كنم... هی صحنه دورمون می چرخید... لاریسا می گفت زمان گذشته و حال و آیندمون این توتئه... همه گذشت اما تو همشون

تغییراتی بود... صحنه‌ی عروسی من و گلاسیوس اما نه جلوی

قصرمون داخل یک تالار... نه با اون لباس... با لباس عروسی واقعی... و نه با لاریسا و اون مردم... با مامان و بابام... چشمامو ریز

کردم تا توی اون همه نور بینم... ولی حس می کردم دارم

می میرم... داشتم خفه می شدم... و همین طور این صحنه‌ها با تغییر می گذشتن و جای لاریسا مامان و بابا بودن و بعد... چشمام بسته

شد... برای همیشه... شاید برای همیشه... تا وقت رو به

رو شدن با سرنوشت من این بود ...

(برگشتن به زمین)

پلکام پرید و نفس نفس زدم ... قلبم خیلی محکم به دیواره‌ی سینم می‌کوبید ... سرم داشت می‌ترکید و نمی‌دونستم چه بلایی سرم

اومده ... فقط یاد گلاسیوس بودم ... ناله کردم: «گلاسیوس ...»

بدون این که نگاهی به اطراف بندازم خودمو جمع کردم و شروع کردم به هق هق ... چرا من موندم؟ چرا گلاسیوس رفت؟ چرا؟ دلم

می‌خواست بمیرم ... دلم می‌خواست بخوابم و دیگه بیدار نشم.

ناله کردم: «گلاسیوس ... گلاسیوس ...» و گریم شدید تر شد. هر لحظه گریم شدید تر می‌شد و از خود بی‌خودم می‌کرد ... صدای

زنگ تلفن از جا پروندم ... با چشمای اشکی و متحیرم به تلفن

بی‌سیم روی میز خیره شدم که زنگ می‌خورد ... اشکامو پاک کردم و به اطراف نگاه کردم ... نمی‌شناختم کجام ... هنگ کرده بودم

... خیلی وقت بود صدای تلفن به گوشم نخورده بود ... بهش

خیره شدم ... با تعجب ... با پاهای لرزون بلند شدم و رفتم جلو تر ... اون قدر زنگ خورد که قطع شد ... با حیرت زمزمه کردم: «من

... من زمینم...؟» با وحشت عقب عقب رفتم و دوباره خوردم به

تخت و پرت شدم روش ... اما نه روی تخت ... برق گرفته بودم انگار ... خواستم بلند شم که دستاش دور کمرم حلقه شد. نفس نفس

می‌زدم ... کی بود؟ این کی بود؟ تو گوشم زمزمه کرد: «

دوستت دارم ...» حس کردم صدایش آشناست ... به مغزم فشار آوردم ... در نهایت تعجب گفتم: «گ ... گلاسیوس؟» و تو دستش

چرخیدم. ناخودآگاه جیغ زدم: «گلاسیوس ...» خندیدم. رفتم تو

بغلش و اون قدر محکم گوشو بوسیدم که لبای خودمم درد گرفت ... نمرده بود؟ زنده بود ... با من بود ... پیشم بود اونم توی زمین

... سرمو آوردم بالا ... تو چشمام خیره شد ... رفتم جلو و با تموم

شوقم بوسیدمش و اونم ... و باز صدای زنگ تلفن پارازیت شد ... زمزمه کردم: «بخشید باید جوابش بدم ...» و از تو بغلش اومدم

بیرون ... تلفنو برداشتم و جوابش دادم: «الو؟» صدای مامان

لرزه به تنم انداخت: «سلام بنیتا ... چرا جواب نمی دی مامان؟»

- م ... مامان؟ تویی مامان؟

- پس کی باشه؟ بنیتا سر ظهره ... فراموش کردی خونمون دعوتین؟

- د ... دعوتیم؟

- تو چته؟ ... حالت خوبه؟

ساکت شدم و با حیرت به گلاسیوس نگاه کردم ... با کنجکاوی نگاهم می کرد ... شاید نمی دونست دارم چی کار می کنم ... مامان

دوباره تو گوشه داد زد: «بنیتا؟»

- م ... مامان ... دعوتیم؟ من و کی؟

- بنیتا حواست کجاست؟ و و شوهرت ...

- من و ... من و شوهرم؟

- بنیتا مطمئنی حالت خوبه؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

- چی ... نه ... نه چه اتفاقی ... مامان ... اون وقت ... یک سوال می خوام بپرسم بهم نگی دیونه مامان ولی اسمش چیه؟

داد زد: «می کشمت دختر خنگ ...»

- مامان بگو دیگه ...

- یعنی تو اسم شوهرتو نمی دونی؟

- می دونم مامان ولی یک خوابی دیدم قاطی کردم ... باور کن ... یک لحظه بهم بگو ...

- خودتو لوس نکن ... تا یک ساعت دیگه این جا باش ...

و قطع کرد ... تلفنو روی میز گذاشتم و به گلاسیوس خیره شدم . از روی تخت اومد پایین و اومد سمتم ... همون لباسایی رو داشت که

بار آخر موقع رفتن تو رود خونه داشت ... به خودم خیره شدم

...لباس منم همون بود . با ذوق گفتم : « وای من عاشق این لباس بودم می تونم تو مراسم بیوشم . » خندید و بهم نزدیک تر شد ...

کمرمو گرفت و گفت : « چی شد ؟ »

- خب اول از همه این تلفنه و ابراز خوش بختی می کنه ... به وسيلش با بقیه ارتباط برقرار می کنی ... مامانم با من ارتباط برقرار کرد

گفت ما خورش ناهار دعوتیم و دیر کردیم ... تازه به من و تو

می گه زن و شوهر ولی نتونستم اسمتو بفهمم گلاسیوس ... مطمئنا اسمت گلاسیوس نیست ... پس من اون جا فقط عزیزم صدات می

زنم تا بفهمم بهت چی می گن...

خندید و تو یک حرکت سریع کجم کرد . موهام تو هوا آویزون شد ... بازم خندید ... چه قدر خنده هاشو دوست داشتم . گونمو

بوسید و گفت : « مشکلی نیست ... » زمزمه کردم : « ولی تو هیچی از

زمین نمی دونی ... » خندید ... دوباره گونمو بوسید و بازم زیر لب گفت : « اون قدرام بی اطلاع نیستم ... » ناله کردم : « تو انگلیسی حرف

می زنی اما ما تو خونه فارسی حرف می زنیم ... » دوباره

گونمو بوسید و با خنده گفت : « اشکالی نداره ... » با دستم از خودم دورش کردم و گفتم : « دیونه ! یعنی چی اشکالی نداره ... »

- یعنی هر شخصیتی توی سرزمینمون داشتم به این جام منتقل شده ... کی می دونه شاید این طور تو ذهنشون ثبت شده که من

انگلیسیم ...

- مگه همین طوری اتفاقات ثبت می شن ؟

صاف منو نگه داشت و زمزمه کرد : « سرنوشته ... سرنوشت ... »

- من اعتقاد ندارم ...

دوباره اومد نزدیک که به شوخی جیغ زد : « تمومم کردی ... » خندید و باز گونمو بوسید ... گفتم : « یعنی واقعا همش حقیقته ؟ »

دستاشو روی گونم گذاشت و گفت : « از حقیقتم راست تره ... صحنه

ها عوض شدن ... آدما عوض شدن ... انگار یک بدل از تو روی زمین باشه که این کارا رو کرده و حالا ... حقیقته ... ما مال همیم ... »

لبخند زد ... به نهایت آرزوم رسیده بودم ... به نهایتش ...

این بار من گونشو بوسیدم و گفتم: «دوستت دارم»...

- من نه ... عاشقتم...

و یک لبخند به بزرگی عشقمون زد...

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید.
شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزنید .

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir

چتروم تک سایت

www.CHAT.tak-site.ir